نگین سخن

شامل :

شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی

جلد دوم

تالیف :

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

طراح و صفحه‌بند : ا ـ کاظم‌زاد

به سرمایه‌ی

ELMI

شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران

چاپ اول

مجلد دوم

چاپ اول این کتاب در دوهزار نسخه در اردیبهشت سال ۱۳۵٤ خورشیدی
در چاپخانه حاج علی‌اکبر علمی به پایان رسید.

این کتاب را که چکیده‌ای بسیار زیبا و دلنشین
از افکار بلند و انسانی برگزیدگان حساس و اندیشمند
پارسی زبانـــان است بـــه سخن‌شناسان راستین ، و
صاحبدلان با ذوق و دلباختگان پاکباز تقدیم میدارم .

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

درجنگ‌ها ، من یك‌چیزدیگری راخیلی‌می‌پسندم، و آن پریشانی و عدم نظم و تنوع و اختلاف است ، که طبع را از ملال و خستگی نجات میدهد . یك‌قصیدهٔ ترکستانی . غزل شیرازی . رباعی‌فلسفی . شعر هندی . مضمون اغراق‌آمیز . احساسات عاشقانه . خنده . قهر . غضب . گله . شکایت . نشاط . خستگی ، همه‌چیز در این مجموعه‌ها هست و بواسطهٔ یك‌نواخت نبودن و مخلوط بودن انسان را ساعتها سرگرم و از مشاهدهٔ حقایق خشك و تلخ و ناگوار دنیا آسوده میکند .

(علی دشتی)

شعری که ذرات آن با اشك شسته نشده باشد و پیکر آن‌را با عشق طرح‌ریزی نکرده باشند شعرنیست . و شاعری را که دلش‌با خدا راهی ندارد و الهامی به او نمی‌رسد ، نمیتوان شاعر واقعی دانست . شعر پاکیزه گفتن مشکل‌است، ولی‌شاعرپاك‌بودن مشکل‌تر است . و تا درجائی پختگی شعر و گداختگی شاعر با هم نباشند عظمت مقام شعر و شاعری آشکار نخواهد گردید . شاعر واقعی به تجمل و تظاهر توجهی ندارد . به حسادت و تهمت بی اعتناست . فقر را با مناعت و قدرت را با فروتنی توأم نموده است . با هیچکس و هیچچیز دشمن نیست . جمال و نیکوئی را دوست‌میدارد . مردم آنطور زندگی‌میکنند که صلاح روز آنها است. ولی شاعر آنطور زندگی میکند که دلش میخواهد . نقطهٔ سیاهی در پندار و کردار شاعر واقعی نیست . دل او برای دوست‌داشتن و زبان او برای درس دوستی گفتن خلق شده‌اند و هرگز برخلاف خلقت خود رفتار نخواهند کرد .

(نظام وفا)

پیش گفتار

بنام او

> **بجز از عشق که اسباب سرافرازی بود**
> **آنچه دیدیم و شنیدیم همه بازی بود**

بعد از طبع و انتشار مجلد اول نگین سخن در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی ، ابراز علاقمندی و شوق و شور شیفتگان با ذوق ادبیات پارسی و تشویق و ترغیب دانشمندان و صاحب‌نظران راستین معاصر همراه با اظهارنظر قاطع در مورد انتخاب اشعار و نحوهٔ تنظیم و تدوین آن کتاب که دو نمونه از آنها را در ورقهای آیندهٔ این کتاب ملاحظه خواهید کرد . نگارنده را بر آن‌داشت که بدون توجه به گرفتاریهای مختلف خود بخصوص اهتمام در ادامهٔ کار تحقیق و تألیف و تدوین تاریخ نهضتهای ملی ایران و تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان در مورد چاپ و نشر مجلد دوم نگین سخن اقدام کنم .

اکنون بسیار خوشوقتم کـه مجلد دوم نگین سخن را کـه (به غیر از اشعار خود نگارنده (رفیع) که در اثر علاقمندی و اصرار برخی از دوستان صاحب ذوق به منزلهٔ سبزه‌هائی خودرو در حاشیهٔ گلستانی پر گل چاپ شده است) شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی میباشد . بـه سخن شناسان راستین و دلباختگان پـاکباز و صاحبدلان با ذوق تقدیم میدارم . امیدوارم این مجموعه نیز مانند بخش اول آن مونس فکری و تسکین‌دهندهٔ آلام درونی آنان گردد . با درنظر گرفتن مطالب پیش گفتار مجلد اول از اطاله کلام در این مورد خودداری می‌کنم و خوانندگان ارجمند را به امید چاپ و نشر مجلد سوم به دریای بی‌کران احساسات پاک برگزیدگان فکری پارسی‌زبانان رهنمون میشوم .

تهران بتاریخ بیست‌و هفتم اردیبهشت سال ۱۳۵٤ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

بقلم شادروان استاد حسن پژمان بختیاری

سخن‌دوستی

ملك سخن بمملکت جم نمیدهم　　یك بیت عاشقانه بعالم نمیدهم

این شعر دلنشین حاکی از شعر پرستی ملتی ارجمندست که شورافزاترین اشعار غزلی ، عظیم‌ترین منظومه‌های حماسی حتی عمیق‌ترین کتب حکمت و فلسفه را بدوستاران سخن عرضه و ثابت کرده است عشق بشعر با تاروپود و ذرات وجود ما تنیده و درهم آمیخته است ، چه‌نخستین قطره شیر مادر با اشعار دلنواز لالائی بر لب ما چکیده و آخرین پدیده زندگی با نوحه‌گری بازماندگان ما بساحل ابدیت رسیده است .

شعر فاسی مرتبت عشقرا بعرش رسانده و جوش و خروش میهن‌دوستی را بقبضه شمشیر بسته‌است ، افکار عرفانی و فلسفی را لباس ابدیت پوشانده و بذر اخلاق و مردمی را در اقصی نقاط گیتی افشانده است . در تمام صفحات تاریخ جستجو کنید و مشاهده نمائید که آیا قوم و بالاخره جماعتی را بخاطر دارید که پیکر ظاهر و حواس باطن او در مدت سه قرن زیرتازیانه جهال برخود به‌پیچد آئین و سنن اجدادی خود را از دست بدهد ، اما با اندك نسیمی که از لرزش تیغ فدائیان میهن باهتزاز درآید وجود کوفته واحساسات درهم ریخته‌اش یکباره بصورت پیشین با توانائی کامل برپای خیزد ، و غبار حکومت بیگانه را از دامان خود بیفشاند . در اندك زمانی ده‌ها کتاب نظم و نثر در صنوف مختلف علم و ادب بزبان شیوا و جانپرور فارسی تالیف و تصنیف کند و بعالمی نشان دهد که نیروی روح توانای ایرانی و قدرت زبان‌عزیز دری برتر و والاتر ازآنست

که در حمله‌ی [illegible] ستمگران فشرده شود ، و در قالب دلخراش زبانی [illegible] زند .

[illegible] معبرهای طوس فردوسی کبیر بزرگترین ، فصیح‌ترین و [illegible] اثربخش‌ترین حماسه جهانرا بجهانیان نشان داده ملتی‌افسرده دلمرده را [illegible] برای میدان پهلوی تبدیل نمود . کدام ملت و جماعتی را میتوان [illegible] که حملات دین‌آوران که عقیدت‌ئی را تحمیل کند ، چپاول ، آتش‌سوزی ، خونخواری ، [illegible] های ناگفتنی وحشیان زردپوست اغزان ، موغولان ، تاتاران و امثال آنها را مشاهده و احساس نماید ، خزانه ارزش ناپذیر کتب علمی و ادبی و [illegible] او در زیر سم اسبان فرسوده شود ، شعله‌های ویرانگر برخی دیگر را [illegible] ، هستی هستی‌بخش ویرا بباد نیستی دردهد ، معهذا [illegible] از [illegible] ، سخنسنجان خراسان و عراق از میان شهرهای سوخته و [illegible] کتبی‌مانند حدیقة‌الحقیقة سنائی ، منطق‌الطیر عطار ، خمسه نظامی ، بوستان و گلستان سعدی ، بالاخره دیوان آسمانی بیان خواجه والاقدر شیراز و صدها کتاب نظم و نثر بی‌همال را در صفحات زرین ادب جهان نقش ابدی بخشد .

[illegible] تعداد کتب [illegible] ایرانیان روی بفزونی می‌نهد و دوستداران خود را بمصیبه می‌افکند ، زیرا که حمل دربائی از مولفات و مصنفات دانشمندان بویژه برای ماموران دولتی که غالبا از نقطه‌یی بمرحله‌یی میرفتند ، کاری دشوار بلکه ناشدنی بود . ازینرو هرکس برای خود دفتری ساخته و اثرهای متناسب با ذوق و سلیقه خویش را در آن مینوشت . در سفر و حضر مستفید میشد ، و بدیگران دادده میرساند برخی از صاحبان ذوق لطیف اضافه‌بر انتخاب نمونه‌ای از احوال شعرای مذکور در سفینه را هم برآن مزید میکردند .

[illegible] جنگ شعر و املاء و حکم از اواسط قرن هشتم معمول شد و در زمان [illegible] باوج رسید و بسیاری از جنگ‌نویسان مشخصات صوری و کیفیت اباس‌ومی [illegible] را نیز در دفاتر خود ثبت میکردند ، و آنانکه ثروتی داشتند [illegible] ساعر را هم بصورتگران تردست سفارش نموده یا ببهای [illegible] فراهم میساختند که نمونه‌هائی از آن هم‌اکنون دلبری می‌کند .

[illegible] جماعتی از این طبقه ازشاعران و حکمت شناسان وعارف‌پیشگان عصر خویش تقاضا میکردند که آثار ذوق و طبع خود را شخصا در دفتر او

بیادگار گذارند . استاد بزرگوار آقای امیری فیروزکوهی یکی از آن‌مجموعه‌ها را در اختیار داشت و پژوهنده با تمیز و بسیار عزیزم آقای گلچین معانی هم در سی‌و اند سال پیش درصدد تهیهٔ چنین مجموعه‌یی برآمدند ، خداکند زودتر آنرا منتشر و همگان را مستفیض فرمایند .

اگر اشتباه نکنم از سال ۱۳۱۰ باینطرف تهیه و انتشار جنگ شعر معمول شده است و تاآنجا که بنظر حقیر رسیده دریای گوهر تالیف استاد سخن و سخن‌شناس استاد جناب آقای دکتر مهدی حمیدی استاد دانشگاه که خدایش نگهدارباد . یکی از بهترین و عالمانه‌ترین نوع آنرا در دسترس ما گذارده‌اند . همچنین گنجینه سهیلی که دوست صمیم ادب‌گسترم آنرا در سه مجلد فراهم آورده و بوسیله مجموعه‌های کاروان شعر و موسیقی در کمال آن کوششی بسزا فرموده‌اند . ازنمونه‌های برجسته‌اینگونه کوششهاست .

اضافه‌بر اینها دوست گران‌ارجم آقای عبدالرفیع حقیقت متخلص به رفیع دفتری بنام (نگین سخن) تالیف نموده که حاکی از کمال ذوق و اوج سخن‌دوستی ایشانست و آن مجموعه‌ایست شامل شیواترین آثار منظوم سخنوران گذشته و حال . و چون باین نکته توجه کنیم که آن پژوهندهٔ‌مشتاق و جوان گذشته از جنگ مذکور در عین گرفتاری‌های زندگی . بمجرد آنکه فراغتی و فرصتی بدست‌آورده‌اند ، آن را مصروف بر تالیفات سودبخش‌دیگری کرده‌اند . همچون تاریخ سمنان . تاریخ‌قومس . تاریخ‌نهضت‌های فکری‌ایرانیان، شرح احوال بایزید بسطامی. مجلداول تاریخ‌نهضتهای‌ملی‌ایران. آنگاه درمی‌یابیم که این ایرانی پرشور آرزوئی ندارد جز اینکه جوانان و هم‌میهنان‌خویش را باارزش فکری و قیامهای ملی اجدادشان مانند ابومسلم ، بابك‌خرمدین ، مازیار و دیگران واقف نموده ، خونی گرم و جوشان در شرائین آنان جاری سازد .

شیوه نویسندگی او چنان متین و مؤثرست که اگر خواننده با رسائل و مدارك تالیفات او هم آشناباشد ، و بافرض محال موضوع‌و مطلب‌تازه‌یی هم در آنها نبیند . بازچنان مجذوب انشاء و ترتب موضوعات تالیفات او می‌شود که کتابرا تا بپایان نرساند بزمین نمیگذارد .

بنده گذشته از آقای رفیع یکی دونفر از مجموعه‌طرازان را دیده‌ام که امانت را رعایت کرده از مجموعهٔ مسمی به (بهترین‌اشعار) که گویا قدیمی‌ترین جنگ چاپی باشد نام برده‌اند . درحالی کدیگران هم بدون‌تردید از آن کتاب هزار صفحه‌یی بی‌بهره نبوده‌اند .

آقای رفیع درپایان کتاب خویش از اینکه خاقانی شروانی را شیروانی [illegible] معذرت خواسته‌اند در صورتیکه این نسبت منحصر بایشان نیست و کسانی که مرتکب همین لغزش کوچک شده‌اند بسیارند . حتی درناسخ‌التواریخ (قسمت قاجاریه) هنگام نگارش مقررات عهدنامه غم‌انگیز گلستان در فصل‌سوم شهر و بلوک شروان را بنام (شیروان) بروسیه امپراطوری واگذار کرده است . [illegible] در طی قصیدتی نام و تلفظ صحیح شروان را برای ما باقی گذاشت و آن اینست :

چندای چندازین دجنت‌سرای زاد وبوم کزبرای‌رای توشروان نگرددشیروان

باری کتاب نگین سخن یکی از تالیفات پرارزش این دوست عزیز و قابل توجه دقیق دوستداران ادبست بامید خدا چاپ دیگر این مجموعه با [illegible] زودی انتشار خواهد یافت .

[illegible] این جوان پرشور دانش‌گستر را از درگاه الهی . اسعد ع[illegible] . جامعهٔ ایرانی از رشحات قلم ایشان بیش‌از پیش برخوردار [illegible] . پیوسته بسوی سعادت و تعالی هدایت شود .

از پرنویسی معذرت میخواهم البته خشت را پرتوان زد .

حسین پژمان بختیاری

٭ نقل از دورهٔ نهم مجلهٔ وحید سال ۱۳۵۰ خورشیدی .

از علی‌محمد پیمان یغمائی

نگین سخن

بخشش شد گوهر ثمین سخن
نور تابید از جبین سخن

صید شد از کمان و تیر هنر
دل صاحب دل از کمین سخن

کودک نورسیدهٔ فرهنگ
جست از تنگنا جنین سخن

شعر الحق که آسمان پیماست
ملهم ار خیزد از زمین سخن

بی نیازی و می پرستی و عشق
بخشش حق بود به دین سخن

راستی از شمار بیرون است
عمر شعر پر از سنین سخن

کی کهن میشود که می شنوی
تا ابد نغمهٔ وزین سخن

نظم با شعر کی شود هم سنگ
زیر جوسنگ ذره بین سخن

ارجمند از نگین بود خاتم
چون سخن از منقدین سخن

اشعار بالا بمناسبت طبع و نشر جلد اول نگین سخن سروده شده است.

رستم از فکر و ذکر بدبینی
تا شدم مونس و قرین سخن

شاد شد چون خلیل هر کس یافت
خبر از سر آتشین سخن

جمع گردید ز اهتمام (رفیع)
از همه ، نکته متین سخن

تابی اکنون ز قرنها مدت
اندر آن گوهر ثمین سخن

همه بکر و بدیع و مستحسن
همه جذاب و دلنشین سخن

ز انتخابات نیك و مستندش
بفلك میرسد طنین سخن

آنچه در وصف شعر (پیمان) گفت
گرد بین جمله در «نگین سخن»

پروین اعتصامی
معاصر

ای دل

ای دل عبث مخور غم دنیا را — فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی — چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاك را و ببین آنگه — بی مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت خوابگاه شهیدانست — فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن — مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زینجا — شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه کاریست — این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرده است — نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خرد که می بینی — از جای کنده صخره صما را
آرامشی ببخش توانی گر — این دردمند خاطر شیدا را
افسون فسای افعی شهوت را — افسار بند مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف — در باغ دهر حنظل و خرما را
ز آتش بغیر آب فرو ننشاند — سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان هگرز می نتوان کردن — از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدار تیره روزی نابینا — عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست تا که دست رسی داری — حاجت برآر اهل تمنا را
زیرا ک جستن دل مسکینان — شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی این تن آلوده — آلود این روان مصفا را
از رفعت از چه با تو سخن گویند — نشناختی تو پستی و بالا را
مریم بسی بنام بود لکن — رتبت یکی است مریم عذرا را
بشناس ایکه راهنورد ستی — پیش از روش درازی و پهنا را
خودرای می نباش که خود رایی — راند از بهشت آدم و حوا را
پاکی گزین که راستی و پاکی — بر چرخ برفراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی انده — آماج گشت فتنهٔ دریا را
اول به دیده روشنئی آموز — زان پس بپوی این ره ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش — خرمن بسوخت وحشت و پروا را

۲

شیرینی آنکه خورد فزون از حد　　مسوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان سپاه خـزان آمد　　بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بسکه طبیب او　　بیگاه کار بست مداوا را
علم است میوه شاخهٔ هستی را　　فضل است پایه مقصد والا را
نیکو نکوست غازه و گلگونه　　نبود سرور چهره زیبا را
عاقل بوعده برهٔ بریان　　ندهد ز دست نزل مهنا را
ای نیک با بدان منشین هرگز　　خوش نیست وصله جامه دیبا را
گردی چو پاکباز فلك بندد　　بر گردن تو عقد ثریا را
ای آنکه راستی به من آموزی　　خود در ره کج از چه نهی ؟ پا را
خون یتیم در کشی و خواهی　　باغ بهشت و سایه طوبی را
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی　　نیکو دهند مزد عمل ما را
انباز ساختیم وشریکی چند　　پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مهره رنگین را　　بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم اما　　نشناختیم خود الف و با را
بت ساختیم در دل و خندیدیم　　بر کیش بد برهمن و بودا را
ای آنکه عزم جنگ یلان داری　　اول بسنج قوت اعضا را
از خاك تیره لاله برون کردن　　دشوار نیست ابر گهر زا را
ساحر فسون و شعبده انگارد　　نور تجلی و ید بیضا را
در دام روزگار ز یکدیگر　　نتوان شناخت پشه و عنقا را
در یك ترازو از چه ره اندازد　　گوهرشناس گوهر و مینا را
هیزم هزار سال اگر سوزد　　ندهد شمیم عود مطرا را
بر بوریا و دلق کس ای مسکین　　نفروختست اطلس و خارا را
ظلم است در یکی قفس افکندن　　مردار خوار و مرغ شکرخا را
خون سر و شرار دل فرهاد　　سوزد هنوز لاله حمرا را
(پروین) بروز حادثه و سختی　　در کار بند صبر و مدارا را

فخرالدین اسعد گرگانی

قرن پنجم

فریب جهان

جهان بر ما کمین دارد شب و روز — تو پنداری که ما آهو و او یوز
همی گردیم تازان در چراگاه — ز حال آنکه از ما شد نه آگاه
همی گوییم داناییم و گربز (۱) — بود دانا چنین حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدنمان — و یا زایدر کجا باشد شدنمان
دو آرامست ما را دو جهانی — یکی فانی و دیگر جاودانی
بدین آرام فانی بسته امید — نیندیشیم ز آن آرام جاوید
همی بینیم، کایدر بر گذاریم — ولیکن دیده را باور نداریم
چه نادانیم و چه آشفته راییم — که از فانی به باقی نگراییم
سرایی را که در وی یک زمانیم — درو جویای ساز جاودانیم
جهان بندست و مادر بند، خرسند — نجوییم آشنایی با خداوند
خداوندی که مارا دو جهان داد — یکی فانی و دیگر جاودان داد
خنك آن کش بود فرجام نیکو — خنك آن کش بود هم نام نیکو
چو ما از رفتگان گیریم اخبار — ز ما فردا خبر گیرند ناچار
خبر گردیم و ما بوده خبر جوی — سمر گردیم و خود بوده سمر گوی

* * *

محمد شیرین مغربی نائینی

اواخر قرن هشتم

همه او می‌بینم

منکه در صورت خوبان همه او می‌بینم — تو نکو بین که من آن روی نکو می‌بینم
نیست‌در دیده ما هیچ قفا بل‌همه روست — تو قفا مینگری من همه رو می بینم
هر کجا در نگرد دیده بدو می‌نگرد — هرچه می‌بینم از او جمله از و می‌بینم
می باقی است که بی جام وسبو می‌نوشم — عکس ساقی است که در جام وسبومی‌بینم
تو زیکسوش نظرمیکنی ومن همه سو — تو زیکسو و منش از همه سو می‌بینم
گاه با جمله و گه جمله از و میدانم — گاه ازاو جمله و گه جمله دراو می‌بینم

۱ـ گربز: دانا،زیرك،حیله‌گرشجاع.

بوی گلزار وی از باد صبا مـی شنوم سرو بستان ورا بر لب جو می بینم
(مغربی) آنچه تواش میطلبی در خلوت من عیان برسر هر کوچه و کو می بینم

***

ملااحمد مازندرانی (کافر)

اینهمه نیست

هرکجا فکر توذکر دوجهان اینهمه‌نیست آری‌آنجا که توئی‌کون ومکان اینهمه‌نیست
شعله در خرمن عشقت زده بلبل و رنه سوزش ناله‌و تاثیر فغان اینهمت نیست
کوهکن تا بـدل اندیشه شیرین دارد گر ز مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
از دو بینی بگذر تا بحقیقت بینی که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
گر نشان خواهی ازاو نام و نشانی مطلب که بر اهل طلب نام و نشان اینهمه‌نیست
چار تکبیر :زن زانکه ببازار جهـــان بایع ومشتری‌و سودوزیان اینهمه‌نیست
جام می را منه از دست تو(کافر) زینهار که مدار فلك و دور زمان‌اینهمه نیست

* * *

ابوالقاسم حالت
معاصر

گفتگو بامعشوق

گفتم : ـ نشقت ای‌کاش داغم بجان نمانـد گفتا : چسان ز آتش بر جا نشان‌نماند؟
گفتم : زدستت ای دوست جان میرود ز دستم گفتا : که بندهٔ دل در بند جـان نمانـد
گفتم :که‌جان برآمد عمر ازغمت سرآمد گفتا : بدار فانی کس جاودان نماند
گفتم : که آه اگر چشم اینسان روان‌کند اشك گفت : آه اگر بچشمه آب روان نمانـد
گـفـتـم : بـخانـه دل هر دم غـمـی درآیـد گفتا :خوش آنکه خانه بی میهمان نماند
نعمه گلی بچینم از گـلـشن وصـالـت گفتا : خوش‌آنکه گلچین‌درگلستان نماند
گفتم: که‌از چه‌یکدم بادوستان نمانـی؟ گفتا : که خواهم از من صدداستان نماند
گفتم : شبی نهـانی ایمه درآی از در گفتا : مه ار در آید ازکس نهان نمانـد
گفتم :چه میشود گر لب بر لبت گذارم؟ گفتا : دگر لبـت را جای فغـان نماند
گفتم :که گشت(حالت) پیر از غم فراقت گفتا : کسی به گیتی دائم جـوان نمانـد

✿ ✿ ✿

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

امید

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد ... از اتفاق که شرحش نمیتوان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را ... که : رسم نیست به بیچاره‌ئی امان‌دادن
بدست و پای درافتاد مادرش که مگر ... توان نجاتش ازین مرگ ناگهان دادن
بود علاقه مادر به حالت فرزند ... حکایتی‌که محال است شرح آن دادن
چرا که بود مقصر جوان ودشوار است ... رضا به فاجعه مرگ نوجوان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطاست ... گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته حیف بود ... گلش بدست جفا کاری خزان دادن
ولی دریغ ! که قانون حرام میدانست ... چنین شکار حلالی برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه ... عزیز جان جهانی بجانستان دادن
فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر ... کجا به ناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم و قوانین نبشتهٔ فقر است ... بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
وسیله ای به ضمیر زن فقیر گذشت ... که باید آنرا یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و درحبسگه پسررا دید ... چه مشکلست تسلی در آن مکان دادن
بگفت : غم مخور ای نوردیده کاسانست ... ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
به‌رهن داده‌ام اسباب خانه را امروز ... که لازمست تعارف به این و آن دادن
ز پای دار بر آن غرفهٔ بلند نگر ... مرا ببینی آنجا به امتحان دادن
گرم‌سفید بود رخت ، مطمئن‌گشتن ... و گر سیاه ، بچنگ اجل عنان دادن
شبی گذشت پسردرامید وگفت رواست ... زمام کار به اشخاص کاردان دادن
صباح مرگ ، یکی دار دید و میدانی ... پر ازدحام چو لشکر به وقت سان دادن
به غرفه مادر خود دید در لباس سفید ... دلش قوی شد ازآن‌عهد وآن زبان دادن
نشاط کرد و بشد شادمانه تا دم مرگ ... چو داد باید جان ، به که شادمان دادن
فتاد رشته دارش به گردن و جان داد ... برغم مادر و آن وعده نهان دادن
یکی بگفت به آن داغدیده مادر زار ... به وقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی ؟ ... مگر نه بود خطا وعده‌ای چنان دادن
جوابداد : چو نومید گشتم . این‌گفتم ... که‌بچه‌ام نخورد غم به وقت جان دادن

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

گل بی خار جهان

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشك برند   یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند در این مشتی خاك   الحق‌انصاف توان دادکه صاحب نظرند

عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند   گر همه ملك جهان‌است به هیچش‌نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی   که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند

این سرائی است‌که البته خلل‌خواهدکرد   خنك آن قوم که دربند سرای دگرند

دوستی باکه شنیدی که‌بسربرد جهان؟   حق عیان است ولی طایفه‌یی بی بصرند

ایکه برپشت‌زمینی همه وقت‌آن‌تونیست   دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ معود هر روز   گوسفندان دگر خیره دراو مینگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی برخاك   عاقبت خاك شد و خلق بدو می‌گذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق   تا دمی چند که مانده‌است غنیمت‌شمرند

گل بی خار میسر نشود در بستان   گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

(سعدیا) مرد نکونام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

* * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

ناله واحسرتا

مستان جام عشق که لاف از لقا زنند   جان را دهند و خیمه به ملك بقا زنند

خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان   لبیك عشق در حرم کبریا زنند

با عاشقان ز ملك سلیمان سخن مگوی   کایشان قدم به عالم لامنتهی زنند

آنها که روز خانه ندارند بر زمین   شبها به نور عشق قدم بر سما زنند

آنها که سوز سینه ندارند و شوق یار   در روز حشر ناله واحسرتا زنند

قومی که هر دو کون بیك جو نمیخرند   ایشان از دم محبت دنیا کجا زنند؟!

آنها که دل به ملکت دنیا نمی‌نهند   دست امل به دامن همت چرازنند ؟!

شاهان صلای نعمت دنیا زنند لیك   مردان دم از محبت عشق خدا زنند

* * *

رهی‌معیری

معاصر

عاشق فریب

شب یار من‌تب‌است و غم‌سینه سوزهم
تنها نه شب در آتشم ای گل، که روزهم

ای اشك همتی،که به‌کشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم

گفتم: که با توشمع طرب ،تابناك‌نیست
گفتا :که سیمگون مه گیتی فروز هم

گفتم: که بعداز آن همه دلهاکه‌سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم

ای‌غم مگر تویار شوی ورنه با (رهی)
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

* * *

ناشناس

؟

حال

تاهشیارم ، اندر طربم نقصان است
چون مست شوم برخردم تاوان است

حالی است میان مستی و هشیاری
من‌بنده آن . که زندگانی آن است

* * *

جمال شهران

معاصر

افسانه عمر

جام من ای ساغر لبریز از خون مدامم
تاکه شیرین‌کام‌باشد ،من که دائم‌تلخ‌کامم

خواب‌من ای سایهٔ‌اندوه بر دامان‌خاری
پرزنیش جان‌گزا هرلحظه‌ای‌تاصبح‌شامم

نام من‌ای داغ‌حسرت خورده‌برپیشانی‌غم
عاشقم بر بی نشانی، محوشو بیزار نامم

دردمن ای راز عشق خانمانسوز جوانی
پرکن از خون دل‌آزرده‌این بشکسته‌جامم

سازمن ای‌تاربگسسته ززلف دلستانی
نغمه‌ای سرکن‌که‌نالد خاطرنادیده کامم

عشق من ای آتش سوزان ،چراخاموش ماندی ـ
فتنه ای دیگر بپاکن ز آتش سوز کلامم

شعر من ای ناله بشکسته در تاریکی‌شب
در جهان خفتگان از راز دل سرده‌پیامم

عمر من ای مهر ابراندود درزندان هستی
من که افتادم به قعر نیستی رو کن ببامم

مرگ من ای مایه رحمت بیا آغوش‌بگشا
خسته‌ام‌زین‌زندگی،راحتکن‌از رنج مدامم

* * *

اوحدی کرمانی

قرن ششم

طالع شوریده

گر یار جفا کند پسندیده ماست خاک قدمش چو سرمه در دیده ماست
هر جور و جفا که مینماید نه از اوست این نیز هم از طالع شوریده ماست

* * *

احمد گلچین معانی

معاصر

درد آشنا

دردم به سعی هیچ طبیبی دوا نشد درمان حریف این‌دل دردآشنا نشد
دستی که‌مشکل‌همه‌کس میگشادازاو مشکل‌فزای من‌شد ومشکل گشانشد
آن روز هم که‌پنجهٔ تقدیربسته بود هیچم گره به ناخن تدبیر وا نشد
آخربهرکجا که‌تو گویی‌شدم‌ولیك درکار من گشایشی از هیچ‌جا نشد
دنبال عقل رفتم وکاری نرفت‌پیش فرمان عشق بردم و دردی‌دوا نشد
رفتم که رو بدرگهٔ صاحبدلی کنم کس جز به‌سوی‌خویشتنم‌رهنمانشد
گفتم برم‌بدوست‌پناه ازجفای دهر بیگانه آشنا بحدیث وفا نشد
در منتهای یأس و کمال شکستگی کاری درست جز به امید خدا نشد
گلچین چه‌جای‌شکوه‌که در رهگذارطبع حق سخن ادا شد اگر حق ما نشد

* * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

خانهٔ جانان

ما می‌نرویم ای‌جان ، زین خانه دگرجائی یارب‌چه‌خوش‌است‌اینجا هرلحظه‌تماشائی
هرگوشه یکی باغی ، هر کنج یکی راغی بی غلغله زاغی ، بی برگ جگر خائی
افکنده خبر دشمن درشهر اراجیفی کو عزم سفر دارد از بیم تقاضائی
از رشك همی‌گوید والله‌که‌دروغ‌است‌آن بی‌جان که رود جائی ، بی‌سرکه‌نهد پائی
من زیر فلك چون او، ماهی‌زکجاجویم؟ او هرطرفی یابد ، شوریده و شیدائی
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد چون‌چشم توخماری چون‌روی‌تو‌صهبائی
چون ذره رسن‌سازم از نور رسن بازم در روزن این خانه ، درگردش سودائی

شرف‌الدین خراسانی

معاصر

انتظار تلخ

روزگـاری تیـره‌تـر از شام‌تـار همچـو رؤیای پریشانـی گذشت
نیمی از عمر تباه و پوچ و تـلـخ چون شبی در کنج زندانی گذشت
سالـها غـرق فـریـب و اشتبـاه هستـی بیهـوده را نشنـاختیـم
بر لب چاهی خراب و گودوخشك پـاره دلـوی را به آب انداختیم
کاغذی گل های باغ زنـدگـی همچو طفلان هوشمان از سر ربود
حفره‌یی را هر چه کاویدیم‌سخت زیر آن آثاری از گنجـی نبـود
دست سوی آسمـان بـرداشتـیـم تا مگر زانجا کسی گوید جـواب
انتظاری تلخ و بـی‌حاصل گذشت چشمه‌ی ایمـان مـا هم شد سراب
یاس ایـمان ساز شیـریـن مـرا بـا همه گنج جـهان نتوان خرید
گر تو هم با خون دل آری‌بـدست چشم مـی‌پوشی ز ایمان و امیـد
دیگر اکنون بی‌فسوں و بـی‌دریغ بـی امید و بی فریب و بی‌غرور
بی سرور و بـی غم و بـی آرزو می‌رویم این کوره‌ره راسوی گور!

* * *

صبور کاشانی

؟

اسیر

جز هوای‌تو ندارم سرسودای دگر نیست غیر توام‌ایدوست تمنای دگر
بندم از پا بگشا زآنکه اسیر تودمی ازسر کوی توهر گزنرود جای‌دگر
رفتن آنروز میسرشود از کوی‌توام که جز آنم دل‌دیگربودو پای‌دگر
هرشبم مژدهٔ‌فردادهی‌ازوصل‌وکنی باز فردا چوشود وعده‌بفردای دگر
در پی سلسله موی‌توای‌مونس‌جان هر طرف مینگرم واله‌وشیدای دگر
من نه‌آنم که‌بغیر ازسر آن کوی (صبور) باشدم چون‌دگران‌منزل‌و ماوای‌دگر

✿✿✿

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

رفیع ملک و نا *

شنیده‌ای که به شعر اندرون بود نامم
بساط عیش مهیا نموده ایامم

سخن به سهو بگویم که خوش شود خامی
سرود شوق سرایم بد میال بد نامی

امید مهر ز هر تیره خاطری دارم
که تا ز لطف نشاند بمسند کارم

گمان مدح و تملق به طبع من بردی
بدین خیال عبث جان من بیازردی

ولی دریغ که غافل ز سوز جان منی
رخی گداخته بینی میان انجمنی

نهال شعر ز خون دلم بود شاداب
روا بود که نثارش کنم به‌هر ناباب؟

به‌طبع سرکش شعرم کسی لگام زده است
که تیر غمزه او جان من بکام زده‌است

من و مدیح کسی غیر یار خود هیهات
من و نیاز به کس جز نگار خود هیهات

من و تملق دون فطرتان خام‌طمع
من وحقارت‌وتزویر وحرص‌وآزوولع

من آن نیم که بهر ناکسی کنم تعظیم
من آن نیم که زهر جاهلی کنم تکریم

من آن نیم که پی مال شکوه آغازم
من آن نیم که پی جاه نغمه پردازم

---

* این اشعار را خطاب به کسی که اصرار داشت اشعاری در مدح شخص با نفوذ و صاحب قدرتی بگویم ، سروده‌ام .

حقیقتم من و در فطرتم دو روئی نیست
به خصلتم اثـری از گزافه گوئی نیست
اسیر زلـف نگارم چـه میدهی پـندم ؟
نظر به ملك جمم نیست تا در این بنـدم
به رغم بی‌هنران در ادب ببین کـامـم
(رفیع) ملك وفایم اگـر چه گمـنامم

* * *

ادیب‌الممالك فراهانی

معاصر

زرناب

گرصد هـزار بار گـذاری در آتشم — پـاکیـزه تر شوم کـه زر نـاب بیغشم
ازبادهٔ امید تومخمور و جرعـه نـوش — وز ساغـر نوید تو سرمست وسرخوشم
گلگون‌زاشك‌وزرد زغم، نیلی از فـراق — بنگـر یکی به‌صفحـهٔ چـهر منقشم !
گه‌چون دوچشم‌مست تو بیمار و ناتوان — گـاهی چـو طـرهٔ تو پریش و مشوشم
قـدم چو ابروی تو کمان شد ولی نماند — جز تیر آه و نالـه خدنگی بتـرکشم
جانا تو شادو خوشدل و بیغم‌نشین که‌من — با انـده تو شاد و بیاد تو دلخـوشم
دویم چو خامه تـارو زبانـم بریده‌باد — گر همچو خامـه از خط حکم توسرکشم
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست — کی پـای بنـد مهـر غزالان مـهـوشم
هرگـز فرامـوشت‌نکـنم ازدعای خیر — یـادت بخیر ایکـه نمودی فـرامـوشم
این‌می که‌ناچشیده مرامست وخیره‌کرد — یارب چهارودگـر از آن جرعه‌ای نوشم
گفتم: شبی بگوش«امیری»حدیث‌خویش — گفتـا بهـوش باش که من نیز بـیهشم

* * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

رفته و آینده

از حـادثهٔ جهان زاینده متـرس — از هر چه‌رسدچونیست‌پاینده‌مترس
این یکدم عمر را غنیمت میـدان — از رفته میندیش وز آینده مترس

جلال‌الدین همائی (سنا)

معاصر

را بجراحت نمک مپاش

تاجم نمی‌فرستی تیغم به سر مزن   مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی‌نهی، به‌جراحت نمک مپاش   نوشم نمی‌دهی بدام نیشتر مزن
برنامهٔ امید فقیران قلم مکش   بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
بر فرق او فتاده ، به‌نخوت لگدمکوب   سنگ ستم به‌طایر بی‌بال و پر مزن
گیرم توخودزمردم‌صاحب‌نظر نه‌ای   از طعنه تیر بردل صاحب نظرمزن
تاکم‌خوری لگدزخروسرزنش‌زخار   گوسبزه اززمین و گل‌وشاخ‌سرمزن
قالب گشود غنچه سرخودبه باد داد   ای آفتاب‌دم به نسیم سحر مزن
چون‌کوه پابه‌جای‌نگه‌دارخویش‌را   چون‌بادهرزه گردبهر بام‌و در مزن
تابگذری بخیرازین رهگذر (سنا)   بارهروان کوی دم‌ازخیروشرمزن

* * *

گلشن کردستانی

معاصر

زخمهٔ حسرت

بکام اهل هنر روزگار بایدو نیست   امید صبح در این شام تاربایدو نیست
نهان به دامن نومیدیم چو تاریکی   که آفتاب امید آشکار بایدو نیست
به ساغری ز می ناب بیخودم گردان   که بر ثبات جهان اعتبار باید و نیست
چگونه زخمهٔ حسرت بساز دل نزنم   که عمر شادی ما پایدار بایدونیست
همیشه حاصل روزوشبم پشیمانی‌است   فغان که تجر به آموزگار بایدو نیست
مباد آنکه بدین شوره زار دل بندم   که باغ عمر مرا برگ‌وبار باید و نیست
بکام دشمنم ای غم بسوز جان که‌دگر   بطبع دوست وفا سازگار بایدونیست
دگر نمیدمد از باغ طبع (گلشن) گل   دل خزان زده‌ام را بهار بایدو نیست

* * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

عالم جهان

ایخوش آنساعت که‌آیدپیك جانان بیخبر   نویدم بشتاب سوی عالم جان بی‌خبز
ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست   خواهم و گردم زخواهشهای‌دوران‌بیخبر
تا خبر شد جانم از اسرار پنهـان‌وجود   گشتم از قال ومقال کفرو ایمان بیخبر
در نهاد آدم خاکی خدا داند کـه چیست   هست ازین رازنهان‌جبریل وشیطان‌بیخبر
اهرمن ازسجده‌انسان خاکی سرکشید   زآنکه بود از شعله های‌عشق‌پنهان‌بیخبر
غرق حرمانیم و درسرنقش‌پنداری‌که یار   چهره بگشاید مگر بالعل خندان‌بیخبـر
مدعی دیدار خواهد ، بلهوس بوس‌وکنار   عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبـر
کی‌برد فیض شهادت کشته‌ئی کز قتلگاه   جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر
میرسد فضل‌شهادت‌شیرمردی راکه‌هست   با رضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر
بر ره آداب رفتن هست شرط احتیاط   ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر
ای بساز‌اهد که دیوش دردرون‌دل مقیم   دزد در کاشانه مشغولست‌ودربان‌بیخبر
وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق   از نهادش سرزند خورشید تابان بیخبر
جاهلان مشغول‌سعی‌خویش‌ولطفش‌کارساز   ابروخورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر
راز قرآن‌رازصاحبخانه‌جویاشوکه‌هست   ازمراد میزبان بی‌شبهه مهمـان بیخبـر
آنکه‌ازقرآن‌همان الفاظ‌تازی خواندوبس   هم‌بقرآن کاوبود از رازقرآن بیخبـر
مادر آتشخانه دیدیم آیت ، الله نـور   هست ازینمعنـی‌ولی‌گبرومسلمان‌بیخبر
اینجهان جـای تمتـع نیست خوشبخت آنـکه او   چون‌نسیمی خوشگذشت از این گلستـان بیخبـر
نیست یکجو ایمنی در قرب‌درگاه ملوك   ایخوش آنموری کزوباشدسلیمان‌بیخبر
گر(بهار)آگه شداز قصدر فیقان‌دورنیست   یوسف مصری نماند از کیداخوان‌بیخبر

* * *

رهی معیری

معاصر

ای کاش

کاش امشبم آن شمع طرب می‌آمد   وین روز مفـارقـت بـه شب می‌آمد
آن لب که چوجان ماست‌دورازلب‌ماست   ای کـاش کـه جـان ما به لـب‌می‌آمد

پروین اعتصامی

معاصر

آرزو

ای خوشا مستانه‌سردرپای دلبر داشتن ... دل تهی ازخوب‌وزشت‌چرخ‌اخضرداشتن
نزدشاهین محبت بی‌پرو بال آمدن ... پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن ،بگداختن‌چون‌شمع‌وبزم‌افروختن ... تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشك راچون لعل پروردن بخوناب جگر ... دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجانوراست‌چون‌پروانه‌خودراباختن ... هر کجاناراست‌خودراچون‌سمندرداشتن
آب حیوان یافتن بی‌رنج‌در ظلمات دل ... زان همی نوشیدن و یادسکندر داشتن
ازبرای سود ، دردریای بی‌پایان علم ... عقل را مانند غواصان شناورداشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن ... چشم دل را با چراغ جان منورداشتن
از مس دل‌ساختن بادست دانش زرناب ... علم و جان راکیمیا و کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت‌همی پاکوفتن ... چون مگس همواره دست‌شوق بر سر داشتن

* * *

شاطر عباس صبوحی

معاصر

تماشای دل

آسمان گرز گریبان قمر آورده برون ... از گریبان تو خورشید سرآورده برون
به‌تماشای خط‌و خال‌رخ‌چون قمرت ... دلم از روزنهٔ دیده سر آورده برون
از بنا گوش و خط سبز توبس‌در عجبم ... کز کجا برگ گلی مشك تر آورده برون
کوری منکر شق‌القمر ختم رسل ... ابرویت معجزشق‌القمر آورده برون
سروقد ، سیب زنخدان تودیدم گفتم ... چشم بد دور که سروی ثمرآورده‌برون
گندم‌خال توای حور بهشتی طلعت ... بخدا از همه عالم پدر آورده برون
تا زبانش نمکی شهدلبش کی دانی ... که چو شیرین ز نمك نیشکر آورده‌برون
ای معلم بجز عاشق کشی‌و دل شکنی ... ازدبستان‌چه هنر این‌پسر آورده برون
تیره کرده‌است (صبوحی)رخ آفاق‌چوشب بسکه در هجر تو آه از جگر آورده برون

*

فرخی یزدی
معاصر

تماشائی

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای منست لیک ـ دیوانه‌تر از من دل شیدای منست
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون نیش آن خار که ازدست تو در پای منست
رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع باغمت گفت که یاجای تو یا جای منست
جامه‌ای راکه بخون رنگ نمودم امروز بر جفاکاری تو شاهد فردای منست
چیزهائی که نبایست به بیند بس دید بخدا قاتل من دیده بینای منست
سر تسلیم به‌چرخ آنکه نیاورد فرود با همه جور و ستم همت والای منست
دل تماشائی تو ، دیده تماشائی دل من بفکر دل و خلقی به‌تماشای منست
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز پای پر آبلهٔ بادیه پیمای منست

* * *

فخرالدین عراقی
قرن هفتم

سرگشته

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بخود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زروی لطف بنمارو، که دردی راکه من دارم بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیاگر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیرای یاردست من ، که در گردابی افتادم که آنرا هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف و دلداری بیاسامان کارم کن که خود را بیتو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم
«عراقی» رابدرگاهت رهی بنماکه درعالم چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

* * *

مظهر
؟

نازونیاز

چه‌خوش است‌پیش‌زلفت‌سرشکوه‌بازکردن
گله‌های روز هجران بشب دراز کردن
در دل کنون نشاید بهمه فرازکردن
تو بخانه‌ای نشاید در خانه بازکردن
سرکوی دلبر من بحریم کعبه ماند
که بهر طرف‌کنی رو بتوان نماز کردن
بتکلمی دهانت بگشود عقده هایم
چه خوش است‌کشف‌معنی‌براهل‌رازکردن
بجز از حدیث زلفت که بعمر میسرایم
همه عمر در ملالم ز سخن دراز کردن
همه روز در خیالم که شب دگربه‌بینم
تو و نازهاکه‌داری من‌و آن نیاز کردن
بگذار تاکه «مظهر» زتو کام دل بگیرد
تو هزار جای داری ز برای ناز کردن

* * *

رشید یاسمی
معاصر

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست
چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظرةالحمقاست
بسا کسا که ازین نظره اوفتاد ببند
پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید
ز کوه خرد و سراب بزرگ‌گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
که از بخار هوا نور دیده است گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا
بسان تودهٔ خاکی نمایدت الوند
فریب دیده مخور زآنکه‌چون‌شوی‌نزدیك
خطای دیده ببینی پس از نظارهٔ چند
بجای آب یکی شوره‌زار یابی گرم
که جان تشنه برآن چون‌بر آتش‌اسپند
بجای توده خاکت عیان شود کوهی
که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سرابند مردم نادان
بسان کوه بلند است مرد دانشمند
که هر چه بیش‌شوی‌پیش،درنظرت‌آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

* * *

جمال‌الدین عبدالرزاق (اصفهانی)

قرن ششم

پیغام شاعرانه*

کیست که پیغام من به شهر شروان برد   یك سخن از من برآن مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست   نه هرکه دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
کسی برین مایه علم دعوی دانش کند   کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی زشعرسوی‌عراق‌اینت‌جهل   هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
شعر فرستادنت دانی ماند بچه ؟   مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفتهٔ خود سربسر   کس گهر از بهر سود جانب عمان برد
یانه‌چنان‌گرکه هست سحرحلال‌این‌سخن   سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس نه‌برآفتاب نور چراغ آورد   کسی نه بر ماهتاب خلعت کتان برد
بمسجد اندرسگان هیچ خردمند نیست   بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید چونکه پی چابکی   پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق   که قوت ناطقه مدد ازیشان برد
یکی ازیشان منم که چون کنم رای نظم   سجده بر طبع من روان حسان برد
چوگیرم اندر بنان کلك پی شاعری   عطارد از شرم من سر بگریبان برد
اگر شود عنصری زنده در ایام من   ز دست من بالله ار بشاعری جان برد
من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری   کسی بباید که مان هردو بزندان برد
ساحر زرگر منم ، شاعر درگر توئی   کیست‌که باد بروت زما دو کشخان برد
من و تو باری که ایم ز شاعران جهان   که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده زنند بر من و توکودکان   اگر کسی شعر ماسوی خراسان برد
اینهمه خود طیبتست والله اگر مثل‌تو   چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد
نتایج فکر تو زینت جنت دهد   معانی بکر تو زیور بستان برد
مایه برد هرکسی از تو وبس سوی تو   شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد
هرکه رساند بمن شعر تو چونان بود   که بوی پیراهن بپیر کنعان برد

* این اشعار را خطاب به‌خاقانی شروانی که معاصر وی بوده ، سروده است.

صرفی ساوجی

قرن هشتم

باغ آتش

گل گل شکفت بی گل روی تو داغ ما سر رد بجای سال همه اس ز باع ما
ای‌بخت‌تیره‌روز، دگراین‌چه‌دشمنی‌است کز پیش باد میگذرانی چراغ ما
بطمع نظر ز دیدن و چیدن در این چمن هرگز نخورد بوی گلی بر دماغ ما

* * *

عماد خراسانی

معاصر

حکایت دل

خوش آن زمان که مرا نیز طرفه‌یاری‌بود غمی بود و ... بود. غمگساری بود
دلم امیدی و عشقی و آرزوئی داشت وصال و هجری و آشوب و انتظاری بود
به بلبلان سیه مست باغ می‌ماندم شکفته خاطرم از بوی گلعذاری بود
بیك نظارهٔ رویش بباد میدادم گرم به آینهٔ دل ز غم غباری بود
بسم حکایت دل با نگاه می گفتیم میان چشم من و چشم او مداری بود
دلا چه زود سیه روز و بیقرار شدی خوش آنکه با سر زلفی تورا قراری‌بود
چه بود؟حیرتم آیدازاین فسانه که رفت چه روزگاری گشت و چه روزگاری‌بود
بقول اختر چرخ سخنوری (پروین) بکارگاه جهان هرچه بود کاری بود
خدای خواست که ماند بدهر از تو نشان (عماد) ازتودرین خانه یادگاری بود

* * *

قاضی مسیح‌الدین عیسی

قرن نهم

عاشق شو

هرگز سخن عشق مکرر نشود سری که درو هست مقرر نشود
خواهی که به از ملك شوی، عاشق شو کاین مرتبه بی عشق میسر نشود

* * *

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی
معاصر

چون وچرا

دردل نه امیدی و نه در سینه صفایی — ای عشق غم‌آموز و دل‌افروز کجایی
از وسوسهٔ عقل چه حاصل که حکیمان — با چون و چرا راه نبردند به جایی
آنجا که سراپرده زند سلطنت عشق — کس را نبود فرصت چونی و چرایی
ای عشق به جان منتم از تست که آسود — جان و دل سرگشته‌ام از هر من ومایی
با لطف تو از خلق نه بیمی نه امیدی — با مهر تو از حشر نه خوفی نه رجایی
لبخند بـرویم بزن ای غنچهٔ امید — هرچند که در صحبت گل نیست وفایی
باز آی و مرا بازده آن عمر که کردیم — بیهوده تلف در ره هر بی سرو پایی
ای سروران گرچه بلایی تو سراپا — بالای بلند تو مبیناد بلایی
جز در خم زلف و رخ دلجوی تو مارا — نه دست طمع باشد و نه چشم عطایی

* * *

ایرج دهقان
معاصر

وداع

(ترن) آهسته میلغزید و می‌برد — نگاه حسرت آلودی به همراه
سرشکی موج زد در نرگسی مست — بر آمد بر لبی از سینه‌ای آه
(خداحافظ) لبی جنبید و گفتی — که جانی با تنی بدرود میکرد
در آنسوی افق ، با کوه ، خورشید — وداعی تلخ و خون آلود میکرد
چراغ آفتاب آهسته می‌مرد — جهان در چشم من تاریك میشد
(قطار) آهسته مینالید و میرفت — به آغوش افق نزدیك میشد
بگوشم ناله اش زان دور میگفت : — که دیگر روزگار عاشقی مرد
بهار آرزو (او) بود تا رفت — شکفته گلبن امید ، پژمرد

□□□

تذروی ابهری

قرن دهم

بلای عقل و دین

غزالی شوخ چشمی دلنوازی   بتی جادو فریبی سحر سازی
جبینش مطلع نور الهی   شب غم را فروغ صبحگاهی
بچشم عقل فرق آن شکر لب   شهابی بود رخشان در دل شب
ز تیغ غمزه‌اش صد پاره ساره   جدا هر پاره سویش در نظاره
نگاه و غمزه آن شوخ طناز   کرشمه بر کرشمه ناز بر ناز
ز مشکین سنبل عنبر فشانش   عبیر آمیز طرف ارغوانش
دهانش کرده ره گم جستجو را   بمردم بسته راه گفتگو را
زبانش برگ گل اما سخنگوی   زخوبان برده دایم در سخن گوی
رخش آیینه، گردن دستهٔ عاج   پری‌رویان بآن آیینه محتاج
کفش چون آفتاب آیینهٔ نور   شعاع آفتاب انگشت آن حور
بیاض سینه‌اش چون صفحهٔ سیم   بتان را در لطافت لوح تعلیم
ز نافش آرزو ببریده امید   بچاه ناامیدی مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه وبیگاه   چو صید تشنه بر پیرامن چاه
ز آسیب صبا در زیر دامان   چراغی داشت آن سرو خرامان
چراغی کرده جا در طاق محراب   فروزان پیکری چون گوهر ناب
ز برج عصمت آن در ناسفت   دو ماه نو شده بایکدیگر جفت
ز سیمین ناقهٔ آن یاسمین بو   نرسته چون سم آهوی چین‌مو
بلطف غنچه سوسن زیاده   زبان در کام و لب برلب نهاده
بجز آیینهٔ زانوی آن ماه   ندیده دیدهٔ کس روی آن ماه
در آن میدید خود پیوسته اورا   بآیینه نمی شد حاجت او را
ز عصمت سر چو بر زانو نهادی   سر و خورشید رو بر رو نهادی
ز سیمین ساق آن روح مجسم   بنای نیکویی را پایه محکم
قدم هرجا نهادی گل دمیدی   وزآن گل خلق بوی جان شنیدی
خرامان سوی بستان چون گذشتی   ز رخسارش چمن گلزار گشتی
کف پایش بوقت سیر گلزار   زگل در هر قدم دیدی صد آزار
بزلف آشوب مه‌رویان چین بود   ز سرتا پا بلای عقل ودین بود

رشید یاسمی
معاصر

دریغا

بهارا ، دریغا که پایانه‌ای دریغا که پیوسته با مانه‌ای
دریغا که چون روزگار شتاب یك امروز هستی و فردا نه‌ای
دلا خرمی کن ، در این خرمی کم از خاك و از سنگ خارا نه‌ای
غنیمت شمر عمر در نوبهار که تو نیز هموار بر جا نه‌ای
گمانت که جاویدی اما دریغ بر آنی که پایانی اما ، نه‌ای

* * *

ابوسعید ابوالخیر
قرن چهارم و پنجم

حشر صفت

فردا که زوال شش‌جهت خواهد بود قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
درحسن صفت کوش که در روزجزا حشرتو به صورت صفت‌خواهد بود

* * *

نادر نادرپور
معاصر

بیگانه

اگر روزی کسی از من بپرسد که قصدت دیگر از این زندگی چیست؟
بدو گویم که چون میترسم ازمرگ مرا راهی بغیر از زندگی نیست
من آن دم چشم بر دنیا گشودم که بار زندگی بر دوش من بود
چو بار عمر بردوشم نهادند مرا کی چاره‌یی جز زیستن بود
من اینجا میهمانی ناشناسم که با ناآشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم دیدم : آوخ مرا از او خبر اورا ز من نیست
حدیثم را کسی نشنید نشنید درونم را کسی نشناخت ، نشناخت
براین چنگی که‌نام زندگی داشت سرودم را کسی ننواخت ، ننواخت
برونم کی خبر داد از درونم که‌آن خاموش واین‌آتش نشان‌بود
نقابی داشتم بر چهره آرام که در پشتش چه توفانها نهان بود

* * *

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

تصویر شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه	بسیج گذر کرد بر بیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ	میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد	سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ	یکی فرش گسترده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر	تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن	چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد	چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار	کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای	شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون	تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس	جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد	زمانه زبان بست از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز	دلم تنگ شدزآن درنگ دراز ..

* * *

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

شورستان دل

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز	جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد	تا مهر کسی درآن نروید هرگز

* * *

اسداله اشتری

معاصر

مرا بخاطر آور

هر سال چو نوبهار خرم بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند بروی عالم دیباچهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد بسبزه زیور
ایدوست مرا بخاطر آورد

هر مه شب چارده چو ریزد مه اشك ز دیدگان نمناك
وز روزنه گرد نقره بیزد بر چهر و جبین مردم خاك
آفاق جهان کند منور
ایدوست مرا بخاطر آور

هر هفته شوی به باغ اندر بینی گل سرخ نو شکفته
آنگاه پس از دو روز دیگر پژمرده شده بباد رفته
در دامن خاك گشته پرپر
ایدوست مرا بخاطر آور

هر روز بشاخهٔ گل زرد پروانه چو بال و پر فشاند
یا بلبلی از درون پر درد فریاد کند ترانه خواند
خواند غزلی چو آب از بر
ایدوست مرا بخاطر آور

هر ساعت خوش که گشت معدوم شب جلوه نمود صبح صادق
شد صاف افق چو آه مظلوم وز لطف هوا چو اشك عاشق
هر سوی فرشته بال گستر
ایدوست مرا بخاطر آور

هر لحظه نسیم عنبر آمیز آورد پیام آشنایی
یا نی بنوای رقت انگیز نالید ز رسم بیوفائی
وز مویه بدل فکند آذر
ایدوست مرا بخاطر آور

غلامحسین جواهری (وجدی)

معاصر

[illegible]

سرومن هرجا خرامد بوستانی میشود ماه من هر جا ساید آسمانی میشود
بی‌دلان را حسرت بی خانمانی باك نیست مرغها هرجا نشیند آشیانی میشود
جلوه پردازاست‌ازبس غنچه‌شاداب‌عشق بشکفد گر در بیابان گلستانـــی میشود
نیست‌ازاو جدی) عجب‌این‌نکته‌دانیهای‌طبع هرکه بود در حافظ نکته دانی‌میشود

* * *

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

وای بمن

ای روی تو مهر عالــم آرای همه وصال تــو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای به من ور با همه‌کس همچو منی وای همه

* * *

مسعود فرزانه (*)

معاصر

ماندن حد ما بود

سرگشته دراین مرحله چون‌گوی بماندیم زآن سوی نرفتیم وازین‌سوی بماندیم
تو آب روان بودی ورفتی سوی دریا ما سنگ و کلوخیم ته جــوی بماندیم
چون باد . توزی کشور جان‌رفتی،آزاد ما خاك صفت برسر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی ما مورمنش بسته یك موی بمانــدیم
صد خوان هنر چیدی وما گرسنه طبعان بعد از تو پی رنگ و پی بوی بمـاندیم
شایسته همراهی سیمرغ ؛ مگس نیست ماندن حد ما بود از آن روی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری و ناچــار (از دیده گهربــار) گهر جوی بماندیم

* * *

* برای شادروان صادق هدایت‌نویسنده معروف معاصر سروده است .

ابوسعید ابوالخیر
قرن چهارم و پنجم

جهانی به جوی

درکوی تو میدهند جانی به جوی   جانی چه بود که کاروانی بهجوی
ازوصل تو یك‌جو بهجهانی ارزد   زین نقد که ماراست‌جهانی بهجوی

* * *

اقبال لاهوری
معاصر

پیام به فرنگ

از من ای باد صبا گوی به دانای فرنگ   عقل تا بال گرفته است گرفتار تراست
برق را این بجگر میزند آن رام کند   عشق از عقل فسون سایه جگردارتراست
عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری   عجب آنست که بیمار تو بیمارتراست
دانش اندوخته‌ای ، دل زکف انداخته‌ای   آه از آن نقد گرانمایه که درباخته‌ای

* * *

احمد سهیلی خوانساری
معاصر

چرا.....

سنگدلا چرا دگر جور و جفا نمیکنی ؟   جور و جفا بکن اگر مهر و وفا نمیکنی
هرچه غم و بلارسد از تو بجان ما رسد   دور ز جان خستگان رنج و بلا نمی‌کنی
ایکه ترش نشسته‌یی تیغ چرا نمیزنی   زخم چرا نمیزنی ، قهر چرا نمیکنی
زخم دگر بزن بدل ، مرهم اگر نمینهی   درد دگر بده اگر خسته دوا نمیکنی
عهد هرآنچه میکنی وعده‌بهرکه میدهی   عهد زیاد میبری ، وعده وفا نمی‌کنی
دررہ دوست شسته‌یی‌دست اگرزجان‌دلا   جان به لب رسیده‌راز از چه فدانمیکنی
ای بت سرو قامتم منتظر قیامتم   خیز ، چرا نشسته یی فتنه بپا نمیکنی
تیر غمم زدی بجان تا که بخون نشانیم   هرچه کنی بکن بتا زآنکه خطا نمیکنی
کیست‌سهیلی؟ای‌صنم خسته‌دلی زدردوغم   کام دل شکسته‌ام از چه دوا نمیکنی

* * *

فرخی سیستانی
قرن پنجم

کاروان حله

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حله‌ای تنیده ز دل بافته ز جان
با حله‌ای برشیم ترکیب اوسخن — با حله‌ای نگاگر نقش او زبان
هر تار او برنج برآورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی برا و اثر — و زهر بدایعی که بجوئی براو نشان
نه حله‌ای کز آب مر اورا رسد گزند — نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین — نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال — و اندیشه را بناز بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد — کاین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله ها — این را تو از قیاس دگر حله ها مدان
اینرا زبان نهاد و خرد رشت وعقل بافت — نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان
تا نقش کرد برسر هر نقش و برنوشت — مدح ابوالمظفر شاه چغانیان ٠.٠
ای خسروی که مملکت اندرسرای تو — آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من‌بنده را به شعر بسی دستگه نبود — زین پیش ورنه مدح تو میگفتمی بجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت‌آنچه بود — بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور ز بس کردم ای ملک — تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
بر آروزی آنکه کنم خدمتت قبول — امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود سخت بمن این‌در نشاط — کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب — همبوی مشك باد و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست وفا داده با بهار — باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب از هوا چکد — هرلحظه ای نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ ، همه لعلگون گهر — فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش — بلبل چو عاشقان‌نوان گشته با فغان
فرخنده باد بر ملك این روزگار عید — وین فصل فر خجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجای — طبع هوا سبك بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش — ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

عطار نیشابوری
قرن هفتم

شرط عشق

عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی به زاری خفته بود
رفت معشوقش به بالینش فراز دید اورا خفته از خود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چیست . . . لایق او بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد رقعه بر خواند و بر خونبار شد
این نوشته بود : کای‌مرد خموش خیز اگر بازار کانی سیم کوش
ورتو مرد زاهدی شب زنده دار بندگی کن تا به روزافکنده دار
ورتو هستی مرد عاشق شرم دار خواب را با دیده عاشق چه‌کار ؟
چون تو نه‌اینی نه‌آن ای بی‌فروغ هی مزن در عشق ما لاف دروغ
گر نخسبد عاشقی جز در کفن عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق‌از سرجهل آمدی خواب‌خوش بادت که نااهل آمدی

* * *

محمدعلی شریفی
معاصر

کسب آبرو

گرلاله زار عشق و گل آرزو نبود صبح بهار عمر بدین‌رنگ‌وبو نبود
لطفی نداشت دامن صحرای‌زندگی درآن اگر امید نبود ، آرزو نبود
ماکسب آبروی‌خود ازعشق کرده‌ایم ای خاك برسری که پی آبرو نبود
تاگفته‌ایم ، سخن از عشق گفته‌ایم ای عشق بی‌توام هوس گفتگو نبود
درجستجوی اوست که هرسونهیم‌روی کارد گرکه درخوراین جستجونبود
درچشم اهل‌دل‌چویکی‌نقش‌درهم‌است روی نکو که همره خوی نکو نبود

ابوسعید ابوالخیر
قرن چهارم وپنجم

آئینهٔ وحدت

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی گفتا خودرا که من خودم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق وهم معشوقم هم آینه، هم جمال ، هم بینائی

* * *

محمدعلی شریفی
معاصر

خریدار گهر نیست

در این بازار جز خرمهره‌خر نیست — دریغا کس خریدار گهر نیست
گهر اینجا خریداری ندارد — کسی با گوهری کاری ندارد
چنان بازار خر مهره بود گرم — که دارد گوهری از کار خودشرم
متاع ما در این آشفته بازار — بدکان مانده اکنون بی خریدار
مگر گوهر شناسی ، پاك بینی — مروت پیشه‌ای ذوق آفرینی
به بازار آید و کالا ببیند — گهر هائی که هست آنجا ببیند
جدا سازد ز خر مهره گهر را — بگیرد زیر بازوی هنر را

* * *

مسعود فرزاد
معاصر

ساغر جنون

ای که پرسی زما که بهر چه ما — دست در دامن جنون زده ایم
پا کشیده ز عالم بیرون — خیمه در عالم درون زده‌ایم
چند و چون را ز ما مپرس که ما — قفل بر لب ز چند وچون زده‌ایم
اینقدر هست کز همه آشوب — رسته و تکیه بر سکون زده ایم
یار از ما دلی پر از خون خواست — پی فرمانش دل به خون زده ایم
قصری از عشق ساختیم بلند — وندر آن از جنون ستون زده‌ایم
رهنمون خرد چو گمره بود — سنگ بر فرق رهنمون زده‌ایم
بگذرانده همه مراحل عقل — زین مراحل قدم برون زده ایم
تو دم از طول ماه و سال زنی — ما دم از فسحت قرون زده ایم
زین فنون طاق گشت طاقت ما — پشت پائی بر این فنون زده ایم
در می عقل نشأه کم دیدیم — زین سبب ساغر جنون زده ایم

* * *

شهرآشوب

معاصر

بیماری داشتن

رفتی و دود دل برود برسرم هنوز چون آتش نهفته بخاکسترم هنوز
دور از فراخنای طربناك آرزو اندوه ننگ می‌کشد اندر برم هنوز
چون‌خواب‌خوش‌اگرچه‌دمیدی‌زبسترم دانی نرفته بوی تو ازبسترم هنوز
گفتم مگربه‌اشك‌بشویم کتاب عشق نام تو ماند بر ورق دفترم هنوز
ساقی بیاکه‌چون‌قدح لاله‌مانده‌است با داغ انتظار ، تهی ساغرم هنوز
گم کرده‌جفت مرغم ودر آشیان‌غم آورده سر به سایهٔ بال‌وپرم هنوز
بیماری منت به عیادت کشانده بود مردم زداغ‌دل که چرا بهترم هنوز

* * *

کمال اجتماعی جندقی

معاصر

بی‌حاصلی نگر

بر باغ عمر نقش‌بهاری نمانده است از گلشن شباب نگاری‌نمانده است
گفتم که د ربهار جوانی کنم، ولی تا آمدم بخویش بهاری نمانده است
گلهای آرزو همه پژمرد و دردلم برجا به‌غیرسوزن‌خاری نمانده‌است
ای آه سینه سوز برون آی ازدلم ماراد گر به‌سوز تو کاری‌نمانده‌است
بردامن مرادمن ای بخت بی‌نصیب ازخاك کوی‌دوست غباری‌نمانده‌است
بی‌حاصلی نگر که مرا درفراق‌یار حتی به سینه ناله زاری نمانده است
خیل غزال رم کند ازگوشه وکنار مارا به‌دل‌هوای شکاری نمانده‌است

ملاشاه بدخشی

قرن نهم

پیمانه تهی

ساقی اگـرم می ندهـی میمیرم و ر ساغرم از کف بنهی میمیرم
پیمانهٔ هرکـه پر شود میمیـرد پیمانهٔ من چو شد تهـی میمیـرم

ایرج دهقان

معاصر

بهانه

دیدی که دردلش اثری از وفانبود | دیدی که کرد آنچه به عاشق روانبود
یا بامنش نبود وفا، یاکه از ازل | اورا به‌هیچ‌روی ، نصیب‌از وفا نبود
لیکن چه غم که یار وفاکرد یانکرد | دردرس عشق‌حرفی‌ازاین‌ماجرا نبود
مارا بس‌است‌اینکه زیادش نمی‌بریم | دیگر چه غم که درغم ما بود یانبود
صدنکته گفتمش به‌زبان نگـه ولی | با مـن نگـاه او نگـه آشنـا نبود
یك عمر داشتم گله از بخت وعاقبت | دیدم ز چشم یـار که حکم قضانبود
دی‌رفت‌و گفت‌درسرتومهردیگریست | می‌خواست باکشدزمن اینش‌بهانه‌بود
(دهقان) بگو بیاد غزلهای‌شهریار | یادآنکه جز بروی منش دیده‌وانبود

* * *

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

وصالش چونست؟

باآنکه دلم از غم هجرت خون‌است | هجرانش چنین‌است،وصالش‌چونست
اندیشه کنم هرشب و گویم یا رب | شادی به غم توام ز غم افزون است

* * *

باباطاهر همدانی

قرن پنجم

نشان دوست

بصحرا بنگرم صحرا ته وینم | بدریـا بنگـرم دریا ته وینـم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت | نشان از قامـت رعنا ته وینـم

* * *

خیام نیشابوری

قرن پنجم و ششم

کوزه

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است در بند سر زلف نگاری بوده ست
این دسته که بر گردن او می بینی دستی است که بر گردن یاری بوده ست

* * *

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

وصال

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو: دریغ، دریغ بدام دیو درافتی، دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو: فراق، فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگورسپاری مگو : وداع، وداع که گور پرده جمعیت جنان باشد
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر غروب شمس وقمر را چرا زیان باشد
ترا چنان بنماید که من بخاك شدم بزیر پای من این هفت آسمان باشد
دهان ببند ازین سوی و آن طرف بگشا که های و هوی تو در جولامکان باشد
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی که نور دیده و عقل و دل و روان باشد

* * *

کمال الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

پیرهن دریده

وقت است که باز بلبل آشوب کند فراش چمن زباد جاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود از دست غم تو بر سر چوب کند

* * *

حبیب‌اللهی (نوید)
معاصر

آرزوی آدمی

یا رب‌زچیست کادمی اندرزمان‌عمر — هر گز نگشته است‌بیک‌حال پای‌بست
صد جهد میکند که به‌یك آرزورسد — وانکه ملول گردد از آن چون فتد بدست
همواره آرزو کند آن چیزها که نیست — پیوسته می‌گریزد ازآن چیزها که هست
بیچاره آدمی ز حقیقت کند فرار — تا در پناه وهم و خیال آورد نشست

* * *

وحید دستگردی
معاصر

دوست

بکار باش که چون آدمی ز کار افتاد — کسی ز دوست ودشمن براونگهبان‌نیست
بکار خویش ز کار اوفتاده درماند — دریغ‌ودردکه‌این دردهست ودرمان‌نیست
من از کشیدن دندان خود گرفتم پند — تو نیز ازبن دندان شنوکه هذیان‌نیست
حقوق خدمت دیرین و دو ستی کهن — بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
چو سودمند و بکاراست دررگ و ریشه — مکان اوست‌که بر لعل کانی امکان‌نیست
ولی زکار اگر افتد بسختیش بکنند — که ترك دوست دیرینه کار آسان نیست
بروزگار خوشی دوستان فراوانند — اگرچه‌دوست‌اگرهست‌بس فراوان‌نیست
بروز سختی و بدبختی اربیابی دوست — نثارکن برهش‌جان‌که‌همسرش‌جان‌نیست

* * *

حبیب‌اللهی (نوید)
معاصر

تجربه

یك عمر آدمی به‌جهان رنجها کشد — تانیك وبد شناسد وازهم جدا کند
بسیار دید بایدش احوال روزگار — تا دیده را به وضع جهان آشنا کند
تا دوره صواب بکاری قدم نهد — صدبار بایدش که در آن‌ره‌خطا کند
عمری که‌صرف‌تجربه گرددشوددریغ — هر گز کجا به بهره گرفتن وفا کند
تابهره‌مندگرددازآن رنجهاکه برد — مهلت چگونه باید وفرصت‌کجاکند
آوخ کددیده‌بایدش ازروزگاربست — روزی که او به کارجهان‌چشم‌واکند

سعدی شیرازی

قرن هفتم

شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست ترا گریه و سوز با وی چراست
بگفت ای هوادار مسکین من برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود چو فرهاد آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد فرو میدویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تونیست که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یك شعله خام من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت مرابین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض چوسعدی فروشوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود جنگ وگر برسرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار وگر میروی تن بطوفان سپار

* * *

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

نعمت دنیا و نعمت خوارگان

ناصر خسرو براهی میگذشت مست ولایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو بانگ بر زد گفت: کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره‌بین اینش نعمت، اینش نعمت خوارگان

* * *

لطفعلی صورتگر

معاصر

مهمان ناسازگار

چند گویم که در تنم جانی است جان من بیش‌تن گروگانی است
تنم از دست جان بفریاد است کاین چه ناسازگار مهمانی است
من ازین در غمم که کار مرا نه پریشانی بی نه سامانی است
بهر من عمر بی‌خطر گذرد تا بگویند او تن آسانی است
شب آبستن ار بزاید هیچ مرو را کودکان یکسانی است
بن اسپندماه، نوروزی است بن هر مهرماه، آبانی است
بارها گفتم اندرین گیتی روح من را هوای جولانی است
تیز پوی است طبع سرکش من وین جهانش فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پریست بهر او پهن دشت زندانی است
مرد از جنگ سیر آید گرش زیر ران خنگ نابفرمانی است
در تنم تاب رنج بردن نیست چندم ار همت فراوانی است
دل پر از آرزوست لیك دریغ تن بهر کوششی هراسانی است
سرگرانند دوستان با من که مرا خاطر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامی است نه مرا شادی از شبستانی است
گر بخاموشی اندرم، گویند در دلم عقده های پنهانی است
ور دمی بشکنم سخن را فصل بر تن از آن شکست تاوانی است
هان و هان بنگرید بر دل من که ز هرکوششی پشیمانی است

* * *

خیام نیشابوری

قرن‌پنجم‌وششم

افسانهٔ زندگی

آنانکه محیط فضل وآداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

وفا

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم
ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی
من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا
این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من
در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل
از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم ؟
زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی
دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو
شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
این هرچه بر تنست همه دل کند همی
کی راست باشد اینکه گله از هوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
باشد که برتو از دل خسته دعا کنم
باتو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی
در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
این دل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا
جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم ؟
جانم ز تن جدا باد ار من بهیچوقت
یك لحظه جان ز مهر تو ایجان جدا کنم
هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو
تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش
ای ماه وزهره ، زهره ومه را گواکنم ..

* * *

باباطاهر همدانی

قرن پنجم

خوشا آنانکه...

خوشا آنانونکه پا از سر ندونند
میان شعله خشك و تر ندونند
کنشت و کعبه و بتخانه ودیر
سرائی خالی از دلبر ندونند

* * *

صفی‌علیشاه

معاصر

سماع

بر ده‌عقل‌وهوش ازمن،دلبری، قدح‌نوشی ‌ ‌ نازنین گلندامی ، یاسمین بناگوشی
زیرکی، زبردستی، چابکی، قضا شستی ‌ ‌ روز تا بشب مستی، پای تا به‌سرهوشی
رند حیله‌پردازی ، شوخ فتنه‌اندازی ‌ ‌ دلفریب طنازی ، بذله گوی خاموشی
گفتمش نهان تنها ، چند میزنی صهبا ‌ ‌ هم‌توان‌زدن باما، جام وهمچو می‌جوشی
گفت: شیخ وسجاده ، وانگهی‌کشد باده؟ ‌ ‌ باچو من‌بتی ساده، اینت دلق مغشوشی
بشنوند گر خلقت ، بر کشند از حلقت ‌ ‌ بردرند هم دلقت ، با هجوم و چاووشی
باشد از غلط رائی ، عشق و باده پیمائی ‌ ‌ با بتان یغمائی ، بی‌حجاب و روپوشی
شاهدی کمان‌ابرو ، مهوشی مسلسل‌مو ‌ ‌ ریخته فرو گیسو ، تاکمرگه از دوشی
هشته نی بکس جانی ، یاسری وسامانی ‌ ‌ غیب‌مردمان دانی، عیب عاشقان پوشی
هرکه بیند ازدورش، میشود بدستورش ‌ ‌ پیش چشم‌مخمورش، عبد حلقه‌درگوشی
نوبتی مرا آن مه ، آمدی به پیش ازره ‌ ‌ چون‌بدیدمش ناگه ، برگشودم آغوشی
عاشقی و میخواری ، در لباس دینداری ‌ ‌ نیست‌جز تبه‌کاری، یاکه‌خواب خرگوشی
گفتمش مکن‌برخاش،تو حریف‌ومن‌قلاش ‌ ‌ نیش‌را بهل خوش‌باش،وه‌گرت بودنوشی
من‌نه‌خشك وخودخواهم ،اهل‌دردوآگاهم ‌ ‌ من صفی‌علیشاهم ، نی کجی غلط‌کوشی
با من آ بمیخانه، بین شکوهٔ شاهانه ‌ ‌ آن نیم که از خانه ، گندمم برد موشی
گرچه‌رندم وسرخوش،نیست‌زیردلقم‌غش ‌ ‌ برگذشته از آتش ، با دمم سیاووشی
نیستم بتدبیری ، هردم آشنا گیری ‌ ‌ زودشوزکس‌سیری، دوست‌کن‌فراموشی
من سر خراباتم ، فارغ از خرافاتم ‌ ‌ نی ز روی طاعاتم ، زهد خشك بفروشی
خرقه‌پوشم‌ازکیشی، چون‌تونی‌کج‌اندیشی ‌ ‌ عاقبت نیندیشی ، حرف پیر ننیوشی
گفت باتوام زین پس ، یار نی بدیگرکس ‌ ‌ سال‌ومه‌هم‌آئین‌بس، روزوشب‌هم‌آغوشی
آمد ومکرم شد ، خرقه‌پوش ومحرم‌شد ‌ ‌ ره روی مسلم شد، تند ویاوه بخروشی
این‌خود ازخردمندی ، بود طیبت‌وپندی ‌ ‌ باش با(صفی) چندی، ده‌بنصح‌اوگوشی

***

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

سؤال از خداوند

بار خدایا اگر ز روی خدائی — طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی‌را — مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت هندو وروی ترك چرا شد — همچو دل دوزخی و روی بهشتی
ازچه سعید اوفتاد وازچه شقی شد — زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم — چون همه را دایه ومشاطه تو گشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا — بر گرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا ، دریا — محنت مفلس چراست کشتی، کشتی

* * *

گلچین معانی

معاصر

نوبهار حسن

ماند به صبحدم ز صفا روی روشنش — باشد چوآب آینه از روشنی تنش
دارم نظر به طلعت ماهی که آفتاب — دزدیده می‌کند نگه از چشم روزنش
سر زد مگر به طالع من کوکب امید — تا بر دمید در دل شب روی روشنش
با من دوباره شد دل آن ماه مهربان — یارب چه روی داده که نرمست آهنش
باشد ز پای تا بسرم تشنهٔ نگاه — بگذاردم بحال خود ار چشم رهزنش
هر یك جدا بخون دلم چنگ میزند — دست لطیف و رنگ دلاویز ناخنش
تاب نگاه شمع رخش چون نداشتم — بیتاب تر ز اشك فتادم بدامنش
او در خیال این ، که خیالیست با ویم — من بی‌قرار آن که قراریست با منش
گردن بطوق بندگیش داشتم که گشت — دست ز کار رفتهٔ من طوق گردنش
زان چشمهٔ حیات دلم جان تازه یافت — پنهان ز چشم غمزهٔ آتش بجان زنش
(گلچین) نظر مبند از آن نوبهار حسن — تا چشم شوق سیر کند سیر گلشنش

* * *

وحشی بافقی

قرن دهم

داستان غم پنهانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید   داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید   گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی
سوختم ، سوختم این سوز نهفتن تاکی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم   ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته ، دیوانهٔ رویی بودیم   بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس درآن سلسله غیراز من ودل بندنبود
یك گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت   سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت   یوسفی بود ، ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او   داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او   شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سروسامان دارد

پیش او یار نو و یارکهن هردو یکیست   حرمت مدعی وحرمت من هردویکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردویکیست   نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هردو یکیست

این ندانست که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به   چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به   مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه ازخاطر وحشی هوس روی تورفت ور دلش آرزوی قامت دلجوی تورفت
شد دل‌آزرده و آزرده دل ازکوی تورفت با دل پر گله، از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

تبعیدگاه نای

چون نای بینوایم از این نای بینوا شادی ندید هیچکس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از او بر شود دلم زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نحرورم غم ز بهر آنك روزم همه شب است و صباحم همه مسا
انده چرا برم چو تحمل ببایدم روی‌ازکه بایدم که کسی نیست آشنا
هرروز بامداد بر این کوهسار تند ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چودست موسی عمران بفعل‌ونور آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
در این حصار خفتن من هست برحصیر چون بر حصیر گویم خود هست برحصا
بنگر چو سودمند شکارم که هیچوقت از چنگ روزگار نگردم همی رها
با غم رفیق طبعم آنسان گرفت انس کز در چو غم درآید گویدش مرحبا
چندان‌کزین دودیدهٔ من رفت روز وشب هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
گر برسرم بگردد چون آسیا فلك از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
مسعود سعد گردش و پیچش چراکنی در گردش حوادث و در پیچش عنا
خودرو چوخس مباش بهر سردوگرم‌دهر آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
میدان یقین که شادی وراحت فرستدت گرچند گشته بی بغم و رنج مبتلا

ابوسعید ابی‌الخیر

قرن چهارم و پنجم

کشتهٔ دوست

غازی برهٔ شهادت اندرتك وپوست
غافل که‌شهیدعشق فاضل‌تراز اوست
در روز قیامت این بدان‌کی ماند ؟
کو کشتهٔ دشمن‌است‌واین کشتهٔ‌دوست

رشید یاسمی
معاصر

سفر دوست

اوخ که‌دوست رشتهٔ‌الفت‌گسست ورفت زنجیر عمر ما بـه‌امیدی نبست ورفت
چون طایر شباب هراسان و زود سیر بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت
آن شیشهٔ امید که دل بـود نام او سنگین‌دلی‌ربود وفکندش زدست ورفت
او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی از تنگنای صحبت یاران بجست ورفت
تابی به زلف داد و دل از من‌گرفت وبرد دوری بچشم داد و مرا کردمست‌ورفت
صیاد بود لیك ندانست رسم صید دشتی شکار دید یکایك بخست و رفت
رسمی عجب گذاشت در آئین صفدری آن‌صف‌شکن‌که خاطریاران شکست‌ورفت
مرغی حقیر یافت دریغ آمدش ز دام صیدی‌ضعیف‌دیدنینداخت شست‌ورفت
جان‌را اسیر کرده چو باز آمد ازشکار بگرفت دین ودل ز پی نازشست ورفت
گفتم : روامدار کـه نالد زغم (رشید) گفتا : بنال ناله ترا بهتراست و رفت

* * *

شهرآشوب
معاصر

ای کاش

گر موج اشك بر مدد دل نمی‌رسید ایـن کشتی شکسته به ساحل نمی‌رسید
گر جلوه های دختر گلرنگ رز نبـود فیض جنون بمردم عاقل نمی‌رسیـد
شد دستگیر دل سر زلف تو ورنه این از پـا دراوفتاده بمنزل نمی‌رسد
با هر نگاه مردم چشم تـو صد رهم می‌کشت وچشم زخم بـه‌قاتل نمی‌رسید
حسن رخ تو لاف اناالحق زدی ز کبر آیینه‌اش اگـر بـه مقابـل نمی‌رسید
ای کاش کعبه را هنر آفتاب بـود تا کار کس به قطع مراحل نمی رسید

* * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

نامهٔ اهل خراسان یا پیام جانگداز ✻

بـه سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببـر خاقان بـر

نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگـر

نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیـدا
نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر

تاکنون حال خراسان و رعایا بودست
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر ؟

این دل افکار جگر سوختگان میگویند:
کای دل ودولت ودین را به‌توشادی‌وظفر

خبرت‌هست‌که از هرچه دراو چیزی‌بود
در همه ایران امروز نماندست اثـر

خبرت هست کزین زیر وزبر شوم غزان
نیست یك پی ز خراسان که‌نشدزیروزبر

بر بـزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

شاد الا بـدر مرگ نبینی مـردم
بکر جـز در شکم مام نیابی دختـر

مسجد جامع هـر شهر ستورانشان را
پایگاهی شده نه سقفش‌پیدا ونه در

برمسلمانان زان نوع کنند استخفاف
که مسلمان نکند صدیك آن بـا کافر

رحم‌کن، رحم،برآن‌قوم‌که‌نبود شب‌وروز
در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن ، رحم ، برآنها که نیابند نمد
از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

همه پوشند کفن گـر تو بپوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو نخواهی مغفر

بهره‌یی باید از عدل تو نیز ایـران را
گرچه ویران‌شده بیرون ز جهانش مشمر

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

شادبزی

با داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مشو آزاد بـزی

دربه زخودی نظر نکن غصه مخور
درکم زخودی نظرکن وشاد بزی

✻ این شعررا انوری پس ازتسلط بی‌رحمانه وخانمانسوز ترکان غز برخطه خراسان وپیروزی آنان بر سلطان سنجر سلجوقی از زبان مردم خراسان برای خاقان سمرقند زیـن‌الدین قزل طغماج پسرخوانـدهٔ سلطان سنجر سروده و فرستاده است .

ابوالقاسم حبیب‌اللهی (نوید)

معاصر

امید

من بهرحادثه کز دور جهان پیش آید   هرگز از گردش گیتی نکنم قطع امید
زانکه دانم که جهان راست بهرحال دوروی   که یکی روی سیاهست ودگر روی سفید
کی ز شیرینی راحت رسدش بهره بکام   آنکه از جام جهان تلخی محنت نچشید
به سوی کعبهٔ مقصود کسی راه نبرد   که مراحل همه پیمود و منازل ببرید
تا نسوزد تنت از تابش خورشید تموز   تو چه دانی که چه لذت رسد از سایه‌بید
ورنبینی غم و تاریکی شبهای دراز   کی چنین در نظرت جلوه‌گر آید خورشید
بهر پیدایش نیکیست بدیهای جهان   پی آرایش زیباست که شد زشت پدید

* * *

فرخی سیستانی

قرن پنجم

داغ رفتن یار

برفت یار ز من و من نژند وشیفته وار   بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی   به روزگار خزان و به روزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ   بدین دو گشته ز خوبی چوصدهزارنگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه   کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشك برده نسیم   دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم و کوزیر هردوان با من   بجام ساتکنی خورده بودمی بسیار
خروش و ناله بمن در فتاد ورنگین‌گشت   ز خون دیده مرا هردو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری   بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت‌نرگس؟گفت ای زچشم دلبردور   غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم زسرو های بلند   بگوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار
مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند   که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبزه بود نگارین تو و ما سبزیم   بلند بود و از و ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی   بوقت بوسه نباشد مرا زسرو بکار ..

* * *

امیدی تهرانی

قرن دهم

ساقی نامه

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین کند تلخی روزگار
به من ده که تلخست ایام من / ز ایام من تلخ تر کام من
بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از جم رسیده است دورش بما
بمن ده که دوران گیتی مدام / ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن مومیائی خاص / که دارد یکی قطره اش صد خواص
بمن ده که از بام گردون دون / فتادم در این خاکدان سرنگون
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش / بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست / بمستان هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی آخر بیا سادمی / دمی بیغمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبا لب کنیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن چشمهٔ لعل ناب / که سیمین زمین است وزرین حباب
روان کن که در جویبار روان / بروید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر / که در سایه پرورد دهقان پیر
بر آور ز برج خم لعل فام / که عمر آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / چراغ شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه / خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بیا ساقی آن آب یاقوت فام / ملامتگر اهل ناموس و نام
بمن ده بگلبانگ رود و سرود / که نتوان ازین بیش شرب الیهود
مغنی تو هم برکران گیر عود / که این آتش از من بر آورد دود
توکان ساز پر سوز دلکش زنی / توانی که آبی بر آتش زنی
فغان کاندرین لاجوردی قفس / چو من بلبلی را گرفته نفس

* * *

ملك الشعراء بهار

معاصر

بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود

هنگام فروردین که رساند ز ما درود ؟ — برمرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ — گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش — جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند — وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود
آن کوه پر درخت چو مردی مبارزست — پرهای سبز بر زده چون زنگیان به خود
اشجار گونه گون و شکفته میانشان — گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چر بدست — الوان مختلف را ، بروی بیازمود
شمشاد را نگرکه سرا پا قد است وجعد — قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید به ابر سر — آزاد ازین سبب سر و تارك به ابر سود
بگذر یکی بخطهٔ (نوشهر) و (رامسر) — وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فر و آن جمال — وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند — فرشی‌کش ازبنفشه وسبزه‌است تاروپود
آن بیشه‌هاکه دست طبیعت بخاره سنگ — گلها نشانده بی مدد باغبان و کود
سارك چکامه خواند ، بر شاخهٔ بلند — بلبل بشاخ کوته ، خواند همی سرود
آن از فراز منبر ، هر پرسشی کند — این یك ز پای منبر ، پاسخ دهدش‌زود
یك جا بشاخسار ، خروشان تذرو نر — یك جا تذرو ماده بهمراه زاد ورود
آن یك نهاده دیده غریوان براه جفت — این یك‌ببسته گوش ولب ازگفت‌وازشنود
برطرف رود چون بوزد باد بردرخت — آید بگوش نالهٔ نای و صفیر رود
آن شاخه‌های نارنج، اندر میان میغ — چون پاره های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام — برجست وروی ابر بناخن همی شخود
چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا — کج مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی برود خروشان بوقت آنك — دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود
چون طفل ناشکیب ، خروشان ز یاد مام — کاینك بیافت مام و در آغوش او غنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن — دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب — چندین هزار طفل بیك لحظه در ربود
داند که آفتاب جگر گوشگانش را — همراه باد برد و نثار زمین نمود
زین رو همی خروشد و سیلی زند بخاك — از چرخ برگذاشته فریاد رود رود ....

* * *

دکتر نصرةاله کاسمی

معاصر

زن کیست؟

زن کیست؟ شاهکاری دلبند / از شاهکار های خداوند
در کارگاه صنع بسی بست / این چیره دست چهره دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد / بر کارگاه خود نظر افکند
دید اندر آن میان نتوان یافت / با زن یکی بجلوه همانند
شد در شگفت کاینهمه خوبی / بر تاروپودش از چه پراکند؟
وین آفریده را بچه علت / اینگونه خوب کرد و خوشآیند؟
گلگونه رخ چو غنچه به اردی / پاکیزه تن چو برف باسفند
با گیسوئی چو سنبل پیچان / با قامتی چو سرو برومند
از چشم او عیان هوس و عشق / در لعل او نهان شکر و قند
الهام بخش خاطر شاعر / نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان بتکلم / روشن کن جهان بشکر خند
از تازگی چو صبح نشابور / و ز خرمی چو دامن الوند
والاگهر چو کان زمرد / سنگین بها چو معدن پاکند
آتش فکن به بتکده چین / رونق شکن ز سفد و سمرقند
یکجا نشاط خاطر عارف / یکسو بلای جان خردمند
چون نیك بنگریست بزن دید / خلقت ز نقش اوست کرامند
او را پسند کرد و بدو بست / دل را و مهر از دگران کند
ای زن تو چون پسند خدائی / خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را / یکسو گذار جادو و ترفند
تو آبروی خلقت اوئی / مگذار کآبروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن / بالله که از تو نیست خوشآیند
هشیار باش و خویش نگه‌دار / از مکر و ریو مردم پرفند
چون قدر خویشتن بندانی / خواهی چرا که قدر تو دانند؟
تو مقصدی ز خلقت و مقصود / از خلقت تو هست به پیوند
جفتی گزین که طاقی و شهوت / باشد بسان آتش واسپند
بیگانه را بران ز حریمت / چون زاغ از کمین جگربند
خانه اگر چو دل نبود پاك / غرقابه‌ایست از لجن و گند
ورپاك شد مکان خدایست / دور از خدات ماندن تا چند؟
در خانه شور عشق برانگیز / چون مؤبدان بنغمه پازند
از ره مرو بلحن مخالف / برند اگر چه بند تو از بند

ارزش ترا بجامه نباشد
سوگند میخورم بتو سوگند

زینت ترا بعشق و بتقوی است
خوش آنکه دل از این دو بیاکند

پرهیز را بعشق به پیوند
چونان زره فراز کژآغند

خرم زنی که هست بگیتی
تنها بشوی خود خوش و خرسند

زیباترین نگار جهان چیست ؟
زن در کنار شوهر و فرزند

دارم امید آنکه بگیری
از گفتهٔ درست یکی پند

زین شعر کز بلندی و پاکی
باشد چو برف تیغ دماوند

در وصف تو بلفظ و بمعنی
به زین کسی نگفت و نگویند

وریك دو شایگان شد و تکرار
از لفظ دل بمعنی دربند

* * *

امیر معزی نیشابوری
اواخر قرن پنجم

دیار یار

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یکدمی زاری کنم برربع و اطلال و دمن

ربع ازدلم پرخون کنم، خاك‌دمن گلگون‌کنم
اطلال‌راجیحون‌کنم، ازاشك‌چشم خویشتن

ازروی یار خرگهی، ایوان همی‌بینی تهی
ازقد آن سرو سهی خالی همی‌بینم چمن

ازخیمه‌تاسعدی‌بشدوزحجره‌تاسلمی‌بشد
وزحجره تالیلی بشدگویی بشد جانم زتن

نتوان گذشت ازمنزلی‌کانجا نیفتدمشکلی
ازقصهٔ‌سنگین‌دلی‌نوشین‌لب وشیرین‌ذقن

برجای رطل‌وجام می‌گوران‌نهادستندپی
برجای چنگ‌ونای نی.آواززاغ‌است‌وزغن

آری چوپیش‌آیدقضامرواشودچون‌مرغوا
جای شجر گیرد گیاجای طرب‌گیردشجن

کاخی‌که‌دیدم‌چون‌ارم خرمتر ازروی‌صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن

تمثالهای بلعجب چاك آوریده بی‌سبب
گوئی‌دریدندای عجب‌برتن زحسرت‌پیرهن

زینسان‌که‌چرخ‌نیلگون‌کرداین‌بناها رانگون
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری‌برخ‌چون‌ارغوان‌حوری‌بتن‌چون‌پرنیان
سروی‌بلب‌چون‌ناردان‌ماهی بقدچون‌نارون

ازهجراوسرگشته‌ام تخم‌صبوری‌کشته‌ام
مانند مرغی گشته‌ام بریان‌شده بربابزن

گه با پلنگان درکمر گه باگوزنان در شمر
گه با رفیقان قمر گه از ندیمان پرن

پیوسته ازچشم ودلم درآب وآتش‌منزلم
بر بیسراکی محملم درکوه‌وصحراگامزن

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

شکایت از پیری

مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود — نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود ودرومرجان بود — ستاره سحری بود و قطره باران بو
یکی نماند کنون زآن همه بسود وبریخت — چه نحس بود هماناکه نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز — چه بود راست بگویم قضای یزدان بود
جهان‌همیشه‌چوچشمیست‌گردوگردانست — همبشه تا بود آئین گرد گردان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود — و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود — ونوکند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود — و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی — که حال بنده ازین پیش برچه سامان‌بود
شدآن زمانه که او شاد بود و خرم بود — نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی ساخت بی‌شماردرم — بشهر هرکه یکی ترك نارپستان بود
بساکنیزك نیکو که میل داشت بدو — بشب زیاری او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارست شد بدیدن او — نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود
نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف — اگرگران، برزی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن — نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود — دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر — ازآن سپس‌که بکردارسنگ وسندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود — همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه — از این ستم همه آسوده بود و آسان بود
شد آن زمان که باوانس رادمردان بود — شد آن زمانه که او پیشکار میران‌بود
همیشه شعر ورازی ملوك دیوانست — همیشه شعر ورازی ملوك دیوان بود
شدآن زمانه‌که شعرش‌همه جهان‌پیوست — شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی — ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل‌هزار درم — دروفزونی یك پنج میرماکان بود
زاولیاش پراکنده نیز هشت هزار — بمن رسید به آن وقت حال خوب آن بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم — عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

❋ ❋ ❋ ❋ ❋ ❋

پروین اعتصامی

معاصر

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی ‌ ‌ ‌ ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود ‌ ‌ ‌ آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ‌نیست فکندش بخاک ورفت ‌ ‌ ‌ زینسانش آزمود ، چه نیك آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم ‌ ‌ ‌ روزی به این شکاف فتادم زگردنی
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ‌شاهدی ‌ ‌ ‌ چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
مارا فکند حادثه‌ای ، ورنه هیچگاه ‌ ‌ ‌ گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی
باچشم عقل گر نگهی سوی من کنی ‌ ‌ ‌ بینی هزار جلوه به نظاره کردنی
در چهره‌ام ببین چه خوشیها وتابهاست ‌ ‌ ‌ افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندید مرغ و گفت‌که‌بااین فروغ و رنگ ‌ ‌ ‌ بفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی
چون فرق درو دانه تواندشناختن؟ ‌ ‌ ‌ آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دبستان بودولیك ‌ ‌ ‌ درس ادیب را چه کند طفل کودنی
اهل مجاز را ، ز حقیقت چه آگهیست ‌ ‌ ‌ دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن ‌ ‌ ‌ خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای ‌ ‌ ‌ عاقل نخواست پاکی جان خوش‌ازتنی
پروین چگونه جامه‌تواند برید و دوخت ‌ ‌ ‌ آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

مقام آدمیت

تن آدمی شریفست بجان آدمیت ‌ ‌ ‌ نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی‌بچشم‌است‌و دهان‌وگوش‌وبینی ‌ ‌ ‌ چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خوروخواب وخشم‌وشهوت‌شغبست وجهل وظلمت ‌ ‌ ‌ حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد ‌ ‌ ‌ که همان سخن بگوید به زبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو زپای‌بند شهوت ‌ ‌ ‌ بدر آی تا ببینی ، طیران آدمیت
مگر آدمی نبودی ؟ که اسیر دیو ماندی ‌ ‌ ‌ که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
اگر این درنده خوئی‌زطبیعتت بمیرد ‌ ‌ ‌ همه عمر زنده‌باشی به روان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند ‌ ‌ ‌ بنگر که تا چه حد است مکان آدمت
به‌نصیحت‌آدمی شو‌نه‌بخویشتن‌که (سعدی) ‌ ‌ ‌ هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

محمد حسین علی‌آبادی

معاصر

نامهٔ بمادر

ای نگهدار من و سرور من — ای خداوند من ، ای مادر من
ای ترا بهره ز من غمخواری — ای پرستار شب بیماری
ایکه از عشق شد آب و گل تو — ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد — گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامه من دیر رسید — وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی — گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی — راستی از پسرت رنجیدی ؟
بگمانت که چو رفتم بسفر — کردم از مادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد — پسرت رفت و فراموشت کرد ؟
شکوه از عاطفهٔ من داری ؟ — جان فدای تو چه می‌پنداری ؟
بی‌تو نزدم همه دنیا هیچ است — بازی و رقص و تماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن — زمن از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام — وزتو نازك دلی آموخته ام

* * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

قسمتی از رثائیه جمیل صدقی زهاوی

دجلهٔ بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست
نی‌خطا گفتم که شرق ازنیل تاسیحون گریست
اشك ریزان شد عراق ازماتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام ، یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری به شهر و بدو درهامون‌گریست
زدگریبان چاك نظم و ریخت بر سر خاك نثر
از غم او هریکی موزون و ناموزون گریست

دوش بـر خاك مـزارش خیمه زد ابـر بهار
خواست‌تادرهجرش‌ازچشم بهارافزون‌گریست

خنده‌ی دندان نمازد برق و گفتا کای حسود
قطره کمتر زن توآب افشانی واوخون‌گریست

* * *   * * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)
قرن هفتم

ساقی باقی

ای عاشقان ، ای عاشقان ، آمد گهٔ وصل ولقا
از آسمان آمد نـدا ، کای ماهرویان الصلا

ای‌سرخوشان،ای‌سرخوشان، آمدطرب‌دامن‌کشان
بگرفته مـا زنجیر او ، بگرفته او دامـان‌مـا

آمـد شراب آتشین ، ای دیوغـم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی‌بیا

ای هفت گردون مست‌تو ، یا مهره‌یی دردست تو
ای هست ما ازهست تو، یاصدرصدران مرحبا

مـا عاشقان روی تـو ، دلـدادهٔ دلجـوی تـو
شب تا سحر در کـوی تو ، نعره‌زنان یاربنا

ای‌مطرب شیرین نفس، هرلحظه می‌جنبان جرس
ای عیش زین نه‌برفرس، برجان مازن ای‌صبا

باز دگر آغاز کن ، این پرده هـا را سازکن
برجمله خوبان نازکن، ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور
ستار شو ، ستارشـو ، خوگیر از حلم خـدا

* * *   * * *

ملك‌الشعراء بهار

معاصر

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری — چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
راست چون‌نیلوفر بشکفته‌در سطح‌غدیر — سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی ازبنگه برون جستند رب‌النوع ها — با کمر هـای مرصع با قباهـای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست — پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان‌گفتی همی‌پیچیده گردون برمیان — دیبهی زربفت زیـر شعری خاکستری
تافته عقـد پـرن نزدیك راه کهکشان — همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
بایکی آویزه‌ای زالماس کش‌گوهر فروش — گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تابنگری‌ملکست وآفاقست ونقش — حیف‌باشد، گربراین آفاق وانفس‌ننگری
مردم چشم تو زین‌آفاق و انفس بگذرد — خودتومردم شو،کزین‌آفاق‌وانفس‌بگذری
سرسری برپا نگشتست این‌بنای‌باشکوه — هان‌وهان‌تاخود نپنداری‌مرآنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار وذرات ویند — این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین — با همـه زورآزمائی بـا همه پهناوری
جـرم غبرا ذره و ما و تو ذرات ویيم — کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری
باز انـدر پیکر ما وتو ذرات دگـر — هست و هریك‌کرده ذرات دگررا پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب — فسحتی کان هست بین ما و مهرخاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ایست — زان‌مهین‌پیکرکه‌هم‌جزویست‌زین‌صنعتگری
اینهمه صنعتگری‌هاای پسر بهرتونیست — چند ازاین نخوت فروشی چند ازاین مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود — ای‌سراسرشوخ چشمی‌ای‌همه‌خیره‌سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این‌اختران — گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق‌آتش زدنخست‌اندر نخستین‌مشعله — مشعله‌زان شعله‌شد سرگرم آذرگستری
عشق‌همت بود ، ازهمت‌حرارت‌شدپدید — وان حرارت کرد در کالای‌کیهان اخگری
ساقی آتش‌پاره بد آتش به‌ساغر درفکند — هم دراول دورسرها خیره ماند ازداوری
اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ — همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگـــری
آن‌یکی‌نپتون شدآن‌دیگر اورانوس‌آن‌زحل — وآندگر بهرام وآن‌یك‌تیر وآن‌یك مشتری
وآن مجره گشت تابان برکمرگاه سپهـر — همچو تیغی پرگهر دردست مرد لشکری
ذره ذره‌گرد شد پس‌گونه‌گون تفریق شد — نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل‌این‌سحرهاعشقست‌وجزاو‌هیچ‌نیست — عشق پیدا کن و گرپیدا نکردی خون‌گری

❋ ❋ ❋ ❋ ❋ ❋

حسین وفائی

معاصر

گل مهتاب

هزاران فتنه میبارد مرا بر سر ز هرسوئی
دلی دیوانــه میرقصد ترا بر تار هــر موئی
در این شبهای تنهائی گل مهتاب پرپر شد
مگر پرتوفشان گــردد بشامم مهر مهروئــی
نگاهم آب شد چــون شبنم از شوق‌گل اندامی
دلم‌بی تاب شد چون رقص موج ازتاب‌گیسوئی
نصیحت کم‌کن ای عاقل‌که هر شب عالمی‌دارم
من دیوانــه بــا رویای شیریــن پریروئــی
فراوان شکوه دارم از تو، اما کی توان گفتن
حکایت های دل، با چون تو یار آتشین خوئی
میان خوبــرویــان از تــو زیباتــر نمی‌بینم
نخواهم جز تو دلداری نجویــم جز تو دلجوئی
حدیث حسن خود را از (وفائی) بشنو ای زیبا
که‌وصف چون توئی بایدکند چون‌من سخنگوئی

* * * * * *

رهی معیری

معاصر

ترا خواهم، ترا خواهم

نه راحت ازفلك جویم، نه دولت از خداخواهم
وگرپرسی‌چه میخواهی، ترا خواهم، ترا خواهم
نمی‌خواهم‌که باسردی، چوگل خندم‌زبی‌دردی
دلی ، چون لاله باداغ محبت آشنا خواهم
چه غم کان نوش لب، درساغرم خونابه‌میریزد
من‌ازساقی ستم جویم، من ازشاهدجفاخواهم
ز شادیهــا ، گــریــزم در پنــاه نامرادیهــا
بجای راحت از گردون ، بلا خواهم ، بلاخواهم

بسودای محالم ، ساغـر می‌خنده خواهد زد
اگر پیمانهٔ عیشی ، در این ماتم سراخواهم
چنان با جان من، ای غم درآمیزی، که‌پنداری
توازعالم مرا خواهی، من از عالم ترا خواهم
نیابد تا نشان از خاك من ، آئینه رخساری
(رهی) خاکستر خود راهم‌آغوش صباخواهم

* * *　　　* * *

مسعود فرزاد
معاصر

ای خوش آن دوران

چیست‌رازم؟ کیستم‌من؟ خسته‌ئی، بیگانه‌روئی
تا بیابم آشنائی ، روز و شب در جستجوئی
خارکبر صد هـزاران باغبان کـرده تحمل
لیك نشنیده هنوز ، از یك گل مقصود بوئی
بسکـه آرد میوهٔ حرمان نهال خـواهش من
وحشتم افـزاید از پیدایـش هـر آرزوئی
نعمـت آسودگـی هرگـز نصیب ما نگـردد
میکشد همواره مارا، جان به سوئی ، تن به‌سوئی
شیر تنهائـی مـا زنخیـر جمعیـت بـدرد
گر چه بندد گردنش را تار مهر خوبروئـی
جز اجـل نبود کلیدی قفل خاموشـی ما را
ای خوش آن دوران که ما را بود ذوق‌هایهوئی
مدعی رافهم معنی نیست، ورنـه‌عرض مطلب
بارها کـردم ، ندارم غیر از ایـن راز مگوئی

* * *　　　* * *

مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

روز آخر سال

نه‌خنده کرد و نه‌گریید بل به‌خنده گریست / به‌روز آخر هر سال چون دلم نگریست
کسی شناسد حال مرا به آخر سال / که یار او ز سفر آمده‌است و او سفریست
در اینکه سال نو آمد پیام زندگی است / در اینکه سال کهن شد نشان ره‌سپریست
پس این پیام نشان‌دار خنده‌ایست زمرگ / پس این کلام زدیو است و دردهای پری است
از آن همیشه چو هنگام این پیام رسد / مرادلی است پراز عیش و رنج وزین دوبری است
چگونه‌ام نتوان گفت وین کسی داند / که زار زار بخندید و قاقاه گریست
بمرد دلبرو جان من است و من ماندم / ولیك گاهی خالی شدن بعینه پری است
چه بود اگر بمثل او بماند و من رفتم / گذشتن ازغم دنیا نه عادت بشری است
دوام هستی مولود آرزوی بقاست / چو اصل این سبری شد اساس آن سبری است
بهانه‌هاست براین زیستن که مسخره است / بنای عمر جهان بر پی بهانه‌گری است
هنوز خانه خراب است و کودکان خردند / هنوز بار بجای است و وقت باربری است
هنوز آن یك ناگفته است و این نشده / هنوز این یك نانوشته است و آن نظریست
طلاق گفتن عمرو فنای فکر بزرگ / براین یتیم که دنیاست ، ظلم بی‌پدری است
کسی که اینهمه بذر هنر نکشته برفت / کشنده هنر از چشم مردم هنری است
بلاست روشن تیره است مهر منکسف است / گهی به‌پرده نشستن بتر زپرده‌دری است
بهانه هاست به‌ماندن مرا چو خلق و از آن / یکی که مردن من مردن کلام دری است
بساسخن که شناسم به لطف چون پریان / کنون زفرط لطافت جهان به‌بی‌خبری است
هنوز مریم اندیشه راز سحر سروش / به دلربایی بکری امید باروری است
طلوع جان من از پشت وزن و قافیه ها / طلوع صبح نشابورو بامدادهری است
دراین خیال کجم وآن زمان بخویش آیم / که گونه‌ام ز دوسو غرق بوسه دو پری است
زنم به‌شادی گوید بیا که سفره عید / چنانکه خواسته‌ای پر بنفشه طبری است

* * *

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

درد عشق

دور از تو مرا عشق تو کرده‌است بحالی / کزمویه چوموئی شدم ازناله چونالی
تا شب دل من سوزی هـر روز بجنگی / تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی

مانندهٔ خورشید ، پیدا شده و من — از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
از وصلت خورشید شود ماه پریشان — من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زان‌قامت همچون الف و زلف چو دالت — باریك شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی — در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
مشك تو بجوشید بتا ز آتش . رویت — یك قطره چکید از وی و شد نادره خالی

* * *

حسین مسرور (سخنیار)

معاصر

جوانی

یکی گفتا ز دوران نا امیدم — که می‌روید بـه سر موی سپیدم
ازیـن موی سپید انـدیشه دارم — کـه بر پای جوانی تیشه دارم
فلك هر چین کـه از مویم گشاید — دگر چینی بر ابـرویم فـزاید
بگفتـم ایـن خیال ناپسندست — جوانی آهوئـی سر در کمندست
کمندت چیست ، شوق و شادمانـی — چو گم شد زود گم گـردد جوانی
جوانی دوره‌ای از زندگی نیست — که‌چون‌بگذشت نوبت‌گویدت‌ایست
نه تن از محنت پیری غمین است — بلای تـن دل اندوهگیـن است
جوانـی در درون دل نهفته است — جوانی در نشاط و شور خفته است
نشید خنـده چون از لب شود دور — طرب بیمار گـردد ، عشق رنجور
نه پیری در گذشت ماه وسال است — که مرگ عشق و ترك ایده‌آل است
چو دل در کوی نومیدی گذر کرد — جوانی از در دیگـر سفر کـرد
چو کم شد از دلت عشق هوسباز — همانا شام پیـری گشته آغـاز
چوبینی دیـرخواه و زود سیری — جهانت می‌کند آگه کـه پیـری
بسا پیرا کـه دیدم سرخوش و شاد — جوان‌خوی‌وجوان‌گوی‌وجوان‌یاد
چو کبکان قهقهه‌صبحش جگرخیز — چو بلبل گلشن آرای و سحر خیز
بسا رعنا جـوان حسرت‌آلـود — که پیری بر رخش لبخندزن بود
بیا تا تـن بـه خرسندی سپاریم — کـزو شایسته‌تر یـاری نداریم

* * *

ابوالقاسم حالت

معاصر

بوسه گاه

دیشب که پا به چشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
زان‌بسته ماند دوش لب‌ازشکوه‌کزنخست
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
چون لب گذاشتی به لبم از پی وداع
گوئی که داغ بر دل شیدا گذاشتی
تسکین دل چگونه برآید ز دست من
کار تو بود اینکه بمن واگذاشتی
ای آنکه جای پای توخود بوسه‌گاه‌ماست
بر درگهٔ رقیب چرا پا گذاشتی ؟
بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
درهای آسمان همه ای آه بسته است
بیهوده رو به عالم بالا گذاشتی
ای اشك یار آمد و رخسار خود نمود
اما تو کی مجال تماشا گذاشتی ؟
(حالت) تراچه شدکه‌گرفتی به‌گریه‌خوی
ازآن زمان که پای به دنیا گذاشتی ؟

* * *

حافظ شیرای

قرن هشتم

علو طبع

من نه آن رندم که ترك شاهد وساغرکنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
منکه عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم‌گرکنم
وقت‌گل‌گویی‌که زاهد شوبچشم وسرولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
چون‌صبا مجموعهٔ‌گل‌را به‌آب‌لطف‌شست
کج‌دلم خوان گر نظربرصفحهٔ دفترکنم
عشق دردانه‌ست ومن‌غواص ودریامیکده
سر فروبردم درینجا تاکجا سربرکنم
لاله ساغرگیر ونرگس مست وبرمانام‌فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
بازکش یکدم عنان‌ای‌ترك شهرآشوب‌من
تا زاشك وچهره راهت‌پر زروگوهر کنم
منکه از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها
کی‌نظر درفیض‌خورشیدبلنداختر کنم (۱)
عهد وپیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

۱ ــ در بعضی نسخه‌ها اینطور آمده است :
باوجود بی‌نوابی روسیه بادم چوماه   گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه دارم در گدایی گنج سلطانی بدست — کی طمع در بخشش گردون دون پرورکنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همت — گر به آب چشمه خورشید دامن ترکنم
عاشقان را گردرآتش می پسند دلطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلش عشوه ای میداد (حافظ) را ولی — من نه آنم کز وی این افسانه ها باورکنم

* * *

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

یار غمگسار

نگـار مـن تویـی و یـار غمگسار تـویـی
وگـر بهـار نبـاشـد مـرا بهـار تـویـی
جـدا شـدی ز کنـار مـن و چنـان دانـم
کـه شـب گرفته مـرا تنگ در کنار تـویـی
چگـونـه یابـم بـا درد فـرقت تـو قـرار
کـه جـان و دل را آرامش و قـرار تویـی
شکـار کـردی جـانـا دل مـرا و مـرا
ز دام عشق بدسـت آمـده شکار تویـی
چـو جویبار است از اشك دیدهٔ مـن زآنك
بقـد بـر شـده چـون سرو جویبار تویـی
مبـاد عمـر مـن و روزگـار مـن بـی تـو
کـه شادی وطـرب و عمر و روزگـار تویـی
مرا نه جـان هست امروز و نه جهان بی تو
از آنکـه جان و جهان مـن ای نگـار تویـی
زجان و دیـده کنم مدح تـو کـه مدح تـرا
بجان و دیـده خریدار و خـواستار تویـی

* *

عماد خراسانی

معاصر

ای دل

بس درسرزلف بتان جا کردی ای دل   ما را میان خلق رسوا کردی ای دل
غافل مرا از فکر فردا کردی ای دل   تا از کجا ما را تو پیدا کردی ای دل

روزم سیه ، حالم تبه کردی تو کردی
ای دل بسوزی هرگنه کردی تو کردی

ای دل بلا . ای دل بلا .ای دل بلائی   ای دل سزاواری که دائم مبتلائی
از مائی آخر خصم جان ما چرائی ؟   دیوانه جان آخر چه ای ، کار کجائی ؟

مجنون شوی دیوانه‌ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه ام کردی تو کردی

تا چند مبسوزی دلا خود را و مارا   ما هیچ ، رحمی کن بخود آخر خدارا
تا چند خواهی عشق ، درد بیدوا را   تا کی به جان باید خریدن این بلا را

هرکس که باشد همچو توای دل، دل او
آسان نگردد تا ابد یك مشکل او

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو   یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو
با بی وفایان یا دلا کم آشنا شو   یا آشنا خواهی شوی شو . بی‌وفا شو

دیگر وفا ای دل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

آن آبرو ریزای دل دیوانهٔ من   ای از قرار و صبر ودین بیگانهٔ من
ای از تو پرخون جای می پیمانهٔ من   ای از تو ورد هر زبان افسانهٔ من

تا چند هرشب تا سحر بیدار باشم
با مرغ شب دمساز و با غم یار باشم

آزاد بودم من گرفتارم تو کردی   مفتون مهرویان عیارم تو کردی
من اهل بودم، رند ومیخوارم توکردی   با میفروشان اینچنین یارم تو کردی

آخر دلا تا کی غم بیهوده خوردن
ما را به این میخانه آن میخانه بردن

تا کی بـه زلف دلبران پابند ای دل تـا کی به امید وفا خرسند ای دل
تا چند ای دل ، راستی تا چند ای دل وقت است کز بگذشته گیری پند ای دل
بس در سر زلف بتان جا کردی ای دل
ما را میان خلق رسوا کـردی ای دل

* * * *

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

آن کن

آسـان گـذران کـار جهـان گـذران را
زیـرا کـه جهان خوانـد خردمند جهـانرا
پیـراستـه میدار بهـر نیکـی تـن را
آراستـه میخـواه بهـر پـاکـی جانـرا
میدان طمع جملـه فراز است و نشیب است
ای مرکب تـو حـرص ، فـروگیـر عنانـرا
جانست و زبانست ، زبـان دشمن جانست
گـر جانـت بکـار است نگهدار زبـانـرا
دی رفت و جز امروز مدان عمر کـه امیـد
بسیـار بفـرسایـد و بـرسایـد جـانـرا
پیش ازتو جهان بوده است آن‌کن که پس‌ازتو
گـوینـد نکـو بـوده ره و رسـم فـلانـرا

رعدی آذرخشی

معاصر

کور

آهسته عصا میزد و میرفت بـه راهی
کوری نگـران بی کس و بی‌یار و پناهی
آوارهٔ افسردهٔ بـی بـرگ و نوائـی
درماندهٔ سرگشتهٔ بـی کفش و کلاهـی
سرما زده دستش بـه عصا در دل دیماه
چون مرغك خشکیده به خشکیده گیاهی
وان شیشهٔ تاریك فراچشم سپیدش
چون آینه‌ای تار وبـرآن ، هالهٔ آهی
آرام و بجانش ز تب و تـاب غریوی
تنها و بـه گردش ز غم و رنج سپاهی
با دست خود ازنوك عصا ساخته چشمی
با پای خود افکنده براین پهنه نگاهی

آن پهنه که گرمش نکند خندهٔ مهری   وان دیده که شادش نکند جلوهٔ ماهی
زیر قدمش دامنی از خاك چو کوهی   وز زردی و زاری تن وی چون پر کاهی
زان بیم که ره گم کند و پای بلغزد   میرفت در اندیشه فرو ، گاه بگاهی
گفتی که بهر گام نهد پای بدامی   گفتی که بهر دم گذرد بر سر چاهی
طوفان زده‌ای، چشم‌امیدش به‌یکی‌چوب   چشمی که در او موج زند دود سیاهی
وان چوب چو بازوی غریق از بر غرقاب   لرزنده و بر کوشش بیهوده ، گواهی
نی بر لب او زمزمهٔ شوق و امیدی   نی در سر او دمدمهٔ حشمت و جاهی
در برزن و کو ، پویهٔ گردونه سواران   از گرد برافراشته دیوار گناهی
تا رهگذران چشم ببندند و نپرسند   زان گمشده در پیچ و خم عمر تباهی

غافل که به یك چشم زدن گرد شود دور
تا کوردلان دیده گمارند بر آن کور

میرفت ونمیخواست‌ز کس رحمت‌ویاری   می‌گفت: مرا بس بود این‌محنت وخواری
تا چند و کی این عقربك شوم عصانام   زین هستی بیهوده کند گاه شماری ؟
تاکی ید بیضا کنم از چوب تمنا   وین چوبك بی‌مهره کند دعوی ماری ؟
یا خام تر از خامهٔ طفلان خط‌آموز   کو شد بخطا در هوس نامه نگاری ؟
چون کودك خودباخته از بانگ سواران   بیزارم ازین بازی و این نای سواری
بیزارم ازین مردم و زاری نکنم ز انك   خندند چو بیچاره کند گریه و زاری
گر مردمك دیده بود رهبر اینان   در مردمی و رادی و در نیکوکاری
چون نرگس خودبین زچه درخودنگرانند   این مردمی مردم بینا بود ، آری !
آن داعیه داران کج‌اندیش که گفتند   در معبر کوران گنه است آینه داری
از ننگ رخ زشت خود آئینه شکستند   تا خشت کند در برشان آینه داری
آنجا که ز خونریزی این تشنه بخونان   چون سیل بهر معرکه خونها شده جاری
آنجاکه به‌خودخواهی این گرسنه‌چشمان   چون کبك دری خنده کند باز شکاری
آنجاکه به‌سرمای دیم خون ز سرانگشت   چون زیبق گرما زده‌ای گشته فراری
غم با که بگویم من وراه از که بجویم ؟   وز گرسنگی نالم و پویم ز نزاری ؟
فردا که ز بیداد دی و بهمن و اسفند   گیتی شود آزاد و وزد باد بهاری

فردا که دمد صبح سپید از دل دیجور
باشد که به دلهای سیه راه برد کور

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

حصار نای

نالم بدل چونای من اندر حصای نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله های زار — جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوك ، سر ز فلك بر گذاشته — زی‌زهره برده دست و به مه برنهاده‌پای
از دیدگاه پاشم در های قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای در زمانه راست نگشته بکوی کژ — وی پخته نا شده بخرد خام کم‌درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — ز نگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
بر من سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخنرای
کاری تراست بر دل و جانم بلا و غم — از رمح(1) آبداده و از تیغ سرگرای
چون‌پشت بینم ازهمه‌مرغان درین حصار — ممکن بودکه سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مار گرزه نیستی ای عقل کم‌گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — وی دوست ارنه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست‌این‌جهان — وی‌دل‌غمین مشو که‌سپنجیست‌این‌سرای
گر عز وملك خواهی اندر جهان مدار — جز صبر و جز قناعت دستور ورهنمای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کوردل سپهر مرا نیك برگرای
ای روزگار هر شب و هر روز ازحسد — ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای

---

۱ – رمح : نیزه

در آتش شکیبم چون گل فروچکان ——— در سنگ امتحانم چون زر بیا زمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز ——— وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور ——— وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین ——— وی مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم ——— از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بی‌گنه نکند باطلم ملک ——— کاندر جهان نیابد چون من ملک‌ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار ——— این روزگار شیفته را فضل کم‌نمای

* *

علی اطهری کرمانی

معاصر

قسم

به مهر تو ای ماه زیبا قسم ——— به چهر تو ای مهر رخشا قسم
به آن سینهٔ همچو صبح بهار ——— به آن زلف چون شام یلدا قسم
به آن شکرین خندهٔ نوشبار ——— به آن دیدگان فریبا قسم
به آهی که از سینه‌ای سوخته ——— کشد شعله تا عرش اعلا قسم
به اشکی که از دیدهٔ عاشقی ——— بدامن چکد ژاله آسا قسم
به آن دردمندی که نومیدوار ——— فرو بسته چشم از مداوا قسم
به گم کرده راهی که از کاروان ——— جدا مانده افتاده از پا قسم
بخونین جگر لالهٔ داغدار ——— که بنشسته تنها به صحرا قسم
بجانهای از عاشقی بی قرار ——— به دلهای عشاق شیدا قسم
به آن ناله هائی که پر میکشند ——— به سوی خدا نیمه شبها قسم
به عمری که درآرزویت گذشت ——— به دیروز و امروز و فردا قسم
به دلدادگانی پریشان چو من ——— که در کوی یارند رسوا قسم
به آئین طنازی و دلبری ——— به شیرین به لیلا به عذرا قسم
به آن آتشین پرتو ایزدی ——— که تابید بر طور سینا قسم
اگر میشناسی خداوند را ——— به ذات خداوند یکتا قسم
که عشقت زدل رفتنی نیست نیست ——— به پروردگار توانا قسم

* *

رضا ثابتی
معاصر

آرزو

از بس ضعیف کرده تمنای او مرا
در بند عشق بسته بیك تار مو مرا
دیگر مرا برای چه آزار میدهید
دردم همین بس است که نشناخت او مرا
آگــه زنیش خار تمنای او نبود
آنکس که کرد با گل من روبرو مرا
بگذار تا به طعنه بگویند عاشقست
بی او چه حاجتست به این آبرو مرا
فصل بهار و فصل شرابست و باك نیست
از طعنه های زاهد بیهوده گو مرا
خواهم که بعد مرگ به خاکم گذر کند
ای زندگی بس است همین آرزو مرا
دیگر مرا تحمل دیدار یار نیست
بیهوده می کشید بــه دنبال ، او مرا

* * *　　　* * *

همایون تجربه‌کار
معاصر

دل شاعر

درخشید روز نخست اختــری
بســان رخ نــازنین دختــری
بلرزیـد قلـب طبیعت ز شـوق
چنان مهر پرور دل مــادری
از آن شوق برقی پدیدار گشت
فــروزان تــر از شعلـهٔ آذری
زنیـروی آن پـرتو آتشیـن
فروریـخت اشکی ز چشم تری
از آن قطرهٔ اشك آمـد پدیـد
یکـی ژرف دریـای پهناوری
وزآن ژرف دریـا نمودار شـد
یکـی ماهـی آتشین پیکـری
شد آن پیکر آتشین روی آب
پدیدار چـون مشت خاکستری
از آن مشت خاکستر آمد پدیـد
جهانی و انسان و شور وشری
وزآن شوروشرها شراری جهید
شد ایجـاد شیـدا دل شاعـری
دل شاعر آگاه از آن رازهاست
کـه آگـه نباشد دل دیگـری

* ● *　　　* ● *

عرفی شیرازی

قرن دهم

بخت در بازار

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیبست و عافیت بیمار

زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی
کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلك سنـگ فتنه می بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

چنین که ناله زدل جوشد و نفس ترنم
عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر
نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم زدرد گرانمایه چون جگر زفغان
دماغم از گله خالی چو خاطرم زغبار

گل حیات من ازبس که هست پژمرده
اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رمیده دلم
که پیش روی زالماس می کنم دیوار

* * *

محمد حسین شهریار

معاصر

دختر گل فروش

ای گل فروش دختر زیبا که میزنی
هردم چو بلبلان بهاری صلای گل

نـرم وسبك بجامهٔ گلدوز زرنگار
پروانه وار میخزی از لابلای گل

حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل

بر عاج سینه سنبل گیسو نهاده سر
جان میدمد به منظرهٔ دلربای گل

گلزار می نمایـدم آفاق در نظـر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گـل

گل بی وفاست آنهمه گردش چومن مکرد
ترسم خدانکرده نبینی وفای گل

من نیز باغبان گلی بودم ای پری
مزدم همه تحمل خار و جفای گل

پروانه وش که سوزد و افتد بپای شمع
آخر گداختیم من و دل بپای گل

تعریف می کنی گل خودرا و غافلی،
کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل

* * *

رهی معیری

معاصر

رسوای دل

همچونی مینالم از سودای دل
آتشی در سینه دارم جـای دل

من که با هـر داغ پیدا ساختم
سوختم ، از داغ ناپیـدای دل

همچو موجم یکنفس آرام نیست
بسکه طوفان زا بود دریای دل

دل اگر از من گریزد، وای من
غم اگر از دل گریزد وای دل

ما ز رسوائـی ، بلند آوازه‌ایم
نامور شد هر که شد رسوای دل

خانۀ موراست و منزلگـاه بوم
آسمـان بـا همـت والای دل

گنج منعم خرمن سیم و زراست
گنج عـاشق گوهر یکتای دل

در میان اشك نومیدی (رهی)
خنـدم از امیـدواریهـای دل

❋ ● ❋

حافظ شیرازی

قرن هشتم

پیوند ازلی

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سر گشته خیال دهنت
بجفای فلـك و غصۀ دوران نرود

درازل بست دلم باسر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هرچه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل وجان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذوراست
درد دارد چه کند؟ گر پی درمان نرود؟

هر که خواهد که چو (حافظ) نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

❋ ● ❋

فریدون مشیری
معاصر

کوچه

بی‌تو مهتاب شبی بازازآن کوچه‌گذشتم
همه تن چشم شدم خیره بدنبال توگشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانـه که بودم.
در نهانخانهٔ جانم گل یادتو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید
یادم آمدکه شبی‌باهم‌ازآن کوچه‌گذشتیم
پرگشودیم‌ودرآن‌خلوت دلخواسته‌گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
توهمه رازجهان ریخته درچشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فروریخته در آب
شاخه‌ها دست‌برآورده بمهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده بآواز شباهنگ
یادم‌آمدتو بمن‌گفتی: ازاین‌عشق حذرکن
لحظه‌ای چند بر این آب نظرکن
آب، آئینهٔ عشق گذرانست
توکه امروز نگاهت بنگاهی نگرانست
باش فردا که دلت با دگرانست
تا فراموش‌کنی چندی ازاین شهرسفرکن
با تو گفتم: حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم
روز اول که دل من بتماشای تو پرزد
چون کبوتر لب بام تو نشستم.
توبمن سنگ‌زدی من‌نه‌رمیدم، نه‌گسستم
بازگفتم: که‌توصیادی ومن‌آهوی دشتم
تا بدام‌تو درافتم همه‌جا گشتم وگشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم
اشکی از شاخه فروریخت
مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت
اشك در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نه گسستم، نه رمیدم
رفت درظلمت غم‌آن‌شب‌وشبهای دگرهم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذرهم
بی‌تو امابه‌چه‌حالی‌من‌ازآن«کوچه»گذشتم

کمال‌الدین اسماعیل

قرن ششم و هفتم

درد پای معشوق

گر درد کند پای تو ای حورنژاد غمگین نشوی که هرگزت درد مباد
این درد منست بر منش رحم آمد وز بهر شفاعتم بپای تو فتاد

* * * * *

رهی معیری

معاصر

غم دیرین

ز کینه دور بود، سینه‌ای که من دارم غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم
زچشم پر گهرم، اختران عجب دارند که غافلند ز گنجینه‌ای که من دارم
به‌هجر و وصل مراتاب آرمیدن نیست یکی‌است شنبه‌و آدینه‌ای که من‌دارم
سیاهی از رخ شب میرود ولی‌ازدل نمیرود غم دیرینه‌ای که من دارم
تو اهل‌دردنه‌ای، ورنه آتشی‌جانسوز زبانه می‌کشد ازسینه‌ای که من دارم
(رهی) زچشمهٔ‌خورشیدتابناک‌تراست به‌روشنی، دل‌بی‌کینه‌ای که‌من‌دارم

* * * * *

ملک قمی

قرن دهم و یازدهم

نرگس‌زار

شد هرنگهٔ توحیرت افزای دلم زد هر مژه‌ات راه تمنای دلم
از بسکه بدل نقش دوچشمت بستم نرگس زاری شدست صحرای دلم

*** ***

خاقانی شروانی

قرن ششم

نسیم جان فزا

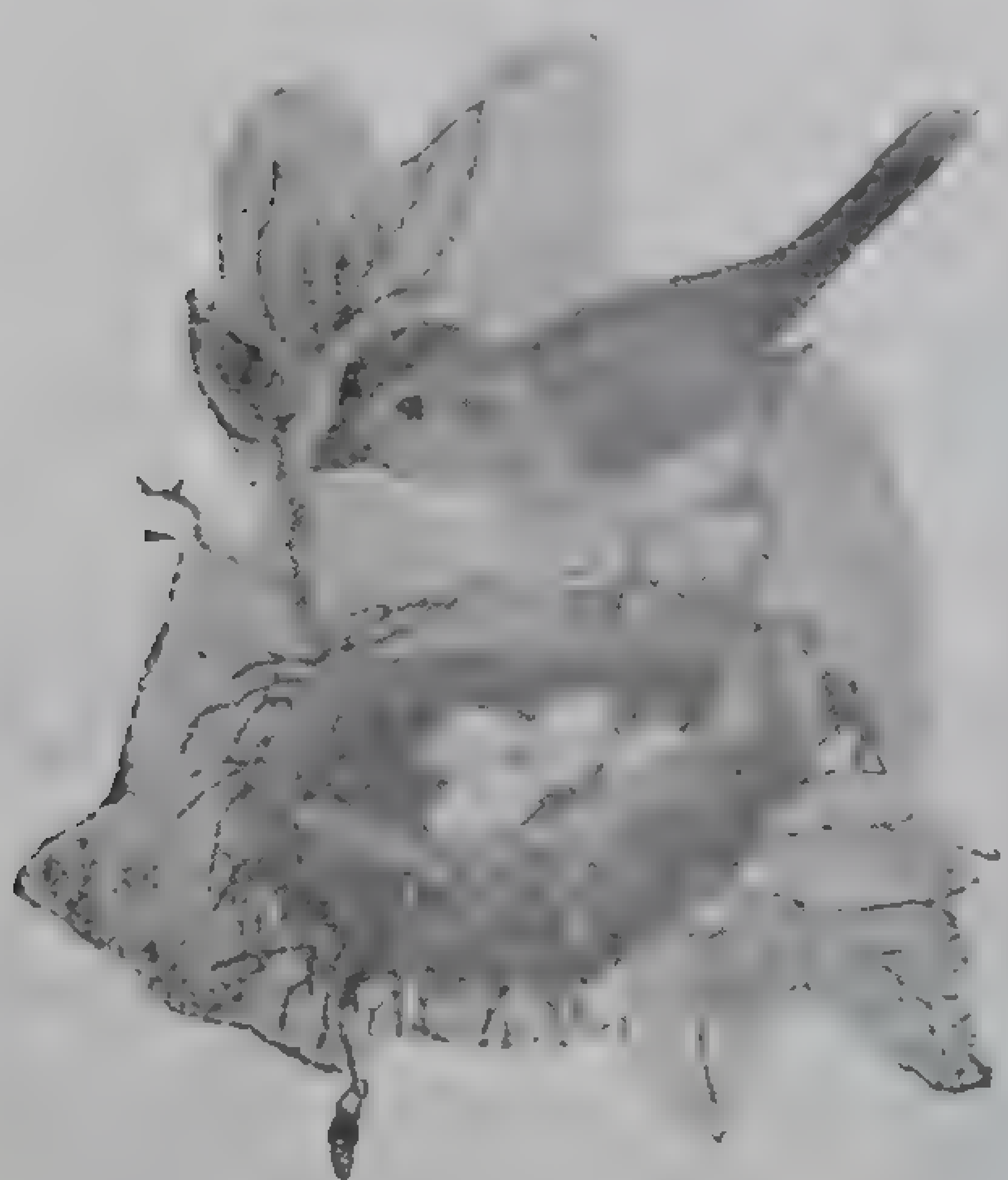
بسر کرشمه‌ازدل خبری فرست‌مارا — ببهای جان از آن لب شکری فرست‌مارا
به غلامی‌تومارا بجهان خبر برآمد — گرهی‌زلف‌کم‌کن کمری‌فرست‌مارا
ببهانهٔ حدیثی بگشای‌لعل نوشین — بخراج‌هردوعالم گهری فرست‌مارا
بدوچشم‌تو که ازجان‌اثری‌نماندباما — زنسیم جان فزایت اثری‌فرست مارا

* ● *

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

ترانه



تا تو بامنی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شورو شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشینت ای امید جان
هرکجا روم ، روانه با من است
برگ عیش وجام وچنگ اگرچه نیست
رقص ومستی وترانه با من است
گفتمش : مراد من ؟ به خنده گفت :
لابه از تو و بهانه با منست
گفتمش : من آن سمند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است
هرکسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است

نظامی گنجوی

قرن ششم

برمن که کند رحمت؟

عاشق‌شده‌ام بر تو تدبیرچه‌فرمایی؟ از راه صلاح آیم یا ازدر رسوایی
تاجان‌ودلم‌باشدچون‌جان‌ودلت‌جویم یا من بکنار آیم یا تو بکنار آیی
در دوستیت شهری گشتندمرا دشمن برمن که کندرحمت؟ گرهم‌تونبخشایی
هرجاکه ترابینم، دست‌من وزلف‌تو دانی که قلم نبود، بر عاشق رسوایی
زینسان که‌منم‌بی‌تودورازتومباداکس نه‌دسترسی بر تو، بی‌تو نه شکیبایی

❋ ● ❋ ❋ ● ❋

ملك‌طیفور انجدانی

قرن دهم

به‌امیدنگاهی

بر راه تو صد سال به امید نگاهی کـم باشد اگـر اهل تمنا بنشینند

❋ ● ❋ ❋ ● ❋

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

ناکام

شکـوه‌ام از بخت نافرجـام نیست هرکرا عشقست او را کـام نیست
گر برآیـد ننگ بدنامی ز خلـق نیکنام آن‌کس که او را نام نیست
طی نشد ایـن راه و افتادم زپـا وین‌عجب کافزون‌ترازیك‌گام‌نیست
محتسب گوهرچه‌خواهی سنگ‌زن بزم ما خونین دلان را جـام نیست
مرد اگـر آنست کآرامیش هست عاشقان را پس چـرا آرام نیست
گـر بیاشامند خـون او رواسـت هرکه درعشق تو خون آشام نیست
بوسه‌یی‌بیش‌ازلبت (مجمر) نخواست ایـن طلـب شایستهٔ دشنـام نیست

❋ ● ❋ ❋ ● ❋

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

شب و روز عشق

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد / بر جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش‌توام شب نشود / وآن شب که تو درپیش‌منی روزمباد

* * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

کی؟ رفته‌ای ز دل

کی؟ رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا / کی؟بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که‌شوم‌طالب حضور / پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
باصدهزار جلوه برون‌آمدی که‌من / با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه‌ساز شد / تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین / تا باخبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری / تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم / خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا
گر افتدآن دوزلف چلیپا بچنگ‌من / چندین هزار سلسله در پا کنم‌ترا
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند / یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکارگهٔ عشق کار من / هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی / ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی / میر سپاه ، شاه صف‌آرا کنم ترا

شعرت‌زنام شاه (فروغی) شرف گرفت
زیبد که تاج تارك شعرا کنم ترا

* * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

سفر

سفر مربی مرداست و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم — بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام وآن‌کجا ز سفر

* ● * — * ● *

ادیب‌الممالك فراهانی (امیری)

قرن سیزدهم و چهاردهم

راه انس

غلام همت آنم که خاك عشق سرشت — مرید فکرت آنم که راه انس نبشت
خوشادیار محبت که اندر آن وادی — طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدای — که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
مرا عقیده بدل اندرست و جفت منست — ترا چکار که نیکو شماریش یا زشت
تن من و تو رود در دوخاك تیره بگور — چنانکه قالب‌ما را حق‌از دوخاك‌سرشت

* ● * — * ● *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

آئین زندگی

گر جهانی ز دست تو برود — مخور اندوه آن که چیزی نیست
بد و نیك جهان چو برگذرست — درگذر از جهان که چیزی نیست

* ● * — * ● *

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

اسرار

به راهش بی قدم میرو، جمالش بی‌نظر می‌بین حدیثش بی‌زبان میگو، شرابش بی‌دهان درکش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی کسی رمزت نمیدانند زبان درکش ، زبان درکش

* * * *

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

قصهٔ عشق

سوی خود خوان یك‌رهم ، تا تحفه‌جان آرم‌ترا
جان نثار افشان خاك آستان آرم ترا

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا

من خموشم ، حال من می‌پرسی ای همدم که باز
نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم ترا

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم ترا

ناله بی‌تأثیر و ، افغان بی اثر ، چون زین دومن
بر سر مهر ای مه نا مهربان آرم ترا

گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر شیرین زبان آرم ترا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی‌برگی فصل خزان آرم ترا

خامشی از قصهٔ عشق بتان (هاتف) چرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم ترا

* * * *

جلالالدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

بوی شراب

❊ دوش چه خوردهای بتا ؟ راست بگو ! نهان مکن
چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن ❊
❊ بادهٔ خاص خوردهای ، نقل خلاص خوردهای
بوی شراب میزند ، خربزه در دهان مکن ❊
❊ دوش شراب ریختی ، و ز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت ، بار دگر چنان مکن ❊
❊ من همگی تراستم ، مست می و فاستم
با تو چو تیر راستم ، تیر مرا کمان مکن ❊
❊ ای همه حلق و نای من ، پر شده از نوای تو
گر نه سما عبارهای ، دست بنای جان مکن ❊
❊ ناله مکن که نای من ، ناله کند برای تو
گرگ توئی ، شبان منم ، خویش چومن شبان مکن ❊
❊ خصم نیم ، جفا مکن ، گبر نیم ، غزا مکن
بی گنهم ، سزا مکن ، رو ترش و گران مکن ❊
❊ از تبش می نهان ، روی شود چو ارغوان
روی به عشق آرو بس ، روی بر آسمان مکن ❊
❊ تو بمنال ، تا که من ناله کنم برای تو
چون که نشان تو منم ، تو طلب نشان مکن ❊
❊ از تبریز « شمس دین » میرسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن ، سوی چراغدان مکن ❊

❊ ● ❊ ❊ ● ❊

نصرت‌اله نوحیان (نوح)

معاصر

سنگ حوادث

پای ننهادیم بیرون از گلیم خویشتن
کلبهٔ ما طور سینا ، ما کلیم خویشتن
برنجات غرقه‌ای ما تن بطوفان میزنیم
ایکه از آب آوری بیرون، گلیم خویشتن
مرگ یکباراست وشیون‌نیزیکباراست‌هان
لب‌مبند از حرف حق‌ایدل زبیم خویشتن
نزد هرناکس نسودم جبهه مانند خسان
نیستم شرمنده از طبع سلیم خویشتن
ایمن ازسنگ حوادث نیستی هشیارباش
ایکه پا بیرون نهادی از حریم خویشتن
پنجهٔ مرگت شمارد روز های زندگی
خواجه‌راگو کم‌شمارد زروسیم خویشتن
گرچه یاران عهدوپیمان‌رارهاکردند(نوح)
ما وفا داریم بر عهد قدیم خویشتن

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

خط وخال گدایان

دلی که غیبت نمای است وجام جم دارد
زخاتمی که از او گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه و شی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کزطرب چونرگس‌مست
نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد
زراز بهای می اکنون چو گل دریغ دارد
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم؟ که‌نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
زجیب خرقهٔ حافظ‌چه‌طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم ، او صنم دارد

* * *

عرفی شیرازی

قرن دهم

شیوهٔ اهل دل

ز من نبود فغانی که دوش می‌کردم | نصیحت غم روی تو گوش می‌کردم
فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل | وگرنه من زتو افزون خروش می‌کردم
گرم به مجمع افسردگان قدم می‌رفت | بناله‌یی همه را شعله پوش می‌کردم
زدست محتسب آمد به سنگ بد نامی | سبوی می که منش زیب دوش می‌کردم
اگر به راز فشانی دلم اشارت داشت | چها به عابد طاعت فروش می‌کردم
منم بدین همه تردامنی همان (عرفی) | که عیب زاهد پشمینه پوش می‌کردم

* * *

رفعت سمنانی

معاصر

در پی یار

عشق تو میکشاندم شهر بشهر ، کو بکو | مهر تو میدواندم پهنه بـه پهنه سوبسو
سیل‌سرشک‌وخون‌دل،ازدل‌ودیده‌شدروان | قطره‌بقطره،شط‌بشط، بحربحر،جوبجو
بافته با محبتم ، رشتهٔ تار و پود جان | تاربتار ، نخ‌بنخ ، رشته‌برشته، پوبپو
آنچه دل از فراق او کرد بمن نمیکند | آتش هجر من بمن ، آب وصال او باو
نیست جزاو چوبنگری درصحف‌ولای‌من | آیه بآیه خط‌بخط، صفحه بصفحه هوبهو
بود و نبود جزدلم در خم زلف او نهان | طره بطره خم بخم، رشته برشته‌موبمو
(رفعت) وشرح عشق‌او، تانتهد نمی‌کند | سینه بسینه لب بلب چهره بچهره‌روبرو

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

منه ذخیره

بخور، بپوش‌وبپاش وبدان‌که‌حاصل‌عمر | خرد نداشت‌کسی کو بدیگران بگذاشت
منه ذخیره که بسیارکس ز غایت حرص | نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

* * *

عبدالله الفت

معاصر

عشق کو ؟

عشق کو ؟ تا وارهـاند از غـم دنیـا مـرا
در میـان شعله هـا سوزد ز سرتـا پـا مـرا

سر نهـم بر سینـهٔ صحـرا و همچـون گردباد
دست و پـا زنجیـر سازد دامـن صحرا مـرا

بال‌پروازم بـدوش موج اشك عاشقی است
مرغ طـوفانـم که پروا نیست از دریـا مرا

همچو بوی گل که‌بلبل‌را‌بر انگیزد ز خواب
می‌بـرد مـوج نسیم بـوسه‌ای از جـا مـرا

چشمه‌را‌مانم که‌هر کس‌چون‌زمن سیراب شد
مـی‌بـرد از یاد و بگـذارد بـجا تنهـا مـرا

میروم از کوی او امروز و فـردای دگـر
عمر اگر مهلت دهـد امروز یـا فـردا مـرا

نازم آن چشمی که تا یك چشم‌بر هم میزند
شورصد میخـانـه ریزد در دل از سودا مـرا

هرچه بگریزم ز غم چون سایه آید ازپی‌ام
هر کجا خودرا کنم پنهان کنـد پیـدا مـرا

همچو آن شمعی که در برمیکشد پروانه را
مـی‌کشد در کـام‌آتش عشق جانفـرسا مـرا

نیستم موجی که برخـود لرزم از بیم نسیم
سیل بی‌تابم چـه غـم از سیلـی دریـا مـرا

کاشکی میآمد و میدید یك شب حـال مـن
آنکه او می‌خواست ازسودای دل ، رسوامرا

نیست پروائی مرا همچون سمنـدر یا چـو شمع
عشق اگـر سوزد درون شعله بـی‌پـروا مـرا
تاکنم پیراهنی چون گل زدستت چاك‌چاك
میکشد دست جنون بـر سینـهٔ صحـرا مـرا
بسکه‌نازکدل‌چوشمعم «الفت» ازسودای‌خویش
میکـنـد خـاموش آهـی در دل شبهـا مـرا

* * *

عرفی شیرازی

قرن دهم

آسوده جماعتی...

جمعـی ز کتـاب و سخنت می‌جوینـد جمعی ز گل و نسترنت مـی جـویند
آسـوده جماعتی که رو از همه چیـز برتافته ، از خویشتنت مـی‌جـوینـد

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

نان‌خواهان

هـرکـرا در جهـان همـی بینـی گـر گـدایـی و گـر شهنشاهیست
طـالب لقمـه‌یست و ز پـی آن در تـك چـاه یـا سرگـاهیست
مقصـد خلـق جملـه یـك چیزست لیـك هـربـك فتـاده در راهیـست
اهـل عالم بنـان چـو محتاجنـد پـس بنزدیـك هـرکـه آگـاهیست
شاه را بـرگـدا چـه نـاز رسـد
چـون گـدا ، شاه نیز نـان خواهیست

* * *

شرف خراسانی

معاصر

هرچه شراب میخورم ، غـم نرود ز یـاد مـن
بـذر ملال جـاودان ریختـه بـر نهـاد مـن
مستم و از خیال او چون خـم مـی لـبالـبم
روز پـر آفـتـاب و من غرق سیاهـی شبـم
گوئی از این ملال و غم نیست تـوان زیستـن
نـی دل خـنده بـاشدم ، نـی هوس گـریستن
باده نمی‌کـند برون عـطر غـم از مشام مـن
تلخـی من نمی‌بـرد طعـم عبـث ز کـام مـن
طالب آن میم کـه تا من زمنـی رهـا کنـد
ایـن شب و شمع و شعله را در دل مـن فنـا کند
چون دگر آن مـن نیم ، پس بکـدام سو شوم
در پـی او روم مگـر ، روزی از آن او شـوم
مـن همـه آن او بـود ، او نبود جـز آن من
نیست مـنی تمام اوست ، بـاد خـمش زبان من

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

آزاده

سیرت آزادگان از سفلگان هرگز مجوی — کی بودچون سرووسوسن هرکجاخاروخسی
آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بخاك — ازهواچون بگذری زآن پس صفا یابی بسی
شوربای چشم خود خوردن بر ابن‌یمین — به که باید خورد سکبای (۱) رخ هرناکسی

۱ ـ سکبا : سرکه با ، آش سرکه.

کاظم رجوی

معاصر

طبع هما

طلعت دوست بنازم که طلوعش دل ما را
کرده روشن چو فروغ مه و خورشید سما را
ما به هر گل که بخندد بچمن دل نفروشیم
هر که دل داد بما خود بستاند دل ما را
هر گلی را نبود بوی خوش سوسن و سنبل
تا معطر کند از خود نفس باد صبا را
ساحت خاطر مادامگهٔ صید هوس نیست
دل عنقا نپسندد به قفس مرغ هوا را
مرغ بسیار در این عرصهٔ پرافشاند و لیکن
اعتنا نیست بهر صید زبون طبع هما را
خالی از داغ دلی نیست در این باغ ، شگفتا
لالهٔ سوخته دل کرده مسخر همه جا را
داروی درد جهان عشق بود ، عشق دریغا
کاین همه درد کشیدیم و ندیدیم‌دوا را
پرتو عشق چنان روشن و پاکیزه کند جان
که توان دید در آئینهٔ دل نقش خدارا
بگذر از ناز طبیبان وگرانجا نی آنان
کز لب ساقی و پیمانه توان یافت شفا را
عافیت ها همه در باده عشق است و لیکن
شرط عقل است که از کف ننهی جام وفا را
سرخوش از بادهٔ نخوت به مه و مهر چه تازی ؟
بنگر این آینه روشن خورشید نمارا

تـا فضـای دلت از مـهر صـفائی نپـذیـرد
چـه ثمـر دارد اگـر بـاز کنـی راهٔ فضـا را
تـا بـود گـردش افکـار شمـا در فلـك آز
هـیـچ ارزش نبـود گـردش اقـمـار شمـا را
ای خـوشا طـالـع ناهیـد که از روز نخستین
کـرده نـزدیـك بهـم اختـر یـاران صفـا را
(ایزدا) پرتو مهر است کـه نزدیك نمایـد
گرچـه دورنـد ز ما راهٔ ثـریـا و سهـارا

* ● *

* ● *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

صحبت نادان

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان
زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتـرت نیـز بگویـم
خویشی که توانگر شد و آزرم نـدارد
زین‌هردو بتردان توشهی راکه در اقلیم
با خنجـر خونریـز دلـی نرم نـدارد
زین هرسه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری کـه جوانی کند و شـرم نـدارد

* * *

زلالی خوانساری

قرن یازدهم

بخت آشفته

بطالـع بخـت محتاجـی بـر آشفـت
فلـك را متهم کـرد و چنین گفـت :
کـه یـك ره بـر مـراد مـن نگشتـی
همـه بـر گشتگـی بخـت گشتـی
قضا دادش جوابی خوشتر از نـوش
کـه ای زهـر تغافل خورده، خاموش!
اثـرهـا را بهـم چـون رام کـردنـد
فلـك را در میـان بـدنـام کـردنـد
بیـا گـر بخت خواهـی بی هنر بـاش
وگـرنـه ساقـی خـونین جگـر بـاش

* * *

بدیع‌الزمان فروزانفر

معاصر

یادگار غم*

ای نهال جوان که سوخت فلك … ز آتش مرگ ؛ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست … بخت بد شاخ میوه دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا … کرد از آن سوی حس ، مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند … خوی و طبع بزرگوار ترا
نغز گوی آفرید و خوب ولطیف … آفرین . آفریدگار ترا
کرد نا بردبار و برد شکیب … رنج سـ طبع بردبار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشك … بندانست چاره . کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا … دل رنجور بیقرار ترا
و ز دوای مزور افزودند … سوزش سینه فکار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف … کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست … سورت (۱) درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك … نشنید ایح زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم … چونکه میدید اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت شب … پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ … نازنین جسم شادخوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد … نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل … سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زر ناب … کرده آذین دو لاله‌زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی … ترجمان . جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد … وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق تو هر شب … که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز ؟ … که ندانم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد … فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین … مام غمکین داغدار ترا
خیز و باز آکه بیش طاقت نیست … خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی که چشم مانده بدر … جمع یاران غمگسار ترا
تو زما دور و ما به محنت صعب … دل و جان داده انتظار ترا

---

* این قطعه را شاعر در مرگ دخترخود سروده است

۱ ــ سورت : شدت

کرده‌ای از عدم حصار و کسی — نکشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاک — بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورند و مختصرند — جان فشانیم و دل ، نثار ترا
اشك خونین اگر برافشانم — غرقه در خون کند مزار ترا
غم ز تو یادگار ماند و رواست — دارم ار نیك یادگار ترا

* * * * * *

طالب آملی

قرن یازدهم

مستانه

مستانه رهٔ میکده طی میکنم امشب — پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب — صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب
در مد نظر هم گل وهم‌چهرهٔ ساقیست — گه روی بگل گاه بوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانهٔ صد عمر ابد را — تبدیل به یك ساغر می میکنم امشب
می‌میشوم از یاد لب روح فزایت — و آنگاه سراغ رگ و پی میکنم امشب
پیران جهان را چو عصا بادهٔ نابست — من نیز یکی تکیه به نی میکنم امشب
خوابی که بصبح از لم گشته فراموش — تعبیر بگویم بتو کی میکنم امشب

* * * * * *

فرخی سیستانی

قرن پنجم

سیاه چشم

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست — به روزگار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه چشمکان تست رواست — از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من دام دار صحبت تست — لب تو باز به سه بوسه وام دارمنست
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام — وفا نمودن واندیشهٔ تو کار منست
اگر تو ماهی ، گر دون تو سرای منست — اگر تو سروی ، بستان تو کنار منست

* * * * * *

رهی معیری

معاصر

نمیدانم*

ندانم کان مه نا مهربان یادم کند یانه؟
فریب انگیز من با وعده‌ای شادم کند یا نه؟
خرابم آن چنان کز باده هم تسکین نمی‌یابم
لب گرمی شود پیدا که آبادم کند یا نه؟
صبا از من پیامی ده ، به آن صیاد سنگین دل:
که تا گل د رچمن باقی‌است ، آزادم کنم یانه؟
من از یاد عزیزان ، یك نفس غافل نیم اما
نمیدانم که بعداز من ، کسی یادم کند یانه؟
(رهی) ازنالدام خون‌می‌چکد اما نمیدانم
که آن بیدادگر گوشی به فریادم کند یا نه؟

* * *　　　* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

غرور طبع

من و نفس نفیس و فقر و فاقه نمیخواهم غنی گشتن بخواری
بود جان دادنم در آب بهتر از آن کز غوك باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز از آن به
که جغد او راکند سیر از شکاری

* * *　　　* * *

---

* آخرین سروده رهی دربستربیماری در آبانماه ۱۳۴۷

فریدون توللی
معاصر

قصهٔ جانسوز

بر و ای مرد برو ، چون سگ آواره‌بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایهٔ شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

* * * * * *

ناشناس ازهمه بگذشتی ودرملك وجود
کس زبان تو ندانست و روانت‌نشناخت
سنگ ره‌بودی وجزنفرت‌خلقت نگرفت
چنگ‌غم بودی‌وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

* * * * * *

کس ندانست که در پردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله ها خفته توراز آن همه اندوه دراز
کس ندانست که درظلمت حرمان ودریغ
دشنه ها خورده ترابر‌تن تبدار نیاز

* * * * * *

کس‌ندانست، ندانست‌ونپرسید‌که‌چیست
آن‌هوسها که فروخفته به‌روح توخموش
آن دملها که روان تو بیازورده ز درد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

* * * * * *

تشنه‌ای بس که به آغوش گنه‌رفتی وباز
آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآوردکه ای‌اف به‌تو شوی
دلبرت‌چهره برافروخت‌که‌ای تف‌به‌تویار

* * * * * *

زن ومعشوق، شگفتا! که‌ازین هردوبعمر
کس به غمخانهٔ تاریك نهادت نرسید
این سر از رشك بگرداند و فغانت‌نشنود
وآن رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

* * * * * *

وای بر حال توای مرد که درباور خلق
آنچه مقبول نشد قصه جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه بهر درگه وسامان نگرفت
آتشین عشق سیه کام و سیه روزتوبود

* * * * * *

ابن یمین فریومدی
قرن هفتم و هشتم

پس از من

مرا نام اگر نیك اگر بد بود
چو رفتم از آنم چه فخر و چه عار ؟
کسی را بود فخر و عار اربود
که ماند ز من در جهان یادگار
پس از من اگر هرچه باشد رواست
چو من دامن افشانده‌ام زین غبار

* ● *　　* ● *

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

جانم ندیده‌اند

تن دیده‌اند از من وجانم ندیده‌اند | نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبک در نظر مرا | بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
قومی که سرکشند ز نخوت برآسمان | بر آستان میکده شانم ندیده‌اند
ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان | در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل | آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفت وگو | آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند

* * * * * *

صباحی بیدگلی (کاشانی)

قرن دوازدهم و سیزدهم

یاد او

نگذشت برگلی که دلم یاد او نکرد | درخون من که بود که دستی فرونکرد؟
بر آستان پیر مغان بوسه کی‌زند | آن لب کز آب روشن می‌شستشو نکرد
می‌جست خضر در ظلمات آب زندگی | در کوی می‌فروش چرا جستجو نکرد
ز خم تو هرکه دید ز مرهم کناره جست | درد تو هرکه یافت دوا آرزو نکرد
بازار وکوی وشهر پرازگفت‌وگوی‌اوست | عاشق اگر چه پیش کسی گفتگو نکرد
رخسارهٔ مراد و رخ آرزو ندید | بر آستان میکده هرکس که رو نکرد
جز خون دل ز چشم (صباحی) نمیرود | چون چرخ غیر خون دلش در گلو نکرد

* * * * * *

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

قرب و بعد عشق

مگو به مشرب ما وصل به زهجرانست | که‌پیش صاف‌دلان قرب وبعدیکسان‌است
هوای عربده دارد سوار عرصهٔ حسن | صلادهید کسی را که مرد میدان است
به احتیاط می عافیت به ساغر ریز | که سنگ تفرقه خصم پیاله داران است

نظام وفا

معاصر

صورت عشق

ای خوشا عاشقی و مستی وبی‌پروایی
ای خوش از خون دل خویش قدح‌پیمایی

از دل من بکجا می‌روی ای غم دیگر ؟
تو که هرجا روی آخر بر من باز آیی

شستم ازاشك‌وزخون‌رنگ وجلایش‌دادم
صورت عشق نبدور نه بدین زیبایی

رانده‌ایم از همه‌جا و گنه ما این است
که نداریم دلی بلهوس و هرجایی

چشم از خواب عدم باز نکردم هرگز
دیدم این است اگر عاقبت بینایی

پای در خانهٔ بدنام (نظام) از چه نهی
نیستت گر به سر، ای‌دل‌هوس‌رسوایی

* ● *

محتشم کاشانی

قرن دهم

قلعهٔ تن

بس‌که ماندیم به زنجیر جنون پیر شدیم
با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم

در جهان بس‌که گرفتیم کم خود چوهلال
آخرالامر چوخورشید جهانگیر شدیم

بعد صد چله بقدی چوکمان در ره عشق
یکی از خاك نشینان توچون تیر شدیم

قلعهٔ تن که خطر از سپه تفرقه داشت
ز آن خطر گه بدر از رخنهٔ تدبیر شدیم

رد نشد تیر بلای تو بتدبیر از ما
ما همانا هدف ناوك تقدیر شدیم

(محتشم) عشق‌وجوانی ونشاط ازتوکه‌ما
در غم ومحنت آن تازه جوان پیر شدیم

* ● *

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

وای بر دل ما

بباد رفتهٔ حسن است خاك منزل ما
خراب کردهٔ عشق است خانهٔ دل ما

خوش آمدی ونکو آمدی عفاك‌الله
که بی‌رخ تو صفائی نداشت محفل ما

ز دردهجر تو یك آفریده زنده نماند
اگر فراق تو اینست وای بر دل ما

سپهر خون شهیدان عشق می‌طلبد
نعوذبالله اگر پی برد به قاتل ما

* ● *

بیدل جغتائی

قرن یازدهم و دوازدهم

اشک بی تابم

همعنان آهم ،آشوب جهان خواهم شدن پیرو اشکم محیط بی‌کران خواهم شدن
اشك بی‌تابم تسلی در مزاجم تهمتست از چکیدن گر برون‌آیم روان خواهم‌شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگهٔ آرام نیست درشکست‌رنگ‌چون‌آتش‌نهان‌خواهم‌شدن
دل زنیرنگ تغافل های او مأیوس نیست باز می‌گوید که آخر مهربان خواهم‌شدن
باهمه افسردگی (بیدل) چوآواز جرس گر روم از خود دلیل کاروان‌خواهم‌شدن

* * * * * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

جان سرگردان

ای جان ما ، ای جان‌ما، ای‌کفرو ای ایمان ما
خواهم که‌این خرمهره را گوهر کنـی درکان‌ما
کفر مرا ایمان کنی ، جسم مـرا چون جان‌کنی
درد مـرا درمان کنی ، ای دردوای درمان‌ما
چون سوی ماداری‌نظر ،نوری‌کن این خاك‌بشر
آواز در ده سر بسر من‌زآن تو، توزآن مـا
من می ندانـم این‌صفت ،وین نقش‌های‌بی‌عدد
گر زهر می‌بخشی مرا چون شکری بر جان ما
ساقی شراب معنوی ، در ده ز جام خسروی
گر قول مامی‌نشنوی ، پنهان خوری خذلان ما
ساقی یکی رطل گران ، درده بجان عـاشقان
تا ره برد بر لامکان ، این جان سرگـردان ما
یکدم رها کن قال را ، بی‌دم توبنگر حـال را
گر واقفـی احوال را ، از شیوه مستان مـا
خاموش کردم این زبان ، باکس نگویم این‌زمان
شد شمس تبریزی عیان بر مصحف دیوان‌ما

* * * * * *

لعبت والا

معاصر

دولت دیدار

فارغ از بود و نبود همه عالم بودن
گوی امید ز چوگان زمان بر بودن
روز و شب مست‌وغزلخوان و صراحی‌دردست
سر در میکدهٔ شوق قدح پیمودن
واقف سر ازل گشتن و از چنگ خیال
نغمهٔ زهره و آوای ملك بشنودن
ز دل خاك به افلاك قدم بنهادن
بر حریم حرم سر خدا سر سودن
یا همه عمر لب جام هوس بوسیدن
دامن نام به پیمانهٔ ننگ‌آلودن
آیت دلبری و غایت مقصود شدن
روی چون آینه بر اهل جنون بنمودن
سایه بر چشم فسونکار زدن ، دل‌بردن
هر زمان بر صف مجنون صفتان افزودن
آهوی دیده بدام نگهی افکندن
در بتخانهٔ دل بر همگان بگشودن
یا چو مریم نفس قدس چشیدن وآنگاه
گنج سان کنج نهان از همه خلق آسودن
یکدم از دولت دیدار توام دست دهد
می‌توان این همه را بردگر ان بخشودن

* * * * * *

میرزادهٔ عشقی

معاصر

معاملهٔ ما نمیشود

ر اظهار درد ، درد مداوا نمیشود
شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
درمان نمانه غیظ که با پازمین زدن
آن بستری ز بستر خود پا نمیشود
من روی پاك سجده‌نمایم تو روی خاك
زاهد برو معاملهٔ ما نمیشود
ضایع مساز رنج و دوای خود ای طبیب
دردیست درد من که مداوا نمیشود
جانا فراز دیدهٔ (عشقی) است جای‌تو
هرجا مرو ترا همه جا جا نمیشود

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

دل آشفته

دراین گلشن که دامنگیر هرگلبن بود خاری / چمن زندان بود بهرچومن مرغ گرفتاری
نه‌تاب ماندنم هست ونه پای رفتنم یارب / مگرلطف توبنماید طریقی، چاره‌ای، کاری
ندارم چشم امیدی که روی عافیت بینم / مرانقد سلامت برد ازکف چشم بیماری
نه‌ازآن‌چشم بیمارت برنجم، رنجم آن‌باشد / که‌هستم درمیان خفتگان باچشم بیداری
دل آشفته‌ای دارم، سخن آشفته‌می گویم / برقص‌آی، ای پریشان‌موکه هست آشفته بازاری
نصیب‌مردروشن‌بین، ازآن‌شدتیره‌روزیها / که‌باشدروسفیدازکردهٔ‌خود هرسیه‌کاری
از آن سودای ماسودی ندارد باریاکاران / که‌آنان‌خودپرستانند ومن‌ازخویش‌بیزاری
چواندیشم بطول عمر ازکف‌رفته میبینم / خیالی‌بودوخوابی‌بود ووهمی‌بودوپنداری
بهرکس دست‌دادم (پارسا) بندی‌به‌پایم‌زد / کجادستی که‌برگیردزدوش‌خسته‌ای‌باری

* * * * * *

عرفی شیرازی

قرن دهم

جان میرود...

جان میرود ای ناله زدنبال روان باش / وی اشك توهم چند قدم همره‌جان باش
ای اشك درافشای غمم این‌چه‌شتابست / گو راز من غمزده یك چند نهان باش
ای آنکه نرفتست عنان دلت از دست / یك لحظه تماشایی آن دست وعنان باش
خاموشی من حالت پنهان بتو گوید / گوشرم نگاه تو مرا بند زبان باش
می‌آید و می‌بارد از وناز تغافل / ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و دل آمد / ای‌دل‌همه طاقت‌شووای‌تن همه‌جان‌باش
(عرفی) مشو آزرده، هنوزاول‌صلحست / گوعشوه‌همان، نازهمان، غمزه‌همان‌باش

وحشی بافقی
قرن دهم

از سنگ دل

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست‌ترا خبر از سرزنش خار بلا نیست ترا
رحم بر بلبل بی‌برگ ونوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا ؟ نیست ترا

فارغ از عاشق غمناك نمی‌باید بود
جان من این همه بی‌باك نمی‌باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی همره غیر به گلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی زآن بیندیش که ازکرده پشیمان‌باشی
جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای توکشد؟
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد ؟

شب بکاشانه اغیار نمی‌باید بود غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
همه جا با همه کس یار نمی‌باید بود یار اغیار دل‌آزار نمی‌باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی‌باید بود تا به این مرتبه خونخوار نمی‌باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی‌باکی وخودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی توبمن هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تـو حدیثی نشنودم هرگـز
از تو شرمنده به یك حرف نبودم هرگز

چند صبح آیم و از خاك درت شام روم　از سر کـوی تو خود کام بناکام روم
از پیت آیم و بـا من نشوی رام روم　صد دعا گـویم و آزرده بـدشنام روم
دور ، دور از تو من تیره سرانجام روم　نبود زهره کـه همراه تو یك گام روم

کس چرا این‌همه سنگین دل وبدخوباشد
جان من این روشی نیست که نیکوباشد

نخل نوخیـز گلستان جهان بسیارست　گل این باغ بسی ، سروروان بسیارست
جان من همچو توغارتگر جان بسیارست　ترك زرین کمر مـوی میان بسیارست
بالب همچو شکر تنگ دهان بسیارست　نه‌که‌غیرازتوجوان‌نیست،جوان‌بسیارست

دیگری این همه بیداد بعاشق نکنـد
قصد آزردن یـاران موافـق نکنـد

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت　دست بر دل نهم و پا بکشم از کـویت
گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت　نکنم بـار دگـر یاد قـد دلجویت
دیـده پوشم ز تماشای رخ نیکویت　سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان‌شوی از کردهٔ‌خویش

از سرکوی تو با دیدهٔ تـر خواهم رفت　چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت　گر نرفتم زدرت شام ، سحر خواهم‌رفت
نه که این بار چو هربار دگر خواهم‌رفت　نیست بازآمدنم باز اگـر خواهم رفت

از جفای تـو من‌زار چـو رفتم رفتـم
لطف‌کن ، لطف‌که‌این‌بار چورفتم، رفتم

محمدحسین شهریار

معاصر

تضمین غزل سعدی

ایکه از کلك هنر ، نقش دل‌انگیز خدائی
گفته بودی جگرم خون نکنی ، بازکجائی
حیف باشد مه من‌کاین‌همه‌از مهرجدائی
(من ندانستم ازاول‌که تو بی‌مهرو وفائی
عهد نابستـــن ازآن به‌که ببندی‌و نپائی)

مدعی طعنه زند در غم عشق تـو زیادم
وین نداند که من ازبهرغم عشق توزادم
نغمهٔ بلبل شیراز نرفتـه است ز یـادم
(دوستان عیب کنندم که چرا دل‌بتودادم
باید اول بتو گفتن که چنین‌خوب‌چرائی)

تیـر را قـوت پرهیـز نباشد ز نشانه
مرغ مسکین چکند گر نرود دربی دانـه
پای عاشق نتوان بست به‌افسون‌و فسانه
(ای‌که گفتی مرو اندر پی خوبـان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی)

تـا فکنـدم بسر کوی وفا رخت اقامت
عمر ،بی‌دوست‌ندامت‌شدوبادوست‌غرامت
سروجان وزروجاهم همه‌گو،روبسلامت
(عشق‌ودرویشی‌وانگشت نمائی و ملامت
همه سهل است ، تحمل‌نکنم‌بارجدائی)

درد بیمار نپرسند بـه شهر تو طبیبان
کس در این شهر ندارد سر تیمارغریبان
نتوان گفت غم از بیم رقیبان به حبیبان
(حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این تـوانم که بیایم سرکویت بگـدائی)

گرد گـلزار رخ تست غبارخط ریحان
چون نگارین خط تذهیب بدیباچهٔ قرآن
ای لبت آیت رحمت دهنت نقطـه‌ایمان
(آن‌نه‌خال‌است وزنخدان‌وسرزلف‌پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدائی)

هر شب هجر بدانم که اگر وصل بجویم
همه چون‌نی به‌فغان آیم و چون چنگ بمویم
ایك مدهوش شوم چون سر زلف تو ببویم
(گفته بودم چوبیائی غم دل باتو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون‌تو بیائی)

چرخ امشب‌که بکام دل‌ما خواسته‌گشتن
دامن وصل تو نتوان به رقیبان توهشتن
نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن
(شمع رابابد ازین خانه‌برون‌بردن‌وکشتن
تاکه همسایه نداند که تو درخانهٔ مائی)

(سعدی) اینگفت و شد از گفتهٔ خود باز پشیمان
که مریض‌تب عشق توهذرگوید و هذیان
به شب تیره نهفتن نتوان مـاه درخشان
(کشتن شمع چه‌حاجت‌بود ازبیم‌رقیبان
پرتو روی توگوید که در خانهٔ مائـی)

نرگس مست‌تو مستوری مردم‌نگزینـد
دست گلچین نرسد تاگلی ازشاخ‌توچیند
جلوه‌کن جلوه‌که‌خورشید بخلوت‌ننشیند
(پرده‌بردار که بیگانه‌خود آن روی‌نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائـی)

نازم‌آن‌سرکه چه گیسوی‌تودرپای‌توریزد
نازم‌آن پای‌که ازکوی وفای تو نخیـزد
(شهریار) آن‌نه که‌با لشکر عشق‌توستیزد
(سعدی‌آن‌نیست‌که هرگز زکمندتوگریزد
که‌بدانست که‌دربند توخوشتر ز رهائی)

رعدی آذرخشی

معاصر

هیچ و پوچ

عمری من و تو عمر به غفلت گذرانديـم
بسیار دویـدیم و به مقصد نرسیدیـم
من عاشق هر هیچ و تومعشوقه هرپوچ
ازهرچه جمال است‌وکمال است‌رمیدیم
دادیـم ز کف نقـد جـوانی و دریغـا

خودرا زپی هرچه نه‌عشق است‌کشاندیم
بس دیو دورو را که به مقصود رساندیم
در هیچی و پوچی بخطا تخم فشاندیم
وان را که صفا بود و وفا بود رماندیم
چیزی بجز ازحیرت وحسرت نستاندیم

جلال‌الدین همائی

معاصر

حیرت ؟

این بر شده بنای معلق قباب چیست   این خیمه های بی‌وتدو بی طناب چیست؟
این گنبد کبود که خوانیش آسمان   این کوره‌یی که نام کنی آفتاب چیست؟
این مهره های رخشان بر نطع لاجورد   چون در میان دریا در خوشاب چیست؟
این راه بی‌نهایت و این سیر بی سکون   این جنبش و درخش و ایاب و ذهاب چیست؟
این بی کرانه دریا کز موج هست ونیست   هر دم کند پدید هزاران حباب چیست؟
آن هستی بسیط که عارف به وحدتش   افتاده در شکنجهٔ پر پیچ وتاب چیست؟
دور از هزارگانی و هر دارو کدخدا   کشف خبی و زایجه و فتح باب چیست؟
اوفاق چارگوشه رکن و مزاج و طبع   اضداد باد و آتش و ماء و تراب چیست؟
این مایهٔ حیات همه جانوران که‌هست   اندر عروق همچو عقیق مذاب چیست؟
ذرات کون جمله به جذبند و انجذاب   آن جذب از چه باشد و این‌انجذاب چیست؟
ذاتی نبسته صورت بی زور فصل و وصل   مقصود از این هیولی عالی‌جناب چیست ؟
کژ مژ خطی کشیده در این صفحه کبود   گویی تو رجم دیو کند از شهاب چیست ؟
و آن فلسفی که از ره برهان سلمی   کز کرده آسمان بدو بازی طناب چیست ؟
در کارگاه صنع حکیمان زنخ زدند   معلوم کس نشد که در این نه حجاب چیست ؟

***

این جانور عجیب که نامش کنی بشر   و آن خاصیت که فرق کنیش از دواب‌چیست؟
گر مقصد حیات همین خشم و آرزوست   فرق میان آدمیان با کلاب چیست ؟
گر فضل آدمی بخور و خواب و شهوتست   بر جانوران فضیلت این خورد و خواب چیست؟
انباری از کرشمه و انبانی از دروغ   محصول این خمیرهٔ شیئی عجاب چیست ؟
از باد جسته‌یی و ببادی نشسته‌یی   این باد کبر و عربده و آب و تاب چیست ؟
آنکو پیاده در ره آفات میدود   دعوی در رکاب ظفر انتساب چیست ؟
مرگت حیات تازه بود یا فنای محض   من در تحیرم تو بگو خود صواب چیست؟
گویی حیات عاریت و جان عاریت   پس تو که‌یی و این همه لفت و لعاب چیست ؟
گر عمر ، نو بنو برسد همچو آب جوی   این عهد کودکی و مشیب و شباب چیست؟
خاکی همه مکدر و آبی همه عفن   مقصود. حق ز خلقت این خاك و آب چیست ؟
گر سست بود پایهٔ خلقت چرا نهاد   ور استوار بود عمارت ، خراب چیست ؟
این جنگ و ماجرا که خلایق فتاده‌اند   در جان یکدیگر چون کلاب و ذئاب چیست ؟
در فکر سود اینهمه خسر و زیان چرا   در راه صلح اینهمه جنگ و حراب چیست ؟
گر زور و برتریست ، سلیم و سلام چه   ور خود برابریست ، نهیب و نهاب چیست ؟

این بحث علم و جهل و جدل های کفر و دین / اند میان مرد و زن و شیخ و شاب چیست ؟
شد داستان ظاهری و باطنی کهن / از نو حدیث شیخی و دعوی باب چیست ؟
یك مشت حرف یاوه و یك مشت لفظ پوچ / مقصود این کبها زین فصل و باب چیست؟
در کشف راز خلقت و سر حیات خلق / این قصهٔ خرافهٔ رعد و رباب چیست ؟

***

گر عقل بس بود بصلاح و فساد خلق / برهان شرع و حجت ام‌الکتاب چیست ؟
آنرا که نیست عقل چه لافد ز حکم عقل / نادیده آفتاب چه داند که تاب چیست؟
شیطان و شر چه فرق نماید ز اهرمن / زینم سئوال و اینت دلیلش ، جواب چیست ؟
گر دیدنی نبودی جز آنچه دید چشم / پس دیدنی که گویی دیدم بخواب چیست ؟
گر هست و نیست جمله بفرمان واجبست / این دوزخ و بهشت و ثواب و عقاب چیست ؟
گر حادثات رشتهٔ معلول و علت اند / پس آن دعا که گفتی شد مستجاب چیست ؟
گر اختیار جبر بود فعل بندگان / تقصیر بندگان به عتاب و خطاب چیست ؟
ور آدمی مسخر فرمان فطرت است / تاثیر وعد و بیم و خطاب و عتاب چیست ؟
گفت اشعری به جبر و ثواب و عقاب کسب / گر قدرت عمل نبود اکتساب چیست ؟

***

گویی سخن ز علم حضوری و کشف و غیب / در غیب گفتگو ز حضور و غیاب چیست ؟
فقه و حدیث و هندسه و طب و فلسفه / قشر است این همه ، تو نگفتی لباب چیست ؟
آنکو نیافت راه چرا رهبری کند / ور خود رسیده است بمنزل شتاب چیست ؟
گر شك و حیرت است چه لافد سخن ز علم / برد یقین چو دست دهد التهاب چیست ؟
گر عقل ورای حجت شرعی قطعی است / ظن قیاس و سنت و اصل و کتاب چیست ؟
ور خود قیاس ورای نه پیش تو حجت است / این اجتهاد رای و دلیل الخطاب چیست ؟

* * *

این قصه های بیهده در مکتب علوم / همچون حدیث رستم و افراسیاب چیست ؟
آن یاوه ها که عمر بشر را تباه ساخت / واین نکته های خردهٔ دشواریاب چیست ؟
لب تشنگان بادیهٔ شك و وهم را / جز کام خشك و عشوهٔ موج سراب چیست ؟
پوسیده فکرهاست به تحقیق کاینات / چون تو زیبی که بحث کند ماهتاب چیست ؟
گردو ن چو آسیاب و بشر همچودانه است / دانه چگونه فهم کند کآسیاب چیست ؟

* * *

یارب مگر تو باز رهانی ز حیرتم / ورنه علاج این دل پر اضطراب چیست ؟
آنرا که قلب نیست چه شکر وشکایت است / و آنرا که قلب هست بجز انقلاب چیست؟
دفتر ز تو قلم ز تو سرخط بدست تست / حاجت به باز پرسی یوم‌الحساب چیست ؟
راه از تو رهبری ز تو و گمرهی ز تست / دیگر نوید رحمت و یاس عذاب چیست ؟
طبع (سنا) ز عشق تو مستانه زد سرود / آنجا که خم عشق بجوشد شراب چیست ؟
فر همایی است چه پروای بوم شوم / جایی که عندلیب سراید غراب چیست ؟

آنجا که شاهباز عنایت گشود بال   آواز سجع طیر و طنین ذباب چیست ؟
باطل سحاب مظلم و حق مهر انور است   چون آفتاب جلوه نماید سحاب چیست ؟

* * *

مهرداد اوستا

معاصر

زخمهٔ افسوس

بخون ، چو دامن اختر نشست چشم شرم   شبی دگر بسر آمد چو هر شب دگرم
چو ماکیان سیه پر بروی مرغانه   نمود شب ز گریبان سپیدهٔ سحرم
در آشیانهٔ پندار مانده و شب و روز   ببال مرغ نفس راه عمر میسپرم
نیازمند توام ، ای فروغ خلوت دل   بیا که بی تو ندانی چه میرود بسرم
مجال بال گشائی نماند و جلوه گری   جدا ز تو ، که جدا از تو سوخت بال و پرم
ز تاب درد چو اندیشه گشته‌ام باریك   شگفت تر که به اندیشهٔ تو ره نبرم
چه نقشها به سراپردهٔ نگاه تو بست   عروس پرده نشین خیال در نظرم
مگر که باز پشیمان ز رفته ها گشتی   که باز همچو پشیمانی آمدی ببرم

* * * * * *

چوخامه ، زار فروماندم آنچنان که نه بست   به پرده نقش دگر ، خامهٔ نگار گرم
چه جای عیش ندانم ، که از بد ایام   به شهر بند غمی ، چون هراس دربدرم
بداغ و حسرت بس آرزو به چهر نزار   چو لاله رنگ دمد از تراوش جگرم
ز شام تا به سحر ز آتش خیال افروخت   چراغ بر سر بالین بخت ، چشم ترم
همی چکد ز رگ غنچه خون بدامن صبح   چگونه پیرهنی همچو گل بتن ندرم
چو مرغ در قفس سینه بال کوبد دل   مگر بپای نفس آید از گلو بدرم
همی ندانم بر لوح سرنوشتم چیست !   نه نیز دانم کایدون چه می‌رود به سرم
سمند عمر نورد مرا فراز آرید   که زی دیار دگر عازم یکی سفرم
غمی است برهنه تر از گرسنگی که مرا   کشید در شکن دردوزد بجان شررم
چگونه خنده زند بوسه بر لبم که دگر   ز تاب گریه ، من از گریه سوگوار ترم
از این نوا که برآید به زخمهٔ افسوس   قرین پردهٔ شب دامنی است پر گهرم
جهان بدیدهٔ من ناشناخت می‌آید   بجستجو چو نگاه غریب رهگذرم
کرانه هر نفس از دیده گیرم و بر خویش   ازین دریچهٔ حسرت زدور مینگرم
کس ار نبرد به اندیشه ره درین پرده   چه جای شکوه من این راز دانم و هنرم
جواب آن سخن است این سخن که جامی گفت: (سپید شد چو درخت شکوفه‌دار سرم)
به پاسخ آورمش زی حکیم گنجه که گفت :   « درین چمن که ز پیری شکسته شدکمرم »

* * * * * *

بیدل جغتائی

قرن یازدهم ودوازدهم

حیرت

از این صحرای بیحاصل دگرباخود چه بـردارم ؟ نگاه عبرتـی همچون شررزاد سفر دارم
بموج وحدتم نقش دوئی صورت نمی‌بندد اگر آیینه‌ام سازی همان حیرت ببردارم
سراغم می‌توان ازدست برهم سوده پرسیدن رم‌وحشی غزال فرصتم گردی دگردارم
مجوصاف طرب ازطینت کلفت سرشت من کف خاکم، غبارازهرچه گویی بیشتردارم
بهرتقدیر اگر تقدیر دست حیرتم بندد برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
توانم جست ازدام فریب این چمن (بیدل) چوشبنم گربجای کام، من هم چشم تردارم

* * * * * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

مقیم کوی یار

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی نگاهدار دلی را که برده‌ای بـه نگاهی
مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد که‌در بهشت نه سالی معین است ونه‌ماهی
چودرحضور تو ایمان و کفرراه نـدارد چه مسجدی ، چه کنشتی ، چه طاعتی چه گناهی
مده بدست سپاه فراق ملك دلـم را بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی
بدین صفت کـه ز هر سو کشیده‌ای صف مژگان چو تك سوار تـوانی زدن بـه قلب سپاهـی
چگونه برسر آتش سپندوار نسوزم که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
به‌غیر سینهٔ صدچاك خویش درصف محشر شهید عشق نخواهد نه شاهدی نه‌گواهی
اگرصباح قیامت به بینی آن رخ وقامت جمال حور نجوئی وصال سدره نخواهی
رواست گر همه عمرش به‌انتظار سرآید کسی که جان به ارادت نداده برسر راهی
تسلی دل خود میدهم بـه ملك محبت گهی بـدانه اشکی گهی بـه شعلهٔ آهی
فتاده تابش مهر مهی بجان (فـروغـی) چنانکه بـرق تجلی فتد به خرمن کاهی

*

امیری فیروزکوهی

معاصر

حال دانا

روی نیکوئی نبیند هرکه نیکو کارتر
بیشتر آزار بیند هر که بی‌آزارتر

منکه هرکس را بیاری بودم ازجان دستگیر
مانده‌ام ازهرکسی بیکس‌تر و بی‌یارتر

هرقدر با چشم عزت سوی مردم بنگری
میشوی هرروزچون من درنظرها خوارتر

زندهٔ بیماری خویشم که جان از انقطاع
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر

خاکساری پیشه کردم وین ندانستم که خاك
بیشتر پامال گردد هرقدر هموارتر

از حیات و مرگ خود زین بیش آگاهیم نیست
کاین شود در هر نفس آسان‌تر، آن دشوارتر

عشق‌هم دیگر زشفقت برکنارافتاده‌است
هرچه‌عاشق زارتر، معشوق ازاوبیزارتر

مردم‌آگاه را دنیا مصیبت خانهٔ ایست
نیست حال هیچکس ازحال دانا زارتر

باز چون سروم سر افرازی و سرسبزی بجاست
هرقدر دستم تهی‌تر گشت‌و دل‌پربارتر

بست خواب فتنه چشم صلح جویان را که نیست
روز و شب چشمی ز چشم فتنه‌جو بیدارتر

آنقدر رفتی پی کاردل ازغفلت (امیر)
تا چنین گشتی زهر بیکاره‌ای بیکارتر

❊ ● ❊

❊ ● ❊

محمد شیرین مغربی نائینی

اواخر قرن هشتم

حجاب

در هزاران جا گویان شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست

گرچه برخیزد زآب بحرموج بیکران
کثرت اندر موج باشدلیك‌آبی بیش‌نیست

چون خطابی کرد با خودگشت‌پیداکاینات
باعث ایجاد عالم جز خطابی بیش نیست

یك‌سخن پرسیدازخود درجهان‌جان‌ودل
جملهٔارواح رازآنروجوابی بیش نیست

چیست‌عالم آنکه می‌پرسی‌نشان‌ونام او
بر محیط هستی مطلق‌حبابی‌بیش نیست

ایکه هستی تو آمد روی دلبر را نقاب
برفکن خود راکه‌غیرازتونقابی‌بیش‌نیست

ایکه عالم را وجود و آبروئی مینهی
در بیابان عدم عالم سرابی بیش‌نیست

(مغربی)آمد حجاب‌روی جانان (مغربی)
در گذر ازوی‌چه‌شدآخرحجابی‌بیش‌نیست

❊ ● ❊

❊ ● ❊

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

دادخواهی

یك‌شب آخردامن آه‌سحر خواهم گرفت / دادخود را زآن مه‌بیدادگر خواهم گرفت
چشم‌گریان را به‌طوفان بلاخواهم سپرد / نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره ها خواهم زدودربحروبرخواهم فتاد / شعله‌ها خواهم شد و درخشك‌وتر خواهم گرفت
انتقامم را ززلفش موبمو خواهم کشید / آرزویم را ز لعلش سربسرخواهم گرفت
یا بزندان فراغش بی‌نشان خواهم شدن / یاگریبان وصالش بی‌خبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من روبرخزان خواهد نهاد / یا نهال قامت او را به برخواهم گرفت
یا بپایش نقد جان‌بی‌گفتگو خواهم فشاند / یازدستش‌آستین‌برچشم‌تر خواهم گرفت
یابحاجت‌دربرش دست‌طلب خواهم گشاد / یابه حجت‌از درش راهٔ سفرخواهم گرفت
یالبانش را زلب‌همچون شکرخواهم‌مکید / یا میانش را ببر همچون کمرخواهم گرفت
گرنخواهد دادمن‌امروز دادآن‌شاه حسن / دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
برسرم قاتل‌اگر باردگر خواهد گذشت / زندگی را با دم تیغش زسر خواهم گرفت
بازاگربرمنظرش روزی نظرخواهم فکند / کام چندین ساله‌را ازیك‌نظرخواهم گرفت
یاسروپای مرادرخاك وخون‌خواهدکشید / یابرودوش ورادرسیم وزرخواهم گرفت
گر (فروغی) ماه‌من‌برقع زروخواهدفکند / صدهزاران‌عیب‌برشمس‌وقمرخواهم گرفت

فرخی سیستانی

قرن پنجم

گهرفشان

نوبهار آمد و بشکفت به یکباره جهان / بر سر افکند زمین هرچه گهرداشت‌نهان
تا زخواب خوش‌بگشاد گل سوری چشم / لالهٔ سرخ ببندد همی از خنده دهان
پرنیانها و پرند است کشیده همه باغ / عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه برآن
اندر آن هفته‌که‌بگذشت جهان پیر نمود / وندرین هفته جهان است کران تابکران
من شنیدم که به ایام جوان پیر شود / نشنیدم که بیك هفته شود ، پیرجوان
من نگویم که می سرخ‌حلالست و مباح / گر بود ورنه من این لفظ نیارم بزبان
خیز تا بر گل نو کوزکی باده خوریم / پیش از آن کزگل‌ماکوزه‌کند دست‌زمان

محمد حسین شهریار

معاصر

بازار شوق

یادآنکه جز به‌روی منش دیده وانبود / وان سست عهد جز سری از ما سوانبود
امروز در میانه کدورت نهاده پای / آن روز در میان من و دوست جا نبود
کس دل نمیدهد به‌حبیبی‌که بی وفاست / اول حبیب من بخدا بی‌وفا نبود
دل با امیدوصل بجان خواست دردعشق / آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود
تاآ شنای ما سر بیگانگان نداشت / غم با دل زمیدهٔ ما آشنا نبود
از من گذشت و من‌هم‌از او بگذرم ولی / با چون منی بغیر محبت روا نبود
دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی / مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
اکنون به کودکی که نبودم اسیر عشق / افسوس میخورم که دلم با خدانبود
گرنای دل نبود و دم آه سرد ما / بازار شوق و گرمی و شور نوا نبود
سوزی‌نداشت شعر دل‌انگیز (شهریار) / گر همره ترانهٔ ساز (صبا) نبود

* * * * * *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

تادر گرو عقلی...

ساقی به لبم جامی‌زان بادهٔ در غم زن / وزتاب می در غم ، برقم همه در غم‌زن
بر زخم‌دلم زابرو ، تاچند ؟ کشی خنجر / از نوك نگه يك ره لطفی کن‌ومرهم زن
تا درگرو عقلی ، از عشق نیابی کام / سرپنجهٔ شیری جو وآنگاه به‌ضیغم‌زن
یا تیغ سکندر شو ، پهلو بدر از دارا / یا آهٔ قلندر شو ، آتش بدل یم زن
گر شادی جاویدان ناهیدصفت خواهی / عیش همه عالم را بگذار و به ماتم‌زن
بر مسند سلطانی منشین چو مهٔ کنعان / پابرصدافسر چون زادهٔ ادهم زن
رندانه بتن در پوش آن جامهٔ عرفانی / با جامهٔ عریانی بس طعنه به قاقم‌زن
از لعل لب‌جانان‌جهدی‌کن‌و شهدی نوش / واندر طلب‌حیوان چون خضر قدم کم‌زن
از هر بن موبرکش ، آوای ان اللهی / بر رایت منصوری زین غلغله پرچم‌زن
در عشق چو مجنون زن‌کوس لمن‌الملکی / بر گردن جان زنجیر زان طرهٔ پرخم‌زن

اکسیر سعادت را از خشت سرخم گیر / کوس لمن‌الملکی بر عرش معظم زن
گنجینهٔ جان جوئی در تصفیهٔ دل کوش / ملك دو جهان خواهی خاتم ز کف جم زن
در سر سویدا ، گر ، سودای یکی داری؟ / چشم از همه دنیا پوش پا بر همه عالم زن
چون عارف ربانی ، می‌ازخم وحدت‌خور / وآنگاه به پیمانه آب‌و گل آدم زن
در گلشن روحانی (مشتاق) هزارآسا / دستان محبب را گه زیرو گهی بم زن

* * *

امیدی تهرانی (رازی)

قرن نهم و دهم

بر آن سرم...

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری / زبار منت دونان کنم سبکباری
اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم / به نیم قطره نجویم ز هیچکس‌یاری
شوم چو غنچه خشن‌پوش چندهمچوگلم / بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری
گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست / عزیزمصر قناعت چرا کشد خواری ؟
درین سفر که‌بود راه‌دورو بار گران / چه یار بی‌طلبد مرد باری از یاری
سری که پر بود از بار آرزو و هوس / اگر تهی نکنم آورد نگونسازی
مرا زنان جو خویش چهره کاهی به / که از شراب حریفان سفله گلناری
درین رباط دو در مشتری اهل هنر / چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر به‌گرگ دهد همچو یوسفم زآن‌به / که ناکسی کندم در جهان خریداری
مذاق لذت آزادگی عجب نبود / اگر شناخته باشی پس از گرفتاری
که قدر قیمت ایام تندرستی را / توان شناختن اندر زمان بیماری
مسافران نه اقلیم عالم بالا / چو آمدند درین کهنه چار دیواری
گذاشتند متاع جهان و بگذشتند / تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری
زراه جاه قدم بازکش که این ره را / فراز و شیب فزونتر بود ز همواری
براه خضر قدم نه کزین ره تاریک / امید هست که سر رشته‌یی بدست‌آری
رهٔ مدینهٔ علم این رهست و این ره را / اگر ز پای در آیی ز دست نگذاری

* * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

سکوت شب

آشفت روز برمن از این ربح جانگزای   بخشای بر من ای شب آرام دیر پای

ای لکهٔ سپید ز مغرب برو ، برو   وی کلهٔ سیاه ز مشرق برآ برآی

ای عصر زرد خیمهٔ تزویر بر فکن   وی شب سیاه چادر انصاف برگشای

ای لیل مظلم از در فرغانه وامکرد   وی صبح کاذب از پس البرز بر میای

ای تیره شب به مژهٔغم‌خواب خوش‌بباف   وی خواب خوش‌به‌زلف‌امل‌مشك‌تربسای

من خود بشب پناه برم ز ازدحام‌روز   دو گوش‌و چشم بسته زغولان هرزه‌لای

چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب   مغرب بخون روز کشد دامن قبای

زآشوب روزوارهم اندر سکوت شب   بافکرتی پریشان با قامتی دوتای

چون‌آفتاب‌خواست کشد سر زتیغ کوه   چونان بود که بر سر من تیغ سرگرای

گویم شبا ! بصد گهر آبستنی و لیك   چندان دو صد زدیده فشانم ترا مزای

ای تیغ کوه راهٔ نظر ساعتی ببند   وی پیك صبح در پس که‌لحظه‌ای بپای

ای زرد چهره صبح دغا وصل کم گزین   وی لعبت شب‌شبه‌گون هجر کم‌فزای

باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز   هر عجز و نامرادی ، هرزشت‌وناسزای

من‌برخی شبم که یکی پرده افکند   بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز   با جلوه های‌ناخوش و دیدار بد نمای

گوش مراد را خبر زشت گوشوار   چشم امید را نگه شوم سرمه سای

آن نشنود سخن پست نابکار   این ننگرد مگر عمل لغو نابجای

لعنت بروز باد و بر این نامه های روز   وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژخای

ناموس ملك در کف غولان شهر ری   تنظیم ری به عهدهٔ دیوان تیره‌رای

قومی همه خسیس و بمعنی‌کم‌از خسیس   خلقی همه گدای و به همت کم از گدای

یکسر عنودو بر شرف‌وعزگشاده دست   مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای

هر بامداد از دل و چشم و زبان وگوش   تا شامگاه خون خورم‌وگویم ای خدای!

از دیده بی‌سرشك بگریم به زار ،زار   وز سینه بی‌خروش بنالم‌به های‌های

اشکی نه وگذشت ز دامان سرشك‌خون   بانگی نه و گذشت ز کیوان فغان وای

بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت   مسعود سعد سلمان در آن بلند جای

« گر دون به‌درد ورنج‌مراکشته‌بوداگر   پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »

مردم گمان برند که من در حصار ری   مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای

داند خدای کاصل سعادت بود اگر   مسعودوار سر کنم اندر حصای نای

تا خود در این سراچهٔ محنت بسر برم   یکروز تا بشام بدین وضع جانگزای

چون اندرین سرای نباشد بجز فریب   آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

* * *

خواجوی کرمانی

قرن هشتم

بکام دل نرسیدم

نشان روی تو جستم بهر کجاکه رسیدم
ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها که نیامد برویم از غم‌رویت
چه‌جورهاکه زدست‌تودرجهان‌نکشیدم
هزار نیش جفا ز تو نوش‌کردم و رفتم
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم
ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
ولی چه‌سودکه‌یك‌ذره مهر از توندیدم
بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
بسی تو عهدشکستی که من رضای توجستم
بسی تو مهر بریدی که ازتومن‌نبریدم
از آن‌زمان که چو (خواجو) عنان دل‌بتودادم
بجان رسیدم وهرگزبه‌کام دل‌نرسیدم

* * * * * *

امیر معزی نیشابوری

اواخر قرن پنجم

چون کنم یاد؟

آن زلف نگر بر آن برو دوش
وآن خط سیه بر آن بناگوش
هر دو شده پیش ماه و خورشید
مانندهٔ حاجیان سیه پوش
بی‌گرمی و بی فروغ آتش
چون عنبر و مشك‌دوش بر دوش
آن داده به عاشقان غم و درد
وین برده ز عاقلان دل و هوش
سنبل خط و لاله رخ نگاریست
آن ماهٔ سمنبر گل آغوش
از سنبل اوست نوش من زهر
وز لالهٔ اوست زهر من نوش
گویند که یاد کن مر او را
واندر غم او مباش خاموش
گویم که بحیله چون کنم یاد ؟
آن را که نکرده‌ام فراموش

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

چرخ مست

به‌بازیگری ماند این چرخ مست | که بازی نماید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ | زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه | زمانی غم و خواری و بند و چاه
همیخورد باید کسی را که هست | منم تنگ‌دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد | ندیدی به گیتی همی گرم و سرد
سرانجام خاکست بالین اوی | دریغ آن دل ورای و آیین اوی

احمدی بختیاری

معاصر

آئین نابخردان

فرومایه مردی بخواند از حسد | ادیبی گرانمایه را بی ادب
ادب چون در او مرد دانا ندید | نیامد ز گفتارش او را کرب
چنین است آئین نابخردان | (زبد گوهران بد نباشد عجب)
مجوی از فرومایگان مردمی | که از شاخ حنظل نچینی رطب

* * * * * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

نگنجد

جانا شعاع رویت درجسم وجان نگنجد | و آوازهٔ جلالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم، کاندر طلب نیاید | وصفت چگونه گویم، کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند ازکوی توکسی را | زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که صادقانت یکدم حضور یابند | دل در حساب ناید جان درمیان نگنجد
آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند | هم در زمان نیاید هم در مکان گنجد
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی | از دل اگر برآید در آسمان نگنجد
(عطار) وصف‌عشقت چون‌درعبارت‌آرد ؟ | زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

* ● *　　* ● *

حسین وفائی

معاصر

معبد عشق

گلبن عیش من آن پیکر گل بوست هنوز
غنچه شادیم آن لعل سخنگوست هنوز
بستری را که شبی با تو سحر کردم من
همچو آغوش سمن‌سای توخوشبوست هنوز
دل آزره چو مرغان قفس مینالد
که گرفتار بدان حلقه گیسوست هنوز
بار ها در دل خود جلوه‌کنانت دیدم
دل من معبد عشق تو از آنروست هنوز
شکوه ازبی‌کسیم نیست‌که درخلوت‌عشق
باخیال تو من سوخته را خوست هنوز
آتش وصل گرائیده به خاموشی لیك
مانده خاکسترعشقت‌به‌دل ایدوست‌هنوز
دل من درپیت‌ای شمع شبستان وجود
همچو پروانه عاشق به تکاپوست هنوز
ناله‌ای برلبم از چهره خندان تو ماند
حسرتم دردل‌ازآن قامت دلجوست‌هنوز
بی‌تو ای گلبن شادی ، دل افسرده من
برگ‌خشکی‌استکه آواره‌بهر سوست‌هنوز
چون نسیم سحری بگذر ازاین ره‌که‌مرا
بی‌توچون غنچه سری‌برسرزانوست‌هنوز
حاجتم نیست (وفائی)به گلستان و بهار
که مرا شادی ازآن پیکر گل بوست‌هنوز

* * *

* * *

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

آتش می

ماخراب غم و خمخانه زمی آباداست
ناصح از باده‌سخن‌کن‌که‌نصیحت‌باداست
خیزو از شعلهٔمی آتش نمرود افروز
خاصه اکنون که گلستان ارم شداداست
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد
وای برخانهٔ پرهیز که بی‌بنیاد است
بجز از تاك که شد محترم از حرمت می
زادگان را همه فخر ازشرف‌اجداداست
گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من
آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته‌ئی نیست گرفتار مرا آزادی
نه که هر کس که گرفتار توشدآزاداست
چشم زاهد به شناسائی سر رخ وزلف
دیدن روز وشب اعمی مادر زاد است
گفتمش خسرو شیرین که‌بی؟ دل بنمود
کانکه در عهدمن‌این کوه کند فرهاداست
هرکه(یغما) شنود نالهٔ گرمم گوید
آهن‌سرد چه کوبی دلش‌از فولاد است

* * *

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

پریشانی نیست

ایهناس جهان جای تن‌آسائی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت ازپیر طریقت بستان / کادمیرا بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزاست / روشنان رابه‌حقیقت‌شب ظلمانی نیست
پنجه دیوبه‌بازوی ریاضت بشکن / کین به سر پنجگی ظاهر جسمانی‌نیست
طاعت آن نیست که‌برخاك نهی پیشانی / صدق پیش آرکه‌اخلاص‌به‌پیشانی‌نیست
حذر ازپیروی نفس که درراه خدا / مردم افکن تر از این غول‌بیابانی‌نیست
زاهدو عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرداگر هست بجز عالم ربانی نیست
باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز راحت‌نفسانی‌نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور / غم مرگت چو غم برگ زمستانی‌نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد بر آری‌که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سرو سامان را / سروسامان به ازین‌بی‌سروسامانی‌نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع نکردند پریشانی نیست
آنکه را خیمه به‌صحرای قناعت زده‌اند / گر جهان زلزله گیرد غم‌ویرانی نیست
یك‌نصیحت زسر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده‌و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف وپشیمانی‌نیست
(سعدیا) گرچه سخندان و مصالح‌گوئی / به عمل کار بر آید به سخندانی نیست

باباطاهر همدانی

قرن پنجم

آغوش خیال

نسیمی کز بن آن کاکل آیو / مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالت را در آغوش / سحر از بسترم بوی گل آیو

عارف قزوینی

معاصر

دارائی

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را زیب اندام تو کرد اینهمه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسر نیزه حسن طرفةالعین زمن قوهٔ بینائی را
کرده سودای سر زلف تو دیوانه ترم چه نهی سر بسر این آدم سودائی را
دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت سر صحرائی من بین دل دریائی را
اغلبم جا بسر کوچه بی سامانی است با چنین جا چه خورم غصهٔ بیجائی را
منحصر شد همهٔ دارو ندارم بجنون درچه ره خرج کنم ؟ اینهمه دارائی را

* * * * * *

اهلی شیرازی

قرن دهم

چاشنی خنده

در لعل‌لبش چاشنی خنده ببینید در آب حیات آتش سوزنده ببینید
نظاره کنید آینهٔ طلعت او را تا صورت حال من درمانده ببینید

* * * * * *

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

عشق جاوید

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد وآنرا به‌دوحرف‌مختصرخواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم‌شد بامهر تو سر زخاک برخواهم کرد

* * * * * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

شعار دیوانه

در حدود ری یکی دیـوانه بـود   روزوشب کردی بکوه‌و دشت گشت
در تموز ودی به‌سالی یك دو بـار   آمدی بر طرف شهر از سوی‌دشت
گفتی‌ای آنان کـتان آماده است   وقت قرب و بعداین زرینـه طشت
قاقـم‌و سنجاب در سرما سه چـار   توزی‌و کتان به‌گرما هفت‌و هشت
گرشما را با نوایی بـد چـه شـد   ورکه ما را بود بی‌برگی چه گشت؟
راحـت هستـی و رنـج نیستـی   بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

* * * * * *

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

آواز عشق

گر مرده بوم برآمده سالی بیست   چه‌پنداری که‌گورم‌از عشق تهیست
گر دست بخاك‌برنهی کاینجا کیست؟   آواز آید که حال معشوقم چیست ؟

* * * * * *

اهلی شیرازی

قرن دهم

کاری بکن

اکنون که‌تنهادیدمت لطف ارنه‌آزاری‌بکن   سنگی بزن تلخی بگوتیغی‌بکش کاری بکن
گیرم نداری میل‌من،ای‌مردم چشمم‌گهی   از گوشهٔ چشمی بمن نظاره‌یی باری بکن
ای‌یوسف‌جان،میخرد،خلقی بجان‌وصل‌ترا   رسم گرانجانی بهل ، میل‌خریداری بکن
مردیم دورازروی تو درخانه مانی تابکی   بیرون خرام آخر گهی‌گل‌گشت‌بازاری‌بکن
ناگه طبیب‌عاشقان غافل‌ز حالت بگذرد   (اهلی)بکش آهی زدل‌یاناله‌ٔ زاری بـکـن

* * * * * *

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

حیرت؟!

این چه خلق اند و آدمی یا رب کـز حقیقت همه گـریزانند
نـه ره صدق و راستـی پوینـد نـه مقید بعهـد و پیمانـنـد
در طریـق کـژی و بلهوسی پیـرو راه و رسم شیطانـنـد
بری از دین و دانش اند ولیك متظاهـر بـه عقل و ایمانند
جمله نادان ولـی گهٔ دعـوی بـرتر از بوعلی و لقمانـنـد
فخرشان ایـن بود کـه در عالم زادهٔ داریـوش و ساسانـنـد
در صف رزم ناتوان وزبـون بگـهٔ بـزم پـور دستانـنـد
چون خطر شد پدید از هرسو نیك راهٔ گـریز میدانـنـد
من همی در عجب که این مـردم دد و دامند یـا کـه انسانند

* * * * * *

دکتررعدی آذرخشی

معاصر

کودك وسایه

(ترجمه از کریلف شاعر روسی)

کودکی رفت پی سایهٔ خویش سایه از رفتن او رفت بـه پیش
کودك از نو بـه سوی سایه شتافت بس بکوشید و بـرو دست نیافت
گفت ناچار دویـدن بـاید بـر سر سایه رسیدن بایـد
شد چوصیاد روان از پـی صید لیك آن صید نیامد در قیـد
گرچه میتاخت‌جوان چابك وچست سایـه میآمد و سبقت میجست
این یکی هرچه دویدی پر شور آن یکـی بیشترك میشد دور
سایه هرچند نبود آب حیات کودك آواره شد اندر ظلمات
چو ازاین کوشش خودسود ندید شد پشیمان و عنان بـاز کشید
گفت تاچند وکی‌این ناز و نیـاز برو ای سایه کـه من نایم بـاز
این بگفت و ز همان ره بر گشت وز سر کوشش بیهوده گذشت

پشت بر سایه چو میرفت به پیش شبحی دید به پشت سر خویش
ماند و حیرت زده واپس نگریست تابدانـد کـه بدنبالش کیست
دیـد آن سایهٔ پـر ناز و غـرور که بصد عشوه از او میشد دور
آید اندر پی وی همچو گـدا نشود یکنفس از خواجه جـدا
کودك از خشم دوان شد چون باد سایه باز آمد و بـرخاك افتاد
یعنی از کـرده پشیمان شده ام آمده دست بـدامان شده‌ام
که تو از سایهٔ خود رم نکنـی سایه را از سر ما کم نکنـی
لیك کودك بـه فسون رام نشد رفت و همسایـهٔ اوهام نشد

* * * * * *

بازی سایـه و کودك بـه جهان عبـرت افزاست بـه پیدا و نهان
ای بسا دلبـر طناز کـه ناز پیشه کرده است چو دیده‌ست نیاز
وانکه بـرتافته زین معرکه رو دلبـر افتاده بخواری پـی او
گرچه زین قصه بسی دارم یـاد لیك عشق است و هزاران بیداد
به کـه در عشق شکایت نکنیم زآنچه رفته است حکایت نکنیم
پـرتو عشق کـه سرمایهٔ ماست مثاش جـز مثل سایهٔ ماست
سایه بـا نور برابـر نشود سنگ همپایهٔ گـوهر نشود
قصه ها راست هـزاران مصداق عشق صـادق مثلش بـاشد طـاق

* * * * * *

بخت‌را چون نگری بی‌کم وکاست قصهٔ سایـه بر او آیـد راست
این یکی در پـی نام و زر و جاه میکند عمر گـرانمایه تبـاه
کوشد و جوشد وجوید بسیار افتد و خیزد و پـوید بسیار
عاقبت بخت بدو رو نکنـد نگهی هم بسوی او نکنـد
دگری فارغ ازاین گفت و شنود چشم پوشیده ز جاه و زر و سود
بخت سر در قـدمش بنهاده سایه‌وش در پـی وی افتـاده
او چو خورشید سراپا شده نـور گفته کای سایه زمن باش بدور
چون نیم کمتر از آن کودك خرد منت سایـه چرا باید برد ؟
در جهان هر که دلـی دانا داشت خانـه در قلـهٔ استغنا داشت

***

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

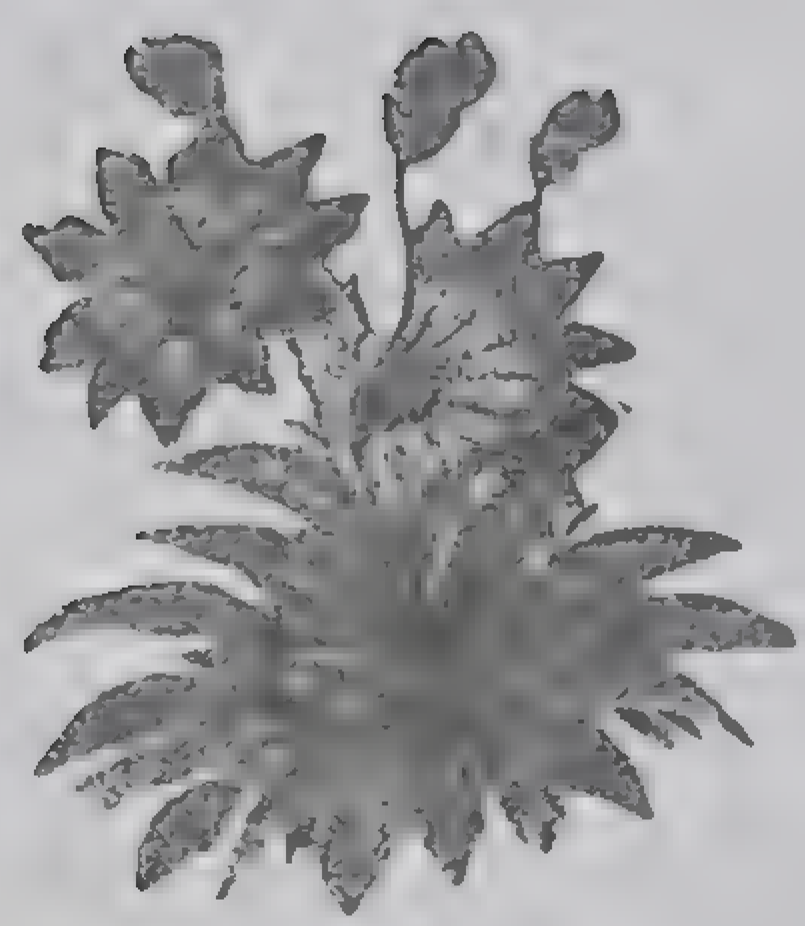
شب زنده‌دار

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیراکه به‌دیدنت شتاب است مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی
ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا

* ● *

دلتنگان عشق

سرتاسردشت خاوران سنگی نیست
کز خون‌دل‌ودیده‌برآن‌رنگی‌نیست
درهیچ زمین‌و هیچ فرسنگی‌نیست
کز دست‌غمت نشسته دلتنگی نیست



خوشست

راه‌تو بهرقدم که پویند خوش‌است
وصل توبهرسبب که‌جویندخوش‌است
روی توبهردیده که بینند نکوست
نام‌تو بهرزبان که گویند خوش‌است



صفی‌علیشاه

معاصر

محو دیدار

خواهم ایدل محو دیدارت کنم   جلوگاه روی دلدارت کنم
والـهٔ آن ماه رخسارت کنم   بستهٔ آن زلف طرارت کنم
در بلای عشق دلدارت کنم

تا شوی آواره از شهر ودیار   تا شوی بیگانه از خویش وتبار
بگسلی زنجیر عقل و اختیار   سر بصحرا پس نهی دیوانه‌وار
پای بند طرهٔ یارت کنم

دوش کز من گشت خالی جای من   آمد آن یکتا بت رعنای من
شد ز بعد لای من الای من   گفت کای در عاشقی رسوای من
خواهم از هستی سبکبارت کنم

گر توخواهی کزطریقت دم زنی   پای باید برسر عالم زنی
پی کـه عالم از طمع برهم زنی   چون دم از آمال دنیـا کـم زنی
مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگر تا کیستی   از کجائی وز چه جائی چیستی
در جهان بهر چه عمری زیستی   جمع هستی را بزن بـر نیستی
از حسابت تـا خبردارت کنم

هیچ بودی درازل ای بیشهود   خواستم تا هیچ را بخشم وجود
پس جمادت ساختم اول ز جود   گرشوی خودبین‌همانستی که‌بود
برخودی خود گـرفتارت کنم

از جمادی بردمت پس در نبات   وندر آنجا دادمت رزق وحیات
خرمت کـردم ز باد التفات   چون ز خارستان تن یابی نجات
باز راجع سوی گلزارت کنم

در نباتی چون رسیدی بر کمال   دادمـت نفس بهیمـی در مـثـال
پس تو با آن نفس‌داری اتصال   گر نمائی دعوی عقل و کمال
خیره خیره نفس غدارت کنم

خواستم درخویش چون فانی‌ترا بر دمیدم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا کردم آن تکلیف جبرانی ترا
تا چوخود در فعل مختارت کنم

باز خواهم دربدر گردانمت از حقیقت باخبر گردانمت
مطلق از جنس بشر گردانمت ثابت از دور دگر گردانمت
پس درآن‌چون نقطه سیارت کنم

از دم لاشیئی بودی شیئی شدی مرده بودی یافتی دم حی شدی
واقف از موت ارادی کی شدی چون زهست خود بکلی‌طی‌شدی
از بقای جان خبردارت کنم

گر توخواهی بر امان‌الله رسی آن امان من بود در مفلسی
باش مفلس در مقام بیکسی گر چه زری ، باز جو طبع مسی
تا بجانها کیمیا کارت کنم

زانکه کردی یکنفس یادم یقین باب معنی بر تو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین گر بعجب افتی که آزادم‌یقین
بیگمان بر خود گرفتارت کنم

چونکه دادم از صراطت آگهی خود نمودم در سکوتت همرهی
تاکه شد راهت بمقصد منتهی گر تو پنداری که خود مرد رهی
در چهٔ غفلت نگونسارت کنم

چون ز من خواهی دم‌عشق‌ای پسر بدهمت دم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر بسر ورشوی مغرور باز از یك نظر
افسرت را گیرم افسارت کنم

می تنی تاکی همی بر دور خود همچو کرم پیله دائم ای ولد
یا ندانی اینکه قرنی بی رشد درره دین ارروی باری بجد
من بیکدم گاو عصارت کنم

من ترا خواهم ز قید تن بری تو نداری جز سر تن پروری
پس‌کنم تا این‌خرت‌را آن‌سری سازمت هردم به دردی بستری
جبر یا نه محتضر وارت کنم

تـاشوی تسلیم تـودر امر پـیـر　　همچو صید مرده در چنگال شیر
گردی از موت ارادی نـا گزیر　　گه ببالایت بـرم گاهی بـزیـر
گاه بی نان گاه بیمارت کنـم

تا بود خام این وجود سر کشت　　باز بکشم ز آتش انـدرآتشت
خوش بسوزم‌این‌دماغ‌ناخوشست　　پخته بیرون آرم ازغل و غشت
زان می مستانه هشیارت کنم

گـاه بـردار فـنا آویزمـت　　گه بخاك و گـه بخون‌آمیزمت
گه بسر خاك مذلت ریـزمـت　　گاه در غربال محنت بیـزمـت
تاز عمر خویش بـیزارت کنم

تانفس داری رسانـم ای عجب　　هر نفس صد بار جانـت را بلب
هر زمان انـدازمت از تاب‌وتب　　فـارغـت یکـدم نسازم ز تعب
تا زخواب مرگ بیدارت کنـــم

بر تنت تاهست از هستی رمق　　گیرم و سازم بهیچـت مستحـق
هر چه بگشائی توزین دفتر ورق　　می بهم بر پیچمش باز از نسق
تا بخود پیچان چو طومارت کنم

گر حدیث‌ازروح گوئی گر زتن　　جزمن‌و مانیست هیچت در سخـن
تانبینی هیچ دیـگر مـاو مـن　　سازمت گنگ و کروکور ازسخن
در تکلم نقش دیـوارت کنم

آفتاب ای مـه نهم پـالان تـو　　بر زنـم بر هـم سرو سامان تـو
جان تو بسته است چون برنان تـو　　نانت گیرم تا بر آید جان تـو
مستحق لحم مردارت کنم

تانگردانـی ز من رو سوی خلـق　　بازگردانـم ز سویت روی خلـق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق　　نادمـت سازم ز گفتگوی خـلـق
نا امید از یار و اغیارت کنم

گـر هزارت سر بود در تـن هلا　　کوبـم آن یکـجا بسنـگ ابتـلا
ماندت چون زانهمه یـکسر بجـا　　همچو منصور آنسرت　را زیر پا
آرم‌و تن بر سردارت کنـم

تـا زنم آتش تـرا بر جسم و جان   سوزم از نار جلالت خـانمـان
سازمت جاری انا الحق بر زبان   سنگباران بـر سردار آن زمـان
همچو آن حلاج اسرارت کنم

گـر براه عشق پـا افشرده‌ئـی   ور بسر صوفیان پی بـرده‌ئـی
سر همانجا نه کـه باده خـورده‌ئی   آنجنان یعنی که از خود مرده‌ئی
تا بهر دل زنده سردارت کنم

گر کنـی از بهـر دنیـا طاعتـی   خود نماید بر تو غیر از رحمتی
زانکه تو مرزوق بعد از قسمتی   ورز طـاعتـهـا مـربـد جنتـی
سرنگون بر عکس دو نارت کنم

در تذکر خواهـی ار اشراق مـن   عـاشق نوری تو نی مشتاق مـن
خـارجی از زمرهٔ عشاق مـن   در حقیقت گر شوی اوراق مـن
مصدر انوار و اطوارت کنم

گر حدیث از شرکنی گاهی زخیز   گه سخن از کعبه گوئی گه زدیر
گاه دل بر ذکر بـندی گـه بسیر   گه نپردازی ز من یکـدم بخیـر
واحد اندر ملك قهارت کنم

گه بتن گاهی بـجان داری نظر   گـه بچشم شاهـدان داری نـظر
چون برهمـن بر بـتان داری نظر   تا بر این و تـا بر آن داری نظـر
در نظر ها جملگی خـوارت کنـم

گاه بر گل گه بنرگس عـاشقی   گـه بقاقم گه باطلس عـاشقـی
بردرم گاهی چـو مـفلس عاشقی   فارغ از من تا بـهر کس عاشقـی
سخرهٔ هر شهر و بازارت کنم

گه بکسب جاه و مالستت هـوس   گـه به عمر بیزوالستت هـوس
گه بر امکان و محـالستت هوس   هر دمی بر یك خیالستت هـوس
زان بفکر هیـچ غمخوارت کـنم

آخـر از خـود یکقدم بر ترگذار   این خـیالات هبا از سر گـذار
کام دنیا را بگـاو و خـر گـذار   یك نماز از شوق چون جعفر گذار
تـا بخلـد عشق طیـارت کنم

کاهلی تا کی دمی در کارشو　وقت مستی نیست هین هوشیار شو
خواب مرگستت هلا بیدار شو　کاروان رفتند دست‌و بار شو
تا بهمراهان خود یارت کنم
بارکن زین منزل ای جان پدر　کاین بیابان جمله خوفست وخطر
مانی ار تنها شود خونت هدر　دست غم زین بعد خواهی زدبسر
کار من این بود کاخبارت کنم
گوش دلداری جوان بر پندپیر　شودر این بحر بلاهم بند پیر
کرده کی کس رازیان بیوندپیر　گر شوی از جان تو حاجتمند پیر
بی‌نیاز از خلق یکبارت کنم
جان بابا از حوادث وز خطر　جز بسوی من ترا نبود مقر
هین مرو از کشتی عونم بدر　تا چو ابراهیم و یونس ای پسر
آب و آتش را نگهدارت کنم
با وجود آنکه در جرم و گناه　عمر خود در کار خود کردی تباه
گر بکوی رحمتم آری پناه　سازمت خوش مورد عفو اله
پس بجرم خلق غفارت کنم
گر چه در بزم حضوری ای فقیر　گر چه مرآت ظهوری ای‌فقیر
گرچه غرق بحر نوری ای فقیر　باز از من دان که دوری ای فقیر
ورنه دور از فیض دیدارت کنم
قصه کوته بنده شو در کوی من　تا بدل بینی چو موسی روی من
زنده گردی چون مسیح از بوی‌من　عاشقانه چون کنی رو سوی‌من
در مقام قرب احضارت کنم
دم غنیمت دان که عالم یکدمست　آنکه با دم همدست او آدم است
دم زمن جو کادم احیا زین دمست　فیض این دم عالم اندر عالمست
دم بدم دم‌تا بدم یارت کنم
صاحب دم اندرین دوران منم　بلکه در هر دوره شاه جان منم
باب علم و نقطه‌ی عرفان منم　آنچه کاندر وهم ناید آن منم
من بمعنی بحر زخارت کنم
گرچه از معنی وصورت بالوصول　مطلقم در نزد ارباب عقول
لیك بر ارشاد خلق اندر نزول　هر زمان ذاتم کندصورت‌قبول
تا بصورت معنی آثارت کنم

انبیا را در نبوت رهبرم اولیا را در ولایت سرورم
مصطفی (ص) را ابن عم و یاورم حیدرم من حیدرم من حیدرم
نك خبر از سر اسرارت کنم

جلوه‌گر هر عصر در یك کسوتم این زمان اندر لباس رحمتم
هین علی رحمت ذوالقدرتم گر شوی از جان گدای همتم
ای (صفی) من نور انوارت کنم

در خصالم رحمة للعالمین در جمالم راحم رحم آفرین
در جلالم پادشاه یوم دین درگه ایاك نعبد .. نستعین
بین مراکز مرگ بیزارت کنم

من صراط مستقیمستم هله هر چه جز من راه های باطله
یك نگاهم به ترا از سد چله دل بمن در اهد ناکن یکدله
تا براه راست پا دارت کنم

تا نه بیرونت برد دیور جیم ای برادر زین صراط مستقیم
زن بنام من همی بی ترس و بیم دم ز بسم‌الله رحمن‌الرحیم
تا که حفظ از شر اشرارت کنم

من طلسم غیب و کنز لاستم چون بکنز لارسی الاستم
یعنی از الاو لا بالا ستم نقطه‌ام بارا بباگو یا ستم
بین یکی تا واقف از کارت کنم

مظهر کل عجائب کیست من مظهر سر غرائب کیست من
صاحب عون نوائب کیست من در حقیت ذات واجب کیست من
گر مغز تار است رفتارت کنم

گر ز سر خود زنم دم اندکی خاطر لغزنده افتد در شکی
اینقدر دان گر تو صاحب مدرکی نیست پیدا از هزاران جز یکی
گر کنی شك بند پندارت کنم

شب گذشت ای بلبل آشفته حال روی گل بین در گذر از قیل و قال
باش حیران یك زمانم بر جمال شو چو طوطی در پس آئینه لال
تا بمدح خود شکر خوارت کنم

✿ ✿ ✿

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

ساقی‌نامه

جهان در خور سیر درویش نیست　　که جولانگهٔ یك نظر بیش نیست
بافسون و نیرنگ او سر منه　　اگر زنده‌ای مرده را دل مده
ازو کم کسی جان بدر برده‌است　　که ابلیس هم عشوه‌ای خورده‌است
بنازم خم طره تاك را　　که آویزه شد گردن خاك را
خوشا خلق دهقان و اطوار او　　ملایم خس و خار دیوار او
بدان نرمی آب و گل منظرش　　که لنگیده آهستگی بر درش
دل باده در شیشه بگرفت زنگ　　چو شد صیقلی جام آیینه رنگ
بیا ساقی آیینه‌ام زنگ خورد　　خزان از گل عشرتم رنگ برد
بدستم ده آن ساغر آبدار　　کز آئینهٔ دل بشوید غبار
نفس در گلوی طرب شد گره　　بلا بافت بر پیکر غم زره
پریزادهٔ باده در شیشه چند　　بت عیش درستر اندیشه چند
بر آب بقا پشت پائی بزن　　به خضر و مسیحا صلائی بزن
شرابی در این خانه دارم نشان　　که خاکش بود خون گردنکشان
اگر لب گشاید بافسونگری　　نهد مهر به نسخه سامری
اگر موجه ریزد به وقت صبوح　　کند خاك در چشم طوفان نوح
مغنی ز ما بردی آیین وهوش　　کجا خورده‌ای باده کت بادنوش
مگر گرد این نغمه گردم بگوی　　غبارم به آب سرودت بشوی
من آن مرغ محبوس پا در گلم　　که چون غصه نیشی زند بر دلم
بر آرم سری از شکاف قفس　　صفیری زنم باز و دزدم نفس
بهارم ولی برگ ریزان زمن　　میم لیك مستی گریزان ز من
گل عیش پامال اندیشه است　　دل لعل بازیچه تیشه است
بنائی که خشتش زلای خمست　　در آب و گلش گنج قارون گمست
اگر آتشم گل بدست منست　　وگر خاکم افلاك پست منست
بآیین شیرم به سیمای گرگ　　بصورت حقیر و بمعنی بزرگ
مکن طره حرفی انگشت پیچ　　نه اختر شناسی مبرنام زیچ

حذر کن گهر در خور مشت نیست / بر این خاتم آثار انگشت نیست

میالا به انگشت شهد ترم / که داغ مگس نیست بر شکرم

نیی جوهری، زحمت‌درمده / محک نیستی داغ بر زر منه

گل‌است این، به بویش‌صبایی مکن / شرابست ظرف آزمایی مکن

میفشان در این عرصه گستاخ یال / که گررستم آید، خورد گوشمال

ملك‌رتبهٔ وحی داند که چیست / محمد شناسد که جبریل کیست

چه شد گر یکی نیك ودیگر بداست / نه در هر بن غار، یك‌احمداست

چه شد خوارم، اما نیم نا امید / که گنجینه را آهن آمد کلید

بده ساقی آن ساغر سرمدی / همه هوشیاری همه بخردی

کریمان ندارند خود را معاف / چو زد لشکر خامه کوس‌مصاف

بدستم ده آن جام خورشید چهر / که بازی کند با کلاه سپهر

گلی چیده‌ام، گل مگو، بلکه داغ / که داغست ازو سینهٔ صد چراغ

نه ز آن می که گلگونهٔ خجلتست / میی کابروی می وحدتست

* * *

* * *

ناصر خسرو قبادیانی

قرن پنجم

جهان

باز جهان تیز پرو خلق شکارست / باز جهان را جزاز شکار چکارست

صحبت دنیا بسوی عاقل هوشیار / صحبت دیوار پر زنقش و نگارست

غره چرا گشته‌ای بکار زمانه / گرنه دماغت پراز فساد و بخارست

دستهٔ گل گر ترادهد توچنان دانك / دستهٔ گل‌نیست آن‌که پشتهٔ خارست

میوهٔ اورانه هیچ بوی و نه رنگست / جامهٔ او را نه هیچ پودو نه تارست

رهبری از وی مدارچشم که دیوست / میوهٔ‌خوش‌زوطمع مکن که‌چنارست

ای شده غره بملك و مال وجوانی / هیچ بدینها تورا نه‌جای فخاراست

فخر بخوبی و زروسیم زنانراست
فخر من و تو بعلم‌ورای‌ووقارست

* * * * * *

فخرالدین اسعد گرگانی

قرن پنجم

پیری

چه نیکو گفت نوشروان عادل — چو پیری زد مر اورا تیر بر دل
ز پیری این جهان آن کرد با من — که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی بازکردم ای عجب پشت — شکست او پشت من ، آنگه مرا کشت

*** ***

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

داروی خواب

آمد شب و ازخواب مرا رنج و عذابست — ایدوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته ، که بیدار نباشی — آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم — در مردن بیهوده ، چه مزد و چه ثوابست
من خواب ز دیده ، بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان ، می نابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر ، یك شیشه شرابست
وین نیز عجب تر که خورد باده نه بر چنگ — بی نغمهٔ چنگش بمی ناب ، شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی مردکم از اسب و ، نه می کمتر از آبست
در مجلس احرار سه چیزاست و فزون نی — وآن هرسه شرابست و ربابست و کبابست
نه نقل بود ما را ، نه دفتر و نی نرد — وین هرسه بدین مجلس ما ، در ، نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار — وین نرد بجائی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم — خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

*** ***

ابوسلیك گرگانی

قرن سوم

حفظ شخصیت

خون خود را گر بریزی بر زمین — به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستنده به از مردم پرست — پند گیر و کاربند و گوش دار

عطار نیشابوری

قرن ششم و هفتم

مذهب مجنون

گفت مجنون گر همه روی زمین   هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس   مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صدمدح یك دشنام او   بهتر از ملك دو عالم نام او

مذهب خود باتو گفتم ای عزیز
گر بود خواری چه خواهد بودنیز؟

* * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

تماشائی خلق

یار بی‌پرده کمر بست برسوائی ما   ما تماشائی او خلق تماشائی ما
قامت افراخته میرفت وبشوخی میگفت: که کسی چهره نیفروخت ، بزیبائی ما
او زما فارغ و ما طالب او در همه حال   خود پسندیدن او بنگر وخودرائی ما
قتل خود را بدم تیغ محبت دیدم   گو عدو ، کور شو ، از حسرت بینائی ما
جان بیاسود بیك ضربت قاتل ما را   یعنی از عمر همین بود . تن آسائی ما
حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق   پس از این تاچه رسد بر سر سودائی ما
هر کجا جام می آن کودك خندان بخشد   باده گو پاك بشو ، دفتر دانائی ما
نقد دنیا ، ببهای لب ساقی دادیم   تا کجا صرف شود ، مایهٔ عقبائی ما
شب ما تا بقیامت نشود روز ، که هست   پردهٔ روز قیامت ، شب تنهائی ما
مگرش زلف تو ، زنجیر نماید ، ورنه   در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
دل ز وصلت نتوان کند بهل تا بکنند   سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما
ناتوان چشم تو بربست (فروغی) را چشم   ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما

* * *

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

جهانا

جهانا چه بد مهرو بد خو جهانی چو آشفته بازار بازار گانی
بهر کار کردم تو را آزمایش سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر همانی ، همانی ، همانی ، همانی

* * * * * *

کمال‌الدین اسماعیل

قرن ششم و هفتم

تصویر فجایع مغولان

کس نیست که تا بروطن خودگرید بر حال تباه مردم بد گرید
دی‌بر سرمرده‌ای دوصدشیون بود امروز یکی نیست که برصد گرید

* * * * * *

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

نه‌توئی

آن‌کس‌که رموزغیب‌داند نه توئی وان‌کو خط نابوده‌بخواند نه‌توئی
اندیشهٔ عاقبت مکن کز پس مرگ چیزی هم‌اگر از تو بماند نه توئی

* * * * * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

عالم بیخبری

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بود ست حیف و صد حیف‌که مادبرخبردارشدیم
دست غیب ار بدرد پردهٔ ما رانه عجب که چرا باخبر از پردهٔ اسرار شدیم

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

مردان خدا

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یك طایفه را بهر مکافات سرشتند
یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك زمزه بحسرت سر انگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرابند
قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی راز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند
کوتاه نظر، غافل از آن سرو بلند است
کاین جامه باندازه هرکس نبریدند
مرغان نظر باز سبك سیر، (فروغی)
از دامگه خاك بر افلاك پریدند

* * *

آتش عشق

اولم رام نمودی به دل آرامیها
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
تو و نو شنیدن پیمانه و خشنودی دل
من و خاك در میخانه و بدنامیها
چشم سر مست تو تاساقی هشیارانست
کی توان دست کشید از قدح آشامیها
مدتی رنجه کن ای سروسمن ساق‌بباغ
تا صنوبر نزند لاف خوش اندامیها
میخورد مرغ دل از دوری خال‌و خط‌تو
غم بی‌دانگی و حسرت بی‌دامیها
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیك
چشم بد دور ازین نیك سرانجامیها
سروپا آتشم از عشق (فروغی) لیکن
پختگی ها نتوان کرد بدین خامیها

سرمایهٔ دیوانگی

ای زلف تو بر هم‌زن فرزانگی ما
وین سلسله سرمایهٔ دیوانگی ما
سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی
کس نیست در این عرصه بمردانگی‌ما
باما نشدی محرم و از خلق دو عالم
سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم بدام تو، که خوردند
مرغان گلستان غم بی‌دانگی ما
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من
گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
گفتم که بود؟ قاتل صاحب نظران گفت:
چشمی که بود منشاء مستانگی ما
عالم همه را سوخت بیك شعله‌فروغی
شمعی که بود باعث پروانگی ما

مهدی سهیلی

معاصر

○ بچه مانند کنم؟

● به چه مانند کنم موی پریشان ترا؟
● بدل تیرهٔ شب؟ به یکی هالهٔ دود؟
● یا به یك ابر سیاه
● که پریشان شده و ریخته برچهرهٔ ماه؟
● به نوازشگر جان؟
● یا به لطفی که نهد گرم نوازی درسیم؟
● یا بدان شعلهٔ شمعی که بلرزد ز نسیم؟
● به چه مانند کنم حالت چشمان ترا؟
● به یکی نغمهٔ جادویی از پنجهٔ گرم؟
● به یکی اختر رخشنده بدامان سپهر؟
● یا به الماس سیاهی که‌بشویندش در جام شراب؟
● به غزل‌های نوازشگر حافظ در شب؟
● یا به سر مستی طغیانگر دوران شباب؟

***

● به چه مانند کنم سرخی لبهای ترا؟
● بیکی لالهٔ شاداب که بنشسته بکود؟
● به شرابی که نمایان بود از جام بلور؟
● به صفای گل سرخی که بخندد در باغ؟
● به شقایق که بود جلوه‌گر بزم چمن؟
● یا به یاقوت درخشانی در نور چراغ؟

***

● مرمر صاف تنت را به چه مانند کنم؟
● به بلوری سیراب؟ به یکی ابر سپید؟
● یا به یك مخمل خوشرنگ نوازشگر گرم؟
● به یکی چشمهٔ نور؟
● یا به سیمای گل انداخته از دولت شرم؟
● به پرندی که کند جلوه‌گری در مهتاب؟
● به گل یاس که پاشیده بر آن پرتو مه؟

یا به قویی که رود نرم و سبك در دل آب ؟

* * *

به چه مانند کنم جلوهٔ پستان ترا ؟
به یکی گوی بلور ؟ که بود بر سر آن دانهٔ لعل ؟
یا به یك تنگ بلورین که بود پر ز شراب ؟
به یکی شیشهٔ عطر ؟ که دهد بوی بهشت
یا به لیموی پراز شهد که لرزد در آب ؟

* * *

به چه مانند کنم خلوت آغوش ترا ؟
به یکی بستر گل ؟ به پرستشگهٔ عشق
یا بخلوتگه جانها که غم از یادبرد
به نفس های بهار ؟ یا به یك خرمن یاس ؟
که نسیم خوش آنرا همه جاباد برد ؟

* * *

به چه مانند کنم ؟ من ندانم
به نگاهی تو بگو . به چه مانند کنم ؟

* * * * * *

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

بهار

ابر آزاری بـر آمد از کنار کـوهسار — باد فروردیـن بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل بردسوی کوهسار ازمرغزار — وان گلاب آوردسوی مرغزار ازکوهسار
خاك پنداری بماه ومشتری آبستن است — مرغ‌پنداری‌که‌هست‌اندرگلستان‌شیرخوار
این‌یکی گویا، چراشدنارسیده چون‌مسیح — وان‌دگربیشوی، چون مریم چرابرداشت‌بار؟
ابر دبیا دوز، دیبا دوزد انـدر بوستان — باد عنبر سوز، عنبر سوزد اندر لاله‌زار
این یکی سوزد، ندارد آتش ومجمربپیش — وان‌یکی دوزد، ندارد رشته وسوزن‌بکار
نافهٔ مشکست هرچ آن‌بنگری دربوستان — دانهٔ‌دراست هر آن بنگری در جویبـار
آن یکی دری که دارد بوی مشك تـبـتـی — وان دگر مشکی که دارد رنگ درشاهوار
چنگ بازانست گوئی شاخك شاه اسپرم — پای بطانست گوئی برك بر شاخ چنار
این برنك سبز ، کرده پایها را سبز فام — وان بمشك ناب، کرده چنگها را مشکبار
ژالهٔ بـاران زده ، برلالـهٔ نعمان نقط — لالهٔ نعمان شده، از ژالـهٔ باران نگـار

این‌چنین ناری کجا باشد بزیر نـار آب   وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نـار
بیخته بـرگ سمن بر عارضین شنبلید   ریخته بـرگ بنفشه بـر رخـان جلنار
این‌چو روی سرخ‌گشته ازسردندان‌کبود   وان چوروی زردکرده‌بروی ازمژگان‌نثار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت   نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
اینچنین زرین نمکدان بر بلـورین مائده   وان‌چنان چون برغلاف زرسیمین‌گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گوید بدرد   بلبـل راغی به راغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیـان پالیزبان   وان زند برنای های لـوریان آزاد وار
زردگل ، بینی‌نهاده روی را بر نسترن   نسترن بینی، گرفته زردگل را در کنار
این چو زرین چشم‌روی بسته سیمین جسم بد   وان‌چوسیمین‌گوش‌اندرگوش‌زرین‌گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن   آب‌بینی موج موج اندر میان رود بـار

* * *

ادیب الممالك فراهانی

اواخر قرن سیزدهم

دل بیدار

دانائی و تدبیر ز انفاق و کـرم به
انـفاق و کـرم نیـز ز دینارو درم به

تا نیك ببخشند و بپوشند و بنوشند
دینار و درم در کف اصحاب کرم به

شمشیر و قلم حامی ملك اند بتحقـیق
امـا دل بیدار ز شمشیـر و قلـم به

در مذهب من ساده دروغی به سزا وار
ز آن راست که باور نشود جز به‌قسم به

دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت
گر ز آنکـه ببرند به شمشیر ستم به

تخم بد نابهره از آن پیش کـه جنبـد
گر سقـط شود یا کـه بمیرد به شکم به

انگشت خموشی بلب خویش نهـادن
از آن کـه بخائی بلـب انگشت ندم به

در محضر ارباب ادب همچو (امیری)
گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعـم به

شرف خراسانی

معاصر

رهبر زندگی

بی تو ای رامش جان روز و شب آرامم نیست
زندگی بی تو بجز چشمهٔ آلامم نیست
غم اگر هست تویی در دل من ، ورنه چنان
شده وارسته که دیگر غم ایامم نیست
حیف اگر عشق تو یکروز بفرجام رسد
ور نه دیگر غمی از لحظهٔ فرجامم نیست
پختهٔ عشقم و پروردهٔ نومیدی و رنج
عضو نا غمزده‌یی در همه اندامم نیست
از دهانم نبرد تلخی می شهد لبت
باده‌مینوشم و جز طعم تودر کامم نیست
چه خورم باده که یك لحظه زیادت ببرم ؟
تا بجز سایهٔ سیمای تو در جامم نیست
با چه روشن کنم این خانهٔ تاریك وجود ؟
دیگر آن روز که مهتاب تو بر بامم نیست
هستیم دمبدم آغاز نوینی است چه باك
گر دمی نیست که آگاهی از انجامم نیست
رهبر زندگیم عقل من و عشق من است
پس نیازی به پیام آور و پیغامم نیست
عشق اگر مایهٔ ننگ‌است (شرف) من‌همه‌عمر
ننگ میجویم ودیگر هوس نامم نیست

* *

وحید دستگردی

معاصر

خوشا کسی...

بکارگاه قضا چون مدبران قدر
بنام نوع بشر قرعه خیر و شر کردند
جماعتی را دادند بخت و بی هنری
نصیب قومی بدبختی و هنر کردند
هر آنکه بیشتر از جهل وحمق‌داشت نصاب
بر او نصیب زر و سیم بیشتر کردند
بنام دانا گر بحر بود گشت سراب
به‌اسم نادان دریا شد ار شمر کردند
خسی که بست صدف وار چشم دانش و گوش
چو بحر دامن وی پر در و گهر کردند
کسی که لاله صفت گوش بر گشود او را
چولاله خون بدل وداغ بر جگر کردند
بدین گنه که همه سر چرا ست نرگس‌چشم
ببوستان جهانش فکنده سر کبردند
بجرم حکمت شد خانه فلاطون خم
سرای فغفور از جهل بحر و بر کردند
نصیب موسی عمران عصای چوبینه
نصاب قارون صد گونه گنج زر کردند
نحوست ار نه ز علم است پور آزر را
حواله روزی بهر چه بر تبر کردند
سعادت ار نه ز جهل است از چه بر نمرود
بهشت دیگر در عالم دگر کردند
بطول مدت خلقت بعرض عالم خاک
چو این معامله همواره با بشر کردند
بدا بحال کسی کادمی ز مادر زاد
خوشا کسی که به پشت پدرش، خر کردند

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

در آرامگاه سعدی

(طبع رفیع)

ای پیر خرد برخیز آسوده ز نامم کن
فارغ ز غم هستی ، آزاد ز دامم کن
سودای نکو نامی کام دل خامان باد
ای سوخته جان بر خیز بیگانه ز کامم کن
دردی ز می وحدت در جام نیازم ریز
از بادهٔ جان بخشت رسوای تمامم کن
بر درگهت افتادم تا فیض نظر یابم
از طبع گهر زایت سر مست کلامم کن
خود بینی و خود رائی خار سر راهم شد
با شعله‌ای ازعشقت شایستهٔ گامم کن
تکرار شب و روزم افسرد دل و جان را
آسوده ز رنج روز آزاد ز شامم کن
در ملک خرد جان راآرام نمی‌بخشند
با ساغری از جانان دیوانهٔ عامم کن
مائیم و غمی جانکاه ، افتاده بر این درگاه
یا جان ز تنم‌بستان ، یا باده بجامم کن
داغ دل خونین را جز شعر تو مرهم نیست
ای شعر توام مرهم ملهم به پیامم کن
بی شوق و شرار عشق ، جان راهٔ فنا پوید
با داغ غمی جانسوز مشمول دوامم کن
شاعر نبود هرگز در حسرت مال و جاه
چون « طبع رفیعم » هست فارغ ز مقامم کن

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

نشان علم

ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد
باشد کـه آوریش بهـر حیلتی بدست
مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علـم
جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت
ور مرد ـ عذر او بر ارباب روشن است



شادی ورنج

(ابن‌یمین) اگر همه عالم بکام تـو است
باید کـزان فـرح نفـزایـد دل تـرا
ور ملك کائنات ز دستت بـرون رود
هان تـا غمش زجـا نربایـد دل تـرا
چون هست‌ونیست جمله‌نماند به‌یك‌قرار
آن بـه کـزان بیـاد نیـایـد دل ترا
قانـع شـو و متابعت پیـر عقـل کـن
کـز بند غم جـز او نگشاید دل تـرا
جـز صیقل قناعـت و استادی خـرد
از زنـگ حرص کس نزدایـد دل تـرا

بدمگوی وبدمکن

بشنواز (ابن‌یمین)پندی بغایت سودمند
با سلامت عمر اگرداری بسر بردن هوس
بد مگوی و بدمکن باهیچکس در هیچ‌حال
تانه بدگوید کست نه باشدت بیمی زکس

دورویان بالانشین

خون میخورد چوتیغ دراین دور هرکه‌او
یـك رو و یکزبان بـود از پاك گـوهری
مانند شانه هرکه دورویست و صد زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری

حبیب یغمائی

معاصر

کیمیای زندگی

صبح برنائی گذشت و شام پیری در رسید
هیچ صبحی نیست آری کز پی آنرا شام نیست
شام پیری نیز خواهد رفت و مرگ اندر فراز
هیچ آغازی نیابد کس که بی‌انجام نیست
گوسفندان را یکایك برد و خورد و گرسنه است
هیچ گرگی خیره‌تر زین خاك خون آشام نیست
از رموز آفرینش هیچکس آگه نشد
حیرت من هم در این وادی کم از خیام نیست
مرغ جان تا پر بریزد در کمینگاه سپهر
اختران جز دانه نبود کهکشان جز دام نیست
از حکیم ار نام ماند، این نشان کودکی‌است
خود حکیم است آنکه جویای نشان و نام نیست
گر حقیقت نیست در گیتی نمیگویم که هست
ور حقیقت هست جز در مذهب اسلام نیست
کیمیای زندگی مستی بود گفت آن حکیم
راه دیگر در رهائی از غم ایام نیست
قطعه است این یا غزل، نی قطعه باشد نی غزل
از پریشان فکر من جز چند بیتی خام نیست

✡ ✡ ✡

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

سکرت خانقاه

صوفیان را دگر امروز نه هایست و نه هویی
آسمان باز همانا زده سنگی بسبویی
نه بدستی زده‌ام چاك گریبان سلامت
گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفویی
بر سرم چون گذری دستهٔ گل بر سر خاری
پا به چشمم چو نهی سرو روان بر لب جویی
من که صد سلسله چون حلقهٔ مویی بگسستم
حلقهٔ سلسلهٔ زلف توام بست بمویی
زاهد، ار اهل بهشت است خدایا مفرستم
جز بدوزخ، چو منی ظلم بود یار چو اویی
زین همه شنعت بیهوده‌ات ای شیخ چه حاصل
رو بدست آر، چو مردان خدا سیرتو خویی
ای خوش آن دل که ز ترکان‌پریچهره چو (یغما)
نشود شیفتهٔ رنگی و آشفتهٔ بویی

* ● ■ * ● ■

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

خطزر

دیدم بر این رواق ز برجد کنایتی بر لوح لاجورد نوشته بزرناب
هرخانه‌ای که داخل این‌طاق‌ازرق است گر صد هزار سال بماند شود خراب
بیرون از این رواق بنا کن تو خانه‌ای کو آفت خراب نیابد بهیچ باب

* ● ■ * ● ■

حبیب یغمائی

معاصر

وصیت

من نمی‌خواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند !
من نمی‌خواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدرجان ، ای‌عموجان،ای‌برادرجان کنند !
من نمی‌خواهم برسم سوگواری یا خبر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند !
من نمی‌خواهم پی تشییع من خویشان من
خویش را ازکار وادارند و سرگردان کنند !
من نمیخواهم و گرچ این خواستن بس نابجاست
کاین تن فرسوده‌ام را دفن در تهران کنند !
من نمی‌خواهم پی آمرزش من قاریان
با صدای زیروبم ترتیل الرحمن کنند !
من نمی‌خواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند !
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
من نمی‌خواهم مرا آلودهٔ بهتان کنند !
من نمی‌خواهم بکوی خانه‌ام همشهریان
شامگاهان زینسوی وآن سوی آتشخوان کنند !
من نمی‌خواهم خدا را بیگناهی گوسفند
بهر اطعام عزاداران من قربان کنند !
من نمی‌خواهم که از اعمال ناهنجار من
زایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند !

جان من پاکست و چون جان پاك باشد باك نیست
خود اگر ناپاك تن راطعمه نیران کنند!
من نمی‌خواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنك داد
من نمی‌خواهم بعنوانی دگر احسان کنند!

* * *

در نمکزاری کجا از هر طرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن بی‌شست‌وشو پنهان کنند!

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

بازار محبت

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است
این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم،
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان کش همه سود است و زیان
من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بباد
یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است
هر که (یغما) نگرد زلف و خط او گوید
در بر دیو سلیمان زره داود است

هوشنگ شفا

معاصر

امید تازه

* برلبانم غنچهٔ لبخند پژمرده است .
* نغمه‌ام دلگیر و افسرده است .
* نـــه سرودی ، نه سروری .
* نه همَ آوازی ، نـــه شوری
* زندگی گوئی ز دنیا رخت بر بسته است
* یا که خاك مرده روی شهر پاشیده است
* این چه آئینی ؟ چه قانونی ؟ چه تدبیری است
* من از این آرامش سنگین و صامت عاصیم دیگر
* من سرودی تازه میخواهم
* جنبشی ، شوری ، نشانی ، نغمه‌یی، فریادهایی تازه میجویم
* من بهرآئین ومسلك‌کو ،کسی را ازتلاشش‌بازدارد،یاغیم‌دیگر
* من سرودی تازه میخواهم .
* افتخاری آسمان‌گیر و بلندآوازه میخواهم.
* کرم خاکی نیستم اینك تابمانم درمغاك‌خویشتن خاموش.
* نیستم شبکور کز خورشید روشنگر بدوزم چشم .
* آفتابم من که یکجا ، یك زمان ساکت نمی‌مانم .
* با پر زرین خورشید افق پیمای روح خویش
* من تن بکر همه گل‌های وحشی رانوازش می‌کنم هرروز
* جویبارم من‌که تصویر هزاران پرده درپیشانیم پیداست
* موج بی‌تابم که بر ساحل ، صدفهای پری می‌آورم همراه
* کرم خاکی نیستم من آفتابم
* جویبارم ، موج بی‌تابم .

←

✻ تا بچند اینگونه در یك دخمه بی‌پرواز ماندن ؟
✻ تا بچند اینگونه باصد نغمه‌بی‌آواز ماندن ؟
✻ شهپر ماآسمانی را بزیر چنگ پرواز بلندش داشت .
✻ آفتابی را بخواری در حریم ریشخندش داشت
✻ گوش سنگین خدا از نغمهٔ شیرین ما پر بود.
✻ زانوی نصف‌النهار از پایکوب پر غرور ما.
✻ چو بید از باد می‌لرزید
✻ اینك آن آواز و پرواز بلند و این‌خموشی و زمینگیری ؟
✻ اینك آن هم بستری با دختر خورشید .
✻ و این همخوابگی با مـادرظلمت .
✻ من هرگز سر به تسلیم خدایان هم نخواهم داد .
✻ گردن من زیر بار کهکشان هم خم نمی‌گردد .
✻ زندگی یعنی : تکاپو .
✻ زندگی یعنی : هیاهو .
✻ زندگی یعنی شب نو ، روز نو، اندیشهٔ نو .
✻ زندگی یعنی غم نو ، حسرت نو ، پیشهٔ نو .
✻ زندگی بایست سرشار از تکان و تازگی باشد.
✻ زندگی بایست در پیچ‌و خم راهش زالوان حوادث رنگ‌بپذیرد
✻ زندگی بایست یکدم (یك‌نفس ، حتی)
✻ ز جنبش وانماند .
✻ گرچه این جنبش برای مقصدی بیهوده باشد.
✻ زندگانی همچنان آبست .
✻ آب اگر راکد بماند . چهره‌اش افسرده خواهد گشت .
✻ و بوی گند می‌گیرد.
✻ در ملال آبگیرش غنچهٔ لبخند می‌میرد .
✻ آهوان عشق از آب گل‌آلودش نمی‌نوشند .

* مرغکان شوق در آئینهٔ تارش نمیجوشند .
* من سر تسلیم بر درگاهٔ هر دنیای نادیده فرو می‌آورم جزمرگ.
* من ز مرگ از آن نمی‌ترسم که پایانیست بر طور یك غاز
* بیم من از مرگ یك افسانهٔ دلگیر بی‌آغازو پایانست.
* من سرودی را که عطری کهنه‌در گلبرگ الفاظش نهان باشد
نمی‌خواهم
* من سرودی تازه‌خواهم خواند ،کش‌گوش کسی‌نشنیده باشد.
* من نمیخواهم به عشقی سالیان پابندبودن .
* من نمی‌خواهم اسیر سحر یك لبخند بودن.
* من ، نه بتوانم شراب ناز ازیك چشم نوشیدن .
* من نه بتوانم لبی را بار ها باشوق بوسیدن .
* من تن تازه ، لب تازه ، شراب تازه ، عشق تازه‌میخواهم .
* قلب من باهر تپش یك آرمان تازه میخواهد.
* سینه‌ام با هر نفس ، یك‌شوق ، یایك دردبی‌اندازه میخواهد.
* من زبانم لال . حتی یك خدارا سجده کردن قرن ها او را ـ
* پرستیدن ، نمیخواهم .
* من خدای تازه میخواهم.
* گرچه او با آتش ظلمش بسوزاند سراسر ملك هستی را
* گرچه او رونق دهد آیین مطرود و حرام می‌پرستی را
* من بناموس قرون بردگیها یاغیم .
* یاغیم من ، یاغیم من ، گوبگیرندم ، بسوزندم .
* استخوان شعر عصیان قرونم را فرو کوبند.
* من از این پس یاغیم دیگر.

حبیب یغمائی

معاصر

مددکاری مجوی

غیر عـزم خویشتن از کس مددکاری مجـوی
خود غم خودخور ، زمردم‌رسم‌غمخواری مجوی
مـرگ بهتر مـرد را از منـت دون فطـرتـان
همت ار یاری کند ، از مردمان یاری مجـوی
آزمـودستم که احسان نـیست احسان را جـزا
خود بپاداش نکوکـاری ، نکـوکـاری مجوی
آنکه ما را بهر خود خواهد ، نه‌خودرا بهر مـا
گر وفـا داری باو کـردی وفـاداری مجـوی
در دو دنیا بار غـم سنگیـن شود از مـال وزن
ای برادر ! تا توانـی جز سبکبـاری مـجـوی
پستی و بـالائی گیتی فزونست ای (حبیـب)
در خم و پیـچ طریق عمـر همـواری مجـوی

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

ای اهل هنر

در قصـه شنیدیم کزین پیش بـزرگی — یـک بـدره زر داد بیك بیت فـلانـی
ما هم ز طمـع پیش بـزرگان زمانـه — بستیم میانـی و گشادیم زبـانی
بردیم بسی رنج و نشد حاصل از آنکار — جز خـوردن خونی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بسا کاهـل سخن را — دل‌تافته گردد چوتنور از مـی‌و نانـی
عنقا و کرم هردو یکی‌اند ، کز ایشان — جز نام نیابند بتحقیـق نشانـی
ای اهل هنر قصه همین است که گفتیم — هـان تـا نفـروشید یقینی بگمـانـی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ناسپاس!!

به بی‌وفائی تو کس در این زمانه‌ندیدم
به ناسپاسی تو کس ندیدم و نشنیدم
فریب روشنی چشم دل سیاه تو خوردم
ولی دریغ که مهری در آن کرانه ندیدم
به هرزه نام تو را صبح آرزو بنهادم
فغان چو چشم گشودم به شام تیره رسیدم
کنون نشسته بحسرت ، غم گذشته خورم من
به حیرتم ، ز چه ؟ اینگونه شد تباه امیدم ؟
ولی چو نیك نظر می‌کنم بدیدهٔ عبرت
زر محبت خود دادم و خزف بخریدم

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

نگرانی

خیام که داشت پیشی از ما قدمی
از می نگذاشت در جهان بیش و کمی
هم پیش از ما بدان جهان شد ترسم
در خلد برین نماند از باده نمی

* * *

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

شحنه کفر

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
یك قدم نیست فزون مرحله عشق و عجب
راه چندان که بردیم بپایان نرسید
بر جهان گوشهٔ دامان مرا منتهاست
که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید
بار ها برد دل از طره بچشمش فریاد
شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید
دل ز زلف تو بلعل تو رسد کیست که کرد
طی ظلمات و بسرچشمه حیوان نرسید
ازچه آب‌و گلی ای میکدهٔ یارب که سرم
تا نشد خاك براه تو بسامان نرسید
با خطت سر نسپارم چه نشاط از حرمست
هرکرا سرزنش از خار مغیلان نرسید

* ● ■   * ● ■

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

هنر باید

هنر بایدو مردی و مردمی و خرد بزرگ زاده نه آنست کودرم دارد
خوشاکسی که ازو هیچ بد بکس نرسد غلام همت آنم که این قدم دارد

* ● ■   * ● ■

باستانی پاریزی

معاصر

مهر کودکانه

اعرابئی ، خـدای بـه او داد دختری — واودخت رابه‌نسبت خود ننگ میشمرد
هرسال کز حیات جگر گوشه می‌گذشت — شمـع محبت دل او بیش مـی‌فسرد
روزی به‌خشم‌رفت وزوسواس عارونتگ — حکم خرد بدست رسوم و سنن سپرد
بگرفت دست کودك معصوم و بی‌خبر — تا زنده‌اش بخاك كند سوی دشت برد
او گـرم گـور کندن و از جامه پـدر — طفلك بدست کوچك خود خاك میسترد

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

مذهب‌عاشقان

در مذهب عاشقان قراری‌دگراست — وین بادهٔ ناب‌را خماری‌دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد — کاردگر است و عشق‌کاردگراست

* * *

در هر فلکی مردمـکی مـی‌بینـم — هر مردمـکی را فـلکی مـی‌بینم
ای احـول اگر یکی دو می‌بینی‌تو — برعکس تومن دو را یکی می‌بینم

* * *

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

استقامت

رهائی خواهی از سیـلاب انـدوه — قدم بر جـای باید بـود چون‌کوه
گر از هر باد چون بیدی بلـرزی — اگر کوهی شوی کـاهی نیرزی

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

غلو طبع

هرگــز مباد کوثــر و جنت هــوس مــرا
جــام شراب و گــوشهٔ میخــانــه بس مرا
دانی بکنج صومعه‌ام ذکر سبحــه چیست ؟
ای کــاش بــرده بــود بــزندان عسس مرا
هامون چــه پویم از پــی محمل که میرسد
از راه دل بگــوش ، صــدای جــرس مرا
ننگ آیدم ز ظل هما گر چــه چــرخ دون
مــی‌پــرورد بسایــهٔ بــال مــگس مــرا
آخــر ز سخــت گیــری صیــاد و باغــبان
پــرریــخــت در مــیانــهٔ باغ و قفس مرا
گفت آیمت بسر ، دم مردن فغان که گشت
آغــاز وعــده حسرت آخــر نــفس مــرا
زین پس بکــوی میکــده نوشم شراب امن
کانجــا بــدین لــباس نگــیرد عسس مــرا
گفتم بکــوی دوست پی از گــریه گم کنم
طــوفان اشك بست ره از پــیش و پس مرا
بنمودمی حــقیقــت آب بــقــا بــخضــر
بــودی بخاك پــای تو گر دست رس مرا
(یغما) خوشم بخرقه‌که عمری درین لباس
بــودم شرابــخواره و نشناخت کس مــرا

* * *

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

چه میکردم

بهار ار باده در ساغر نمی‌کردم چه میکردم ؟
ز ساغر گر دماغی‌تر نمیکردم چه میکردم ؟
هواتر ،می به ساغر ، من‌ملول ازفکر هوشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم ؟
چرا گویند در خم خرقهٔ صوفی‌فرو کردی ؟
بزهد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم ؟
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم ؟
با شك ار کیفر گیتی نمی‌دادم چه می‌دادم ؟
بآه ارچاره اختر نمیکردم چه میکردم ؟
گشود آنچ‌از حرم بایست از دیر مغان (یغما)
رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم ؟

*** ***

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

خواری محتاج

مرد آزاده در میان گروه گرچه خوشخو و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود که از ایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوار است گرچه در علم بوعلی سیناست

*** ***

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

عشق

آن شنیدی که عاشقی جانباز
وعظ گفتی به خطهٔ شیراز

سخنش منبع حقایق بود
خاطرش کاشف دقایق بود

روزی آغاز کرد بر منبر
سخنی دلفریب و جان پرور

بود عاشق ، زد از نخست سخن
سکه عشق بر درست سخن

مستمع عاشقان گرم انفاس
همه مستان عشق بی می و کاس

گرم تازان عرصهٔ تجرید
پاکبازان عالم توحید

عارفی ز آن میان به پا بر خاست
گفت : (عشاق را مقام کجاست) ؟

پیر عاشق که در معنی سفت
از سر سوز عشق با او گفت :

(نشنیدی که ایزد وهاب
گفت : (طوبی‌لهم و حسن مآب ؟)

این بگفت و براند ، ازسر شوق
سخن اندر میان به غایت ذوق

ناگهان روستایی نادان
خالی از نور دیدهٔ دل و جان

ناتراشیده هیکلی ناراست
همچو غولی ازآن میان برخاست

لب شده خشك و دیده تر گشته
پا ز کار اوفتاده سرگشته

گفت : (کای مقتدای اهل سخن
غم کارم بخور ، که امشب من

خرکی داشتم ، چگونه خری !
خری آراسته به هر هنری

خانه زاد و جوان و فربه و نغز
استخوانش ز فربهی همه مغز

من و او چون برادران شفیق
روزوشب همنیشن و یار و رفیق

یك دم آوردم آن سبك رفتار
به تفرج میانهٔ بازار

ناگهانش ز من بدزدیدند
از جماعت بپرس اگر دیدند)

مجلس گرم و غرقه در اسرار
چون درآن معرض آمد این گفتار

حاضران خواستندش آزردن
خرز مسجد به پا گه آوردن

پیر گفتا بدو که : (ای خر جو !
بنشین یك زمان و هیچ مگو

نطق در بند و گوش باش دمی
بنشین و خموش باش دمی)

پس ندا کرد سوی مجلسیان :
(کاندر این طایفه ز پیر و جوان

هرکه با عشق در نیامیزد
زین میانه، به پای برخیزد ،

ابلهی همچو خر کریه لقا — چست بر خاست از خری بر پا
پیر گفتا : (تویی که در یاری — دل نبستی به عشق؟ گفت : آری)
بانگ بر زد بگفت : (ای خردار — هان خرت یافتم ، بیار افسار)

* * * * * *

رهی معیری

معاصر

تصویر زن

کیم من دردمند ناتوانی — اسیری ، خسته‌ای ، افسرده جانی
تذروی آشیان بر باد رفته — صفای گلشنش از یاد رفته
نه از نامهربانان سینه ریشم — که داغ از مهربانی های خویشم
دلم بیمارو لب‌خاموش و رخ زرد — همه سوزو همه داغ و همه درد
چو دل از نیش غم رنجور باشد — ز شادی صد بیابان دور باشد
بود آسان علاج عضو بیمار — چو دل بیمار شد مشکل شود کار
شود در سینه هر ساعت نفس‌تنگ — جهان‌تنگ‌و نفس‌تنگ وقفس‌تنگ
بساط خوشدلی تا در نوشتم — چو بهمن بگذرد اردیبهشتم
روان پرور بود خرم بهاری — که گیرم پای سروی دست یاری
وگرنه گل زند در چشم دل خار — در آن گلشن که‌خالی‌باشد ازیار
بهار عاشقان رخسار یار است — که هر جانو گلی باشد بهار است
نه دمسازی که با وی راز گویم — نه یاری تا غم از وی باز گویم
چمن بی‌همنشین زندان جان است — صفای بوستان از دوستان است
درین‌محفل چو من‌حسرت کشی‌نیست — به‌سوز سینهٔ من آتشی نیست
چو زن یار کسان شد مار از او به — چو تر دامن بود گل خار از او به
الهی در کمند زن نیفتی — اگر افتی به روز من نیفتی
دلم از نوگلی پیمان شکن سوخت — چو داغ لاله سر تا پای من سوخت
از آن گلبن نصیبم داغ ودرداست — زن بد خو بلای جان مرد است
زنان چون آتشند از تند خوئی — زن و آتش ز یک جنسند گوئی
نه تنها نامراد آن دل شکن باد — که نفرین خدا بر هر چه زن باد

لطفاً بقیه را در صفحه بعد مطالعه بفرمائید

نباشد در مقام حیله و فن
کم از ناپارسا زن ، پارسا زن
زنان در مکر و حیلت گونه گونند
زیانند و فریبند و فسونند
حذر کن زان بت نسرین برودوش
که هر دم باخسی گردد هم آغوش
منه در محفل عشرت چراغی
کزو پروانه‌ای گیرد سراغی
میفشان دانه در راه تذروی
که مأوا گیرد از سروی به‌سروی
جهان داور چو گیتی را بنا کرد
پی ایجاد زن اندیشه ها کرد
مهیا تا کند اجزاء او را
ستاند از لاله‌و گل رنگ و بو را
زدریا عمق‌و از خورشید گرمی
ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی
لطافت از نسیم و مویه از جوی
ز شاخ تر گرائیدن بهر سوی
زامواج خروشان تند خوئی
ز روز و شب دور نگی و دو روئی
صفا ازصبح‌و شورانگیزی از می
شکر افشانی و شیرینی از نی
ز گرگ تیز دندان کینه جوئی
ز طوطی حرف، ناسنجیده گوئی
ز روباه دغل حیلت گری را
ز مار جانگزا بد گوهری را
ز باد هرزه پو نا استواری
ز دور آسمان ناپایداری
جهانی را بهم آمیخت ایزد
همه در قالب زن ریخت ایزد
ز طبع‌زن به‌غیراز شرچه‌خواهی ؟
وزین موجود افسونگر چه‌خواهی
دونوبت مرد عشرت ساز گردد
در دولت برویش باز گردد
یکی آن شب که با گوهر فشانی
رباید مهر از گنجی که دانی
دگر روزیکه گنجور هوس کیش
بخاك اندر نهد گنجینهٔ خویش

* * * * * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

خلوت انس

کنجی که درو گنجش اغیار نباشد
بر کس ز تو و بر تو ز کس بار نباشد
رودی وسرودی‌وحریفی‌دوسه‌یاری
باید که عدد بیشتر از چار نباشد
نردی و شرابی و کبابی و ربابی
شرطاست که‌ساقی بجزازیار نباشد
عقلست که‌تمییز کندنیك‌و بد ازهم
او نیز در این‌کار بانکار نباشد
وآنکس که شودمنکراین کار که گفتم
از عالم ارواح خبردار نباشد
این‌دولت اگر دست‌دهدابن‌یمین‌را
باهیچ کسش در دو جهان کارنباشد

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

دشمن اهل هنر*

ای دوستان بکام‌دلم نیست روزگار   آری زمانه دشمن اهـل هنـر بود
سهلست اگر جفاکشم ازدور بیوفا   زحمت نصیب مردم والاگهـر بود
برآسمان ستاره بود بیشمار لیـك   رنج کسوف بر دل شمس‌و قمربود
رسمیست‌درزمانه که هر کم‌بضاعتی   ز اهـل هنر بمرتبـه ها بیشتر بود
دریاصفت که منصب خاشاك اندراو   بالای عقد گوهر وسلك در ربـود

* * * * * *

خاموشی

بگفـتار اگـر در فشانـد کسی   خموشی به بسیار از آن‌خوشتراست
خردمند، خاموش بود چون صدف   اگر خود درونـش همه گوهراست

* * * * * *

راه‌مستقیم

تا نپـرسنـد ، دم مـزن به‌سخن   و آنچه گوئی جز آن ثواب مگوی
گررسیدن به مقـصدت هوس است   راه کـان مستقیـم نیست مپـوی

* * * * * *

روزگار سفله‌نواز

مرا ز جور تـوای روزگار سفلـه‌نواز
بسی‌است‌غصه چگویم که‌قصه‌است دراز
گهی نشیمن شهبـاز مـیدهـی‌بزغـن
گهی شکارگه شیر شرزه را بگراز

* * * * * *

* این قطعه ترجمه‌شده‌قطعه عربی‌قابوس‌بن وشمگیر است

محمد علی اسلامی (ندوشن)

معاصر

آخرین دیدار

شب آخر دوان دوان رفتم
تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمک زدم بدر انگشت
کردم از خواب ناز بیدارش

* * *

شب مهتابی غم انگیزی
ماه ، آهسته در چمیدن بود
اندکی سرد و اندکی دلکش
باد پائیز در وزیدن بود

* * *

آمد آسیمه سر ، برون ز اطاق
لرز لرزان و مست و برهنه‌پا
گفت : با ناله وار آوائی
راستی رای رفتن است ترا ؟

* * *

مانده عریان برون ، زجامهٔ خواب
آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان
از دم باد سرد ، می‌لرزید

* * *

اشك گردنده حلقه بسته به چشم
شرم ، بر گونه های سوزانش
تنگ در گردنم حمایل کرد
ناگهان بازوان عریانش

* * *

لحظه‌ای چند، خیره ماندو خموش
نگهٔ خویش بر نگاهم بست
آه ، دیدم که آن نگه میگفت :
رشتهٔ وصل ما گسست ، گسست

* * *

گفتمش : نازنین ، خدا حافظ
لیك او خیره ماند و هیچ نگفت
موجی از گیسوان خود بگشود
وندر آن مهر و درد را بنهفت

* * *

چهره‌ای روی چهره‌ای افتاد
تپش هر دو دل فزونتر شد
بازوانی فشرد و کرد رها
اشکی افتاد و گونه‌ای تر شد

مهستی گنجوی

قرن ششم

آنچه راکه‌می‌بایدنیست؟

جائی که دلم درو بیاساید نیست
یاری که غمم ز سینه برباید نیست
در خانهٔتو هرآنچه می‌باید هست
افسوس که آنچه راکه‌می‌بایدنیست

فریدون مشیری

معاصر

چهل سالگی شاعر

من آن طفل آزادهٔ سر خوشم
که با اسب آشفته یال خیال
در این کوچه پس کوچهٔ ماه‌وسال
چهل سال ناآشنا رانده‌ام

***

ز سیمای بیرحم گردون پیر
همه تازه های جهان دیده‌ام
در اوراق بیرنگ تاریخ کور
همه قصه های کهن خوانده‌ام

***

چهل سال در عین رنج و نیاز
سر از بخشش مهر پیچیده‌ام
رخ از بوسه ماه گردانده‌ام

***

به‌خوشباش «حافظ» که‌جانانم‌اوست
بهرجا که آزاده‌ای یافتم
بجامش اگر میتوانسته‌ام
می افکنده‌ام ، گل بر افشانده‌ام

***

چهل سال اگر بگذراندم بهیچ
همین بس که : در رهگذار وجود
کسی را بجز خود نگریانده‌ام

***

چهل سال چون خواب برمن گذشت
اگر عمر گل هفته‌ای بیش نیست
خدایا نه‌خا رم ، چرا مانده‌ام ؟!

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

نقش سراب

(به همسرم)

فدای چشم تو گردم دگر عتاب مکن
به گریه های پیاپی دلم کباب مکن
(ترانه) دختر خودرا نگرکه غمگین است
بنای محفل ما را ز غم خراب مکن
به قلب کوچك او بنگر و بهانه مگیر
برای خاطر او هم شده عتاب مکن
اسیر دام هوس نیستم مده پندم
اسیر نقش سرابم مرا عذاب مکن
بجلوه ای دل خود را دهم به محبوبی
دوام نیست در آن فکر این سراب مکن
بهر کجا که روم باز در کنار توام
بیا و همسر من جان من شتاب مکن
اسیر مهرتو باشد (رفیع) در همه حال
اسیر مهر خودت را ز غصه آب مکن

حنظله باد غیسی

قرن سوم

مرگ دلاورانه

مهتری گر بکام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و نازو نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رو باروی

* * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

در مرگ ایرج میرزا

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند
کوچ کردی تو و آثار تو ماند
چون کند قافله کوچ از صحرا
می نهد آتشی از خویش بجا
بار بستی تو ز سر منزل من
آتشت ماند ولی در دل من
بعد عمری دل یاران بردن
دل ما سوختی از این مردن
چون کبوتر بچهٔ پروازی
بر گشوده پر و کردی بازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی
ناگهان رفتی و بالا ماندی
تن زار تو فرو خفت بخاك
روح پاك تو گذشت از افلاك
سوی افلاك شد آن روح خفیف
هر لطیفی گذرد سوی لطیف
بود در نظم جهان صاف و صریح
مردنت سکته ولی غیر ملیح
موقع سکته ات این دور نبود
صحبت ما وتو اینطور نبود
خامه پوشید سیه در غم تو
نامه شد جامه در از ماتم تو
شعر بی وزن شد و قافیه خوار
سجع و ردف وروی افتاد ز کار
شجر فضل و ادب بی بر شد
فلك دانش بی اختر شد
یافت ابیات به مصرع تقلیل
شد مطالع به مقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد
ادبیات ز مقدار افتاد
درعزای تو قلم خون بگریست
نتوان گفت که او چون بگریست
خامه در مرگ تو شد مویه کنان
لیقه در سوك تو شد موی کنان
دفتر از هجر تو بی شیرازه است
وز غمت داغ مرکب تازه است
خامه چون شد ز عزایت خبرش
تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
از سرش خون سیه بیرون ریخت
بر ورق ازبن مژگان خون ریخت
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال
مزه از نکته و معنی ز امثال
رفتی و لذت دانش بردی
ذوق ها را بدماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط از می شد
دورهٔ عشق و جوانی طی شد
اندر آهنگ، دگر پویه نماند
بر لب تار بجز مویه نماند
فعلاتن فعل از ضرب افتاد
ضرب هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ
بی تو شد عاشقی وعشق دروغ

بی تو رندی و نظر بازی مرد
راستی سعدی شیرازی مرد
مردی و اختر ما کرد غروب
لیك شد مرگ تو از بهر تو خوب
مرده خوشتر که بود با هنری
زنده در مملکت محتضری
داشتند آرزوی صحبت تو
مولیر و کرنی و راسین و روسو
بتو گفتند که برخیز و بیا
وحشی و اهلی و جامی و ضیا
گوش کردی و بیك چشم زدن
شدی آنجا که ببایست شدن
دوستانت همگی تقدیسی
گرد هم پارسی و پاریسی
با چنان حوزه که آنجا داری
چه غم از غمکدهٔ ما داری
اندر آن باغ که بر شاخهٔ گل
آشیان ساخته‌یی چون بلبل
زیر سر کن ز رهٔ مهر و وفا
گوشه‌یی بهر پذیرائی ما

* * *

علی محمد پیمان یغمائی (سمنانی)

معاصر

اسرار مگو

از عشق سخن نگفته بهتر
راز دل ما نهفته بهتر
آن چهره ز چشم زخم گیتی
چون غنچهٔ ناشکفته بهتر
دوشینه بخواب رفت گفتم :
این فتنهٔ دهر خفته بهتر
جائی که سخن نمی شناسند
پس در سخن نسفته بهتر
قولی که مرا ملول سازد
خاموش که ناشنفته بهتر
(پیمان) بخدای ناشناسان
اسرار مگو نگفته بهتر

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

من و او

آن کز پی‌وصل او بجان‌می‌پویم
او بامن‌ومن‌جمله جهان میجویم
نی‌نی ، که من اویم و من او را من
از تنگ‌مجالی سخنی میگویم

* * *

از حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

معاصر

تقدیر

چون بد آید هرچه آید بد شود — یك بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ — فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی — پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو — بشکند گردونه ای را شاخ گاو
نیکبختان راست ابر فروردین — زیب بخش ملك و مشاطه زمین
تیره‌بختان راست باران بهار — سیل خرمن کوب و برق شعله‌بار
آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر — درنوردد شش جهت را روی و زیر
نه بلا دامی براهش افکند — نه کمند حادثه بر وی تند
این یکی آهسته پیماید رهی — لغزدش پای و در افتد در چهی
این یکی را آب سیل خانه کوب — آن یکی را مرکب سهل الرکوب
خاك آنرا نیشکر بار آورد — لیك این را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ — بر دل این یك نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیك مژده بر — این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست ؟ — یاکه با تقدیر بد تدبیر چیست
بخت ها را چیست اصل اختلاف — عسر ناشایسته و یسر گزاف
ایکه گوئی فرط ادراك و خرد — منشاء اقبال و ادبارت بود
بازگو این عقل وادراك از کجاست — که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را ذکی آنرا پلید — مایهٔ هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاك و اصل آن پلشت — از ازل بود آنچه زیبا بود و زشت
زشترو گرغازه کرد و وسمه بست — چون‌بشستی گشت ظاهر هرچه‌هست
خلق اگر بهتر شود در اکتساب — اصل فطرت به نگردد در حساب
اصل‌فطرت درحقیقت ذات تست — شکل ظاهر صورت مرآت تست
خلق را تعلیم بیش و کم کند — لیك استر را کجا آدم کند
چون‌خوش‌آید فتنه‌ها خامش شود — خارها گل ، ناخوشیها خوش شود
دردها درمان و هجران ها وصال — زهر ها تریاق و نقصانها کمال
یار گردند از ثریا تا ثری — سعد افتد هم زحل هم مشتری

چند نالی زین مرض یازان مرض
کان مرض ذات است و صحت‌ها عرض

این مرض نزدیك جانانت کند
وآنچه میباید شدن آنت کند

آنچه را خوانی تو بیماری و رنج
جنبش روح است سوی زر و گنج

وآنچه خوانی عافیت از اشتباه
آن توقف باشد اندر عرض راه

زندگی جنگی بود کز هر طرف
دشمنانی خیره برهم بسته صف

چون بپایان آید این جنگ و ستیز
زندگی را روز پایانست نیز

غالب و مغلوب چون روشن شوند
عهده دار انحلال تن شوند

این حکیمان مست و خواب آلوده‌اند
مشکلی بر مشکلات افزوده‌اند

بهره نابرده از اسرار فلك
راز ها گویند ز اسرار ملك

پس نشان جویند از معشوق خویش
خالق عالی ولی مخلوق خویش

پیش از آن کز پنج حس آن سو روند
پایه های عقل برده می‌نهند

از جهان حس و تن ناکرده نقل
حکم میرانند بر دنیای عقل

سخت باطل داند و دور از فطن
گر جماد از رستنی گوید سخن

یا خزنده بنگرد در طول و عرض
در درازا راند و پهنای ارض

رستنی گر دم زند از جانور
خوانیش بطلان و هذیانی دگر

لیك خود از فقر دریای حواس
با جهان عقل میجوئی تماس

جای ما دنیای بعداست و زمان
این دو را جزوهم یا نسبت مدان

در جهان اعتبارات و نسب
گو ببند از معنی اطلاق لب

وهم و نسبت زادهٔ یك مادرند
شیر از پستان کثرت میخورند

ما محاط و جوهر جانها محیط
تن همه ترکیب و جان ما بسیط

گرچه در صحرای کثرت میچریم
شیر از پستان وحدت میخوریم

گر زبان لفظ اینجا نارساست
عذر ماپذیر کاین خود نقص ماست

آدمی تا هست در حبس مواد
پایه بالاتر نگیرد از جماد

تا بود آمیخته با احتیاج
نیست در بازار اطلاقش رواج

نیست پستی و بلندی در جهان
غیر مالیخولیای ابلهان

در بساط آفرینش پیش و پس
عاملی گر هست آن عشق است وبس

گر ترا در سر بود سودای عشق
شادباش از پست و از بالای عشق

گرچه نبود عشق را بالا و پست
عشق خود بالا بود هرجا که هست

آدمی تا از حقایق هست دور
نیست جز جنبنده‌ای مست غرور

خسرو فرشید ورد

معاصر

ایوای رفت

یار من همسر گرفت وعشق‌من‌بربادرفت
یاد من از یاد برد و با رقیبم شاد رفت
آنهمه عشق و امید و عهدها برباد شد
آنهمه سوز و گداز و اشکها ازیاد رفت
با سرود آه من بزم عروسی ساز کرد
با جهیز اشك من در خانهٔ داماد رفت
دلبری پیمان‌شکست‌وعاشقی‌ازدردسوخت
مرغکی دردام ماند وشادمان صیاد رفت
بادهٔ خوشبختی وشادی من‌برخاك ریخت
لالهٔ امید من پرپر شد و بر باد رفت
آنکه عشقش ازازل باهستیم پیوندیافت
آنکه مهرش تا ابد درجان من افتادرفت
آن نهال نیکبختی آن بهار آرزو
آنکه‌بد درباغ روباخوشتر ازشمشادرفت
آنکه‌درافسونگری‌کرداینهمه غوغاگریخت
آنکه در عاشق‌کشی کرد آنهمه‌بیدادرفت
گفتمش :
پس عشق من؟ باخنده‌گفت: ایوای...مرد
گفتمش :
پس‌یارمن؟ باعشوه‌گفت: ایداد... رفت

* * *

کمال‌الدین اسماعیل

قرن ششم و هفتم

دل‌خون شد و شرط‌جانگداری این است
در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه من هیچ نیارم گفتن
شاید روش بنده نوازی این است

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

بایاد تو جفتم *

گفتی که ممیر و خته مولبیکمه گفتم
هی هی بخدا خوب تو گفتی مو شنفتم
ای شیر نر عشق تقلای مو پوچه
ای بوده مقدر که بچنگال تو بفتم
تا زور دری تیر بزن بازوی صیاد
موکفتر چون سختم و آسون نمیفتم
گفتم که به پایت نخلد خار و موامشو
با جاروی مژگون ، سر راه تو ره رفتم
دیشو بخیال صدف سینهٔ صافت
تا وقت سحر مروری اشك مسفتم
همدوش بهارم موکه هم جفتم وهم‌طاق
در بی‌طقتی طاقم و با یاد تو جفتم

* * *

عشقم باور کنی *

روی ماهت ربیین تا عشقم باور کنی
رنگ زردم ربیین تا جورت کمتر کنی
نصب شوخت که بوی زلفهات رمشنوم
گر ببینی روز مرخاك سیا ور سرکنی
زلف کرلیلرازی‌بیشتر مزن‌قیچی‌که‌واز
مثل پیشتر نمتنی چرخ مور چنبر کنی
ای بهار اقذر به پیش مومخن‌والنازعات
گر بحال مو بیفتی الذی رازبرکنی

* * *

* به زبان مشهدی سروده شده‌است.

محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی)

معاصر

زبان شعر

من ترا بهر دل خود ساختم
خویشتن را خود بدام انداختم
برکنار از عشق بودم ای دریغ
قدر کنج عافیت نشناختم
بر مزار معبد خاموش دل
پرچم عشق ترا افراختم
بر سمند باد پای آرزو
بر نشستم ، با امیدت تاختم
با زبان شعر و با کلك خیال
هر زمان نقشی برایت ساختم
گه ز چشمان تو ساغر ریختم
گه ز مژگان تو خنجر آختم
الغرض پایان کارم تلخ بود
در قمار عشقبازی باختم

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

رنجم پیوسته مکن واز *

زلفای قجریر درهم و بشکسته مکن واز
درهای سلامت ربروم بسته مکن واز
گر مارمخی‌ها نمخی نه دو کلیمه
اینبار مور مثل همه بار خسته مکن واز
یار اینجیه امشو مخن آوازه مؤذن
تام خادم مسجد در گلدسته مکن واز
از زلف کتا ابروی پیوسته شو و روز
عمرم رکنا رنجم پیوسته مکن واز

* نه زبان مشهدی سروده شده است

رهی معیری

معاصر

نقش خیال

گه شکایت از گلی ، گه شکوه ازخاری‌کنم
من نه آن رندم که غیرازعاشقی کاری‌کنم
هرزمان بی روی‌ماهی ، همدم آهی‌شوم
هر نفس با یاد یاری ناله‌زاری کنم
حلقه های موج بینم نقش گیسوئی کشم
خنده های صبح بینم یاد رخساری کنم
گر سر یاری بود ، بخت نگونسار مرا
عاشقی ها با سر زلف نگونساری کنم
باز نشناسد مرا از سایه ، چشم رهگذار
تکیه چون از ناتوانیها بدیواری کنم
درد خود را میبرد ازیاد گرمن قصه ای
از دل سرگشته با صید گرفتاری کنم
نیست باما لاله وگل را سرالفت (رهی)
میروم تا آشیان در سایهٔ خاری کنم

٭

برای تو سوختیم

چون شمع نیمه‌جان به هوای توسوختیم
با گریه ساختیم و بپای توسوختیم
اشکی که ریختیم ، بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم ، برای تو سوختیم
پروانه سوخت یکشب و آسود جان او
ما عمر ها ، ز داغ جفای تو سوختیم
دیشب که یار ، انجمن افروز غیر بود
ای شمع ، تا سپیده بجای تو سوختیم
کوتاه کن حکایت شبهای غم (رهی)
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

دوشیزه بهار سعیدی (افغانی)

معاصر

بی تو

بی تو یکشب دختر رویا شدم   چون خیال شاعران زیبا شدم
در دل نازك لباسی از حریر   سخت باب خواهش دلها شدم
خوش تراش اندام ودرآن پیرهن   چون شراب عشق در مینا شدم
ز آنچه پیدا بد ز چاك پیرهن   عشق انگیز وهوس افزا شدم
در دل شلوار تنگی از حریر   مایهٔ صد عشق برق آسا شدم
با دو چشم جادوی مخمور خویش   صد میستان مستی و صهبا شدم
با نگاهی مست و مژگانی بلند   معبد هر دیدهٔ بینا شدم
مو پریشان ، چهره ام شعر آفرین   دختر افسانهٔ شبها شدم
با لبان بوسه خیز و بوسه خواه   آفت دلها ز سر تا پا شدم
تا که در آئینه دیدم خویش را   کانچنان دلخواه و بی‌همتا شدم
از فسوس (بی‌توئی) دادی زدم   کز چه من زیبا چنین بی‌جا شدم؟
تو نبودی تا بدیدم : بی توام   در دل اندیشه ها تنها شدم
تو نبودی ، تا بگوئی : « نازنین   تشنهٔ بی تاب آن لبها شدم »
تو نبودی ، تا بگوئی : « چشم تو   گردشی دارد که در سودا شدم »
تونبودی تا ز تاب گیسویم   گوئیم : « آشفته و شیدا شدم »
تو نبودی کز شراب بوسه ام   گوئیم : « دیوانه و رسوا شدم »
تو نبودی تا ز موج دامنم   باز گوئی : « عشق را دریا شدم »
تو نبودی کز تراش پیکرم   مرد پیکر ساز را رویا شدم
تو نبودی تا که گوئی : « کشتهٔ   آن کمر باریك مه سیما شدم»
تو نبودی . تو نبودی . . . .

بی تو اینها را بمن آئینه گفت   سخت با آئینه در غوغا شدم
گفتمش : خامش، زحسنم‌دم مزن   خشمگین زین وصف بی معنا شدم
گفت : (ازاین‌خشم‌زیباتر شدی)   خشم افزون گشت و بی پروا شدم
آنچنان بشکستم آن آئینه را   کز دلش نابود و ناپیدا شدم
هست اگر : جز رنج زیبائیم نیست   با امیدت بیم تنهائیم نیست

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

عقل و غم

حبذا روزگار بی خردان
کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته‌اند
در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی‌نیست
عقل و غم هر دو توامان ، زادند

* ● ■

تحمل خواری؟

بحمدالله ندارم مال و جاهی
که بستانی بدیگر کس سپاری
چو من بر بینوائی دل نهادم
چرا باید تحمل کرد خواری

* ● ■

آشنائی خلق

آشنائی خلق درد سر است
منقطع باش تا ندانندت
بدر کس مرو ز بهر طمع
تاز در همچو سگ نرانندت
گر شوی گوشه‌گیر چون ابرو
بر سر دیده ها نشانندت
اینهمه جدو جهد حاجت نیست
آنچه روزیست میرسانندت

* ● ■

خدمت احمق

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌یی
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود
روی و نان جوی از لئیم وام کنی
هزار بار از آن به که از پی خدمت
کمر ببندی و بر احمقی سلام کنی

کاظم پزشکی

معاصر

حرف راست

گویند اگر که عشق گناه است و می حرام
مشنو که این حدیث بما نیز گفته‌اند
با ما بسی ز حرمت می بحث کرده‌اند
با ما بسی ز عشق بپرهیز گفته‌اند
لیکن بحرف کس ننهادیم گوش دل
هر چند نکته های دلاویز گفته‌اند
ترسیده‌اند فتنه بزاید ز حرف راست
زان رو دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

* ● ■

شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هشتم

سوخته خرمن

هر رند که در مصطبه مسکن دارد
شوری ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم و آشفته دلیست
شاگرد من است و خرقه از من دارد

پروین اعتصامی

معاصر

سرمایهٔ هستی

زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش — نیست امید که همواره نفس برگردد
چرخ برگرد تودانی که چسان می‌گردد؟ — همچو شهباز که برگرد کبوتر گردد
اندرین نیمه ره ، این دیو ترا آخر کار — سر بپیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش‌مکن‌دل‌که‌نکشتست‌نسیمت‌ای‌شمع — بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد
تیره آن شمع، که بر ظلمت و پستی بیند — مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دو صد عمر شود پرده‌نشین در معدن — خصلت سنگ سیه نیست که گوهرگردد
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد — راست کردار چو سلمان و چو بوذرگردد
هرنفس کز تو برآید ، چونکو در نگری — آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
علم ،سرمایهٔ هستی است، نه‌گنج‌زرومال — روح باید که ازین راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر — مگر آن روز که خود مفلس و مضطرگردد
قیمت بحر درآن لحظه بداند ماهی — که بدام ستم انداخته دربر گردد
آن‌چنان کن که بنیکیت مکافات دهند — چوگهٔ داوری و نوبت کیفر گردد
مرو آزاد ، چو در دام تو صیدی باشد — مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
توشهٔ بخل میندوز که دود است و غبار — سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
گر که کار آگهی ، از بهر دلی کاری کن — تاکه کار دل تو نیز میسر گردد
رهنوردی که به امید ، رهی می‌پوید — تیره رائی است گر از نیمهٔ ره برگردد
پاکی‌آموز به چشم ودل خود، گرخواهی — که سراپای وجود تو مطهر گردد

امیدی تهرانی

قرن دهم

قضا (۱)

از مرگ حذر کردن دو روز روانیست — روزی که‌قضاباشدوروزی که‌قضانیست
روزی که قضا باشد کوشش نکندسود — روزی‌که قضا نیست‌درآن‌مرگ‌روانیست

پس مرگ (۲)

با بط میگفت ماهئی در تب و تاب — باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت : چومن قدید گشتم تو کباب — دنیا پس مرگ ما چه دنیا چه سراب

۱ ــ این رباعی رابه‌بندار رازی نبز نسبت داده‌اند

۲ ــ این رباعی را به حکیم عمر خیام و شرف‌الدین شفروه نیز نسبت داده‌اند

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

بادهٔ نگاه

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است
لعل لبت ز باده گلفام خوشتر است
نظارهٔ رخ تو به اصرار خوبتر
بوسیدن لب تو به ابرام خوشتر است
گر خال تست دانه مرغان نیکبخت
ازصحن بوستان شکن دام خوشتر است
من کافر محبتم ، اما براستی
کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
ناموس ما بباد فنا رفتو خوشدلیم
زیراکه ننگ عشق توازنام خوشتر است
اکنون که نامرادی ما عین کام تو است
گر خوکنیم با دل ناکام خوشتر است
خود را بآتش روی تو می زنیم
چون‌روزگار،سوخته‌ازخام خوشتراست
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر
کان‌روی‌وموزهرسحروشام خوشتراست
بهر شرابخواره بستان معرفت
چشمت هزار باره ز بادام خوشتر است
الحق (فروغی) از پی اسباب خوشدلی
ازهرچه‌هست‌وصل دل‌آرام‌خوشتراست

* *

حسین وفائی

معاصر

عهدشکن

چو نای گرم فغانم که آشنای توام
نوای دل بشنو ایکه بینوای توام
چه روی داده که بیگانه وار میگذری
مگر بیاد نداری من آشنای توام
گمان بری که چو رفتی ز خاطرم بروی
اسیر عشقم و چون سایه در قفای توام
اگر ز ناز نگیری تو سایه از سر من
قسم بموی سیاهت که خاك پای توام
چو بلبلی به گلشن ترانه‌گوی گل است
بباغ عمر من ای گل غزلسرای توام
اگر ز درد فراق تو جان بدر بردم
قسم بعشق که من زنده از برای توام
به روز حشر که من سر ز خاك برگیرم
بیاد روی تو و چشم دلربای توام
ببین وفای (وفائی)که‌بعد چندین‌سال
هنوز بسته آن زلف مشکسای توام

سیمین بهبهانی

معاصر

تلاش پنهان

چون درخت فروردین پرشکوفه شدجانم
دامنی ز گل دارم بر چه‌کس بیفشانم ؟
ای نسیم جان پرور ، امشب از برم‌بگذر
ورنه‌این چنین پر گل تا ساحر نمی‌مانم
لاله وار خورشیدی ، در دلم شکوفاشد
صد بهار گرمی‌زا ، سر زد از زمستانم
دانه امید آخر ، شد نهال بار آور
صد جوانه پیدا شد ، ازتلاش پنهانم
برنیان مهتابم ، در خموشی شبها
همچو کوه پا برجا ، سر بنه بدامانم
بوی یاسمن دارد ، خوابگاه آغوشم
رنگ نسترن دارد ، شانه های عریانم
شعر همچو عودم را ، آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقصد ، دردل‌شبستانم
کس به بزم میخواران حال من نمیداند
زان که بادل پر خون ،چون‌پیاله خندانم
درکتاب دل (سیمین)حرف‌عشق‌میجویم
روی گونه می‌لرزد سایه های مژگانم

* ● ■

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

چهاردیواری

دو قرص نان اگراز گندم است اگراز جو
دوتای‌جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطرجمع
که کس نگوید از اینجای خیزو آنجارو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن‌یمین
ز فرمملکت کیقباد و کی‌خسرو

* ● ■

امام فخر رازی

قرن ششم

ذات تو

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
وآسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات تو را به واجبی کی دانم ؟
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

مطلب

شادی از گردش این چرخ غم افزا مطلب
جز سیه کاری از این گنبد مینا مطلب
از درو بام فلک، سنگ بلا می‌ریزد
زیر این سقف نگون، مسکن و مأوا مطلب
تا چو گردون نشوی، گوی‌صفت سرگردان
از پی گردش آن، مقطع و مبدا مطلب
گو بدانا که خورد خون جگر در همه عمر
چرخ را جز بمراد دل کانا مطلب
چون جهان دشمن فضل است ز ابنای جهان
بجز از پیروی مذهب آبا مطلب
جهل را یار شفیقند و هواخواه صدیق
دانش خویش مکن عرضه و اعدا مطلب
دشمن نورند این تیره دلان چون خفاش
شمع اندیشه میفروز و معادا مطلب
باش نادان که بخوانند ترا در بر خویش
تا نرانند ترا، خاطر دانا مطلب
چون بز اخفش، پیوسته بجنبان سرو ریش
هر چه گویند ترا، گوی (نعم) و (لا) مطلب
سجده آور برشان تا که عزیزت دارند
ورنه جز خواری، از این قامت رعنا مطلب
تا نورزند حسد بر تو همی پیرو جوان
دانش پیر، چو اندیشهٔ برنا مطلب
گر نخواهی که شوندت به نهان دشمن‌جان
باطن خویش بر خلق هویدا مطلب

لال باش و سخن از نیك و بد خلق مگوی
غم جان ، رنج تن ، از منطق گویا مطلب
کورشو ، دیده فروبند ز دیدار جهان
دردسر ، خون دل از دیدهٔ بینا مطلب
همه (اسرار ترقی) بتو گفتم ، هشدار
دولت ار می طلبی ، هیچ جز آنها مطلب
ورنه‌ای طالب این نعمت فانی به جهان
باش در فقر خوش و دولت دنیا مطلب
پشت پا زن بجهان ، دست فرو شوی از خلق
حاجت خویش ز هر بی‌سرو بی‌پا مطلب
بی‌نیاز از همه کس وز همه جا وز همه‌چیز
بگذر از پستی و جز همت والا مطلب
راحت ار جویی ، ای جان پدر ، در همه عمر
بگسل از مردم و جز گوشهٔ تنها مطلب
منت خلق ،چو کوه است و عطاشان ، چون کاه
گر ترا طاقت این نیست ، خود آن را مطلب
خلق را پیشه چه باشد ؟ بجز از مکر و دغل
با چنین خلق دغل پیشه ، تولا مطلب
همه فرعون صفت، لاف خدائی دارند
از چنین تیره درونان ید بیضا مطلب
همه مانند خران سرخوش ازآ ب و علفند
از چنین مرده دلان معجز عیسا مطلب
بولهب وار به جهلند و سفه‌یار شفیق
حب یاسین ز دل دشمن طاها مطلب
مردمان زادهٔ این روز و شب دورنگند
با چنین آبا ، یکرنگی از ابنا مطلب

اثر از مهر و وفا ، در دل این خلق مجوی
از جعل بوی خوش ، از حنظل ، خرما مطلب
از دل ماهرخان مهر مجو ، لطف مخواه
نرمی ، ار بخردی از صخرهٔ صما مطلب
نغمهٔ بلبل ، از حنجر طاووس مجوی
سیرت نیکو از صورت زیبا مطلب
باش تنها رو و آسوده ، چو خورشید فلک
همرهی ، چون مه گردون ، ز ثریا مطلب
از برای غم خود ، در دل کس جای مجوی
وز برای غم کس در دل خود جا مطلب
باش نادان و مکش منت این استادان
جز ز اندیشهٔ خود حل معما مطلب
گره از دست تو ، از کار تو گر برنگشود
بسته گو باش ، وز انگشت کسی ، وا مطلب
بشکن جام و ز کس بادهٔ گلرنگ مخواه
تلخ کن کام و زخس نقل مهنا مطلب
پر کن از خون جگر دامن و از اشک بصر
بهر مر جان و گهر طعنه ز دریا مطلب
پدر و مادر امروز بشر ، سیم و زر است
(آدمیت) دگر از دودهٔ حوا مطلب
تکیه کن بر خرد و بندهٔ او باش بجان
هر دمی ، بی‌خردی بر خود مولا مطلب
چهرهٔ مردمی از زنگ تقاضاست سیاه
زشت این چهرهٔ دلکش به تقاضا مطلب
تا توانی بسوی خلق مکن دست نیاز
خویش را در بر رسوایان ، رسوا مطلب

باش گو باره و صد چاك ترا جامه بتن
رشته از مریم و سوزن ز مسیحا مطلب
تا یکی از بی بیچاره تر از خویش روی
چارهٔ کار، جز از ایزد یکتا مطلب

✻ ● ✻

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

چشم بد روزگار اگر بگذارد

مهره توان برد مار اگر بگذارد
غنچه توان چید خار اگر بگذارد
با همه حسرت خوشم به گوشهٔ چشمی
چشم بد روزگار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نرگس مستش
یك نفسم هوشیار اگر بگذارد
سرخوشم از دور جام و گردش ساقی
گردش لیل و نهار اگر بگذارد
بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند
گریهٔ بی‌اختیار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
کشمکش پرده دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند نیفتم
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذارم بهیچکس دل خود را
غمزهٔ آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم
زلف پریشان یار اگر بگذارد
هیچ نگردم بگرد عشق (فروغی)
جلوهٔ حسن نگار اگر بگذارد

✻ ✻ ✻

پروانه شمع غایب

من کیم ، پروانهٔ شمعی که در کاشانه‌نیست
خانه‌ام‌راسوخت‌بی‌باکی‌که‌اودرخانه‌نیست
دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
هرکسی رادرطلب‌این همت مردانه‌نیست
ازپس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
دامن گنجی‌بچنگ آمدکه درویرانه‌نیست
میگساران فارغند از فتنهٔ دور زمان
کس‌حریف آسمان‌جزگردش‌پیمانه نیست
سبحهٔ صددانه از بهر حساب ساغراست
ورنه یك جو خاصیت در سبحهٔ صد دانه‌نیست
گریهٔ مستانه آخر عقده‌ام از دل گشود
خندهٔ شادی بغیر از گریه مستانه نیست
نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
زانکه هرجان‌مقدس‌درخور جانانه نیست
تا غم دلبر درآمد خرمی از دل برفت
زانکه هر نا آشنا بر منزل بیگانه نیست
در غم آن نوش لب افسانهٔ عالم شدم
وین غم‌دیگر،که‌تاثیری دراین‌افسانه‌نیست
گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم عشق‌گفت
لایق این حلقهٔ زنجیر، هر دیوانه نیست
تا (فروغی) پرتو آن شمع در محفل فتاد
هیچکس ازسوزمن آگه‌بجز پروانه‌نیست

✻ ● ✻

پروین اعتصامی

معاصر

کیمیای سعادت

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست — وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طایری که بدین بال و پر پرد — همدوش مرغ دولت وهم عرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز — مفروش خیره ، کاین گهر پاک بی‌بهاست
گرزنده‌ای ومرده نه‌ای کار جان گزین — تن‌پروری چه سود چو جان تو ناشناست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است — تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب وخاست
زان راه بازگرد که از رهروان تهی‌است — زان آدمی بترس که با دیو آشناست
جان را بلند دار که اینست برتری — پستی نه اززمین وبلندی نه از سماست
آن راکه دیبهٔ هنر و علم دربر است — فرش سرای‌او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت — گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن — کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تودیو بین که پیش روو راه آدمی است — تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
بیگانه دزد را به کمین میتوان گرفت — نتوان رهید زآفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل — مفتون مشو که درپس هرچهره چهره‌هاست
جمشیدساخت جام جهان‌بین ازآن سبب — کاگه نبودزین که جهان جام خود نماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر — هر پاک جامه رانتوان گفت پارساست
ای‌دل غرور و حرص زبونی وسفلگی‌است — ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری به شوق — بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست ،میوهٔ آن علم و فضل ورای — در شاخه‌ای نگر که چه خوش رنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای — آن گلبنی که گل ندهد کمتر ازگیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری — آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که به کنج قناعت است — مور ضعیف گر چو سلیمان شودرواست
دهقان توئی به مزرع ملک وجود خویش — کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی‌است — تن بی وجود روح پراکنده چون هباست
گویند تلخ میدهمت ترش رو مباش — تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای — در راه چاه و چشم توهمواره درقفاست
چون روشنی رسد زچراغی که‌مرده‌است — چون درد به‌شود ز طبیبی که مبتلاست
در آسمان علم ، عمل برترین پر است — میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای رهٔ عشق مقصدیست — در موجهای بحر سعادت سفینه هاست

*** ***

ناشناس

؟

بیمار و طبیب

* سوی ویرانه‌ام آمد سحری جلـوه کنان
بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان *
* زلف و خالش زپی مرغ دلم دانه و دام
ابرو و غمزه بصیدافکنیم تیر و کمان *
* جیب تا دامنش از زلف پر ازمشك ختن
گوش تا گردنش آویز پرازلعل چکان *
* روی رنگین طبقی پر گل شبنم زعرق
دست سیمین به‌حناهمچو دوشاخ‌مرجان *
* زلف پوشیده زره غمزه بخون بسته کمر
نگه افروخته تیغ و مژه افکنـده سنان *
* دید افتاده مرا بی‌کس وبیمار و غریب
چهره بیرنگ ولبم بی‌نفس‌وتن‌بی‌جان *
* دل‌پر ازحسرت‌وجان‌پرزغم‌ودیده‌پر آب
ناله در دل گره وبسته بلب راه فغان *
* آمد از مهر ببالین من آن مـاه نشست
همچو شمعی سرانگشت تاسف به دهان *
* دست آورد سوی نبض من‌ازغایت‌لطف
گفت چونی؟وچسان‌میگذرد برتوجهان *
* گفتمش شکرخداوند بهرحال که هست
دردورنج وغم‌وبیماری وصحت‌گذران *
* گفت دردت‌زچه‌عضواست‌وچه‌داری‌آزار؟
گفتم آزارمن است‌ازدل ودردم ازجان *

❊ گفت نبض تو چنین تند و جهنده است چرا؟
گفتمش تا کنی از موج قیاس طوفان ❊
❊ گفت گرم است تنت از تف تب گفتم: آه
برتو از دوزخ دل نیم شرر گشته عیان ❊
❊ گفت احوال بگو بامن و اندیشه مکن
کز طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان ❊
❊ گفتم آزار من از دست طبیب است طبیب
زوست دردمن وهم دردمرا او درمان ❊
❊ گفت لرزد بدنت؟ گفتمش از بیم فراق
گفت گیرد نفست؟ گفتمش ازجوش فغان ❊
❊ گفت دل میطپدت؟ گفتمش ازشوق وصال
گفت سر میجهدت گفتمش از ذوق سنان ❊
❊ گفت آید عرقت ؟ گفتمش از شرم گناه
گفت سوزد جگرت؟ گفتمش از آتش جان ❊
❊ گفت خون هیچ دراثنای مرض کم کردی
گفتم از دیده خونبار شبی صد دامان ❊
❊ گفت پاشویه نکردند ترا ؟ گفتم نه
لیك شستم عوض شستن پادست ازجان ❊
❊ گفت از جنس دوائی چه موافق دانی ؟
گفتمش خرفه خال رخ وعناب لبان ❊
❊ گفت ازمیوه ترامیل چه چیز است بگو؟
گفتمش سیب زنخدان و انار پستان ❊
❊ گفت درچاشت غذای تو چه باشد ؟ گفتم:
مرغ دل چون بشود ز آتش حسرت بریان ❊
❊ گفت شب عطسه کنی؟ گفتمش آری دم صبح
کاورد باد، نسیم سر زلف جانان ❊

❊ گفت‌باشد دهنت تلخ چوبرخیزی صبح
گفتمش نام فراقت چوشب‌آرم بزبان ❊
❊ گفت خمیازه کشی ؟گفتمش: آری‌بسیار
هر که از در گذرد قند لب و پسته دهان ❊
❊ گفت : خشکد دهن وکام تو؟ گفتم‌آری
نام زاهد گـذرد بیخبرم گـر بزبان ❊
❊ گفت‌شربت چه‌خوری اول‌شبها ؟گـفتم
زهرصبری که شکافد ز جگر تا بدهان ❊
❊ گفت جوشانده‌خوری؟ گفتمش‌ازخون‌جگر
گفت پرهیز کنی گفتمش از عیش‌بتان ❊
❊ گفت آمد بسرت هیچ طبیبی گفتـم
آمد و دست بهم سودوبرون شدگریان ❊
❊ خنده زد گفت کنون درد ترا دانستم
درد عشق‌است که جز یار ندارد درمان ❊
❊ در تنت کرده هوا اندکی اول تاثیر
بعد ازآن گشته هوا آتش وافتاده بجان ❊
❊ غم یاراست‌که آتش زده در هستی تو
تا نماند ز تو غیراز غـم او نـام ونشان ❊
❊ باری آن‌یارکنون کیست بیان‌کن بامن
گفتم آنجاکه عیان‌است‌چه حاجت‌ببیان ❊
❊ شد بسی تند وغضبناك وسرافکنده بزیر
ساعتی بود گرفتـه لب خود بر دندان ❊
❊ بعد از آن گفت‌که‌ای‌هیچکس‌بی‌آزرم
توکه باشی‌که‌گشائی بچنین‌هرزه دهان ❊
❊ جای دارد که بپاداش چنین گستاخـی
کنم‌از خنجربیداد ترا قطـع زبـان ❊

* گفتم‌ای‌شوخ‌تو گفتی که‌بگوبامن راست
پیش‌تو چون بخیانت کنم آلوده دهان *
* عاشق صادق و آنگاه بمعشوق دروغ
این زمن‌سرنزندگررود از من‌سروجان *
* زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری
گشته‌شیرین‌دهنان‌صیدتوای چرب زبان *
* گفتم ای سرو زخوبان بودآنکس عیار
که برد دل زبر خلق و کند رو پنهان *
* گفت در پیش زبان تـو نشاید دم زد
ما شنیدیم کـه عشاق ندارند زبـان *
* گفتم آخر اگر احوال نپرسد معشوق
یار چون طالب‌حرف‌است خموشی نتوان *
* پیش‌معشوق‌سخن رس‌نتوان‌بود خموش
پیش گل بلبل مسکین نکند حفظ فغان *
* گفت من باتو بگویم که چه میباید کرد
گفتمش‌هرچه‌کنی‌خواهش‌من‌نیست‌جزآن *
* گفت برخیز و برابر بد و زانو بنشین
هرزه افسانه مخوان‌پیش من‌افسون‌دان *
* پیش من معرفت خود بعبث خرج مکن
کهز من گوی سخن کس نبرد درمیدان *
* خیز و بنشین وعبارت متن وعشوه مباف
آخ‌مگو. آه‌مکش. ناله‌مکن. نوحه‌مخوان *
* در تو آثار مرض هیچ نمی بینم مـن
بجزاز اینکه کنی ناله وگوئی هذیان *
* میکنی دعـوی بیماری و از بیمـاری
نیست چیزی به تنت غیررخ‌زردعیان *

* توچنین خفته و من پیش تو بنشسته بخاك
مطربت ناله و نقل و میت آهست و فغان *

* گر کنی ناز بمن نـاز به عاشق نتوان
کیست آن کز تو کشد ناز باین شوکت و شان *

* نازرا روی چو گل باید وچشم مخمور
تو نه رویت خوش و نه چشم تو دارد مژگان *

* کی شنیدی که کشد نازز عاشق معشوق
مگر این رسم نو امروز تو آری بجهان *

* گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم
که نمانده است مرا در تن بیمار توان *

* گفت گفتی تو که عیارنیم پس این چیست
درچنین وقت که دادت بچنین حیله نشان *

* بفسون صفحه گل را نتوان سود بدست
بحیل برگ سمن را نتوان زد سوهان *

* ترك کن رندی وسالوس و قلندرمنشی
تاکه ماهم نکنیم از تو رخ خود پنهان *

* پرده و پرده شدن زشت بود همچوپیاز
پیش ماباش چونرگس ز تلبس عریـان *

* گفتمش دردتو نقصان نپذیرد چه کنم
گفت برخیز که این درد ندارد نقصان *

* گفت وبگرفت مرادست وزخاکم برداشت
جستم از جا و زدم دامن خدمت بمیان *

* عرصهٔ غمکده را از پـی بیمـاری یـار
آب و جاروب زدم از مژه اشك فشان *

* خرقـه خویش ببالای حصیر افکندم
تانشست آن مه و بگشود بصد لطف زبان *

* گفت‌درحجره‌توراهیچ‌بگوهست‌شراب؟
گفتمش نیست ولی‌هست دلی‌بس بریان *
* اعتباراست مرا پیش مـغ بـاده فروش
میدهد باده مرا بی‌طلب رهن وضمان *
* بهر نقل و مزه . سجاده و تسبیح وردا
نستانند گـر و نیـز ببازار دوکـان *
* گفت تا چندسخن ،خیزو بیارآنچه بود
میزبانی چوتوئی داشته چون‌من مهمان *
* پیـش بنهـادم و از دور بپـا استـادم
سر بپیش و عرق خجلتم از چهره روان *
* گفتم ای سـرو روان بهر نثار قدمت
چکنم من که ندارم بجز از نقد روان *
* گفت ما سخت ز احوال تو غافل بودیم
سیر را خود خبر از گرسنه نبودبجهان *
* شکر بیماری خودکن که عیادت ما را
باخبرکرده زفقری‌که توکردی پنهان *
* رنج بیماری تـو گنج زر آورد ثمر
ای بسا درد کـه‌باشد بحقبقت درمان *
* آنچه آمد بتو از فقر مکافات تو بود
تا سر گـل بگله هرزه نسازی پنهـان *
* خلق چون طبع تو دانندوتورا مستغنی
کس‌چه داندکه پریشان‌تری‌اززلف‌بتان *
* بعدازآن فکر توخواهیم بنوعی کردن
که شودبهرتواین رنج‌روان‌گنج روان *
* حال بنشین وبده باده وخودنیز بخور
تا ببینیم کـه فردا بـچه گردد دوران *

* خـاك بوسیدم و زانـو زدم و می‌دادم
شیخ‌ساقی شودآنگه که خورد می‌جانان *
* خورد جامی ودگرجام مرا گفت بخور
گفتمش بهرخدا ای مه‌خوبان جهـان *
* که‌مر ا خجلت تکلیف مفرما که به عمر
بچنین لقمه نیالوده مرا دست و دهان *
* گفت بخشیدمت اما چو توساقی گشتی
باش‌هم مطرب‌واز خود غزلی‌نیزبخوان *
* گفتمش یادتو نگذاشت بیادم یك بیت
داشتم دفتر آن نیز گـروشد به دکـان *
* گفت من جملهٔ دیوان تـو را دارم یاد
دربدیهه غزلی نظم‌کن از طبع روان *
* کهنه مفروش‌کنون روز نو و روزی‌نو
در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان *
* گردماغت‌نرسیده‌است‌بخورمی‌دوسه‌جام
شعر مستانـه توان گفـت بمستی آسان *
* گفت‌وپر کردزمی جام که‌اکنون غزلی
یابگو یا زمن این ساغـر می را بستان *
* چون ره چاره بمن بسته‌شد ازچار طرف
مددی خواستم از لطف خداوند جهان *
* خواندم این‌تازه‌غزل رابنوائی که‌بباغ
چاك زدغنچه‌گریبان و گل آمد بفغان *
* ای تو سردفتر وسرحلقه خوبان جهان
سرو چون فاخته در حلقهٔ زلفت حیران *
* حلقـه زلف تو از چشم تو عشرتگه دل
رشتهٔ گیسوی مشکین تو سر رشتهٔ جان *

* بتماشای قد و عارض و چشم تـو بباغ
بید مجنون‌و گل آشفته ونر گس‌حیران *
* بهواداری سرو قـدو گـلبر گ رخـت
بلبل و فاخته با سرویکی کرده زبان *
* در ثنـای نمکیـن بستـه شکر شکنـت
طوطی ناطقه را تنگ شکر گشته دهان *
* عشق آنروزکه طرح‌چمن حسن افکند
ریخت درپای گلت بلبل مارنگ فغان *
* داشت در گردن‌خود قمری ما در بیضه
حلقهٔ بندگی آن قـد چون سرروان *
* ای طبیب دل مجروح چـوآئی بچمن
از دل لاله بری داغ وزنر گس یرقان *
* بهر صید دل من نر گس مژگان تـرا
تیر ماهست‌کج اما همگی راست نشان *
* بهر مرهـم ننهـی زخم دل خسته مـن
غمزه‌ات‌تیغ‌زن وزلف‌کجت مشک‌فشان *
* مگذران دور زمن، دور تو گردم ساقی
توهم از کینه مشودشمن من‌چون‌دوران *
* ساغری ده بمن از باده وحـدت سرشار
تا بجـز یار نمانـد ز مـن زار نشان *
* تازه کردیم من ویار بهم عهد و وفـا
لیك من عهد بدل بستم و آن مه بزبان *
* گفت : سودای من‌ویار گره گشته‌به‌زلف
من گران‌جانم‌وابروی کجش‌سخت‌کمان *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

دیوانه بزنجیر افتاد

دل در اندیشهٔ آن زلف گره‌گیر افتاد
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
خواجه هی منع من از باده پرستی تاکی
چکند بنده که در پنجهٔ تقدیر افتاد
دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
گفتم از مسئلهٔ عشق نویسم شرحی
هم ز کف نامه و هم خامه زتحریر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
نامی از جلوهٔ خورشید جهان آرانیست
گوئیا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد
پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
قمر از رشك تو از بام فلك زیر افتاد
دل زگیسوی توبگسست‌وبه ابروپیوست
کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد
بسکه بر نالهٔ دل گوش ندادی آخر
هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد
گفت‌زودت‌کشم‌آن‌شوخ(فروغی) ونکشت
تاچه‌کردم که چنین‌کار به تاخیر افتاد

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

یار گریزپا

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟
دل بی تو بجان‌بود تو جانان که بودی؟
این غصه مرا کشت که غمخوار که‌گشتی
وین درد مرا سوخت که در مان‌که‌بودی؟
با خال سیه مردم چشم که شدی باز
باروی چو مه شمع‌شبستان که‌بودی؟
ای‌دولت بیداربه پهلوی که خفتی؟
وی بخت گریزنده‌به‌فرمان که‌بودی؟
شوری بدل سوخته افتاد، بفرمای
امشب نمك سینهٔ بریان که بودی ؟
دور از توسیه بود شب تار هلالی
ای ماه توخورشید درخشان که بودی؟

نصرالله فلسفی

معاصر

آن ذره که در حساب ناید

این ذرهٔ دون که نام او انسان است
در پهنهٔ کائنات سرگردان است
خود را هدف حیات داند ، غافل
کان ذره که در حساب ناید آنست

فروغ فرخزاد

معاصر

داغ گناه

پیشانی ارزداغ گناهی سیه‌شود
بهتر ز داغ مهر نمازار سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگوئی ، خدا ، خدا

* ● *

شیخ‌علاءالدوله سمنانی

قرن هشتم

غارت جان میکنی

ماهرویا روی پنهان می‌کنی
دل ببردی غارت جان میکنی
از غم و اندوه ما باکیت نیست
هر چه خوش میآیدت آن میکنی

* ● *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

قسم

قسم به‌زلف‌سیاهت، به‌شعله‌های‌نگاهت
به سوز و ساز نوایت، به آه‌گاه بگاهت
که خون زدیدهٔ دل‌می‌چکدبیاد توهردم
خروش ناله بر آید، مدام، ازدل تنگم

*

عطار نیشابوری

قرن هفتم

هر که گفت، آگه نبوده

هر که دل در زلف آن دلداربست
از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن‌دلبر نهاد
پای در ره نا نهاده سر نهاد
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار
بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
نرگس مستش‌هزاران دشنه داشت
گفت را چون بر دهانش ره‌نبود
از دهانش هر که گفت آگه نبود

*

صرفی ساوجی

قرن هشتم

یار پنهان

آنکه‌خودرادرپس‌این‌پرده پنهان‌کرده‌است
چشم‌ماراازکجابرخویش‌حیران‌کرده‌است
گرگل جنت‌بدست آرد ، نریزد دربغل
آنکه خاشاك سرکویش بدامان‌کرده‌است

*

فضل‌الله ترکمانی (آزاده)

معاصر

کجائی ببینی که من روز وشب
بکنجی نشسته فغان می‌کنم
فغان از دل تنگ خود هر زمان
بگوش کر آسمان می‌کنم
ز دو دیده بر روی چون کهربا
دو سیلاب خونین روان می‌کنم
بدهر کرو کور ، بد بختیم
بفریاد و شیون بیان می کنم
ز دست زمانه چو دیوانگان
شکایت بنزد زمان می کنم
ولی چون که یاد تو آرم بیاد
دل تیره را شادمان می‌کنم
بامید وصل تو ای ماه جان
به اوج فلك آشیان می‌کنم
اگر غنچه‌ئی از گلستان تو
بچینم جهان گلستان می‌کنم
چو (آزاده) در راه‌عشقت‌زشوق
دل‌و دین وجان راروان می کنم

محمد سیاسی

معاصر

پردهٔ سکوت

ناگفته ماند بر لب من گفته های من
کس نیست آگه از دل من جزخدا ی من
بی پرده با کسی نتوان گفت راز دل
در پرده سکوت نهان شد نوای من
هر چند ماجرای دل من نگفته ماند
بر هر زبان بود سخن از ماجرای‌من
بر لوح سینه‌ام نبود غیر عشق دوست
آئینهٔ صفاست دل با صفای من
گر بندبند من شود از غم جدا چونی
ناید بجز نوای حقیقت زنای من
در تنگنای عالم هستی دلم گرفت
تنگ است این قفس بخدا از برای من
آن گوهرم که در کف طفلان فتاده‌ام
غم نیست گر کسی‌نشناسد بهای من
ای آفتاب روشن امید ، سر بر آر
چون سایه ، مرگ میدود اندر قفای‌من
آنسان که قطره در دل دریا شود نهان
باشد فنای من بحقیقت بقای من
قدر مرا زمانه شناسد ولی دریغ
روزیکه نیستم من‌و خالی است‌جای‌من

* * *

نظام وفا

معاصر

اخلاص

اخلاص به چاك پیرهن نیست
اینجا دل پاره می‌پسندند

* * *

ناشناس

؟

لطف اندام

میدهد رخنهٔ دیوار ز گلزار خبر
لطف اندام تو از چاك گریبان پیداست

* * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

تو بی چشمی

ز دنیا تا به عقبا نیست بسیار
ولی در ره وجود تست دیوار
درین معنی که من گفتم شکی نیست
تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست

* * *

امام فخر رازی

قرن ششم

هیچ معلوم نشد

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتادو دوسال فکر کردم شب و روز
معلومم شد ، که هیچ معلوم نشد

* * *

شفیعی کدکنی

معاصر

آشفتگی خیال

حسرت نبرم به‌خواب آن مرداب
کآرام درون دشت شب خفته است
دریایم و نیست بـاکم از توفان
دریا ، همه‌عمر ، خوابش‌آشفته‌است

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

جلوهٔ یار

یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست
عشق اگر خیمه زند ملك جهان اینهمه نیست
نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند
ورنه چشم و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست
مگر از کوچهٔ انصاف درآید یوسف
ورنه سر مایهٔ سودا زدگان اینهمه نیست
کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد
گر به مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
از دو بینی بگذر تا به حقیقت برسی
که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا
فتنه انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست
اثر شست تو خون همه را ریخت بخاك
ورنه در کشمکش تیرو کمان اینهمه نیست
هیچکس ره بمیان تو زموی تو نبرد
با وجودی که ز مو تا بمیان اینهمه نیست
خود مگر روز جزا رخ بنمائی ورنه
جلوهٔ حورو تماشای جنان اینهمه نیست
تو ندانی نتوان نقش تو بستن بگمان
زانکه در حوصله وهم و گمان اینهمه نیست
جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
که مدار فلك و دور زمان اینهمه نیست
آنچه من زان‌دهن تنگ (فروغی) دیدم
کی توان گفت ، که تقریر زبان اینهمه نیست

محمد امین ریاحی

معاصر

خندهٔ گل

بهار بود و به باغی گلی شکفت دمی
گذشت و ماند خزانی و بلبلی و غمی

نخفت شب همه شب چشم آرزو و امید
که بوی زلف تو آرد نسیم صبحدمی

نهان ز یار پری روی سوختم همه عمر
خوشم که لب نگشودم به ماجرای غمی

به پای ناز گذشتی ز هفت کشور جور
براه مهر و وفا بر نداشتی قدمی

من از تو شهرهٔ بیداد، چشم دادم نیست
بس این دریغ، که با ما نمیکنی ستمی

بجستجوی تو بتخانهٔ جهان گشتم
نشان نداد کس از چون تو سنگدل صنمی

سرشك حسرتم آتش بخرمن جان زد
فغان که ابر وفا و کرم نداد نمی

خیال روی تو جویم بجویبار سرشك
تو گل بخنده که برآب میزنم رقمی

* * * *

رهی معیری

معاصر

نیازوناز

دل زود باورم را ، بکرشمه‌ای ربودی
چو نیاز مافزون شد توبناز خودفزودی

بهم الفتی گرفتیم ، ولی رمیدی از ما
من‌ودل همان‌که‌بودیم وتوآن‌نه‌ای‌که‌بودی

من ازآن کشم ندامت، که‌ترانیازمودم
تو چرا زمن گریزی ؟ که‌وفایم آزمودی

زدرون‌بودخروشم ، ولی از لب خموشم
نه حکایتی شنیدی نه شکایتی شنودی

چمن از توخرم‌ای اشك‌روان‌که‌جویباری
خجل از تو چشمه، ای چشم (رهی) که‌زنده‌رودی

* * * *

پژمان بختیاری

معاصر

ای عاقلان

ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده ایم
ما نیز ، چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فرزانه بوده ایم
بر کام خشك ما بحقارت نظر مکن
ماهم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم
ما نیز دل شکسته و دیوانه بوده‌ایم

* * * * * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

در ثیهٔ ایوان مدائن

هان ای دل عبرت بین ازدیده‌نظرکن‌هان — ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یك ره ز ره دجله منزل بمدائن کن — وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله‌چنان‌گرید صددجله خون‌گوئی — کزگرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد — گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده ز کوتش ده — گر چه لب‌دریاهست‌ازدجله زکوت‌استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل — نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگسست مدائن را — درسلسله‌شد دجله چون‌سلسله‌شدپیچان
گه گه بزبان اشک آوازده ایوان را — تابوکه بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانه‌ی هر قصری پندی دهدت نونو — پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توئیم‌اکنون — گامی‌دوسه برما نه اشکی‌دوسه هم‌بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدردسر — از دیده گلابی کن درد سر مابنشان

لطفاً بقیه را در صفحه بعد مطالعه بفرمائید

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی — جغد است پی بلبل نوحه‌است پی‌الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما — بر قصر ستمکاران تاخود چه رسد خذلان
گوئی که نگون کرده است ایوان فلک‌وشرا — حکم فلک گردون یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید — خندند برآن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مدائن کم از پیر زن کوفه — نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
ایوان مدائن را با کوفه برابر نه — از دیده تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم — خاك در او بودی دیوار نگارستان
این‌است همان‌درگه کوراز شهان بودی — دیلم ملك بابل هند و شه ترکستان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
نی‌نی که چونعمان‌بین پیل‌افکن شاهان‌را — پیلان شب وروزش گشته ز پی دوران
ای بس شه پیل‌افکن کافکند بشه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
مست است زمین‌زیراخورده‌است‌بجای‌من — در کاس سر هرمز خون دل نوشیروان
بس پند که بود آنگه درتاج سرش پیدا — صدپندنواست اکنون‌درمغز سرش‌پنهان
کسری وترنج زر پرویز و تره زرین — برباد شده یکسر بر خاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون‌گم شد زان‌گمشده کمترگوی — زرین ترهٔ کوبرخوان روکم ترکوابرخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك — زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری — دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون‌دل‌شیرین است‌این‌می که‌دهدرزبان — زاب وگل پرویزاست‌آن‌خم که نهددهقان
چندین‌تن‌جباران‌کاین آب فروخورده‌ست — این گرسنه چشم‌آخرهم سیرنشدزیشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این پیر سیه ابرو وان مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن — تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است‌بهر شهری — تو زاد مدائن را بر تحفه بر شروان
این بحر بصیرت بین بی شربت اومگذر — کزشط چنین‌بحری لب‌تشنه شدن نتوان
هرکس برد از مکه سبحه ز گل حمزه — پس تو ز مدائن بر تسبیح‌گل‌سلمان
اخوان که ز ره آیند آرند ره‌آوردی — این‌قطعه ره‌آورد است ازبهر دل اخوان
بنگرکه‌دراین قطعه چون سحرهمی‌رانند — مفتون مسیحی دل دیوانه عاقل جان

* * * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

آغوش خیال

گرچه آغوشم تهی از پیکر جانان بود
با خیالش، چون هم آغوشم فراموشم شود
ناز قدش می‌کشم سر مینهم برپای او
تا که خاك پای او آویزهٔ گوشم شود
از سر شب تا سحر با لعل او گویم سخن
نای او بوسم که تا از جان‌قدح نوشم شود
ساغر از چشمان فتانش کشم با جام جان
مست ومدهوشش شوم تا مست ومدهوشم‌شود
میکنم آشفته ترهر لحظه مویش را زشوق
تاکه پیچ‌وتاب آن نقش برو دوشم شود
بوسه باران می‌کنم سرتا بپایش را زمهر
گل نشانم بر تنش تا سرو گل پوشم شود
گرچه ز آغوشم جدائی می‌کند هردم‌به‌قهر
آنقدر نازش کشم تا تنگ آغوشم شود
با خیالش عالمی دارم به بیداری و خواب
گه سخن گوید بمن، گه لعل خاموشم شود
خوشتر ازاین کی‌توان ؟دروصل جانان‌شد(رفیع)
بی‌هراس ازاین وآن هرجا در آغوشم‌شود

واعظ قزوینی

قرن یازدهم

کجاست ؟!

جمشید کو ؟ سکندر گیتی ستان کجاست
آن حشمت و جلال ملوك کیان کجاست ؟

تاج قباد و تخت فریدون ، نگین جم
طبل سکندر و علم کاویان کجاست ؟

هرمیل ، چل منار (۱) زبانیست د رخروش
گوید بصد زبان که جم شه نشان کجاست ؟

گردد ز گنبد هرمان، این صدا بلند
آنکو بنا نهاد مرادر جهان کجاست ؟

این بانگ از منار سکندر رسد بگوش
دارا چه شد؟ سکندر گردون مکان کجاست؟

واکرده است طاق مدائن دهن مدام
فریاد می کند که انوشیروان کجاست ؟

بر فرد فرد خشت خورنق نوشته است
نعمان و آن دورویه صف چاکران کجاست؟

ای دل رهت بملك نشابور اگر فتد
آن جا سئوال کن که الب ارسلان کجاست ؟

گر بگذری بدخمهٔ سلجوقیان بپرس
سنجر چگونه گشت و ملکشاهتان کجاست ؟

فرداست بلبلان چمن هم بصد فغان
خواهند گفت: (واعظ) شیرین زبان کجاست؟

* • * * • *

۱ ـ تخت جمشید

صادق سرمد

معاصر

چه رها، چه بسته مرغی...

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد
چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند ودر قفس گشودند
چه رها ، چه بسته مرغی که پرش بریده‌باشد
من از آن یکی گزیدم که بجز یکی ندیدم
که میان جمله خوبان بصفت گزیده باشد
من اگر چه بر درختم ولی آن سیاه بختم
که رسیده باغبان و ثمری نچیده باشد
بجز آن کشیده ابرو کـه خمیده در جوانی
نشنیده‌ام جوانی که قدش خمیده باشد
عجب از حبیبم آید که ملول می نماید
نکند که از رقیبان سخنی شنیده باشد
اگر از کسی رسیدست بدی بما بماند
بکسی مباد از ما که بدی رسیده باشد
سخنی بطرز نو کن مگر آیه گشته نازل
که سخن همیشه (سرمد) غزل وقصیده باشد

صادق سرمد

معاصر

در گذر ماییم و...

عارفان گویند خوب و بد ، بدنیا بگذرد
بگذرد اما چرا بد جمله بر ما بگذرد
درگذشت روزگار افسانه ها گویند لیک
کسی نمی گوید که تا کی بی مدارا بگذرد
بی‌تمنا یك نفس بر عاشقان نگذشت عمر
مرده دل آنکس که عمرش بی تمنا بگذرد

چون فتد بر ما گذار آن بت عاشق فریب
کس چه میداند چه برما بگذرد ، تا بگذرد
وعده‌ی امروز و فردای توماراخسته کرد
صدچو امروز آمدو مشکل که فردا بگذرد
میتوانم بی‌تو امشب را به روز آرم و لیک
وای اگر بر من چو امشب بی‌تو شبها بگذرد
یار تنها ماند و من تنها و محظوری نبود
این چه انصاف است برتن‌ها که تنها بگذرد
وقت‌دم‌سردی‌دی‌شد، چون‌خزان گردید طی
گرم کن ساقی ز می ماراکه سرما بگذرد
وه‌چه‌خوش‌می‌گفت‌پیری‌چون‌زدنیامی گذشت
درگذر مائیم و پنداریم دنیا بگذرد
(سرمد) اندر کار خلقت وقت خود ضایع‌مکن
بگذرد، بگذار کز ما این معما بگذرد

* * * *

شفیعی کدکنی

معاصر

روح بهارانت کو؟!

شهر خاموش من آن روح بهارانت کو؟
شورو شیدائی انبوه هزارانت کو ؟
می‌خزد دررگ هر برگ‌توخوناب خزان
نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو ؟
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن
شیههٔ اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سر نیزهٔ تاتار چه حالی‌داری؟
دل پولادوش شیر شکارانت کو ؟
گرد غم ریخته سرتاسر بام و در تو
تا بشوید ز رخت ، نم‌نم بارانت کو ؟
سوت‌وکور است‌شب‌ومیکده‌هاخاموشند
نعره وعربدهٔ باده گسارانت کو ؟
چهره ها در هم و دلها همه بیگانه‌زهم
روز پیوند و صفای دل یارانت کو ؟
آسمانت همه‌جا ، سقف یکی زندان است
روشنای سحر این شب تارانت‌کو؟

نادر نادرپور

معاصر

مرگ دل

مادر گناه زندگیم را بمن ببخش
زیرا اگر گناه من این بود، از تو بود
هرگز نخواستم که تو را سرزنش کنم
اما ترا به راستی از زادنم چه‌سود؟
در دل مگو که از تو و رنج تو آگهم
هرگز مرا چنانکه خودستی گمان مدار
هرگز فریب چهرهٔ آرام من مخور
هرگز سر از سکوت مدامم گران‌مدار
من آتشم که در دل‌خود سوزم‌ای‌دریغ
من آتشم که در تو نگیرد شرار من
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی
آن به که دل نبندی ازین پس بکارمن
مادر، من آن امید ز کف رفتهٔ توام
کز هر چه بگذری نتوانی بدو رسید
زآن پیشتر که مرگ تنم در رسد زراه
مرگ دلم ز مردن صد آرزو رسید
هر شب که در بروی من آهسته واکنی
در چشم خوابناك تو بینم ملامتت
گوئی بمن که‌بازچه دیر آمدی چه دیر؟!
بس کن خدای را که تبه شد سلامتت
از بیم آنکه رنج ترا بیشتر کنم
می‌خندمت بروی و نمیگویمت‌جواب
مادر چه سود ازاینکه‌بهم ریزم‌این‌سکوت
مادر چه سود ازاینکه‌براندازم این نقاب
تاکی بدین امید که ره در دلم بری
بندی نگاه خود بنگاهٔ خموش من؟
مادر: من آن‌امید زکف‌رفتهٔ توام

درد مرا مپرس و گناه مرا ببخش
دانی خطای بخت من است آنچه می‌کنم
پس این خطای بخت سیاهٔ مرا ببخش
مادر تو بی‌گناهی و من‌نیز بی‌گناه
اما سزای هستی ما در کنارماست
از یکدیگر رمیده و بیگانه مانده‌ایم
وین درد، درد زندگی و روزگارماست

● ● ●

ادیب طوسی

معاصر

وعدهٔ دوش

در هوای لعل خاموشت خوشم
از تمنای لب نوشت خوشم
گر چه زلفت حلقه‌در گوشم کشید
چون ببینم حلقه در گوشت خوشم
پیش از آن کز باده سرمستم کنی
از نگاه مست مدهوشت خوشم
گر چه بر دوشم گران‌شدبار عشق
از تماشای برو دوشت خوشم
گر چه از من یاد کردستی بقهر
چون نگشتستم فراموشت خوشم
باز کن بر من دمی آغوش مهر
کز هوای گرم آغوشت خوشم
دوش‌دادی وعده (طوسی) رابوصل
حالیا از وعدهٔ دوشت خوشم

* ✡ *

ادیب طوسی

معاصر

ستاره میشمرم

بشب که چهره فروزد بر آسمان قمرم
زحسرت رخت ایمه ستاره میشمرم
بانتظار تو ای آفتاب صبح امید
نشسته شب همه شب تاسپیده منتظرم
شرر بجان من این آه آتشین میزد
اگر نبود روان سیل اشك چشم ترم

*

م ـ آزاد

معاصر

به گریه گریه

به گریه گریه تراخانه میجویم
نشانه های ترابی نشانه می‌جویم
ترا ز هر سر کویی گذشته می‌بینم
ترا به هر سرراهی فسانه می‌جویم
بهانه یاد عزیزان راه گمشده بود
بهانه جز توندارم، بهانه میجویم
خیال خانه‌ات از آشیان برید مرا
شکسته بالیم و آشیانه می‌جویم
خدا خداکنم و از خدا نمی‌ترسم
که‌ای یگانه، ترابی‌یگانه می‌جویم
غزل‌سرایی ماهم دراین‌میان کاریست
وگرنه راه‌دگر زین‌میانه‌می‌جویم؟

* * *

ذکائی بیضائی

معاصر

کیش و آئین شاعر

رخی که مشعله افروز ماه‌و پروین‌است
قرار بخش دل‌دردمند مسکین است
من آنزمان که دو مشکینه زلف او دیدم
بگفتم آنکه کند روز من‌سیاه این‌است
بمهر ماهرخان عقد دوستی است مرا
درین معامله‌ام دل بقید کابین است
بگوبه‌شیخ که منعم ز عشق از چه‌کنی
مرا به مهر رخ دوست انس دیرین است
بهیچ ذیل توسل نه حاجت است دگر
مرا که دست بدان‌گیسوان مشکین است
سخن ز عشق‌من‌و حسن اوست گربمیان
چه جای قصهٔ فرهادوحرف‌شیرین‌است
شنیده‌ئی‌که‌چه شوق‌است‌شیخرابهشت
بصحبت تو مرا صد هزار چندین‌است
یقین بمنزل مقصود ره نخواهد برد
کراکه دوش دل از بار کبر سنگین است
تورا چه کیش‌و چه آئین بود نمیدانم
مرا محبت‌وا خلاص کیش و آیین‌است
(ذکائیا) بخوداندیش وعاقبت بین باش
خوشاکسی که‌خوداندیش‌وعاقبت‌بین‌است

فریدون توللی

معاصر

اینهمه‌های و هو مکن

یا به بهشت عاشقی با دل خسته، رو مکن
یا چو دم‌ازبلا زدی قصهٔ آبرو مکن
لذت ننگ اگر چشی ، نعره ز سینه‌بر کشی
بشنو ودرهوای نام اینهمه های وهو مکن

* * * *

باقرزاده (بقا)

معاصر

فرمان عشق

من از روز اول به فرمان عشق
دل خویش را مبتلا خواستم
اگر عاشقی بود یکسر بلا
من ازجان‌و دل این بلا خواستم
به پیرامن شعلهٔ گرم عشق
چو پروانه خود را فنا خواستم
به درمان دردم مکوش ای طبیب
که این درد را بی‌دوا خواستم
من آن خورد مورم که با فر عشق
سریر سلیمان کجا خواستم ؟
سکندر صفت گر سپردم جهان
نه چون خضر آب بقا خواستم ؟
به گنج قناعت چو دستم رسید
نه دیگر ز کس کیمیا خواستم
ز نا پارسایان مردم فریب
رهٔ خویشتن را جدا خواستم
از این تنگ چشمان تاریك‌دل
نه بر چشم خود توتیا خواستم
نی از این ضعیفان مدد یافتم
نه زین دردمندان شفا خواستم
نه بردم به مخلوق روی نیاز
که هر خواستی از خدا خواستم
بجز درگهٔ ذات یکتای او
نه بر خلق قامت دوتا خواستم
خوشا دولت فقر و آزادگی
ز کار جهان این دو را خواستم
چو شیران در این بیشه زار فریب
نشیمنگه از بوریا خواستم
تو ای شعلهٔ خانمانسوز عشق
که‌دردت بجان بار ها خواستم
ندانم رهت را کجا یافتم ؟
ندانم غمت را چرا خواستم ؟
مگردان ز من رو که در زندگی
ترا خواستم ، من ترا خواستم .

* * *

ایرج میرزا

معاصر

زهره و منوچهر

صبح نتابیده هنوز آفتاب
وانشده دیدهٔ نرگس زخواب

تازه گل آتشی مشک بوی
شسته ز شبنم به‌چمن دست‌وروی

ماه رخی چشم و چراغ سپاه
نایب اول به وجاهت چو ماه

صاحب شمشیرو نشان درجمال
بنده مهمیز ظریفش هلال

نجم فلک عاشق سر دوشیش
زهره طلبکار هم آغوشیش

تیره درخشان چوشبه چکمه‌اش
خفته یکی‌شیربه هر تکمه‌اش

دوخته بر دور کلاهش لبه
وان لبه بر شکل مه یکشبه

بافته بر گردن جانها کمند
نام کمندش شده و اکسیل بند

کرده منوچهر پدر نام او
تازه تر از شاخ گل اندام او

چشم بمالید و بر آمد ز خواب
با رخ تابنده‌تر از آفتاب

روز چو روز خوش آدینه بود
در گرو خدمت عادی نبود

خواست بمیل دل و وفق مرام
صبح خوش خویش رساند به شام

چون ز هوسهای فزون ازشمار
هیچ نبودش هوسی جز شکار

اسب طلب کرد و تفنگ‌وفشنگ
تاخت به‌صحراپی‌نخجیرو رنگ

از طرفی نیز در آن صبحگاه
زهره بهین دختر خالوی ماه

آلهه عشق و خداوند ناز
آدمیان را به محبت گداز

پیشهٔ وی عاشقی آموختن
خرمن ابناء بشر سوختن

خسته و عاجز شده در کار خود
واله‌و آشفته چو افکار خود

خواست که‌برخستگی آردشکست
یك‌دوسه‌ساعت کشد از کاردست

سیر گل‌و گردش باغی کند
تازه ز گلگشت دماغی کند

کند ز بر کسوت افلاکیان
کرد به سر مقنعهٔ خاکیان

خویشتن آراست به شکل بشر
سوی زمین کرد ز گیهان گذر

آمد از آرامگه خود فرود — رفت بدانسو که منوچهر بود
زیر درختی به لب چشمه سار — چشم وی افتاد به چشم سوار
تیر نظر گشت در او کارگر — کارگرست آری تیر نظر
لرزه بیفتاد در اعصاب او — رنگ پرید از رخ شاداب او
گشت به یکدل نه به صددل اسیر — در خم فتراك جوان دلیر
گفت به خود خلقت عشق ازمنست — این‌چه ضعیفی‌وزبون گشتن است
من که یکی عنصر افلاکیم — از چه زبون پسری خاکیم
عشق نهم دروی وزارش کنم — طرفه غزالی است شکارش کنم
گرچه نظامی‌است غلامش کنم — منصرف از شغل نظامش کنم
اینهمه را گفت و قوی کرد دل — داد به خود جرات وشدمستقل
کردنهان عجز وعیان ناز خویش — همینه‌یی داد به آواز خویش
گفت سلام ای پسر ماه وهور — چشم بداز روی نکوی تو دور
قصدکجا داری و نام توچیست — در دل این کوه مرام تو چیست
کاش فرود آیی ازآن تیز گام — کز لب این چشمه ستانیم کام
بند کن آن‌رشته بقرپوس زین — جفت بزن از سر زین بر زمین
خواهی اگر پنجه به هما فکنم — وز دو کف دست ، رکابی کنم
تاتو نهی بر کف من پای خود — گرم کنی در دل من جای خود
یاکه بنه پا به سردوش من — سر بخور ازدوش درآغوش من
نرم و سبکروح بیا در برم — تات چو سبزه به زمین گسترم
بوسهٔ شیرین دهمت بی‌شمار — قصهٔ شیرین کنمت صد هزار
کوه و بیابان پی آهو مبر — غصهٔ هم چشمی آهو مخور
گرم بود رو ز دل کوهسار — آهوکا دست بدار از شکار
حیف بود کز اثر آفتاب — کاهد ازآن‌روی‌چوگل‌آب‌وتاب
خواهی اگر بادل خود شور کن — هر چه دلت گفت همانطور کن
اینهمه بشنید منوچهر از او — هیچ نیامد به دلش مهر ازاو
روح روان همچورخش‌ساده‌بود — منصرف از میل بت و باده بود
گرچه به قد اندکی افزون نمود — سال وی از شانزده افزون‌نبود
کشمکش عشق ندیده هنوز — لذت مستی نچشیده هنوز
بود در او روح سپاهیگری — مانع دل باختن و دلبری

لاجرم از حجب جوابی نداد — یافت خطابی و خطابی نداد
گویی چسبیده ز شهد زیاد — لب به لب آن پسر حور زاد
زهره دگر بار سخن ساز کرد — زمزمهٔ دلبری آغاز کرد
کای پسر خوب تعلل مکن — در عمل خیر تامل مکن
مهر مرا ای بتو از من درود — بینی و از اسب نیائی فرود
صبح به این خرمی و این‌چمن — با چمن‌آرا صنمی همچو من
حیف نباشد که گرانی کنی — صابری و سخت کمانی کنی
لب مفشار این همه بر یکدیگر — رنگ طبیعی ز رخ خود مبر
برلب لعلت چو بیاری فشار — رنگ طبیعی کند از وی فرار
یا برسد سرخی او را شکست — یا کندش سرخ تر از آنچه‌هست
آنکه ترا این دهن تنگ داد — وان لب جان پرور گلرنگ داد
داد که تا بوسه فشانی همی — گه بدهی گه بستانی همی
گاه‌به ده ثانیه بی بیش و کم — گیری سی بوسه زمن پشت‌هم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش — مدتش از مدت سی بوسه‌بیش
نیست درین گفته من سوسه‌ای — گر تو بمن قرض دهی بوسه‌ای
بوسهٔ دیگر سر آن می‌نهم — لحظه دیگر بتو پس میدهم
منکه نگفتم تو بده‌بوسه مفت — طاق بده بوسه و بر گیر جفت
بوسه اول ز لب آید بدر — بوسهٔ ثانی کشد از ناف سر
حال‌ببین میل کدامین تر است — هردو هم ارمیل تو باشدرواست
باز چو این گفت وجوابی ندید — زور خدایی به تن اندر دمید
دست زدو بند رکابش گرفت — ریشهٔ جان ورگ‌خوابش گرفت
خواه نخواه از سر زینش کشید — در بغل خود به زمینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز — هر دو زده تکیه بر آرنج ناز
عارض هر دوشده گلگون و گرم — این‌یکی‌ازشهوت‌و آن‌یك ز شرم
عشق به آزرم مقابل شده — بر دو طرف مساله مشکل شده
زهره طناز به انواع ناز — کرد بر او دست تمتع دراز
تکمه به‌زیر گلویش‌هر چه‌بود — با سر انگشت عطوفت گشود
یافت چو بابی کلهی خوشترش — کج شد و برداشت کلاه از سرش
دست به دو قسمت فرقش کشید — برقی از آن فرق به قلبش‌رسید

موی که نرم افتد و تیمارگرم   برق جهد اغلب از آن موی نرم
ازکف آن دست که بامهر زد   برق لطیفی به منوچهر زد
رفت که بوسد ز رخ فرخش   رنگ منوچهر پرید از رخش
بر تن او چندشی آمد پدید   س عرقی گرم به جانش دوید
برد کمی صورت خود را عقب   طرفه دلی داشته‌یاللعجب
زهره از این واقعه بی‌تاب شد   بوسه میان دو لبش آب شد
گفت زمن رخ زچه بر تافتی   بلکه ز من خوبتری یافتی
از چه کنی اخم مگر من بدم   بلکه ملولی که چرا آمدم
خوب ببین بد به سراپام هست ؟   یک‌سر موعیب در اعضام هست ؟
چون بنهم پای طرب بر بساط   از در و دیوار ببارد نشاط
بر سر این سبزه برقصم چنان   کز اثر پام نماند نشان
زیر پی من نشود سبزه له   نرمترم من به تن از کرک به
چون ز طرب بر سر گل پا نهم   در سبکی تالی پروانه‌ام
گر بجهم از سر این گل بر آن   هیچ به گلها نرسانم زیان
رقص من اندر سر گل های باغ   رقص شعاعست به روی چراغ
هر چه ز جنس عسل و شکرست   بوسهٔ من‌از همه شیرین‌تر است
زآنچه تراخوب بود در نظر   بوسهٔ من هست از آن خوب تر
تا دو سه بوسه نستانی همی   لذت این کار ندانی همی
تو بستان بوسه‌یی از من مزه   بد شد اگر باز سر جاش نه
هیچ خدا نقص بمن داده است ؟   هیچ کسی مثل من افتاده است ؟
این‌سرو سیمای فرح‌زای من   این فرح افزا سرو سیمای من
این لب‌و این‌گونه و این بینی‌ام   بینی همچون قلم چینی‌ام
این گل‌واین گردن‌و این ناف من   این شکم بی‌شکن صاف من
این‌سرو این شانه و این سینه‌ام   سینه صافی تراز آئینه‌ام
راز درون دل‌پاچین مپرس   از صفت ناف به پائین مپرس
از سر من تا به قدم یکسره   هست چراگاه تو آهو بره
هر طرفش را که توخواهی‌بچر   هر گل خوبی که بیابی بخور
ازتو بود دره‌و ماهور آن   چشمهٔ نزدیک و تل دور آن
ورتو ندانی چه کنی یادگیر   یاد از این زهرهٔ استاد گیر

خیز تو صیاد شو و من شکار
من بدوم سر به پی من گذار

من ز پی تیر تو هر سو دوم
تیر تو هر سو رود آن سو روم

چشم به هم نه که نبینی مرا
من ز تو پنهان‌شوم این گوشه ها

گر تو مرا آیی و پیدا کنی
می‌دهمت هر چه تمنا کنی

ریگ بیاور که زنی طاق و جفت
با گرو بوسه نه با حرف مفت

جر بزنی یا تزنی برده‌یی
خوب رخی هر چه کنی کرده‌یی

کج‌شو و زین‌جوی‌روان‌پشت‌هم
آب بپاش از سر من تا قدم

مشت‌خود از چشمه‌پراز آب کن
سربه پی من نه و پرتاب کن

آب بپاش از سر من تا به پا
هست در این کار بسی نکته ها

نازك و تنگست مرا پیرهن
تر که شود نیك بچسبد به تن

پست و بلندی همه پیدا شود
آنچه نهفته است هویدا شود

کشف بسی سر نهانت کنند
راز پس پرده عیانت کنند

گاه‌بکش دست بر ابروی من
گاه بهم زن سر گیسوی من

گاه بیا پیش که بوسی مرا
رخ چو برم پیش تو واپس گرا

گر گذر از بوسه کند مطلبت
میزنم انگشت ادب بر لبت

گر ببری دست به پائین من
تر که خوری از کف سیمین من

ناف به پائین نبری دست را
نشکنی از بی‌خردی بست را

گر ببری دست تخطی به بست
تر کهٔ گل میزنمت پشت دست

گاه بیاروی و زمانی بزیر
گاه‌بده کولی و کولی بگیر

باش تو چون گربه و من‌موش‌تو
موش گرفتار در آغوش تو

گر به صفت ورجه‌و گازم بگیر
ول‌ده‌و پرتم کن و بازم بگیر

طفل شوو خسب بدامان‌من
شیر بنوش از سر پستان من

از سر زلفم طلب مشك کن
با نفس من عرقت خشك کن

ورجه‌وشادی کن و بشکن بزن
گل بکن از شاخه و بر من بزن

دست بکش بر شکم صاف من
بوسه بزن بر دهن ناف من

ماچ کن از سینهٔ سیمین من
گاز بگیر از لپ شیرین من

همچو گلم بو کن‌وچون‌مل‌بنوش
بفکن و و لختم کن‌و باز بپوش

غنچه صفت خنده کن‌و باز شو
عشوه‌شو و غمزه‌شو و ناز شو

قلقلکم میده‌و نشگان بگیر
من چه بگویم،چه‌بکن، جان‌بگیر

گه به لب کوه بر آریم های — تا به دل کوه بپیچد صدای
سبزه نگر تازه به‌بارآمده — صافی و پیوسته و روغن زده
سرسرهٔ فصل بهاران بود — وز پی سر خوردن یاران بود
همچو دو پروانهٔ خوش‌بال‌و پر — داده عنان بر کف باد سحر
دست به هم داده‌بر آن‌سر خوریم — گاه به‌هم گاه ز هم بگذریم
باش توچون گربه‌و‌من‌موش تو — موش گرفتار در آغوش تو
گربه صفت ورجه و گازم‌بگیر — ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
غنچه صفت خنده کن‌وبازشو — عشوه شو و غمزه شو و نازشو
گفت‌و دگر باره‌طلب‌کرد بوس — باز شد آن چهره خندان عبوس
خواست چو بازهره کند گفتگو — روی هم افتاد دو مژگان او
خفتن مژگانش نه از ناز بود — بل‌که در آن خفتن یك رازبود
تازه جوان عاقبت اندیش‌بود — باخبر از عاقبت خویش بود
دید رسیدست لب پرتگاه — واهمه را چشم ببست از نگاه
گفت که ای نسخه بدل از پری — جلد سوم از قمر و مشتری
عطف بیان از گل و سرو وسمن — جملهٔ تاکید ز باغ و چمن
دانمت از جنس بشر برتری — لیك ندانم بشری یا پری
دست مزن تا نشود زینهار — عارض من لاله صفت داغدار
گر اثری ماند از انگشت تو — باز شود مشت من و مشت تو
ظهر که در خانه نهم پای‌خود — بگذرم از موقف لالای‌خود
آن‌که قدش خفته چوشمشیر شد — تا قد من‌راست‌تر از تیر شد
بیند اگر در رخ من لکه‌یی — بی‌شك از آن لکه خورد یکه‌یی
خلق چه دانند که این‌داغ‌چیست — بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
هیچ خیالی نزده راه من — بدرقهٔ کس نشده آه من
هیچ پریشان نشده خواب من — ابر ندیده شب مهتاب من
سیر ندیده نظری در رخم — شاد نگشته دلی از پاسخم
آینهٔ من نپذیرفته رنگ — پای ثباتم نرسیده به سنگ
خوبرخان خوش‌روشان‌خیل‌خیل — سوی من آیند همه همچو سیل
عصر گذر کن طرف لاله‌زار — سروقدان بین همه لاله عذار
هر زن و مردی که به من بنگرد — یك قدم از پهلوی من نگذرد

عشوه کنان بگذرد از سوی من / تا زند آرنج به بازوی من
گرچه جوانم من و صاحب‌جمال / مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل جنگی مقام / عشق زنان است به جنگی حرام
گرگ شناسیم و شبانیم ما / حافظ ناموس کسانیم ما
تا که بر این گله بزرگی کنیم / نیست سزاوار که گرگی کنیم
خون که چکد بهر وطن روی خاك / حیف بود گر نبود خون پاك
زهره که در موقع گفتار او / بود فنا در لب گلنار او
دید چو انکار منوچهر را / کرد فزون در طلبش مهر را
پنجه عشق است وقوی پنجه‌ایست / کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست
منع بتان عشق فزون‌تر کند / ناز دل خون شده خون‌تر کند
هرچه به آن دیر بود دسترس / بیش بود طالب آن را هوس
هر چه که تحصیل وی آسان بود / قدر کم و قیمتش ارزان بود
لعل همان سنگ بود لیك سرخ / هست بسا سنگ چو او نیك سرخ
لعل ز معدن چو بر آید بدر / لاجرم از سنگ گران سنگ‌تر
گر رادیوم نیز فراوان بدی / قیمت احجار بیابان بدی
پس به‌جهان هرچه‌ز زشت و نکوست / قیمت آن اجرت تحصیل اوست
الغرض آن انجمن آرای عشق / ماهی مستغرق دریای عشق
آتش مهر ابد اندوخته / در شرر آتش خود سوخته
گرچه ازو آیت حرمان شنید / بیش شدش حرص وفزون شد امید
گفت چه ترسوست جوان راببین / صاحب شمشیرو نشان را ببین
آنکه ز یك زن بود اندر گریز / در صف مردان چه کند جست و خیز
مرد سپاهی و به‌این کم دلی / بچه به این جاهلی و کاهلی
مرد که در کار نباشد جسور / دور بود از همه لذات دور
آنکه بود شرم و حیا رهبرش / خلق ربایند کلاه از سرش
هر که کند پیشهٔ خودرا ادب / در همه کار از همه ماند عقب
کام طلب نام طلب می‌شود / شاخ گل خشك حطب می‌شود
زندگی ساده درین روزگار / ساده مشو هیچ نیاید به‌کار
گر تو هم اینقدر شوی گول و خام / هیچ ترقی نکنی در نظام
عکس تو درچشم من افتاده است / مستی چشم من از آن باده است

این که تو گفتی که‌زمهری بری / فارغی از رسم و ده دلبری
آن لب لعل توهم اندر نهفت / وصف ترا با من اینگونه گفت
گفت‌و نگفتنست یقینا دروغ / تازه رسیدی تو به حدبلوغ
شاخ تو پیوند نخورده هنوز / طوطی تو قند نخورده هنوز
جمع نگشته‌است هنوز از عفاف / دامن پیراهن تو روی ناف
وصل تو بر شیفتگان نوبر است / نوبر هر میوه گرامی‌تراست
از تو توان لذت بسیار برد / باتو توان تخته زدو باده خورد
می گذرد وقت غنیمت شمار / بس خود ازین سفرهٔ بی‌انتظار
چون سخن زهره به‌اینجارسید / کار منوچهر به سختی کشید
دید به گل رفته فرو پای او / شورشی افتاده بر اعضای او
دل ببرش زیرو زبر می‌شود / عضو دگر طور دگر می‌شود
رفت از این غصه فرو در خیال / کاین چه‌خیالست‌وچه تغییرحال
خواست نیفتاده به دام بلا / خیزد از آن ورطه زند ورجلا
گفت دریغا که نکرده شکار / هیچ نیفتاده تفنگم به کار
گور و گوزنی نزده بر زمین / کبک نیاویخته بر قاچ زین
سوخت ز خورشید رخ روشنم / غرق عرق شد زحرارت تنم
خانگیانم نگران منند / چشم به ره منتظران منند
صحبت عشق و هوس‌امروز بس / منتظران را به لب آمد نفس
زهره چو بشنید نوای فراق / طاقتش از غصه و غم گشت‌طاق
اشك به دور مژه‌اش حلقه بست / ژاله به پیرامن نرگس نشست
گفت که آه ای پسر سنگدل / ای ز دل سنگ تو خارا خجل
تا به کی آرم به تو عجزونیاز / وای که یك بوسه و اینقدرناز
اینهمه هم جور و ستم می‌شود / از تو زیك بوسه چه‌کم می‌شود
گر تو محبت گنه انگاشتی / این همه حسن از چه نگهداشتی
گر تو نخواهی که دمد آفتاب / بازکن آن لعل‌لب‌و گو متاب
گر برخت مهر رساند زیان / دامن پاچین کنمت سایبان
جا دهمت همچو روان در تنم / گیرمت اندر دل پیراهنم
درشکن زلف نهانت کنم / مخفی و محفوظ چو جانت کنم
دسته‌ای از طرهٔ خود بر چنم / بادزنی سازم و بادت زنم

آن‌دو کبوتر که به شاخ اندرند
حامل تخت من نام آورند

چون سفر و سیر کنم درهوا
تخت مرا حمل دهند آن دو تا

گویمشان آمده پرواکنند
بر سر تو سایه مهیا کنند

هیچ ندانی تو که من کیستم
آمده اینجا ز پی چیستم

حجله نشین ملک سومم
عاشق و معشوق کش مردمم

نور به ذرات جهان می‌دهم
حسن به این عشق به‌آن می‌دهم

اینهمه محجوب شدن بیخوداست
حجب ز اندازه فزونتر بد است

آتش سرخی و خمودت چرا ؟
آب روانی تو جمودت چرا ؟

تازه جوانی تو جوانیت کو؟
عیدشده خانه تکانیت کو ؟

لعل ترا هیچ به از خنده نیست
اخم برخسار تو زیبنده نیست

گرنه‌پی عشق‌و هوا داده‌اند
این‌همه حسن از چه ترادادە‌اند؟

کان ز پی بذل زر آمد پدید
شاخه برای ثمر آمد پدید

نور فشانی است غرض از چراغ
بهر تفرج بود آئین باغ

در ثمین از پی تزئین بود
دختر بکر ازپی کابین‌بود

غنچه که‌درطرف چمن وا شده
می‌نتوان گفت‌که رسوا شده

مه‌که ز نورش همه راقسمت‌است
می‌نتوان گفت‌که‌بی عصمت‌است

حیف نباشد توبدین خط و خال
برنخوری بر ندهی بر جمال

عشق که نبود به تو تنها گلی
عشق که‌شد هم‌گل‌و هم بلبلی

زندگی عشق عجب زندگی‌است
زنده‌که عاشق نبود زنده نیست

حسن بلا عشق ندارد صفا
لازم‌و ملزوم همند این دو تا

قدر جوانی که ندانی بدان
چند صباحی که جوانی بدان

بعد که ریش تو رسد تا کمر
با تو دگر عشق نوردزد دگر

عشق بهر دل که کند انتخاب
همچو رود نرم که‌دردیده‌خواب

عشق بدین مرتبه سهل‌القبول
برتو گران آمده‌ای بوالفضول

گر تو نداری صفت دلبری
مرد نئی‌صفحه‌ای از مرمری

پرده نقاشی ایرانیان
ساخته از زر بت بی جانیان

از تو همان چشم شود بهره‌ور
عضو دگر بهره نبیند دگر

چشم بهر کس که بدوزم همی
خرمن هستیش بسوزم همی

عشق یکی بیش و یکی کم کنم
بیش و کم این دو منظم کنم

هر که ببینم بجنون می‌رود / دارد از اندازه برون می‌رود
عشق عنان جانب خون میکشد / کار محبت به جنون می کشد
مختصری رحم بحالش کنم / راهنمائی به وصالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم / زین سبب از بین خدایان زنم
گر چه همه عشق بود دین من / باد بر او لعنت و نفرین من
داد بمن چون غم و زحمت زیاد / قسمت او جز غم و زحمت مباد
تا بود افسرده و ناکام باد / عشق خوش‌آغاز و بدانجام باد
بازخوشی میرود ، یا از ملال / هیچ نه بیناد رخ اعتدال
باد چود اطفال همیشه عجول / بی‌سببی خوشدل‌و بیخود ملول
آن که خداوند خدایان بود / خالق ما و همه کیهان بود
عشق چودر قالب من آفرید / قالب من قالب زن آفرید
من نه ز جنس بشرم نه پری / دارم از این هر دو گهر برتری
گر تو نخندی به‌رخم این سفر / برلب خود خنده نبینی دگر
گر چه تو در حسن امیر منی / عاقبة‌الامر اسیر منی
آنچه بود عشرت روی زمی / وآنچه ازو کیف کند آدمی
شعرخوش‌وصورت‌خوش،روی‌خوش / ساز خوش‌و نازخوش‌وبوی خوش
فکر بدیع همه دانشوران / نغمه جان پرور رامشگران
جمله برون آید ازین کارگاه / کز اثر سعی من افتد به‌راه
جمله ز آثار شریف منند / یکسره مصنوع ظریف منند
روی زمین هر چه مرا بنده‌اند / شاعر و نقاش و نویسنده‌اند
گاه کمال‌الملك آرم پدید / روی صنایع کنم از وی سفید
گاه قلم در کف (دشتی) دهم / بر قلمش روی بهشتی دهم
گاه به خیل شعرا لج کنم / خلقت فرزانهٔ ایرج کنم
تار دهم در کف درویش خان / تا بدمد بر بدن مرده جان
گاه زنی همچو قمر پرورم / در دهنش تنگ‌شکر پرورم
من کلنل را کلنل کرده‌ام / پنجهٔ وی رهزن دل کرده‌ام
من به رخت بردم ازآغاز دست / تاشدم امروز به تو پای بست
بود به بند تو خداوند عشق / خواست نبرد گلویت بند عشق

باش که حالا به تو حالی کنم / دق دل خود به تو خالی کنم
ثانیه‌یی چند بر او چشم بست / برقی‌ازین چشم بآن چشم جست
باز جوان عذر تراشی گرفت / راه تبری و تحاشی گرفت
گفت، که ای دخترك باجمال / تعبیه در نطق تو سحر حلال
با چه زبان از تو تقاضا کنم / شر ترا از سر خود وا کنم
گر به یکی بوسه تمامست کار / این لب من آن لب‌تو هان بیار
گر بکشد مهر تو دست از سرم / من سر تسلیم به پیش آورم
گر شوی از من به یکی بوسه‌سیر / خیز علی‌الله بیا و بگیر
عقل چو از عشق شنیداین سخن / گفت که یا جای تو یا جای من
عقل و محبت بهم آویختند / خون ز سرو صورت هم ریختند
چونکه کمی خون‌زسرعقل‌ریخت / جست‌و ز میدان محبت‌گریخت
گفت‌بروآن تو و آن یار تو / آن بکف یار تو افسار تو
زهره پی‌بوسه چورخصت گرفت / بوسه خود از سر فرصت گرفت
همچو جوانی که شبانگاه مست / کوزهٔ آب خنك آرد به دست
داد سرش را به دل سینه جا / به به از آن متکی و متکا
دست به‌زیر زنخش جای داد / دست دگر بر سر دوشش نهاد
با خم گیسوش کشیدن گرفت / لب بلبش هشت‌و مکیدن گرفت
زهره یکی بوسه ز لعلش ربود / بوسه مگر آتش سوزنده بود
بوسه‌اش از ناف درآمدبرون / رفت و دگربار بناف اندرون
هوش زهم برده و مدهوش هم / هر دو فتادند در آغوش هم
کوه‌صداداد از آن بانگ بوس / نوبتی عشق فرو کوفت کوس
داد یکی زان دو کبوترصفیر / آه که شد کودك ما بوسه گیر
آن دگری گفت که شادیم شاد / بوسه ده‌و بوسه ستان شاد باد
یکوجب از شاخه به جستند باز / بوسه که رد شد بنشستند باز
خود ز شعف بودکه این پر زدند / یاز اسف دست به هم بر زدند
گفت برو کار ترا ساختم / در ره لاقیدیت انداختم
بار محبت نکشیدی بکش / زحمت هجران نچشیدی بچش

چاشنی وصل ز دوری بود — مختصری هجر ضروری بود
تا سخط هجر بیابی همی — با دگران سخت نتابی همی
زهره چو بنمود به گردون صعود — باز منوچهر در آن نقطه بود
مست‌صفت سست شد اعصاب او — برد در آن حال کمی خواب او
از پس یك لحظه ز خمیازه‌ای — جست زجا بر صفت تازه‌ای
چشم چوزان خواب گران برگشود — غیر منوچهر شب پیش بود
دید کمی کوفتگی در تنش — لیك نشاطی به‌دل روشنش
گفتی از آن عالم تن در شده — وارد یك عالم دیگر شده
دردل اوهست نشاط دگر — دور و بر اوست بساط دگر
چشم چو بگشود در آن دامنه — دید که جا تر بود و بچه نه
خواست رود دید که‌دل مانعست — پای‌هم البته به‌دل تابعست
عشق شکار از دل او سلب شد — رفت و شکار تپش قلب شد
هیچ نمی‌کند از آن چشمه دل — جان و دلش گشته بدان متصل
گویی ماندست در آنجا هنوز — چیزکی از زهرهٔ گیتی فروز
بر رخ آن سبزهٔ نیلی فراش — رفته و ماندست به جاجای پاش
از اثر پا که بر آن هشته بود — سبزه چو او داغ به دل گشته بود
می‌دهد اما به طریقی بدش — سبزهٔ خوابیده نشان قدش
گفت که گر گیرمش اندربغل — نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این سرو این سینه‌و این ران او — این اثر پای در افشان او
گر بزنم بوسه بر آن جای پای — سبزهٔ خوابیده بجنبد ز جای
حیف بود دست بر این سبزه سود — به که بماند به همان سان که‌بود
این گره آنست که او بسته است — بر گره او نتوان برد دست
بسته او را به چه دل وا کنم — به که بر این سبزه تماشا کنم
آه چه غرقاب مهیبی است عشق — مهلکهٔ پرز نهیبی است عشق
غمزهٔ خوبان دل عالم شکست — شیر دلست آنکه ازاین غمزه‌است

علی اصغر حکمت

معاصر

حدوث و قدم

ای سراینـدهٔ آوای وجـود	وی ستایندهٔ صحـرای شهـود
عمر کوتاه و امل دور و دراز	ز ازل آمـده‌ای در تك و تـاز
دائم این جـنبش جـاویدانـت	ز ازل تـا به ابـد میدانت
بودی‌وهستی و خواهی بـودن	دور از دامـن تـو فرسودن
اولـی زانکـه نـداری ثـانـی	معنیت بـاقـی و صـورت فـانی
معنـیـت هست منـزه ز زوال	فارغ از ماضی و مستقبـل و حال
صورتـت هست اسیـر دوران	که مبـدل شود از دور زمـان
معنیت شد ز مکـان دور گـرای	جـایگاهش نشد از جـای بجای
صورتت قید مکـان بـگـرفتـه	وصفی از ظـرف بخود پـذرفته
مست از بـادهٔ ایـن کهنـه خمی	گـر چـه نوزادهٔ عصر اتـمـی
جـوهر فردی ای هستـهٔ نـور	در رخت پرتو حق کـرده ظهـور
تـا ابـد جلوه گری خـواهی کرد	دمـبـدم ره سپری خـواهی کرد
انـدر ایـن مرحلـه سر گـردانی	والـه و دلشده و حیـرانـی
هست در عرصهٔ جـاوید وجـود	شاهـد غیـب دمادم مشهـود
گرچه هستی است مقرر به کمال	متبـدل شود از حـال به حـال

* * *

خضر پیغمبر جـاوید بقـا	گفت و این قصه از او مانـد بجـا
می‌گذشت او به مـکـانی روزی	روز فیـروز جـهان افروزی
بیشه‌ای دید بس انبـوه و فـراخ	به فلـك سر زده اشجارش شـاخ
بـود در پـای درخـت کـهـنـی	تـیشه‌ای در کـف هیـزم شکنی
گفتش ای مرد اگر داری یـاد	از کی؟ این بیشه‌ات آمد بنیاد
گفت این بیشه و این دارو درخت	جاودانه است قـوی پیکـروسخت
بوده‌این بیشه هم از روز ازل	تـیشه اندر کـف ما گاه عمـل
تـا که در کـار بـود تـیشهٔ ما	هست هیزم شکـنی پیشهٔ مـا

* * *

خضر چون‌رفت ازآن‌وادی، ودشت   پنج الف قمری زان بگذشت
بار دیگر به همانجا گذرش   آمد از حکم قضا و قدرش
به وجود آمده دید او ز عدم   چمنی دلکش و دشتی خرم
مرد چوپانی با وجد و طرب   چوبی اندر کف و نائی برلب
گوسفندان بچرا سر خوش ونرد   از نی افکنده نوائی پردرد
از نی خویش ز اسرار نهان   شوری انگیخته بر طرف جهان
گفتش این وادی و این دشت کلان   که بود جای تو ای مرد شبان
باز گو گر دلت آگاه بود   چند سال است چراگاه بود
چون شبان این سخن از خضرشنفت   خنده زد از سر طنازی و گفت
تا زمان مسرح ایام بود   این مکان مرتع اغنام بود
همه سر خوش ز بهاران تا دی   گله با سبزه شبانان بانی
چون شنید او سخن مرد شبان   خضر از آن ناحیه بر تافت عنان
باز از گردش چرخ دوار   عدد سال چو شد پنج هزار
خضر در وادی معهود آمد   دیر شد سال ولی زود آمد
بلدی دید در آنجا آباد   مردمی خوشدل و خلقی دلشاد
اهل حرفت به هنر ها مشغول   تاجران در صدد ردو قبول
همه اندر پی کسب اموال   بهر روزی همه در جنگ وجدال
کنگره قصر شد از جانب شهر   هیچ نادیده چنو دیدهٔ دهر
بر در قصر دو صد طبل زنان   خلق گرد آمده مردان و زنان
خضر پرسید ز نوبت زن زار   داستان شد و آن ملك و دیار
چند سال است که این شهر بپاست   بانی‌آن که ؟واین‌قصر کراست ؟
گفت : هستیم به دوران ز من   شه به سلطانی و ما نوبت‌زن
خسروانند به دور مه و سال   همه بطال ولی ما طبال
شه نو شد خلف پیشینه   ما همان‌طبل زن دیرینه
کس ندانست که این ملك زکیست   شاه کی بوده و قصر از پی چیست

✻ ✻ ✻

سال بگذشت چو از پنج هزار   خضر از آنجای بشد دیگر بار
مزرعی دید بسی آبادان   کشتکاران به زراعت شادان
اندر آن مزرعه پیرامن او   بود دهقانی و گاو آهن او

خضر چون دید چنان صورت حال   رفت وزآن مرد چنین کرد سئوال
کای کهن مرد در این مزرع نو   چند سال است کنی گندم وجو
خضر چون گوهر تحقیق بسفت   مرد دهقان به سخن آمدو گفت
تا فلک مزرع سبز و مه نو   داس و دهقان اجل گرم درو
بود این مزرعه از روز نخست   مرد زارع به حصار آمده چست
گفت و بر چید از او دامن خویش   رفت اندر پی گاو آهن خویش
خمس آلاف شد ازمر سنین   خضر شد باز در آنجای کمین
دید نبود اثر از حادث دهر   نه از آن مزرع و آن مرتع وشهر
لیك صحرائی پر ریگ روان   غول سرگشته و دیو است دوان
اندر آن وادی بی آب و علف   جمله حیوان و نباتند تلف
ناگهان گشت در آن دشت پلید   کاروانی به گذرگاه پدید
شتری تشنه و لبها پر کف   ساربان داشت زمامش در کف
مرد خسته تن و جانی پر درد   خضر پرسید که چونی ای مرد
چند سال است در این دشت دنی   گام از گردش ایام زنی
مرد زد آه یکی از سر درد   گفت بنگر به من و این رخ زرد
من و آباء من از دور زمان   اندر این بادیه هستیم روان
نه بیابان بسر آید روزی   نه مرا جرعهٔ آبی روزی

* * *

پنج الف دگر از کشف زمین   گرد خورشید چو بگذشت چنین
از قضا و قدرش دیگر بار   خضر را بود بر آن بوم گذار
دید گسترده عجب دریائی   چرخ ژرفا و افق پهنائی
نیلگون بحری همسان فلك   همچو حوت فلکش خیل سمك
ساحل از ضربت موجش بستوه   برده هر موج ز صد کوه شکوه
کشتئی بود نمایان در آب   مرد ملاح همی شد به شتاب
آن سفینه هدف تیر ریاح   پنجه بر موج زنان آن ملاح
خضر گفتش چکنی ای سره مرد   چند با لشکر امواج نبرد
تا بکی محنت ایام کشی   چند سال است کزین جام چشی
این مکان بود صحاری و قفار   چون بدینسان شده بحری زخار ؟
مرد از خضر چواین گفته شنفت   به عجب آمد و در پاسخ گفت

از ازل آمده این بحر پدید   تا ابد آخر آن کس نشنید
موج ها در دل دریای عظیم   می‌شتابند هم از عهد قدیم
اندر این لجه پی ساحلشان   نیست یك لحظه سکون حاصلشان
تا مرا از پدران یاد بود   اندر این بحر همین باد بود
دور نوشد چو به سا لومه خضر   آن مکان گشت تماشا گه‌خضر
پنج الفی چو ز دنیا بگذشت   خضر بار دگر آنجا بگذشت
یافت جوشنده‌یکی رودروان   چون یکی از در پیچان و دمان
یا چو اشتر که خروشد ز تعب   پای در ریگ و کف آورده بلب
بود چون لوحهٔ سیمین دل‌شط   ساحلش پر نقط ازماهی و بط
دید استاده جوانی صیاد   دام گسترده به امید مراد
بهر ماهی که فتد در دامش   بود اندر لب رود آرامش
بود نیکو منش و فرخ چهر   خضر پرسید از او از سر مهر
کای جوان دام نهادن تا کی   اندر این دام فتادن تا کی
در خم دامگه بود و نبود   چند سال است که آید این‌رود
آن جوان گفت به پاسخ کای پیر   هست عمری که‌منم ماهیگیر
تا که آن رود به هامون بستند   عهد ما بالب او پیوستند
پدر پیر من از عهد قدیم   بود در ساحل این رود مقیم
روزی ما همه از پیر و جوان   هست اندر دل این آب روان

* * *

دوربر خضر چوبگذشت ز هفت   آن نبی باز بدان ناحیه رفت
سال ها چون که مکرر بگذشت   زان مکان کرت دیگر بگذشت
چون نظر کرد بر آن عرصه درست   دید آن نقش که بد روزنخست
یعنی از بازی دوران و فنش   باز آن بیشه و هیزم شکنش
خضر گفتا که ز اسرار جهان   حال این‌راز به من گشت عیان
کاین کهن دیر دمادم به‌فسون   متبدل شود و دیگر گون
آفرینش که همه پیچ و خم است   معنیش پاك ز لوث عدم است
صورتش میزند از کلك شهود   دمبدم نقشی بر لوح وجود

* * *

علامهٔ حائری (سمنانی)

معاصر

سرود عشق

گرد ، گر از دامنه کوی تو است — توتیا است
درد اگر از شکن موی تو است — مومیا است
هر که بجز روی تواش آرزوست — نیست دوست
هست مر آن‌راکه‌دلش سوی توست — هرچه خواست
خاك درت را نفروشم به بر — یا بزر
کانچه بر او پای فلك پوی‌تو است — کیمیا است
چرخ اگر گرد جهان هر چه‌بود — مشك سود
وآنهمه راگفت که‌چون‌بوی‌تواست — از توکاست
هر که چنین گفت زبان خدای — ای همای
در دو سری‌لعل سخنگوی تواست — گفت راست
گردش چشم تو بدین نه سپهر — داده مهر
نه کره در یك خم ابروی تواست — حق‌گو است
هستی جانرا که برای تو زیست — نیست نیست
جنبشش از جنبش بازوی تو است — هرکجاست
آنچه من آموختم اندر جهان — زین وزان
نقطهٔ خال لب دلجوی تو است — دلگشا است
قبله چو گم گشت چه سود از جدی — یازفی
کعبهٔ ما طاق دو ابروی تو است — بی‌ربا است .
کار بد و خوب و عیار سرشت — زیب‌و زشت
سنجشش از سنگ ترازوی تواست — عدل و راست
مزکت و میخانه و بت‌یا کنشت — یا بهشت
جمله اگر بسته گیسوی تو است — پادشا است
صبحدم آندم که بر آرد نفس — با هوس
گر نفسش بی‌دم یا هوی تواست — بد هواست
هر که دم از ناوونئی بر کشید — شادو شید
در سرش ار شوروهیاهوی تواست — دلرباست

باد صبا امشبه جان را سزد — خوش وزد
خودمگر از کوی چو مینوی تواست — کاشناست
چین دو زلفت شده بردشت چین — نافه چین
مشك ختا گر ز جز آهوی تواست — برخطاست
خاك درت در تر آرد برون — در قرون
وین همه اختر ز در کوی تواست — رهنماست
بر ملکوت ار رود از بام تو — نام تو
هر ملکی خیره ز نیروی تو است — جبهه ساست
آری اگر درد ، تو درمان توئی — جان توئی
دادن‌و بستادن جان خوی تواست — بس بجاست

* * *

سنائی غزنوی

قرن پنجم وششم

ملك سنائی

بسکه شنیدی صفت روم وچین — خیزو بیا ملك سنائی ببین
تاهمه دل بینی بی‌حرص و بخل — تا همه جان بینی بی کبروکین
زرنه و کان ملکی زیردست — جونه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ به‌زیر قدم — دست نه و ملك به زیر نگین
رخت کیانی نه و ارواح‌وار — تخت برآورده به چرخ برین
عافیتی داری و خرسندئی — اینت حقیقت ملك راستین
گاه‌ولی گویدهست او چنان — گاه عدو گوید هست اینچنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش — چون گل وچون‌سوسن‌وچون یاسمین
خشم نبوده است بر اعداش هیچ — چشم ندیده است برابروش چین

* * *

سیف‌الدین محمد فرغانی

قرن هفتم

دربرابر مغولان

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد — هم رونق زمان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پی آن تاکند خراب — بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
باد خزان نکبت ایام ناگهان — بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام — بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
در مملکت چوغرش شیران گذشت ورفت — این عوعو سگان شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت — هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت — ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر به طالع مسعود خویشتن — تاثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان به‌شما ناکسان رسید — نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم — تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در باغ دولت دگران بود مدتی — این گل ز گلستان شما نیز بگذرد
آبیست ایستاده در این خانه مال و جاه — این آب ناروان شما نیز بگذرد
ای‌تو رمه سپرده به چوپان گرگ‌طبع — این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فناکه شاه بقامات حکم اوست — هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
ای دوستان خوهم که‌به‌نیکی دعای‌سیف — یك روز بر زبان‌شما نیز بگذرد

* * *

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

نامه رستم هرمز به برادرش

عمر ، سعد و قاص را با سپاه — فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد — زهر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه — ببیماید و بر کشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود — خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش — بگفتار موبد نهاده دوگوش
برفت و گرانمایگان را ببرد — هرآنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی — همی رزم جستند در قادسی

بدانست رستم شمار سپهر ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کین رزم راروی نیست ره‌آب شاهان بدین جوی نیست
یکی نامه سوی برادر بداد نبشست و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه‌کارتر در زمانه منم از ایرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست نه هنگام فیروزی و فرهی است
ز چارم همین بنگرد آفتاب کزاین جنگ مارا بدآید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست عطارد به برج دو پیکر شدست
چنینست و کاری بزرگ‌است بیش همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زارگریان شدم ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرتاج وآن تخت و داد دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
ازیشان فرستاده آمد بمن سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار زمین را ببخشم بر شهریار
وزانسو یکی برگشاینده راه بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز از آن پس فزونی بجوئیم نیز
شهنشاه را نیز فرمان بریم گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست جز از گردش کژ پرگار نیست
بزرگان که بامن بجنگ اندرند بگفتار ایشان همی ننگرند
همی سر فرازند کایشان که اند بایران و مازندران برچه اند
اگر مرز و راهست اگر نیك وبد بگرز و به شمشیر باید ستد.
بکوشیم و مردی بکار آوریم بریشان جهان تنگ وتار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر دگرگونه گشته بر ما بمهر
همه گردکن خواسته هرچه هست پرستنده و جامه های نشست
همی تاز تا آذرآبادگان بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچه داری ز اسب   ببر سوی گنجور آذر گشسب
ز زابلستان هم ز ایران سپاه   هر آن کس که آیند زنهار خواه
بدار و به پوش‌و بیارای مهر   نگه کن بدین گرد گردون سپهر
کزو شاد مانیم و زو با نهیب   زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم به مادربگوی   نبیند همانا من و نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد به گیتی نژند
ور از من بد آگاهی آرد کسی   مباش اندرین کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج   کسی که نهد گنج بادست و رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد   از آن رنج او دیگری برخورد
همیشه به یزدان پرستی گرای   بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار   نبینند مرا زین سپس شهریار
همه پیش یزدان نیایش کنید   شب تیره اورا ستایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم   به رنج و غم و شوربختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین   خوشا بار نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمهٔ نامدار ارجمند   نماندست جز شهریار بلند
بکوشش مکن هیچ سستی‌بکار   بگیتی جزاو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس   کزین پس نبینند ازین تخمه کس
گر اورا بدآید تو شو پیش اوی   به شمشیر بسیار پرخاشجوی
چو با تخت منبر برابر شود   همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز   شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   زاختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز   نشیب دراز است پیش فراز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه   ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش   نه گوهر نه افسر نه برسر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد   بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان‌کند   نهفته کسی را خروشان کند
ستانندهٔ روز وشب دیگرست   کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی   گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگ جوی	سوار آن که لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر	نژاد و هنر کمتر آید ببر
رباید همی این ازآن آن ازین	ز نفرین ندانند باز آفرین
بداندیش گردد پسر بر پدر	پدر همچنین بر پسر چاره گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار	نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا	روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترك و ز تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود	سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند	بمیرند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم‌ورنج وشور	که شادی بهنگام بهرام گور
زیان کسان از پی سود خویش	بجویند و این اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید	نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان‌بگذرد	کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته	شود روزگار مهان کاسته
دل من پرازخون شد وروی زرد	دهان خشك و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان	چنین تیره شد بخت ساسانیان
مرا تیرو پیکان آهن گذار	همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر	نگشتی بزخم اندر آورد سیر
مرا کاشکی این خرد نیستی	گر اندیشهٔ نیك و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند	درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین بیشه پر خون شود	ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست	ندانند کین رنج کوتاه‌نیست
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار	چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد	دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست	کفن جوشن و خون کلاه‌منست
چنینست راز سپهر بلند	تو دل را بدرد برادر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار	فدا کن تن خویش در کار زار
که زود آید این روز اهریمنی	چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت	که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد	بگوید جزین هر چه اندر خورد

مصطفی سرخوش

معاصر

پیک مهر

بدل آتشی دارم افروخته — از آن خرمن جان من سوخته
دلم گشته چون کوه آتش فشان — شرارش همی سر زند از زبان
سخن گویم از سوز دل گوش کن — گر آزاده‌ای بشنو از من سخن
بدل هر که را مهر میهن بود — روانش چو من پاك و روشن بود
من او را ندانم جز آزاده کس — که آزادگان راست این مهرو بس
خود این مهر را گوهر آزادگیست — که آزادگی خود خدادادگیست
خرد نیست آن را که این مهر نیست — خردمند داند که این مهر چیست
همه جای ایران بهشت من است — که از آب و خاکش سرشت من‌است
ز فر دوسیم آمد این گفته یاد — که داد سخن را چنو کس نداد
چه خوش گفت آن مرد دهقان نژاد — (چو ایران نباشد تن من مباد)
زیزدان بر او جاودانی درود — کزاو مانده این آریائی سرود
از او زنده شد نام ایران زمین — وزاو تازه شد رسم دیرینه دین
تو ای خاك ایران مینو سرشت — تو ای مجمر آتش زرد هشت
تو ای خانه مهر دیرین ما — بود بر تو چشم جهان بین ما
تو ای کاخ فرهنگ و گنج هنر — تو ای کشور دانش و هنگ وفر
تو ای سرزمین خور آباد ما — تو ای شهر شیرین و فرهاد ما
تو ای بارگاه نوشیروان — توی ای جای مردان روشن روان
تو ای مرز شاهان کشور ستان — تو ای میهن رستم داستان
تو ای زادگاه سران دلیر — چو گیو جوان و چو گودرز پیر
تو ای بوسه‌گاه کهان و مهان — تو ای نور چشم و چراغ جهان
تو ای دخمه گاه نیاکان ما — که باشی گرامی تر از جان ما
سری بی تو بر تن برازنده نیست — اگر هست هرگز فرازنده نیست
ز مهر تو روشن روان منست — بنام تو گویا زبان من است
که بگذاشت این نام زیبای تو؟ — که زیبد بزیبا سراپای تو
هماره به نیکی ترا یاد باد — برو بومت آزاد و آباد باد

* * *

حسینی قزوینی

قرن سیزدهم

آهنگ درا

تاکه نشان از دل و ازدلبر است — نام خدا زینت هر دفتر است
حاکم احکام قضا و قدر — مبدع اطباق و جنان و سقر
مطلع انوار حدوث و قدم — مقطع اطوار وجود و عدم
پا چو بر اورنگ تقدس زده — خیمه بر آفاق و بر انفس زده
کرده پدید از عدم اشباح را — داده ما شباح ره ارواح را
روح مجرد متجسد شده — واحد بی چون متعدد شده
ای در تو مقصد و مقصود ما — وی رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیی — بندگیت به ز هر آزادیی
نیست کسی جز تو هوادار ما — مونس ما ، یاور ، ما یار ما
لطف تو کام‌دل ناکام ماست — ساقی ما بادهٔ ما جام ماست
عشق تو مکنون ضمیر من است — خاك سرای تو سریر من است
ای غمت از شادی احباب به — درد تو از داروی اصحاب به
کوهٔ غمت سینهٔ سینای من — روشنی دیدهٔ بینای من
باز دلم عاشقی از سر گرفت — تا که ؟ دگر پردهٔ رخ برگرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد — تا که ؟ دگر بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد — کاین دل شوریده سر از دست شد
رایت حسن که ؟ نمودار شد — کاین دل سودا زده از کار شد
ای دلم از غیر تو پرداخته — چند جفا با من دل باخته
خیز شتربان که دمید آفتاب — وقت رحیل است نه هنگام‌خواب
تانگری از همه وامانده‌ای — قافله رفته است و بجا مانده‌ای.
خیز و نوای حدی آغاز کن — مست شدم زمزمه‌ای ساز کن
خیز شتربان که من ناتوان — میشوم اینك ز پی دل روان
تا دل سر گشته کجا رو کند — تا بکه این شیفته جان خو کند
میرود و میبردم سوی دوست — تا کشدم در خم گیسوی دوست
دل‌شده راصبر و شکیب‌از کجاست — تاب صبوری ز حبیب از کجاست

عقل کجا عشق و جنون از کجا ‌ ‌ عشق کجا صبر و سکون از کجا
خیز بیار آن شتر بردبار ‌ ‌ تا کشدم رخت سوی کوی‌یار
رخت بسر منزل سلمی کشم ‌ ‌ تاز ثری سر به ثریا کشم
منزل سلمی ز کجا من کجا ‌ ‌ خیمه لیلی ز کجا من کجا
گر من و دل بر در او جا کنیم ‌ ‌ دیگر از این به چه تمنا کنیم
هر چه بمن غمزهٔ او می‌کند ‌ ‌ چون نگرم نیك نکو می‌کند
شرط وفانیست شکایت ز دوست ‌ ‌ کانچه نکو میکند آن‌هم نکوست
ایکه دلم بردی و تن کاستی ‌ ‌ کرد غمت آنچه تو میخواستی

* * * * * *

اقبال لاهوری

معاصر

قلندران

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند
ز شاه باج ستانند و خرقه می‌پوشند
بجلوت اندو کمندی به مهر و مه پیچند
به خلوت اندو زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر
بروز رزم خودآگاه و تن فراموشند
نظام تازه به چرخ دو رنگ می‌بخشند
ستاره های کهن را جنازه بر دوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب
معاشران همه سر مست بادهٔ دوشند
به لب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
به حیرتم که فقیهان شهر خاموشند

* * * * * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

خود راه ، بگویدت

گر مرد رهی میان خون بایدرفت
از پای فتاده ، سرنگون بایدرفت
تو پای به راه درنه و هیچ مپرس
خود راه بگویدت که‌چون‌بایدرفت

مشفق کاشانی

معاصر

چشم بردر

بـازآ که دل هنوز به‌یاد تو دلبر است
جـان از دریچـهٔ نظـرم چشم بر درست
بازآ دگـر کـه سایـهٔ دیـوار انتظار
سوزنـده‌تر ز تابش خـورشید محشر است
بازآ که باز مردم چشمم ز درد هجر
در مـوج خیز اشك چو کشتی شناورست
بازآ که از فراق تـو ای گـنج آرزو
دامن ز خـون دیده چو دریای گوهرست
ای صبح مهر بخش دل از مشرق‌امیـد
بنمای رخ که طالعم از شب سیـه‌ترست
زد نقش مهر روی توبر دل‌چنانکه اشك
آئیـنه دار چهـره‌ات ای مـاه منظـرست
هرگـز بدین لطافت و زیبائی و نشاط
دلبر ندیده‌ایم کـه جان مصور است
ای رفته از برابر (مشفق) به کبر و ناز
رویت بهر چه می‌نگـرم در بـرابـرست

میرزا نصیر اصفهانی

معاصر

مثنوی پیر و جوان

شبی با نوجوانی گفت پیری
کهن دردی کشی صافی ضمیری

که باد نو بهار از ابر آذار
شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت
بهر سروی تذرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر
زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است

فلك را خیمه سیمابی اساس است
عروس خاك زنگاری لباس است

جهان رشك نگارستان چین است
صبا را مشك چین درآستین است

زمان، عیسی دم و عنبر سرشت‌است
زمین مینو وش از اردیبهشت است

پریشان زلف سنبل از نسیم است
نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جویباران
چو خط گردد رخ سیمین عذاران

قد سرو سهی بر طرف گلزار
دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون جوانان دوش بردوش
سمن چون دلبران سیمین بنا گوش

سحر نرگس خمار آلوده خیزد
شکر خند از دهان غنچه خیزد

چو مستان ارغوان را دست ایام
شراب ارغوانی کرده در جام

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند چنان آئینهٔ آب
کز آن جنبش نیفتد عکس درتاب

چمن را ابر آذاری نوازد
به بارانی که خاکش گل نسازد

نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل
گرفته شور در شوریده بلبل

دل شوریدگان را برده از دست
پریشان ناله های قمری مست

چو دست میفروش از غنچهٔ تاك
می گلگون چکد بر سبزهٔ خاك

پری پیکر بتان‌چون سرو همدوش
همه چون گل پرند و پرنیان پوش

گرفته هر گلی در هر کناری
بپای گلبنی دست هزاری

همه در باغ جان زیبا نهالان
همه در راغ دل رعنا غزالان

همه سحر آفرین در خوش بیانی
همه جادو زبان در همزبانی

همه چون شاخ گل پیمانه در دست ‌ ‌ ‌ تماشائی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سر هر کس هوائیست ‌ ‌ ‌ بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
که گفتت؟ درچنین فصلی غمین باش ‌ ‌ ‌ چومن تنهانشین خلوت گزین باش
مرا با آنکه وقت از من گذشته‌است ‌ ‌ ‌ چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی ‌ ‌ ‌ دماغ از باده می‌شستم به باغی
ولی پیری چنانم برده از کار ‌ ‌ ‌ که نشناسم می‌از خون‌و گل ازخار
به پیران کهن غم سازگار است ‌ ‌ ‌ توشادی کن ترا با غم چه کاراست
زمان خوشدلی تنگ است در یاب ‌ ‌ ‌ شتاب عمر بین در عیش بشتاب
گزین هم‌صحبتی روشن روانی ‌ ‌ ‌ خردمندی، ظریفی، نکته دانی
چومن در دوستی صاحب وفائی ‌ ‌ ‌ زکین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از گلعذاری ‌ ‌ ‌ بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رایی جفایی دیده باشد ‌ ‌ ‌ جفا از بی وفایی دیده باشد
شب هجرش جگرخون کرده باشد ‌ ‌ ‌ سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش راخورده‌باشد شیشه بر سنگ ‌ ‌ ‌ رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد ‌ ‌ ‌ سری برخاک پایی سوده باشد
به رخساری نگاهی کرده باشد ‌ ‌ ‌ به دل دزدیده آهی کرده باشد
کهن صحرا نورد وادی عشق ‌ ‌ ‌ در آن وادی رفیقش هادی عشق
ز همرازیش جان را بهره ور کن ‌ ‌ ‌ بهمراهیش برهر سو گذر کن
گهی در دامن دشتی روان شو ‌ ‌ ‌ گهی بر کشته‌یی دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر ‌ ‌ ‌ گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن که یاسمن بین ‌ ‌ ‌ بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی پنهان به امید نگاهی ‌ ‌ ‌ سر ره گیر بر مژگان سیاهی
گهی با همزبانان همزبان شو ‌ ‌ ‌ گهی با مهربانان مهربان شو
تمتع جوی هر جا بی درنگی ‌ ‌ ‌ ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر ‌ ‌ ‌ چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر
بهار عمر را وقت آنقدر نیست ‌ ‌ ‌ چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ارباشی از غم خسته باشی ‌ ‌ ‌ به مستی کوش کز غم رسته باشی

***

چو گفت این پند پیر از مهربانی ‌ ‌ ‌ لبش خاموش گشت از در فشانی
ر آورد آن جوان با خاطر تنگ ‌ ‌ ‌ خروش دلخراش ازسینه‌چون چنگ

بگفت ای مرشد دانای اسرار / بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست
به یاران قصهٔ یاران خوش آید / به مستان نقل میخواران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی‌است / ز سلمی یا سعادش کی تسلی است
به شیرین هر که را پیوند جان‌است / وصال شکرش بردل گران است
بمن غم مهربان یار است بگذار / مرا با غم سر و کار است بگذار
مبادا عیش بی یاران جانی / که بی یاران غم آرد شادمانی
چو خالی گشت بزم از می‌گساران / حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی / نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر / نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید / سحر گل نشکفد باران نیاید
وفا را اسم و رسمی در میان نیست / ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت / به غم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون‌درهیچ سوبانگ جرس‌نیست / دراین وادی کسی‌فریاد رس نیست
بگفتش پیر ،کای فرزانه فرزند / دل از دور فلك میدار خرسند
که این گردندهٔ دیرینه بنیاد / که دهقانی است چابکدست و استاد
دراین بستان کند هر لحظه کاری / بیارد از پس هردی بهاری
جوان گفتش که ای پیر خردمند / نمیگویم ز گفتن لب فروبند
چراکز لطف خویشم بنده کردی / ز فیض دم دلم را زنده کردی
ولی بگذر از این افسانه گفتن / حدیث از مطرب و میخانه گفتن
که من خوی زمان را میشناسم / سرشت آسمان را میشناسم
فلك را عادت دیرینه این است / که با آزادگان دایم بکین است
بجان می پرورد بیحاصلی را / کزو دل بشکنند صاحبدلی را
شنیدم وقتی از فرزانه استاد / در این خاکی طلسم سست بنیاد
خوش‌الحان طایری در بوستانی / به شاخی ریخت طرح آشیانی
مرا بگذار تا خاموش باشم / زبان بندم سراپا گوش باشم
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند / گل هر کس پی کاری سرشتند
کسی کو خاك پای مقبلان است / هوایش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرود از بیم و امید / به تاج کیقباد و تخت جمشید

نه گنج شایگان خواهد نه شبدیز   نه لحن باربد نه بزم پرویز
سریر سلطنت بی داوری نیست   غم صاحب کلاهی سرسری نیست
اگر خوش عیشی و گر مستمندی   در این ده روز کاینجا پای بندی
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگهدار   مرو بر سفره مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن   چو مردم روی در دیوار غم کن
خراب آباد دنیا غم نیرزد   همه سورش به یك ماتم نیرزد
در این صحرای بی پایان چو پوئی   غنیمت زین دهٔ ویران چه بوئی
بوقت خود چو مردم کار دریاب   مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی   فغان زین حقه واین حقه‌بازی
یکی از موبدی پرسید این راز   ز جور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش گفت کز احوال این دیر   که دایم می‌کند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد   کسی نیز از فلك آواز ندهد
اگر چه سست مهر و زود سیر است   چنین تا دور ها دیده است دیر است
نصیحت گر ز موبد گوش داریم   لب از این گفتگو خاموش داریم
چه خوش گفت آن برهنه‌پای سرمست   چو رخت از طرف این ویرانه‌بربست
که دنیا محفلش سوری ندارد   کشیدم باده‌اش زوری ندارد
ز مستی گر چه شوری در سرم هست   ولی شوق شراب دیگرم هست
کرم کن قطره‌ای از روی یاری   مراز آن باده گر در شیشه داری
ز عیش افسانه‌ام بر دل وبال است   سخن از عشق گو عالم خیال است
چو این بشنید آن روشن روان پیر   جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم آموزی نو آمور   طلبکار بلای عافیت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق   خطر دارد گذر در وادی عشق
بدین ره در شدن کاری است مشکل   نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
خرد را پای در این راه لنگ است   بهر گامش هزاران گونه سنگ‌است
در آن نه منزلی نه مامنی‌هست   پس هر سنگ پنهان رهزنی‌هست
سراسر رهروان وادی عشق   خرابی خوانده‌اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الامین است   که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد   اگر جنبد پروبالش بسوزد
حکیمان این همه درها که سفتند   همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به در این سربسته رازاست   که شب کوتاه و افسانه دراز است

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

یك آری بگو

گر سر یاری بما داری بگو — ور نداری باز گو ، باری بگو
من که گفتم ، نیست یاری جز توام — گر ترا جز من بود یاری بگو؟
من گرفتار دلی سودائیم — گر تو هم چون من گرفتاری بگو
نقل قول دیگران بیگانگی است — حال مارا خود چه پنداری ؟ بگو
از جفایت داستانها گفته اند — گر تو هم با کس وفاداری بگو
حسن می با ما بگو ، نه عیب می — پیش مستان ، عیب هشیاری بگو
(پارسا) را آنچه عمری آرزوست — پاسخش نه بود ،یك آری بگو

***

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

معاصر

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه خوان دل دیوانه خویشم

مرثیه گو

از بسکه ملول از دل دلمردهٔ خویشم — هم خستهٔ بیگانه ، هم آزرده خویشم
این گریهٔ مستانهٔ من بی‌سببی نیست — ابر چمن تشنه و پژمردهٔ خویشم
گلبانگ ز شوق گل شاداب توان داشت — من نوحه سرای گل افسردهٔ خویشم
شادم که دگر دل نگراید سوی شادی — تا داد غمش ره به سرا پردهٔ خویشم
پی کرد فلك مرکب آمالم و در دل — خون موج زد از بخت بد آوردهٔ خویشم
ای قافله ، بدرود، سفرخوش، بسلامت — من همسفر مرکب پی کردهٔ خویشم
بینم چو به تاراج رود کوه زر ازخلق — دل خوش‌نشودهمچوگل‌ازخوردهٔ‌خویشم
گویند که « امید وچه‌نومید !» ندانند — من مرثیه‌گوی وطن مردهٔ خویشم
مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید ؟ — پروردهٔ این باغ ، نه پروردهٔ خویشم

احمد نیکو همت

معاصر

تاریکی...

تیره همچون شام سازی روزگار خویشتن
گر که بسپاری بدست چرخ کارخویشتن
سر بسر تاریخ دنیا درس عبرت باشدت
هان مده از دست ارزان اعتبارخویشتن
فخرانسانی به دانش باشدو کسب‌علوم
کسب دانش‌کن‌که یابی افتخارخویشتن
دانش‌و فرزانگی راگرچه‌اینجاقدرنیست
کم مکن بایاوه گوئی از وقار خـویشتن
زیر بارزورهرگزخم نمیگردد قـــدش
هر که را آزادگی باشد شعار خـویشتن
تا یکی بهر دو نان منت زدونان میبری؟
چند میکاهی بدین کار از عیار خویشتن

* * *　　* * *

پژمان بختیاری

معاصر

عشق خاموش

گذشت آنکه دلم در شکنج موی تو بود　　گذشت آنکه جهان پر ز گفتگوی تـو بود
گذشت آنکه سراپای من ز جذبهٔ عشق　　بسان آینـه مجذوب روی و موی‌توبود
خدای عشق من و آرزوی من بـودی　　چه سود ؛ کارزوی من نه آرزوی توبود
بسان صورت دیوار چشم حسرت من　　بهر طرف که روان میشدی بسوی‌توبود
خبر نداشتی ای آب زندگـانی مـــن　　کـه مرگ تشنه لبی بر کنار جوی توبود
تو فتنه جوئی ودرطبع من نبود افسوس　　خشونتی که سزاوار طبع و خوی توبود
تو قبله‌گاه رقیبان شدی و من خجلـم　　که‌از چه ؟ قبلـهٔ دل سالها زروی‌توبود
سخن ز کندن دل گفتم و غلـط گفـتم　　قسم بموی تو کان قصه‌هـم ببوی توبود

* * *　　* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

شوق عبادت

نابخردان که رتبت ماآرزو کنند
باید نخست سوز دلی جستجو کنند
ازکسوت دوروئی ونخوت بدرروند
باقلب پاك جانب میخانه رو کنند
پیمانه‌ای زبادهٔ وحدت بسر کشند
وزخون دل به‌شوق عبادت وضو کنند
فکری بجز سعادت مردم نپرورند
وز نشر علم درهمه‌جا گفتگو کنند

* * *

رهی معیری

معاصر

ای شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا ، درعین پریشانی — چون باد سحرگاهم در بی سروسامانی
من خاکم و من گردم من اشکم ومن دردم — تومهری و تونوری توعشقی وتوجانی
خواهم که ترا در بر ، بنشانم وبنشینم — تاآتش جانم را ، بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی ، در مستی و درپاکی — من چشم ترا مانم ، تواشك مرامانی
در سینهٔ سوزانم مستوری و مهجوری — در دیدهٔ بیدارم ، پیدائی و پنهانی
من رمز مهٔ عودم ، تو زمزمه پردازی — من سلسلهٔ موجم تو سلسله جنبانی
از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل — داغی که نمی‌بینی ، دردی که نمیدانی
دل با من و جان بی‌تو ،نسپاری وبسپارم — کام از تو وتاب از من ، نستانم وبستانی
ای چشم (رهی)سویت،کوچشم رهی جویت روی از من سر گردان شاید که نگردانی

* * *

فریدون مشیری

معاصر

بهشت کلاغان

بهار میرسد اما ز گل نشانش نیست
نسیم رقص گل آویز گل فشانش نیست
دلم به‌گریه خونین ابر میسوزد
که نقش خنده به گلبرگ ارغوانش نیست
چمن بهشت‌کلاغان‌و، بلبلان خاموش
بهار نیست به باغی که باغبانش نیست
چه دل گرفته هوائی ،چه‌پافشرده‌شبی
که یك ستاره لرزان درآسمانش نیست
کبوتری که در این‌آسمان گشاید بال
دگر امید رسیدن به آشیانش نیست
ستاره نیز به تنهائیش گمان نبرد
کسی‌که‌همنفسش هست‌وهمزبانش نیست
جهان بجان من آنگونه سرد مهری کرد
که در بهار و خزان کار باجهانش نیست
ز یك ترانه بخود رنگ جاودان نزند
دلی که چون دل من‌رنج جاودانش نیست

* * *

محمد علی ناصح

معاصر

شمع غم

دل جز ز می عشق تو مدهوش مباد
از بادهٔ دیگران ، قدح نوش مباد
شمعی‌که به بزم جان بر افروخت غمت
از صرصر مرگ نیز خاموش مباد

حسن صهبا یغمائی

معاصر

سعدی و حافظ

بشد از نکته سنج با کمالی
ز فرق سعدی و حافظ سئوالی
شنیدم داده آن شوریده احوال
جوابی باالبداهه از سر حال
ز شعر شیخ آید بر سرت هوش
شوی اما ز شعر خواجه مدهوش
جواب عارف الحق دلنشین است
شراب تلخ لب شیرین همین است
کلامی چون پزد در کورهٔ ذوق
پذیرد کام ذهنش از سر شوق
قیاس سعدی و حافظ در ادراك
قیاس حبه قند است و تریاك
توان بخشد یکی ، یك دلستان است
تفاوت از زمین تا آسمان است
ولی (صهبا) طمع دارد ز هستی
دلی هشیار اندر عین مستی

* * *

علی صدارت (نسیم)

معاصر

سراج شاعر

در تنگنای خاك تا کی بسر برم
این خاکدان پست خوش نیست دیگرم
تاکی بنام و ننگ ایدر کنم درنگ
چون نیست ره بدر زین کاخ ششدرم
بد بینیم فزود آمیزش بدان
کوته نظر نمود این پست منظرم
چون شمع در سحر فرسوده شد تنم
چون مرغ در قفس افسرد خاطرم
یك عمر در دلم سوزی نهفته بود
چون شمع لاجرم کاهید پیکرم
سوز درون فزود و ز سر برفت دود
کز دل مراست عود وز سینه مجرم
بر پیکرم ز درد هر موی ناو کیست
بر دیده از غم است مژگان چونشترم
عمری همه به غم بگذشت و زنده‌ام
این آتشم نسوخت گوئی سمندرم
زودا که درد و رنج خاکم دهد بباد
زینسان کز اشك و آه در آب و آذرم
ایام غم بماند چون کوه پایدار
دور خوشی گذشت چون عمر اخگرم
عشقم بپای داشت ، باآنکه غم گذاشت
هر دم چراغ عمر در راه صرصرم
آبی نریخت می بر آتش غمم
چنگی نزد بدل آوای مزمرم
حسرت نگشت کم ز اطوار ساقیم
وز دل نبرد غم دیدار دلبرم
جز روزو شب نگشت زین صحنه آشکار
←

این پرده در نظر آمد مکررم -
وقتی مرا فریفت زیبائی افق
نه باختر خوش است اکنون نه خاورم
نه زاهدم نه رند ، ز آئین من مپرس
بگسست سبحه‌ام ، بشکست ساغرم
از دست ناکسان اندر مذاق جان
حنظل بود عسل ، زهر است شکرم
براین بزرگ خوان خوانیگر زمان
روزی نهاده است در کام اژدرم
آخر چه دلخوشی است از بحر و برمرا
از این لبان خشك یا دیدهٔ ترم
این است اگر حیات رویش سیاه باد
کاورد جان بلب چون موت احمرم
هرگز بخار زار گوید سخن هزار ؟
اینجا خموش به ، طبع سخنورم
هر چند طبع من نخلی است بارور
انگاشت روزگار چون شاخ بی‌برم
آب و هوای خاك با طبع من نساخت
باید کشید رخت زی ملك دیگرم
خو با فرشتگان گیرم در آسمان
زین دیو لاخ اگر جانی بدر برم
اینجا بزور و زر سنجند مردمی
من کیستم که نیست نه زور و نه زرم
لیکن ز زور و زر صد بار نفزترم
شوقی است در دلم ، شوری است برسرم
شبنم به پای شوق راه فلك سپرد
انصاف را که من از او نه کمترم
با بال آرزوی ، با شهپرامید
زین خاکدان پست یك روز بر پرم
وآنکه بکام دل این بیکران فضای
چون برق طی کنم چون باد بسپرم
هر چند مقصدم ، دور است و ره دراز
نبود شگفت اگر این ره برم بسر
عشق است همسفر ، شوق است رهبرم

دل‌پر زشوق وصل‌سر خوش‌زشورعشق
بـر ابـر پـا نهم وز چـرخ بـگـذرم
گر سد ره شود این جسم خـاکـیـم
بـر پیکر وجـود این جـامـه بردرم
ور موج زن‌شود این بحر بـی‌کـران
در کشتی امید عشـق است لـنگـرم
بر شهر بند خاك چون پشت پـا زنـم
بس ملـك بـی‌زوال گردد مسخرم
هر جا که رو کنم صلـح و صفـا بـود
ننگ است نام جنگ زان پس بکشـورم
زین تیره خاکدان چون تافتـم عنـان
دیگـر به خاکـیان از نـاز ننگـرم
گر چشم آسمان نبـود بـراه من
چشمك چـرا زند هـر شام اخترم
باشد کـه پـرورنـد آبـاء سبعه‌ام
راندند چون ز خویش این چـار مادرم
زیـن چـار مام اگـر مهـری نـدیده‌ام
گردند مهربـان آن هفـت اختـرم
بـال فرشتگـان بـالـین شود مرا
این اطلس کـبود چـون گشت بسـتـرم
مانا کـه داده‌اند میـزان بـه دست‌چرخ
تـا مـاه و مشـتـری سنجـنـد گوهرم
پهـلـو تهـی کنـد از اختـران هـلال
تـا آورد چـو جان از مـهـر در بـرم
جـوزا به خدمتـم بنـدد ز جـان کمر
کیوان شـود غـلام ، بهـرام چـاکرم
بستیـزد ار بمن مریخ جنگجوی
تیرم بـود شهـاب مـاه است اسپـرم
گردد شب نشاط مـه شمـع محـفلـم
چـون زهره در سماع رقصـد بمحضرم
بر جبـهٔ جدی بس بـوسه هـا زنـم
نـاهید را ز مهـر انـدر بـر آورم
چون زهـره شامگاه ساز طرب‌کند
از ساغـر هـلال رنـدانـه مـی‌خورم

وز جام آفتاب ، نوشم شراب ناب
این‌جام و این شراب نیکوست در خورم
بر چنگ زهره چون ساز غزل کنم
تیرم بود دبیر ، چرخ است دفترم
هر نحس را که هست بردارم از میان
هر سعد را که هست‌از جان بپرورم
نام زمانه را بر سر کشم « قلم »
هم این افسانه را از « لوح »بسترم
تا گرددم شکار بخت گریز پای
در راه کهکشان دامی بگسترم
تا آورم به دست دامان‌دوست را
درقرب حق ز دل آهی بر آورم
هر داوری مراست در پیشگاه عدل
گردد ز روی حق دادار اکبرم
اندر مقام راز آرم بسی نیاز
تا داد دل دهد دادار اکبرم
از ما سوی بری وز خود برون شوم
یکسو رود حجاب چون از برابرم...

* * *

* * *

ادیب‌الممالك فراهانی

اواخر قرن سیزدهم

تقدیم عکس به دلبر

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را
تا جای من ببوسدآن روی چون سمن را
ای عکس چهرهٔ من چون میرسی بکویش
در پای او بر افشان یکباره‌جا ن و تن را
زآن طرهٔ معنبر کان ماه را بچنبر
بستان بجای شکر بوسی از آن دهن را

گر آن پری شمایل باشد بـه مهـر مایـل
در گردنش حمایل کن دست خویشتـن را

پنهان ز لعل نوشش وز چشم عیب پـوشش
آهسته زیر گـوشش بر گو تـو این سخن‌را

کـایم شبی به‌کویت گیرم‌کمنـد مویـت
روشن کنم ز رویت خرگـاه و انجمـن را

هان ای امیـر بانو عشقـت کشد ز هرسو
از آن کـمند گیسو بر گـردنم رسن را

مـاهی نهـاده بر سر از مشك نـاب افسر
سروی نموده در بـر از لاله پیرهـن را

مهرت بجان سپـردم در عشـق پـا فشردم
زین عشق تـازه بـردم از دل غم کهن را

این راز از حبیب‌است‌وین‌دردباطبیب است
فریاد عنـدلیب است کاشفته این چمن را

* * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

نرخ بوسه

گرنرخ بوسه را لب جانـان بجان کنـد
حاشا که مشتری سر موئـی زیـان کـند

چون از کرشمه دست به تیرو کمان کـند
کـاش استخوان سینهٔ ما را نشان کند

در دست هر کسی نفتـد آستیـن بخـت
الا سری کـه سجـدهٔ آن آستـان کنـد

گر عقل خواند از قـد او خـط ایمنی
اول عـلاج فتنـهٔ آخر زمان کـنـد

گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند
من پیر سالخورده‌ام او طفل خردسال
چندان مجال کو که مرا امتحان کند
گاهی ز می خرابم و گاهی ز نی کباب
کو حالتی که فارغم از این و آن کند
تنگ شکر شود همه کام ودهان من
چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند
سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم
کو ؟ عارفی که قول مرا ترجمان کند
بایدر ضا بحکم قضا بود و دم نزد
مرد خدا چسان گله از آسمان کند
طوطی ز شرم نطق (فروغی) شودخموش
هر گه بیان از آن لب شکرفشان کند

* * * * * *

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

نیشخند گل

نو بهار آمد ، جهان را جلوه افزوده است گل
روی بنمای‌ای گل من ، روی بنموده است گل
شادی گل می‌بیار و می بریزو می بنوش
راه شادی را بروی خلق بگشوده است گل
ره به این نزدیکی از مینا به ساغر می بریز
کز شبستان تا گلستان راه پیموده است گل
گل نه تنها بزم ما را شمع شادی بر فروخت
تا جهان بوده است ، شادی راضمان بوده است گل

لطف طبعت گر بود ، سهل است سازش بابدان
در جوار خاربن یک عمر آسوده است گل
از دل خونین ما آن لب حکایت می‌کند
دامن خود را زخون بلبل آلوده است گل
نیشخندی بر جهان و اهل بد فرجام اوست
تا نگوئی خنده‌اش بیجای و بیهوده است گل
خنده زن گل ، نغمه خوان بلبل ، نشاط‌آور نسیم
(پارسا) گوئی که بوی دوست بشنوده است گل
در چمن آی ، ای گل من تا عیان بینند خلق
جلوه‌درجلوه‌است باغ‌و، توده در توده است‌گل

* ● *　　* ● *

صادق سرمد

معاصر

فتوای انجمن

لبت را دیگری بوسد منت وصف دهن گویم ؟
تنت با غیر میخوابد منت سیمین بدن گویم ؟
کسی مدح عسل گوید کز آن شیرین شود کامش
تو بر کام رقیبانی منت شکر دهن گویم ؟
بیا در باغ من گل شو که تامن بلبلت گردم
تو سرو باغ اغیاری منت سروچمن گویم ؟
بیا الهام بخشم شو ببر دیوان شعرم را
تو عشق غیر میورزی من‌از حسنت سخن گویم ؟
تو شمع محفل من شو که من پروانه‌ات باشم
چوبزم افروز اغیاری چه از سوز تو من گویم ؟
مگر دیوانه هستم من که در کوی شناسائی
تو با بیگانه بنشینی من از عشق وطن گویم ؟

همــان بهتــر کــه بعد از این بحکم عقل واقع‌بین
تو حرف از خویشتن گوئی و من از خویشتن گویم ؟
ز مردم طعنه هاخوردم پــی عشق زنی چــون تــو
بمن لعنت که دیگر من سخن از عشق زن گویم ؟
خطا گفتم ، خطا گفتم ، که‌بــی‌زن عاشقی نتــوان
من این فتوای خود (سرمد) میان‌انجمن گویم ؟

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

داغ نهان*

ز دیده رفتی و صد جوی خون ز دیده روان‌شد
ز خون دیده چــه گویم ؟ که دیده خود زمبان شد
فروغ مهر نــهان شد بــه زیــر سایـهٔ حسرت
گل امید به پژمرد و باغ عشــق خــزان شد
کبوتــران نگاهــت چــو ز آشیانــه پریــدنــد
غروب کــرد مــرا آفتاب و تیــره جهــان شــد
فغان که ساغــر چشمان پر فروغ تو بشکست
دریــغ و درد که حسرت نصیب دیــدهٔ جــان شد
غم خیال تو نازم کــه بر خــلاف تــو یــکدم
جدا نمی‌شود از من اگر چــه داغ نــهــان شد
بــه داغ و درد جــدائی چگونه صبر تــوانم ؟
که دیده‌خون‌شدودل خست وجان ز تاب‌و توان شد
فروغ دیــدهٔ شب زنــده‌دار من بــکجا رفت ؟
سرود شوق مبدل چــرا ؟ بــه آه و فــغــان شد
(رفیع) در غم جانان به سوز و آه چنین گفت
سرور رفت‌و به جــایش دریــغ و درد عیان شد

* این‌غزل را به‌مناسبت از دست دادن یکی از عزیزترین یاران خودسروده‌ام

صادق سرمد

معاصر

همسفرم بودی

هرجا که سفر کردم تو هم سفرم بودی
وز هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی
با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنیدم
بر هر که نظر کردم تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید، هر صبح که سر زدشمس
در گردش روز و شب شمس‌و قمرم بودی
در صبحدم عشرت، همدوش تو میرفتم
در شامگهٔ غربت بالین سرم بودی
در خندهٔ من چون ناز در کنج لبم خفتی
در گریهٔ من چون اشك در چشم ترم بودی
چون طرح غزل کردم بیت‌الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی
آواز چو می‌خواندم، سوز تو بسازم بود
پرواز چو می‌کردم تو بال و پرم بودی
هرگز دل من بر تو یار دگری نگزید
ورخواست که بگزیند یار دگرم بودی
(سرمد) به دیار خود از ره نرسیده گفت:
هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی

ادب بیضائی

معاصر

سبو شکست

تـا نـالهای زد ست غمش در گلو شکست
اشکـم گرفت رونـق و بازار جـو شکست
گفتی : که پردهداری دل شرط عشق نیست
بـازآ کـه سیـل اشك پـل ابـرو شکست
از حد گذشت گرمی مجلس به بزم ، لیـك
چـون دور جـام نوبـت ما شد سبو شکست
گفتـم : شکست بـر سر سودای تـو دلم
گفتا : به هوش بـاش که جائی نکـو شکست
صـاحبدلان که گوهـر یکدانهمیخرنـد
خوش میخرند گوهر دل را کـه اوشکست
دیگر چهباك بـاشدش از طعنـهٔ حسود
آن را که خار عشق تـو در دل فرو شکست
یارب مبـاد شکوه کنم پشت سر ز دوست
آن تند خـوی گرچه دلم روبـرو شکست
دانـی نکـرد از چه دیگر آرزو دلـم ؟
از بسکـه دیـد از پـی هـر آرزو شکست
دل بر مگیـر بیسبب از مهر او (ادب)
صد بار گـر ترا دل از آن ماهـرو شکست

سنائی غزنوی

قرن‌پنجم‌وششم

مقام‌والی

مکن در جسم و جان منزل که‌این‌دون‌است و آن والا
قدم زین هر دوبیرون نه ، نه اینجا باش و نه آنجـا
بهر ج از راه دور افتی چه کفر آن حرف‌وچه‌ایمان
بهر ج از دوست و امانی چه زشت آن نقش وچه‌زیبا
سخن کز روی دین گوئی ، چه عبرانی ، چه سریانی
مکان کـز بهر حق جوئـی چه جا بلقاچه جا بلسا
ببین باری که هر ساعت از این پیروزه‌گون خیمـه
چه بازیهـا برون آرد همی این پیـر خـوش سیما
جهان هـزمـان همـی گـوید که دل در ما نبندی به
تـو خـود می‌پنـد ننیوشی ازین گـویای ناگویـا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بـی‌گمـان رستـی
ورگرنه تف این آتش تو را هیزم کنـد فـردا
چو علمت هست خدمت‌کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چـینیان احـرام و مکـی خفته در بطـحـا
تورا بس ناخـوش است آواز ، لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت هـمـی دارد صـدای گنبـد خضرا
ولـی آنگـه خجل گردی که استادی تـو راگوید
کـه بـا داود پیغمبر رسیلی کن در ایـن صـحرا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کـاندرشب
چـو دزدی بـا چراغ آید گزیده‌تـر بـرد کـالا
چو تن جان را مزین کن به علم دین که‌زشت آید
درونسو شاه عریـان و بـرون سوکوشك پر دیـبـا

بحکمت جامه‌ای نـو کن ز بهر آن جـهان ورنـه
چو مرگ این‌جامه بستاند تـو عریـان مانی ورسوا
تـرا یـزدان همی گوید کـه دردنیا مخـور بـاده
تـرا ترسا همـی گوید که در صفرا مخور حلوا
برای دیـن بنگـذاری حـرام از گـفتـه یـزدان
و لیك از بهر تـن مانی حلال از گفتـهٔ تـرسا
گرت نزهت همـی باید به صحرای قنـاعـت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان‌وادروا
گر از زحمت همـی ترسی زنا اهلان ببر صحبـت
که از دام زبـون گیران به عزلـت رسته شد عنقـا
نخـواهم لاجـرم نعمـت نـه در دنیا نه در جـنت
همی گویم به هر ساعت چـه در سرا چـه در ضـرا
که یارب مر (سنائـی) را سنائی ده تو در حکمت
چنان کـز وی به رشك افـتد روان بو علی سیـنـا
مگر دان عمر من چون گل که در طفـلی‌شوم کشته
مگـردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
بـه حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بدکردم
بیـابـان بود و تـابستـان و آب سرد و استسقـا

* * *
* * *

وحید دستگردی

معاصر

جرم هنرمند

ز گلستـان جـهان صرفه بـود خـارم و بس
نـهـال عشق ثمـر داد انتـظارم و بس
بگـرد مـن قفس آهـن است بـاغ وجـود
به جرم اینکه در این بـاغ من هـزارم و بس

ز چـار موج حـوادث نمی‌رسم بکنـار
جز اینکه یار کـند جـای در کنارم و بـس

خـدای را مـفشان دامن ار چـه مـی‌دانم
به دامن تو در این رهگذر غبـارم و بس

غلام زلـف سیـه فـام پر خـم و شـکـنـم
کـه دفـتری است ز آشفتـه روزگـارم وبس

فراز چشم ، چو ابرو بهر کـه دادم جـای
نشاند چـون مژه در دیده نیش خارم و بس

شنیده‌ای به سکندر چـه گفـت دارا گفـت :
قتیـل مظلـمـهٔ مهـر ، مهر یـارم و بس

شکسته خاطرم از خامـهٔ شکستـهٔ خـویش
زبـون ایـن دو زبـان سیاهکـارم و بس

چـه جای شکوه ز اغیار در زمانـه (وحید)
که پایمـال حوادث بـه دست یـارم و بس

* * *

بیژن ترقی

معاصر

گل نسترن

تن است یا کـه بهاری ز یاس و یاسمـن است
گل است یا که ز گلبرگ جامـه‌اش بتن است

بلـور آبـی جـام است یـا تـلالـؤمـی
حـریر نـازك مهتـاب یـا که پیرهـن است

دمیده است از آن چاك پیرهن مه و مـهر
و یا دو قمـری عاشق به گردش چـمن است

چـو دید ساعد سیمین پرنـیـان پـوشش
خیال گفت : چـه گلها بشاخ نستـرن است

لبم چو غنچه بخون جگر شود رنگین
در آن زمان که به‌توصیف آن لب و دهن است
نه چشمهٔ ظلمات است و آب حیوان است
لب است و چشمهٔ گم گشتهٔ حیات من است
بهر شکن که به‌گیسو دهد دلی شکند
هزار پاره شو ای دل که راه پر شکن است

* * * * * *

ادیب برومند

معاصر

بی‌نوای جوانمرد

گرسنه بود وروان شد ز روستای به شهر
یکی فقیر که بس شکوه از گدایی کرد
چو پای آبله مندش نداشت پای افزار
چه ناله ها که ز دست برهنه پایی کرد
به شهر مبلغ ناچیزی از طریق سئوال
خدای بهرهٔ آن مرد روستایی کرد
بوقت شام که آهنگ بازگشتن داشت
به نیمه راه، نگر تا چه ره گشایی کرد
بدید زار و دل افسرده بی نوائی را
که نزد او گله از سخت ماجرایی کرد
ز حال کودك بیمار خود پریشان بود
که شکوه از پی درمان ز بی دوایی کرد
بگفت: کس به من امروز بخششی ننمود
نه بهر طفل مریضم، کرم نمایی کرد
تنش در آتش تب بی دوا و درمان سوخت
تبش دچار کسالت، ز بی غذایی کرد

چو بینوا خبر از حال بینوا بشنید
بهم برآمد و خوش درك همنوایی کرد
هر آنچه داشت بدو داد و گفت: شرمم باد
که دست قدرتم اینقدر نارسایی کرد
تو مستحق‌تری از من بدین عطای قلیل
اگر چه زان نتوان دفع نارَوایی کرد
به پاکبازی آن مرد بینوا نازم
که جود و احسان، در عین بینوایی کرد

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

درد آشنا

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی ها
توای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی‌ها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی ها
محبت از جوانمردی بجائی میرسد روزی
که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها
چنان پیش حریم او کشیدم نغمهٔ دردی
که دادم محرمان را لذت درد جدائی ها
ازآن بر خویش می‌بالم که چشم مشتری کوراست
متاع عشق نافرسوده ماند از کم روائی ها
بیا بر لاله پاکوبیم و بی‌باکانه می‌نوشیم
که عاشق را بحل کردند خون پارسائی ها
برون آ از مسمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

خلیل‌الله خلیلی افغانی

معاصر

فطرت شاعر

شاعر آن نبود که با نیروی الفاظ فصیح
ذره را خورشید گوید قطره را دریا کند
گه ستاید آنکه را شایستهٔ نفرین بود
گه فروتر از خودش را بر فلک بالا کند
هست شاعر ساز فطرت را مبارک نغمه‌یی
کزدم جان بخش،چندین مرده را احیاکند
در نجات عقل سر گردان محکوم بشر
روزن نوری درین ظلمت سرا پیدا کند
مشعلی از صلح افروزد که در انوار آن
مشت این هنگامه سازان دغل را وا کند
شعر آهنگ دل است و نغمهٔ روح بشر
بر نوای دل جهان را عاشق و شیدا کند
این جهان باشد کتاب عشق سر تاپای آن
شاعر این الفاظ دلکش را به ما معنا کند
هر کجا عشق است شاعر می‌کند آنجا مقام
هر کجا حسن است آنجا آشیان بر پا کند
نور پاشد برق‌سان چون لب گشاید در سخن
لعل ریزد ابر آسا چون سخن انشا کند
دامن ارباب معنی را کند پر از گهر
چون تپش آن طبع دریا بار گوهر زاکند

از پریشان کاکل دلدار گر سازد رقم
گلشن اشعار را پر سنبل بویا کند
ور ز وصف چشم مست یار گوید شمه‌ئی
بوستان نظم را پر نرگس شهلا کند
با دو چشم سر نبیند در جمال کائنات
چشم دل را بافروغ سرمدی بینا کند
ارمغان شاعر شوریده شعر دلکش است
شعر دلکش ترجمانی از زبان ما کند

* * *   * * *

اقبال لاهوری

معاصر

خودآگاه

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده‌ام راهی
که از اندیشه بر تر می‌پرد آه سحرگاهی
توای شاهین نشیمن در چمن کردی از آن ترسم
هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌یی آسوده نتوان زیستن اینجا
به‌باد صبحدم در پیچ منشین بر سر راهی
ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان برپر
زمنزل دل بمیرد گر چه باشد منزل ماهی
اگر ز آن برق بی پروا درون او تهی گردد
به چشمم کوه سینا می‌نیرزد با پر کاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند ومی‌سوزند
مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی
پس از من شعر من خوانند و دریابند و می گویند
جهانی‌را دگرگون‌کرد یك مرد خودآگاهی

* * *   * * *

محمد حسین شهریار
معاصر

دل بازم نیست

من دگر سوی چمن هم سر پـرواز نیست
که پر بـازم اگـر هست دل بـازم نیسـت
آشیـان ساختـن ارزانـی مرغـان چمـن
آشیـان سوخته‌ام من کـه هـم آوازم نیست
چون توانم ؟ که سر آرم‌بـه دم سازکـه ساز
همه از سر کـندم بـاز که دمسازم نیست
مطـربم گـو بـه سلامت برو و ساز ببـر
که به‌سر شوری از آن سلمك‌و شهنازم نیست
ساز اگـر دم زنـم از آتش من مـی‌سوزد
گـو بسوزد که غـم سوخـتـن سازم نـیست
ای که گاهت سر ناز است و گهی روی نیـاز
من همان روی نیازم که سر نازم نیست
دم به نای غم خودزن کـه نوائـی دانـد
من اگر ساز دل قافیـه پردازم نـیست
آخر آن دقت و مشقم بخط عشق گذشت
حـالیا حـال و مجـال قلـم‌اندازم نیست
شاخص فقـرم و چـندان متمـایز از خلـق
که کسی منکـر شخصیت ممتازم نیست
به حریمـی زده‌ام پای سریر عـزت
کز فلـك داعیـهٔ حرمت و اعـزازم نـیست
آهـم آئینهٔ دل گـاه مـکـدر سازد
بـه گمانـی که دگر شاهد طنـازم نیست
در کـتابی که منـم اول و آخـر مـطلب
من سرانـجام نگیرم که سر آغازم نـیست

* * * * * *

اقبال لاهوری

معاصر

گوهر گم شده

ما از خدای گم شده‌ایم او به جستجوست
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش
گاهی درون سینهٔ مرغان به های و هوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما
چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
آهٔ سحرگهی که زند در فراق ما
بیرون و اندرون ز برو زیرو چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز
پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

* * *   * * *

دانای فرنگ

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد
عاشق آن است که بر کف دو جهانی دارد
عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش
در نسازد به جهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
این قدر هست که چشم نگرانی دارد

عطار نیشابوری

قرن هفتم

جهان از تو بی‌خبر

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر
وز تو جهان پراست و جهان از تو بی‌خبر
ای عقل پیرو بخت جوان کرده راه‌تو
پیر از تو بی نشان و جوان از تو بی خبر
چون پی برد؟ به‌تو دل و جانم که‌جاودان
در جان و در دلی،دل‌وجان‌از تو بی‌خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر
از تو خبر بنام‌و نشانست خلق را
وآنگه همه بنام ونشان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنهٔ تو
در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم؟ زانکه تا ابد
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی‌خبر
(عطار) اگر چه نعرهٔ عشق تو می‌زند
هستند جمله نعره زنان از تو بی‌خبر

* * *

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

طلب

از همه کس کناره جو صحبت آشنا طلب
هم ز خدا خودی طلب هم زخودی خدا طلب

از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب

عشق بسر کشیدن است شیشهٔ کائنات را
جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب

راهروان برهنه پا، راه تمام خارزار
تا به مقام خود رسی راحله از رضا طلب

چون به کمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است
مسند کیقباد را در تهٔ بوریا طلب

بیش نگر که زندگی راه به عالمی برد
از سر آنچه بود ورفت درگذر انتها طلب

ضربت روزگار اگر ناله چونی دهد ترا
بادهٔ من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

* * *

عماد خراسانی

معاصر

گوهر مهر و وفا

قصر امید مرا شعله به دندانه رسید
باز دست که؟ به گیسوی تو جز شانه رسید

جان ز حسرت به لبم آمدو دل رفت زدست
ای خوش آن لب که دمی بر لب جانانه رسید

شیخ می‌گفت که فردوس به مستان ندهند
گو به جنت نرسد هر که به میخانه‌رسید

دست زاهد ز چه بوسیم ؟که این دست تهی
نه به چنگ و نه به تار و نه به پیمانه رسید

گوهر مهرو وفا از دل ما باید جست
دولت داشتن گنج به ویرانه رسید
ماه من گفت شدم مست ز شعرت چه عجب
امشبم گر به فلک نعرهٔ مستانه رسید
هیچ پروانه ندیده است ز نزدیکی شمع
آنچه از دوری تو بر دل دیوانه رسید
او شبی سوخت ، (عمادت) همه‌شب‌میسوزد
بی‌جهت حسرت این کار به پروانه رسید

* * *

ناصر امیر هروی (افغانی)

معاصر

آزاده

جدا کنون که من از آشنای خویشتنم
کجا روم که جدا از خدای خویشتنم
گرفته خاطرم ازبس‌که از دوروئی ها
بسان آینه محو صفای خویشتنم
نیم بدام تعلق اسیر بیم و امید
غلام خویشم و فرمانروای خویشتنم
مرا زمهر کسان ،کور باد چشم امید
رهین منت مشکل گشای خویشتنم
نشسته سر بد گریبان بیکسی‌عمریست
ز دیده اشك فشان در عزای خویشتنم
شراب وعشق، (امیری) زدست رفت‌و کنون
خجل ز هستی بی ماجرای خویشتنم

* * *

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

سودای او

در دلم‌مهر ی کزان سروسهی بالانشست
دردل مجنون نپنداری که‌از لیلا نشست
خاکیانرا از زمین شد بر فلك افغان وآه
از دمی کان مهربان مه‌در هواپیمانشست
پهنهٔ افلاك شد روشنتر ازخورشیدوماه
در هواپیما چوآن دلدارمه سیمانشست
رشگ بستان‌گشت‌هرسوآن سهی‌بالاچمید
شدبهشت جاودان آن‌گلبدن‌هرجانشست
جز بسودای‌وصالش باز ننشینم بدهر
کرتواند بودکس‌را اندرین سودانشست
عشق دریائی‌است‌بیساحل‌زجان‌بگذشتنش
بایدآنکواندرین دریای طوفانزا نشست
زان سمن سیما (ذکائی)داشتی‌امیدبیش
تاکه ننشیند غبار غم بدل ، اما نشست

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

دام

بادام دو چشم یار بادام بود
بادام کسی شنیده بادام بود
مادام بگردن از سر زلف توایم
بر گردن مادام تو مادام‌بود
آن‌جام که کام‌و نام‌جم یافت از او
ناکام آغاز از وو انجام بود
خام خم مشکسای گیسوی ترا
در بستن دل بس طمع خام بود
مارام به آرام دل از جام خوریم
آن دم که دلارام به مارام بود

اقبال لاهوری

معاصر

نیروی ملی

ای اسیر رنگ پاک‌از رنگ شو
مومن خود کافر افرنگ شو
رشتهٔ سودو زیان در دست تست
آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیراز بند
رایت صدق و صفا را کن بلند
رای بی قوت همه مکرو فسون
قوت بی رای جهل است و جنون
اهل حق را زندگی از قوت است
قوت هر ملت از جمعیت است

* * *

جویای اسرار

عشق‌را ما دلبری آموختیم
شیوهٔ آدم گری آموختیم
هم هنر هم دین زخاك خاور است
رشك گردون‌خاك پاك خاور است
وانمودیم آنچه بود اندر حجاب
آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست
شوکت هر بحراز طوفان ماست
فکر ما جویای اسرار وجود
زد نخستین زخنه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ
بر سر راهی نهادیم این چراغ

* * *

مصطفی سرخوش

معاصر

سوز و گداز

بهر جا که رفتیم ویرانه بود
بهر کس رسیدیم بیگانه بود
زن ومرد بوجار لنجان شده
سحر کافر و شب مسلمان شده
همه حرفشان یاوه و من در آر
همه کارشان کوسه و ریشدار
بهنگام کور و به هنگام کر
چه از کافرما چه از کارگر
همه باجگیر و همه باج ده
همه هستی هم به تاراج ده
نه د ربند آسایش دیگران
خر خویشتن را ز پل بگذران
یکی بار کج را به منزل رسان
اگر خود گذر باید از هفتخوان
ز بس مار بلعیده اژدر شده
میان کلان سر کلانتر شده
همه خرده‌گیرند بر کار کس
همان خویش را بی‌گنه‌دان وبس
یکی راست از چپ ندانسته باز
به دانائی خود سخن کرده ساز
همه رهنما و همه راهبر
یکی از یکی راه گم کرده‌تر
بهر رسم و راهی شده سازگار
جز آن رسم و راهی که آید بکار
همه سر بسر داد بیداد ده
بهم راه نامردمی یاد ده
نه باروبه برگ و نه‌مغزونه‌پوست
یکی روز دشمن ، یکی روز دوست
همه‌درس خود را بدانسان روان
که خوابد شتر بی علی ساربان

←

یکی اهرمن یا روایتش سخن:
که یزدان بود چیره بر اهرمن
یکی راست منقار و انجیر خور
نماینده‌ی راه و خود راهبر
یکی دزد و بازار آشفته جوی
خر لنگ را چش بود آرزوی
ره کاروان را سر شب زده
سحر خود بکوی علی چپ زده
همه مرغ همسایه را غاز کن
به دلخواه دشمن ، سخن سازکن
نه این خوی بیگانگی خویش ماست
پدر دانش و مادرش کیش ماست
بپاکی همه گردن افراشته
یکی تپه‌ی پاك نگذاشته
همه نیکنام و همه نامدار
جز از ننگ نامی نیاورده بار
فریبندگی مایه‌ی کامشان
فرو مایگی پایه‌ی نامشان
یکی توبه از کرده‌ی خویش کن
همان کرده‌ی زشت را بیش کن
نخواهد شدن ناکس از توبه کس
که خود توبه‌ی گرگ مرگست‌وبس
همه مهره های بهر پیچ خور
همه اره های ترو خشك بر
همه دیو چهر و همه‌دیو خوی
پراکنده رای و پراکنده گوی
همه بوی کین آید از مهرشان
ندیدن به از دیدن چهرشان
چه‌گویم ازین روز و این روزگار
که هم گریه داراست وهم خنده‌دار
بر این سوز و این رنج و این‌دردمن
گواهی دهد چهره‌ی زرد من
شب و روز هر سوشتابم همی
مگر آنکه جویم بیابم همی
دریغا که شرمنده گویم بخود
نه یابنده شد هر که جوینده شد

سعدی شیرازی

قرن هفتم

رضای دوست

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست	مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش	خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم	تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد	خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن	که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب	میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان	میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم	که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یك ساعت	چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی	گدا اگر همه عالم بر او دهند گداست
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست	وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
خوشست باغم هجران دوست (سعدی) را	که گر چه رنج بجان میرسد امید رواست

***

سعدی شیرازی

قرن هفتم

با دوست....

رفتی و همچنان بخیال من اندری	گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد	کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتوست	کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت و بوستان	بی‌دوست خاك بر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد به کام دل	از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باك نیست	زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب	کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
(سعدی) بوصل دوست چو دستت نمیرسد	باری بیاد دوست زمانی بسر بری

عطار نیشابوری

قرن هفتم

نقد سحرگاه

دل ز جان بر گیر تا راهت دهند ملك دو عالم بیك آهت دهند
چون تو بر گیری دل از جان مردوار آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هرشب چوشمع تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند
تا نگردی بی‌نشان از هر دو کون کی نشان آن حرم گاهت دهند
چون بتاریکی درست آب حیات گنج وحدت در بن چاهت دهند
ای گدا ، گر آشنای او شوی هر زمانی ملك صد شاهت دهند
گر بود ، آگاه جانت از جز او گوشمال جان بناگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود شربت خاصان درگاهت دهند

* * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

حساب عشق

حدیث فقر در دفتر نگنجد حساب عشق در محشر نگنجد
عجب می آیدم کین آتش عشق چه سوداییست کاندر سر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاك که جان پاك در پیکر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست ندارد جام و در ساغر نگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی که عود عشق در مجمر نگنجد
دلی کز دست شد زاندیشهٔ عشق درو اندیشهٔ دیگر نگنجد
هرآن دل کاتش عشقش برافروخت چنان گرددکه اندر بز نگنجد
چه خوش جانان و جان باهم نشینند سر مویی میانشان در نگنجد
درین ره پاك دامن بایدت بود که این جا دامن تر در نگنجد
رهی کان راهٔ (عطار)ست امروز در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

* * *

محمد علی نجاتی

معاصر

منظور ناصح

مکر امروز صبارا گذر از کوی تو بود
کزنفس مشك فشان‌چون‌سر گیسوی‌تو بود
ای خوش‌آن‌شام‌که دیوانه‌دلم تابه‌سحر
راز عشقش همه باسلسله‌موی تو بود
ناصح‌ازعشق نکویان دل رسوای مرا
پند میداد و نهانش نظری سوی‌تو بود
رندی‌ودل‌شکنی کار من و شیوهٔ تو
عشق‌وبیدادگری‌کیش من‌و خوی تو بود
بلبل طبع من اینگونه سخن پردازی
زآن بیاموخت‌که شیدای گل روی‌تو بود
شد(نجاتی) همه‌جاشهره‌به شیرین‌سخنی
که حدیثش همه ازلعل سخنگوی تو بود.

* * * * * *

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

مژدهٔ بهار

سپرد دور فلك کار دل به دست غمی
که نیستم خبر از هست خویش یاعدمی
هزار مرتبه آشفته ترز زلف کجش
دل‌من است که آسودگی ندید دمی
زبسکه اشك‌ندامت زدیده‌ریخت‌چوشمع
بتن نه‌تاب ونه‌دردیده مانده است نمی
به‌زیر بار غمم قدخمیده شد ساقی
بپاس الفت دیرین بیا بکن کرمی
کجاست ؟ بلبل دستان سرای باغ‌امید
که غم زدل ببرد بانوای زیرو بمی
کنون که باد صبا مژدهٔ بهار آورد
کنار جوی خوش‌است‌و شراب‌صبحدمی
غلام همت آنم که در دوروزهٔ عمر
نبود در غم دنیا و فکر بیش‌و کمی
بیاد نرگس مستش(نسیم)خرسنداست
گرش زمانه ازین بیشتر کند ستمی

واعظ قزوینی

قرن یازدهم

یاد جوانی

چون‌کند پیری ستم ، یاد جوانی‌میکنیم / مابه عمر رفته اکنون زندگانی می‌کنیم
وقتر فتن گشته ، باید وام دلها بازداد / زین سبب بادوستان نامهربانی‌میکنیم
مانده تـه مینـایی از دردو شـراب / یك دو روزی نیز با آن‌کامرانی می‌کنیم
میکنداکنون ز ما گل آرزوها رنگ رنگ / ما بهار خـویشتن را در خزانی می‌کنیم
گشته تن خالی ز مغز و درتلاش دولتیم / آشنایی بـا همـا دراستخوانی می‌کنیم
پهلوانی نیست (واعظ) کوه‌رابرداشتن / دل چو برداریم از خود ، پهلوانی‌می‌کنیم

ابوالقاسم حالت

معاصر

کشمکش

آتش عشق یکطرف چشم پر آب یکطرف / گرمی شعله یکطرف‌اشك کباب یکطرف
خسته میان‌بسترم فکر بتی‌است‌درسرم / ذوق‌خیال یکطرف ، مستی خواب‌یکطرف
دور ازآن‌لب‌و دهان‌چیست‌نصیبم ازجهان؟ / حسرت آب‌یکطرف ، موج‌سراب یکطرف
نیست عیان ز حال‌او تا چه بود خیال‌او / نرمی و لطف یکطرف ناز وعتاب یکطرف
چشم چو بر من افکند خنده بگریه‌ام‌زند / او بنشاط یکطرف من به عذاب یکطرف
جورکند حبیب من طعنه زند رقیب‌من / این غم‌و رنج‌یکطرف آن‌تب‌وتاب‌یکطرف
مستی‌اگر مدام به مستی‌ام ازکدام به ؟ / چشم نگار یکطرف جام شراب یکطرف
من‌که دل است‌رهبرم رو بکـدام آورم؟ / ساقی و باده‌یکطرف‌درس‌و کتاب‌یکطرف
(حالت)وروزگاروی میکند اقتضای مـی / فصل بهار یکطرف عهد شبـاب یکطرف

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

بماگن*

بـالای نقـره زلـف سیار کله‌پا مـکـن / ای نازنین بشهر شلـق شور بپـا مکن
مثل همه بما مکنی ابروت تـرش / ای کارر بـا همـه بکن امـا بما مکن
خون کرد چشمای تو دلم روحیانکرد / یکبار بـذش‌بگـو مگن ای بیحیـامکن
گر تو مخی(بهار) کـه دلـت رنگادری / اقذ بر وی بچـه مردم نگـا مـکـن

* به زبان مشهدی است

سیمین بهبهانی
معاصر

چلچراغ عشق

بایاد دیدگان درخشان روشنت
ای بس بلور شعر تراشیده طبع من
تا هفت رنگ مهر تو بیند بر آن بلور
ای بس شعاع خاطره پاشیده طبع‌من

* * *

ازبس برنج ، این دل‌رنجیده خو گرفت
موی سیاه مخملی من سفید شد
با درد انتظار چه شبها بمن گذشت
تاچلچراغ شعر ظریفم پدیدشد

* * *

اینك دراوست شمع‌فروزنده بیشمار
گوئی شکسته برسرشان نیزه های نور
در لاله ها چو چهر عروس از پس‌حریر
زینت گرفته‌اند از آویزهٔ بلور

* * *

گه میزنم بشعلهٔ این ، بوسهٔ نگاه
کاین پر فروغ خاطرهٔ دلنواز اوست
گه میزنم به پیکر آن سیلی عتاب
کاین یادگار دوری عاشق گداز اوست

* * *

این است آن دمی که بناگاه بوسه زد
بر چهر لاله رنگ ، ز شرم حیات من
این است آن دمی‌که بناگاه پاکشید
از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من

* * *

با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش
می‌بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را
فریاد می‌کنم که ببینید دوستان !
این پرتو تجلی نغز خیال را

* * *

اینك کنار روشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام به‌عیش که‌اینجانشستنی‌است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی
کاین چلچراغ با همه‌نغزی شکستنی‌است

* * *

* * * * * *

فریدون مشیری

معاصر

چرا از مرگ می‌ترسید؟

چرا از مرگ می‌ترسید ؟ چرا زین خواب جان‌آرام‌شیرین ، روی‌گردانید
چرا آغوش گرم مرگ‌را افسانه میدانید ؟
مپندارید بوم ناامیدی باز ، به بام خاطرمن می‌کند پرواز
مپندارید جام جانم از اندوه‌لبریز است
مگوئید : این سخن تلخ‌و غم انگیز است
مگر (می) این چراغ بزم جان ، مستی نمی‌آرد
مگر این می پرستی ها ومستی‌ها
از برای یك نفس آسودگی ، از رنج هستی نیست ؟
مگر افیون افسونکار
نهال بیخودی را در زمین جان نمی‌کارد ؟
مگر دنبال آرامش نمی‌گردید ؟
چرا از مرگ می‌ترسید ؟
کجا آرامشی از مرگ خوشتر ، کس تواند دید ؟
می‌و افیون ، فریبی تیزبال و تند پروازند
اگر درمان اندوهند
خماری جانگزا دارند

نمی‌بخشند ، جان خسته‌راآرامش جاوید
خوش آن مستی که هشیاری نمی‌بیند
چرا از مرگ می‌ترسید ؟
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می‌دانید
بهشت جاودان آنجاست
جهان آنجا و جا ن‌آنجاست
گران خواب ابد، دربستر گلبوی مرگ مهربان آنجاست
سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است
همه ذرات هستی ، محو در رؤیای بیرنگ فراموشی است
نه فریادی ، نه آهنگی ، نه آوایی
نه دیروزی ، نه‌امروزی،نه‌فردائی
جهان آرام و جان آرام
زمان در خواب بی‌فرجام
خوشا خوابی که بیداری نمی‌بیند
سر از بالین اندوه‌گران خویش بردارید
در این دوران که از آزادگی نام و نشانی‌نیست
در این دوران که هر جا : « هرکه رازردر ترازو ، زور بازوست »
جهان را دست این نامردم صد رنگ بسپارید
گروه لاشه‌خواران را به‌حال خویش بگذارید
که کام از یکدیگر گیرند وخون یکدیگرریزند.
در این غوغا فرومانند و غوغا ها برانگیزند
سراز بالین اندوه‌گران خویش بردارید
همه بر آستان مرگ راحت ، سر فرود آرید
چرا آغوش‌گرم مرگ را افسانه می‌دانید
چرا زین خواب جان آرام شیرین ، روی گردانید ؟
چر از مرگ می‌ترسید ؟

هاشم جاوید

معاصر

وسوسه

« می‌خواهمت » بگوش‌من آمد دوش   باز آن ترانه زان لب شورانگیز
ترسم برون رود به فریبی باز   دامان آرزو ز کف پرهیز
می‌ریزیم شراب هوس در کام   می‌خوانی‌ام به مستی هستی سوز
رنگ گنه بخندهٔ‌مستی بخش   برق هوس به خشم گناه آموز
می‌ترسم از دو چشم سخنگویت   می‌ترسم از لبان هوس‌ریزت
از آن نگاه دلکش دامنگیر   وز خنده های وسوسه انگیزت
ترسم از این دو لب که در این مستی   دیوانه وار در لبم آویزد
از بادهٔ وصال چو شد سرمست   زهر جفا به جام وفا ریزد
آن بازوی برهنهٔ بی پروا   روزی به گردن دگری افتد
یا آن سر فسونگر خواب آلود   یك شب به دامن دگری افتد
آن گونهٔ شکفتهٔ مهتابی   در تاب آتش هوسی سوزد
وان شمع گرم سوز امید ، آن‌چشم   در خلوت خیال کسی سوزد
آن سینهٔ گشادهٔ مستی بخش   در بازوان بی‌خبری لغزد
وان زلف تابدار خیال انگیز   بر گونه‌ای و چشم تری لغزد
آن پیکر برهنهٔ ناز آلود   گرمی ز پیکر دگری خواهد
یا ماجرای تازه‌تری جوید   یا شعر های تازه‌تری خواهد
از خنده و نگاه نخستین روز   دیدم که د ردرون تو غوغائی است
وز بوسه های گرم شب بدرود   خواندم که در دل تومراجائی است
اینک من و تو ایم و تمناها   عشق و گناه و مستی و رسوائی
یا التهاب و گرمی آن آغوش   یا سردی و جدائی و تنهائی...

* * *

صادق سرمد

معاصر

چراگاهٔ نظر

نگهی کردی و از خود نگرانم کردی   نگران پیش نگاه دگرانم کردی
من نظر باز نبودم تو بیك چشم زدن   در چراگاهٔ نظر چشم چرانم کردی

واعظ قزوینی

قرن یازدهم

خجلت محتاجان

ای‌که زینت‌طلبی جسم ترا لاغر کرد   زینت این بس که بهر ژنده توانی سرکرد
شمع سان‌هرکه‌شبی‌بخت چراغش‌برکرد   تاسحر خاك‌کدورت ز جهان برسر کرد
داشت دل را بشنیدن زکدورت هاپاك   پنبهٔ گوش ، نگهداری این گوهر کرد
بزمین برد فرو خجلت محتاجانم   بی‌زری‌کرد بمن آنچه به قارون زرکرد
نه چنان ترك سر از یاد تو کردم‌ایدوست   که پس از مرگ توان خاك مرا برسرکرد
در جهان قیمت ما را هنر ما پوشید   زنگ با تیغ نکرد ، آنچه‌بماجوهرکرد
نیست این بحر بلا جای اقامت ای‌خس   کشتی نوح نیارست در آن لنگر کرد
عمر با این همه تعجیل ندانم (واعظ)   که چنان بامن بیچاره دو روزی سرکرد

* * * * * *

حسین نوع‌دوست (کفاش‌همدانی)

معاصر

رنج دیرپائی

کجاست جلوه‌ی جانبخش آشنائی‌ها   که سوخت هستیم از آتش جدائی‌ها
خوشا حباب که بیش از دمی نمی‌پاید   به تنگ آمدم از رنج دیرپائی ها
بیا محبت دیرینه را ز سر گیریم   دو روز عمر نیرزد به بی‌وفائی ها
دلم که روشنی پاك صبحدم دارد   سیه نمی‌شود از دود تیره‌رائی ها
کسی که پرتوی از آفتاب عشق ندید   نیافت راه بدنیای روشنائی ها
بیار باده که آتش ز نم به خرمن زهد   دلم گرفت ز آئین پارسائی ها
ببام حسن بر افروز روی زیبا را   که مه دگر نزند کوس خودنمائی‌ها
فدای ناز نگاهت که سالها زین پیش   دلم ربود به افسون دل‌ربائی ها
از آن زمان که شدم پای بندل‌دل(کفاش)   نداشت مرغ دلم فکر پرگشائی ها

* * * * * *

فریدون توللی

معاصر

تب تردید

ای که خداوند گیسوان بلندی — با من رسوا نشین ، به تجربه چندی
نرگس شاداب کوهسار کبودی — سنبل بویای بوستان هلندی
اخم دلاویز ابروان تو نازم — چهره به یاران‌ترش مدار ، که‌قندی
سینهٔ لرزان خود ، به‌سینهٔ من‌نه — خواهی اگر رایگان دهم بتو پندی
خیزو درآغوش من ، به‌خنده نهان‌شو — تا نرساند کست ، به‌خیره گزندی
سایهٔ ابر است و آبشار بلورین — بر سر دوش تو گر کشند پرندی!
تازم و شادان به خیمه‌گاه تو آیم — دست من افتد اگر بیال سمندی
چیست گناه‌تو ، غیر لرزش بیگاه؟ — ای سر پستان که زیر جامه به‌بندی؟
بر سرآن بسترم ، ز بوسه سیه‌کن — گر ز من ای شوخ دلربا ، گله‌مندی
عاقبتم چون پیازمریم نوخیز — کندی‌و ، بر نادمیده غنچه ، فکندی
شانه‌زنان ، دل‌به‌دوش وساق‌تولغزد — گر سر زلفت نگیردش به کمندی
پا به سرش ، بوسه‌گاه دل‌کن‌و بگذر — در تب تردید اگر بکار پسندی
دست (فریدون) بگیرو در دل این‌باغ — سرو روان شو اگر ز غصه نژندی

فرخی‌سیستانی

قرن پنجم

ارج هنر

شرف‌وقیمت و قدرتوبفضل و هنراست
نه بدیدار و به دینار و بسودوبه‌زیان
هر بزرگی که به‌فضل‌وبه‌هنرگشت‌بزرگ
نشود خرد ببد گفتن بهمان‌و فلان
گر چه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره‌و افروخته باشد به‌میان
شیرهم شیربود گرچه به زنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

شور عشق

چنان گریست دوچشمم بروزگار فراق
که کرد یکسره شیرازهٔ وجود اوراق
ز عشق یار مخالف دل آن چنان نالد
که از نوافکند شور در حجازوعراق
نصیحت پدر پیر بشنو ای فرزند
طمع مدار ز مه طلعتان وفا و وفاق
چه ناز ها که به عشاق میکند معشوق
چه جورها که ز معشوقه میبرند عشاق
رخم چو به‌زطلب‌زرد گشت وبهره‌نیافت
ز سیب غبغب آن سرو قد سیمین‌ساق
اگر به تارکم ای سیمبر نهی شمشیر
وگربه سینه‌ام ای‌سنگدل زنی مزراق
ز دامنت ندهم دست و نگسلم پیوند
بمقدمت بنهم روی و نشکنم میثاق
تو آن بدیع جمالی‌که‌صد چویوسف‌مصر
کمر بخدمت تو تنگ بسته همچووشاق
دلی نماند که شوقت دراو نگشت مقیم
سری نماند که شورت دراونساخت‌وثاق
توایمن از دل‌و دل مشتعل به آتش هجر
تو فارغ از غم‌و مارازغصه طاقت طاق

عطار نیشابوری

قرن هفتم

خواه این کن وخواه آن

*** دردیست درین دلم نهانی
کاین درد مرا دوا تو دانی ***
*** از خواندن و راندنم چه باکست
خواه این کن و خواه آن تو دانی ***

*** ***

عبدالله صالحی (سمنانی) ***

معاصر

گلستان زندگی!!

درجهان آسودگی از قید تن میخواستم
بی‌نیازی از کلاه و پیرهن میخواستم
باغبان غافل ،هزاران‌درقفس،گل‌پایمال
این‌نبود آوخ گلستانی که من میخواستم
تا نباشد هر کسی را دعوی آزادگی
رزمگاه و باده و زر ممتحن میخواستم
رحم بر صید از دل صیاد میکردم طلب
ایمنی را ای دریغ از اهرمن میخواستم
ساده‌لوحی‌های من‌بین‌پایداری در وفا
از گروهی بیوفا ، پیمان شکن‌میخواستم
بود امیدم‌که ماندروز وصلش پایدار
خرمی در دی ز گلهای‌چمن میخواستم
کهتر و مهتر بیکسان از مواهب بهره‌ور
همچو انگشتان‌دست‌ازخون‌تن‌میخواستم
چندباید زآتش‌بیگانه‌چون‌پروانه سوخت
همچو شمعی‌زآتش‌دل‌سوختن‌میخواستم
آنچه‌میکردم طلب از غیر صدره بیشتر
میشدی حاصل‌اگرازخویشتن‌میخواستم
اینجهان‌حاصل نداردغیر اندوه و فتن
یکجهانی خالی از رنج‌و محن‌میخواستم
مرگ‌ماراعاقبت گیرد چودرآغوش‌خویش
مرگ‌در میدان‌زخاک‌وخون‌کفن‌میخواستم
نیست‌مارا (صالحی)گویندگی‌ازسوزدل
از زبان اهل دل‌از دل سخن‌میخواستم

*** ***

ابوالقاسم حالت

معاصر

خیال تو

توئی و مطرب و می پیش دیده‌ام بخیال
چه دلکش است بساطی که چیده‌ام بخیال

یکی بخوبی رویت ندیده‌ام هر چند
هزار چهرهٔ خوب آفریده‌ام بخیال

بروی من در خود بستی و نمیدانی
ز گلشن تو چه گلها که چیده‌ام بخیال

ز من کنار کشیدی تو سخت و بیخبری
که بارها بکنارت کشیده‌ام بخیال

غمی ندارم اگر در برم نیارامی
که در برت همه شب آرمیده‌ام بخیال

پی دو بوسه دگر بهر من مکن صد ناز
که نیك طعم لبت را چشیده‌ام بخیال

بخواب اگر نرود چشم من چه بهتر ازین
که با تو گرم ز شب تا سپیده‌ام بخیال

رهین لطف خیالم که هر چه خواسته‌ام
رسیده است بمن تا رسیده‌ام بخیال

اگر خیال پرستم عجب مکن (حالت)
ندیده‌ای تو بخواب آنچه دیده‌ام بخیال

✿ ✿ ✿

اقبال لاهوری

عقل و عشق

معاصر

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست *** لیکن این بیچاره را آن جرات رندانه نیست

گرچه میدانم خیال منزل ایجاد من است *** در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هرزمان یك تازه جولانگاه میخواهم ازو *** تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم *** در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

✿ ✿ ✿

اقبال لاهوری

معاصر

دریاطلب

زشاعر نالۀمستانه‌درمحشر چه‌میخواهی
تو خودهنگامه‌ئی هنگامۀدیگرچه‌میخواهی

به‌بحر نغمه کردی آشنا طبـع روانـم‌را
زچاك سینه‌ام دریاطلب‌گوهرچه‌میخواهی

نماز بی‌حضوراز من نمیآید ، نمی‌آیـد
دلی آورده‌ام‌دیگر ازاین‌کافرچه‌میخواهی

راهٔ‌طلب

مـرا براهٔ طلب باردرگل است هنـوز
* * *
که دل به‌قافله‌ورخت‌ومنزل‌است هنوز
* * *
کجاست‌برق نگاهی که خانمان سوزد
* * *
مرا معامله باکشت‌و حاصل‌است هنوز
* * *
یکی سفینه‌این خـام رابطوفـان ده
* * *
زترس موج نگاهم بساحل است هنوز
* * *
تپیدن و نرسیدن چـه عالمـی دارد
* * *
خوشا کسی که بدنبال محمل است‌هنوز
* * *
کسیکه‌ازدوجهان‌خویش‌رابرون نشناخت
* * *
فریب‌خوردهٔ این‌نقش‌باطل است هنوز
* * *
نگاه شوق تسلی بجلـوه‌ای نشـود
* * *
کجابرم خلشی راکه دردل‌است هنـوز
* * *
حکایتم ز حضورش درازتـر گـردیـد
* * *
فغان که این همه‌ناگفته‌دردل است‌هنوز

امیری فیروزکوهی

معاصر

بهانهٔ زندگی

تا در وجود ما ز تعلق نشانه‌ای‌است
هر روز زنده ماندن مارا بهانه‌ای است
دریافتم که عاشق خویش است آدمی
معشوق وعشق وحسن وشبابش بهانه‌ای است
فریاد مانده در قفس سینه‌ایم ما
پرواز ما به همت بال ترانه‌ای است
در عضو عضو پیکر من هر رگ کبود
از دست زندگی اثر تازیانه‌ای است
ایمن‌تر است هر قفس از آشیان ما
کانجانه فکر لانه نه‌اندوه دانه‌ای است
نقد خیال ما همه جا در روایی است
ما را بچار گوشهٔ عالم خزانه‌ای‌است
چون نی کمر به بندگی عشق بسته‌ایم
ورد زبان ما سخن عاشقانه‌ای است
آتش حریف مانشود زانکه نزد عقل
دوزخ ز طبع مردم دنیا زبانه‌ای است
دل بستهٔ کدام وطن میتوان شمرد
ما را که‌کنج هر قفسی‌آشیانه‌ای است
هر چند ما فسانه‌ای از مرگ میشویم
جز مرگ‌چیست‌آنچه‌که‌دوراز فسانه‌ای‌است
یك‌پیرچون تونیست‌به‌عشق‌وجنون (امیر)
دنیا به‌عهد عقل تو دیوانه خانه‌ای‌است

محمد حسین شهریار

معاصر

ای وای مادرم

※ آهسته باز ازبغل پله‌ها گذشت
※ درفکر آش‌و سبزی بیمار خویش‌بود
※ اما گرفته دورو برش هاله‌ئی سیاه
※ او مرده است و باز پرستارحال‌ماست
※در زندگی ماهمه جا وول میخورد
※ هر کنج خانه صحنه‌ئی‌ازداستان‌اوست
※ درختم خویش هم بسرکار خویش‌بود.
※ بیچاره مادرم

※

※ هر روز میگذشت از این زیر پله‌ها
※ آهسته تا بهم نزند خواب نازمن
※ امروز هم گذشت
※ در بازو ، بسته شد ؟
※ با پشت خم ازاین بغل کوچه‌میرود
※ چادر نماز فلفی انداخته بسر
※ کفش چروك خورده‌وجوراب وصله‌دار
※ او فکر بچه‌هاست
※ هر جا شده هویج هم امروز میخرد
※ بیچاره پیرزن همه‌برف‌است‌کوچه‌ها!

※

※ او از میان کلفت‌و نوکر ز شهر خویش
※ آمد بجستجوی من‌وسرنوشت من

※ آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
※ آمد که پیت‌نفت گرفته بزیر بال
※ هر شب درآید از دریك خانه فقیر
※ روشن کند چراغ یکی عشق‌نیمه‌جان

※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※

※ اورا گذشته‌ایست سزاوار احترام
※ تبریز ما . بدورنمای قدیم شهر
※ درباغ (بیشه)خانه‌مردی‌است‌باخدا.
※ هر صحن وهرسراچه‌یکی‌دادگستری است
※ اینجا بدادناله مظلوم میرسند
※ اینجا کفیل خرج موکل‌بودوکیل
※ مزد و درآمدش همه صرف رفاه‌خلق
※ در بازو سفره پهن .
※بر سفره‌اش‌چه گرسنه‌هاسیر میشوند
※ یك‌زن مدیرگردش این چرخ‌و دستگاه
※ او مادر من است .

※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※

※ انصاف میدهم که پدر رادمرد بود
※ باآنهمه درآمد سرشارش از حلال
※ روزی‌که‌مردروزی‌یکسال خودنداشت
※ اما قطار های پراز زاد آخرت
※ وزپی هنوز قافله های دعای خیر
※ این مادر از چنان پدری یادگاربود
※ تنها نه مادر من‌و درماندگان خیل
※ او یك‌چراغ روشن‌ایل‌و قبیله‌بود.
※ خاموش شد دریغ

※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※

※ نه اونمرده . میشنوم من‌صدای‌او
※ با بچه ها هنوز سروکله میزند
※ ناهید. لال‌شو
※ بیژن. بروکنار
※ کفگیر بی‌صدا
※ دارد برای ناخوش خودآش میپزد.

※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※

※ او مرد و درکنار پدر زیرخاك رفت
※ اقوامش آمدند پی سرسلامتی
※ یك ختم هم گرفته شد وپربدك نبود
※ بسیار تسلیت که بماعرضه داشتند
※ لطف شمازیاد
※ اما ندای قلب‌بگوشم‌همیشه‌گفت :
※ این حرفها برای تو مادر نمیشود.

※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※

※ پس این که بود ؟
※دیشب لحاف ردشده برروی من‌کشید
※ لیوان آب از بغل من کنارزد.
※ در نصفه های شب
※ یك خواب سهمناك‌وپریدم بحال‌تب
※ نزدیکهای صبح
※ او باز زیرپای من اینجانشسته‌بود.
※ آهسته باخدا
※ راز و نیاز داشت
※ نه . او نمرده است

※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※
※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※ ※

※ نه او نمرده است که من‌زنده‌ام‌هنوز
※ او زنده است در غم شعرو خیال‌من
※ میراث شاعرانه من‌هرچه‌هست‌از اوست
※ کانون مهرو ماه مگر میشود خموش
※ آن شیرزن بمیرد . او شهریارزاد
※ هرگز نمیردآنکه‌دلش زنده‌شدبعشق

※ او با ترانه‌های محلی‌که‌میسرود
※ باقصه های دلکش‌و زیباکه‌یاد داشت
※ ازعهدگاهواره که بندش کشیدوبست
※ اعصاب من‌بسازونواکوك کرده‌بود
※ او شعر و نغمه در دل‌و جانم‌بخنده کاشت
※ وانکه باشکهای خودآن کشته‌آب داد
※ لرزیدو برق‌زد بمن آن‌اهتزازروح
※ وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
※ تاساختم برای خود از عشق عالمی

※ او پنجسال کرد پرستاری‌مریض
※ دراشك‌وخون‌نشست وپسررانجات‌داد
※ اماپسر چه‌کردبرای‌تو ؟ هیچ‌.هیچ
※ تنهامریضخانه بامید دیگران
※ یکروز هم خبر . که بیااوتمام‌کرد.

※ در راه قم‌بهرچه گذشتم‌عبوس‌بود.
※ پیچیده‌کوه‌و فحش‌بمن دادودورشد
※ صحرا همه‌خطوط‌کج‌وکوله‌وسیاه
※ طومار سرنوشت و خبرهای‌سهمگین
※ دریاچه هم بحال‌من ازدورمیگریست
※ تنها طواف دور ضریح‌ویکی‌نماز

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

❊ یك‌اشک هم بسوره یاسین من چکید
❊ مادر بخاك رفت
❊ آنشب پدربه‌خواب‌من‌آمد.صداش‌کرد
❊ او هم جواب داد
❊ یك‌دود هم گرفت بدور چراغ ماه
❊ معلوم شدکه‌مادره‌ازدست‌رفتنی‌است
❊ اما پدر به غرفهٔ باغی نشسته بود
❊ شاید که جان او به‌جهان بلندبود
❊ آنجا که زندگی‌ستم‌وردو رنج‌نیست
❊ این هم پسر که‌بدرقه‌اش میکندبگور
❊ یك قطره اشك مزد همه‌زجر های‌او
❊ اما خلاص میشود از سرنوشت‌من
❊ مادر بخواب خوش
❊ منزل مبارکت

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

❊ آینده بود و قصه بیمادری ومن
❊ ناگاه ضجه‌ئی که بهم زد سکوت‌مرگ
❊ من‌میدویدم از وسط قبرهابرون
❊ او بود و سربناله برآورده ازمغاك
❊ خود را بضعف از پی من‌بازمیکشید
❊ دیوانه و رمیده . دویدم بایستگاه
❊ خود را بهم فشرده خزیدم میان‌جمع
❊ ترسان ز پشت شیشه‌درآخرین نگاه
❊ باز آن‌سفیدپوش وهمان‌کوشش‌وتلاش
❊ چشمان نیمه باز
❊ از من جدامشو

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

❊

* میآمدیم و کله من گیج و منگ بود
* انگار جیوه در دل من آب میکنند
* پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
* خاموش و خوفناك همه میگریختند
* میگشت آسمان که بکوبد بمغزمن
* دنیا به پیش چشم گنهکارمن سیاه
* وز هرشکاف و رخنه ماشین غریو باد
* یك ناله ضعیف هم ازپی دوان دوان
* میآمد و به مغز من آهسته میخلید
* تنها شدی پسر .

✿

* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *

* باز آمدم بخانه چه حالی . نگفتنی
* دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
* پیراهن پلید مرا بازشسته بود.
* انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود.
* بردی مرا بخاك سپردی و آمدی.
* تنها نمی‌گذارمت ای بینواپسر
* میخواستم بخنده درآیم از اشتباه
* اما خیال بود .
* ای وای مادرم .

✿

* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *

واله اصفهانی

قرن سیزدهم

* * *　　* * *

چه کنم؟ چه کند

با من چو جفاست کار یارم چه کنم ؟　بایار وفاست چون شعارم ، چـه کنـم؟

چون نیست جفا به‌اختیارش چه کند ؟　چون نیست وفا به اختیارم ،چه‌کنم ؟

✿　✿

فریدون مشیری

معاصر

فردای ما

توئی توئی بخدا اینکه ازدریچه ماه ،
نگاه میکند از مهر و بامنش‌سخن است

* * *

توئی که روی تو مانند نوگلی شاداب
میان چشمه مهتاب بوسه‌گاه من‌است.

* * *

توئی توئی بخدااین توئی که در دل‌شب
مرا به بال محبت بماه می‌خوانی

* * *

توئی‌توئی که مرا سوی عالم ملکوت
گهی بنام و گهی با نگاه میخوانی

* * *

توئی توئی بخدا این دگر خیال‌تونیست
خیال نیست باین روشنی و زیبائی

* * *

توئی که آمده‌ای تا کنار بسترمن
برای اینکه نمیرم ز درد تنهائی

* * *

توئی، توئی ، بخدااین حرارت‌تن تست
بروی گونه سوزان و دیدهٔ‌تر من

* * *

گهی به سینهٔ پر اضطراب من سر تو
گهی به سینهٔ پر التهاب تو سر من

* * *

توئی توئی بخدا دلنشین چو رویائی
توئی توئی بخدا دلربا چو مهتابی

* * *

توئی توئی که ز امواج چشمهٔ مهتاب
به آتش دلم از لطف میزنی آبی

* * *

توئی‌توئی بخدا عشق و آرزوی منی
بسینه تا نفسی هست بیقرار توام

* * *

توئی‌توئی بخداجان وعمر وهستی من !
بیا که جان بلب اینجا در انتظار توام

* * *

منم منم بخدا این منم که در لباس‌نسیم

* * *

من آن ستاره صبحم که دیدگـان ترا

* * *

منم‌منم بخدا این منم که شب همه‌شب

* * *

اگر زشوق بمیرد دلم چه‌جای‌غم‌است؟

* * *

منم منم بخدا سایهٔ تو نیست مـنـم

* * *

منم که گرد تو پرمیزنم چـو مرغ خیال

* * *

منم منم بخدا این منم که سینـهٔ کوه

* * *

ز کوه هر چه بپرسی جواب میگویـد

* * *

من‌و توئیم که در اشتیاق مـی‌سوزیـم

* * *

اگر سپیـدهٔ فردا دمـد دگـر آنروز:

* * *

بـرای بـردن تو باز می‌کنـد آغـوش

* * *

بخواب تا نسپارم نمـی‌شوم خـاموش

* * *

ببام قصر تو پا می‌نهم به بیـم‌و امید

* * *

در این میانه فقط روی‌دوست بایددید

* * *

نگاه کن ! منم ایگل ! که با توهمراهم

* * *

ز درد عشق تو تاماه مـیـرود آهـم

* * *

به تنگ آمده از اشك و آه‌وزاری من

* * *

گـواه نـالـهٔ شب‌های بیقراری مـن.

* * *

من‌و تـوئیـم که در انـتـظار فردائیم.

* * *

من‌و تونیست میان من‌و تو این مائیـم!

***

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

مه‌وخورشید در زمین بینم

بهر نظاره که آن یار نازنین بینم
صد آسمان مه‌وخورشید در زمین بینم
بدل نه شوق بهشتم بودنه شوق بهار
کزو شمایل فردوس و فروردین بینم
ز نوبهار فرح بخش جانفزا رویش
هزار روضهٔ رضوان و حورعین‌بینم
صدف بسینه گهر پرورد بدریا بار
من از لبش همه گوهر در انگبین بینم
بیاض صبح از آن چاك پیرهن یابم
سواد شام از آن جعد یاسمن بینم
ز تار سنبل مویش تتار ها پیدا
ز چین عنبر زلفش ختاو چین بینم
چه‌صورت است که‌ازکلك صنع گشته‌پدید
چه‌کسوت‌است‌که‌درجسم ماء وطین‌بینم
کی آفتاب به دیدار او نظیر آرم
کجا قیامت باقامتش قرین بینم

رهزن دین

چشم سیاهت اگر نه رهزن دین است — ترك صفت از چه ؟ باکمان به‌کمین‌است
آنکه به یغما ربوده دل زکف خلق — مهر تو خورشید روی ماه جبین‌است
گردن خلقی چو من‌به‌موی ببستی — موی تو یاللعجب چه حبل متین است
موی تو آن یاکه نافه نامه مشك است — روی تو این یا نگارخانهٔ چین است
مادر گیتی نزاده شبه تو فرزند — خاك تو با آب سلسبیل عجین است
گر تو بدین جلوه در بهشت درآئی — بی‌بصرآن کس‌نظر به‌حوری‌و عین است
آدم خاکی بدین لطافت و پاکی — کیست؟ اگر در تمام روی زمین است
ای که ترا نقش ابروان چو محراب — قبلهٔ ارباب صدق‌و اهل یقین است
از تو و نامهربانی‌تو ننالم — شیوهٔ سیمین بران سنگدل این است
هرکه چو(مشتاق) شد بچشم تو مفتون — سینهٔ او باخدنگ کینه قرین است

* * *

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

جام جهان نما

تابکام دوستان دل‌خالی از کین ساختم
باغ سرسبز محبت را به آئین ساختم
اینجهان همچومینو را زحق بیگانه‌ای
گفت دوزخ بهر خود ازنفرت‌وکین‌ساختم
زندگانی قصه های تلخ دردآلود بود
من ازآن افسانه‌های نغزوشیرین‌ساختم
بود شرح روزگار غم نصیبی های من
شب همه گرقصه فرهادو شیرین‌ساختم
تاگشودم چشم برروی تو و بستم ز غیر
دیده را آئینهٔ جام جهان بین ساختم
دامن‌اندیشه از نازك‌خیالی های طبع
چون نگارستان‌زخون دیده رنگین ساختم
بسکه بردامن فشاندم اختران اشك‌را
آسمانی در زمین از ماه‌و پروین ساختم
مردمان را با نمودنیك‌وزشت زندگی
گاه‌شادان ،گاه حیران،گاه‌غمگین‌ساختم
این‌غزل‌را (صالحی) بایادآن گم‌گشته‌گفت
هان بحکم قافیه شایان تحسین ساختم

* * * * * *

حسین نوع‌دوست (کفاش همدانی)

معاصر

چشم سیاه

* * *

نه قدرتـی که بر آرم ز سینه شعلهٔآهی
نه دیده‌ای که بسویش کنم زشوق‌نگاهی

* * *

قسم به‌عشق که تازنده‌ام ز پـا ننشینم
بر آن امید که یابم بر آستـان توراهی

* * *

مـن از تمـام نکـویان روزگـار بریدم
ازآنزمان‌که گزیدم خیال‌همچو تو ماهـی

* * *

بر آشنا نظری کن که نیست حسرت‌دیگر
گرت بروی من افتد نگـاه گاه به‌گاهی

* * *

عجب مدارکه سوزم‌چو شمع دردل‌شبها
که بر وجود من‌آتش‌فکند چشم‌سیاهی

* * *

بغیر وصل‌تو (کفاش)ازخدای‌نخواهد
برآر کام دلش راکه بر تو نیست گناهی

* * *

* * * * * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

آمد اما..

آمد امـا در نگاهش آن نـوازشها نبود
چشم خواب آلوده‌اش‌را مستی رؤیا نبـود
نقش عشق‌و آرزواز چهرهٔدل شسته بـود
عکس شیدائی در آن آئینه سیما نبـود
لب‌همان لب‌بود اما بوسه‌اش گرمی نداشت
دل همان‌دل‌بود ، امامست بی پروا نبود
در دل بیزار خود جز بیم رسوائی نداشت
گرچه روزی‌همنشین جز بامن رسوا نبـود
در نگاهٔ سرد او غوغای دل خاموش بـود
برق چشمش را نشان از آتش سودا نبـود
دیدم‌آن‌چشم درخشان راولی در این صدف
گوهر اشکی که من میخواستم پیدا نبـود
بر لب لـرزان من فریاد دل خامـوش شد
آخر آن تنها امید جان من تنها نبـود
جز من و او دیگری هم بـود اما ای دریغ
آگه از درد دلم و آن‌عشق جانفرسا نبـود
ای نداده خـوشه‌ای زآن خرمن زیبائیم
تا نبودی در کنارم زنـدگی زیبا نبـود

***　　***

محمد وفاکیش (شادکام)

معاصر

دیوانه زچیست ؟

ساقی، امشب دگر این جلوهٔ مستانه زچیست ؟
هست چون گردش چشمان تو ، پیمانه زچیست ؟
کفر و ایمان اگر از زلف و رخت نیست نشان
پرتو روی تو در کعبه و بتخانه زچیست ؟
گر بهر تار نخواهی دل آزاده اسیر
موبمو ، زلف کجت ریخته برشانه زچیست ؟
نیست گر در پی آزار دل مشتاقان
آشنا گشتن دلدار ، به بیگانه زچیست ؟
گرم خوئی بود ، ای شمع اگر شیوهٔ تو
آتش قهر زدن بر پر پروانه زچیست ؟
گر نخواهد که ببینند رخش اهل نظر
در نهان خانهٔ دل ، جلوهٔ جانانه زچیست ؟
آن پری دوش زسر عقل و ز کف دینم برد
پرسد، امروز که این دلشده دیوانه زچیست ؟
(شادکاما) دگر افسون ز چه خواند واعظ
حق عیانست ، دگر اینهمه افسانه زچیست ؟

* * *   * * *

محمد حسین شهریار

معاصر

سیزده بدر

یارو همسر نگرفتم که گرو بود سرم ❊ ❊ ❊
تو شدی مادرو من با همه پیری پسرم ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ تو جگر گوشه‌هم از شیربریدی و هنوز
❊ ❊ ❊ من‌بیچاره همان عاشق خونین جگـرم
خون‌دل می‌خورم و چشم نظر بازم جام ❊ ❊ ❊
جرمم اینست که صاحبدل و صاحب‌نظرم ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ من که با عشق‌نراندم به جوانی هوسی
❊ ❊ ❊ هوس عشق جوانی‌است بـه پیرانه سرم
پدرت گوهر خودرا به زرو سیم‌فروخت ❊ ❊ ❊
پدر عشق بسوزد کـه در آمـد پـدرم ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ عشق و آزادگی و حسن وجوانی و هنر
❊ ❊ ❊ عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم
هنرم کاش گـره‌بند زرو سیمم بـود ❊ ❊ ❊
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ سیزده را همه‌عالم بدر امروز از شهر
❊ ❊ ❊ من خود آن سیزده‌ام کز همه عالم بدرم
تا بدیوار و درش تازه‌کنم عهد قـدیم ❊ ❊ ❊
گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود می‌گذرم ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ تواز آن دگری ، روکه مرا یاد تو بس
❊ ❊ ❊ خود تو دانی که‌من‌از کان جهانی دگرم
از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر ❊ ❊ ❊
شیرم و جـوی شغالان نبود آبخورم ❊ ❊ ❊
❊ ❊ ❊ خون دل موج‌زند در جگرم چون‌یاقوت
❊ ❊ ❊ شهریـارا چکنـم لعلـم‌و والاگهـرم

فریدون مشیری

معاصر

بتو می‌اندیشم

❊ همه می‌پرسند :
❊ چیست در زمزمهٔ مبهم آب ؟
❊ چیست در همهمهٔ دلکش برگ ؟
❊ چیست در بازی این ابر سپید ؟
❊ روی این آبی آرام بلند ؟
❊ که‌ترا میبرد اینگونه به ژرفای خیال ؟
❊ چیست در خلوت خاموش کبوترها ؟
❊ چیست در کوشش بی‌حاصل موج ؟
❊ چیست در خندهٔ جام ؟
❊ که تو چندین ساعت .
❊ مات و مبهوت به آن می‌نگری
❊ نه‌بابر ، نه بآب ، نه به برگ .
❊ نه به این خلوت خاموش کبوترها
❊ من به این جمله نمی‌اندیشم .
❊ من. مناجات درختان را هنگام سحر .
❊ رقص عطر گل یخ را با باد .
❊ نفس پاك شقایق را در دامن کوه .
❊ صحبت چلچله‌ها رابا صبح .
❊ نبض پایندهٔ هستی را در گندم‌زار
❊ گردش رنگ و طراوت را در گونهٔ گل .

✻ همه را می‌شنوم ، می‌بینم .
✻ من باین جمله نمی‌اندیشم .
✻ به تو می‌اندیشم .
✻ ای سراپا همه‌خوبی .
✻ تك و تنها بتو می‌اندیشم .
✻ همه‌وقت ... همه‌جا .
✻ من بهرحال که باشم بتو می‌اندیشم .
✻ توبدان این را ، تنها تو بدان .
✻ توبیا .
✻ تو بمان با من تنها توبمان .
✻ جای مهتاب به تاریکی شبها توبتاب .
✻ من فدای تو بجای همه گلها توبخند .
✻ اینك این من که به پای تو درافتادم باز .
✻ ریسمانی کن از آن موی دراز .
✻ توبگیر ، تو ببند ، توبخواه
✻ پاسخ چاچله‌ها را تو بگوی .
✻ قصهٔ ابر هوا را تو بخوان .
✻ توبمان با من تنها توبمان
✻ در دل ساغر هستی تو بجوش
✻ من همین یکنفس از جرعهٔ جانم باقی است
✻ آخرین جرعهٔ این جام تهی را تو بنوش

✻ ✻ ✻✻ ✻ ✻

ادیب برومند
معاصر

پرستار دل

نه هر کس لاف یاری زد، به محنت یار من باشد
نه آنکو دل ز من برد آشنا دلدار من باشد

زبس خونین دلم در گلشن هستی از آن ترسم
که فرش سبزه در پای تفرج خار من باشد

چه قایقران دور از ساحلم، کز وحشت طوفان
نواخوانی و ره جویی، شبانگه کار من باشد

چو غم روی آورد برمن، سوی آیینه روی آرم
که جز در وی نبینم، هیچکس غمخوار من باشد

زدست دیده کی نالم، که گر شد آفت این دل
کنون هرشب پرستار دل بیمار من باشد

بنازم دردل شب، چشمك گویای اختر را
که گرم گفتگو با دیدهٔ بیدار من باشد

گهی زاهد کند منعم، گهی ناصح دهد پندم
چرا هر کس بنوعی در پی آزار من باشد

به قصر رفعت آیین امیرانم چه میخوانی؟
که آسایشگهٔ من، سایهٔ دیوار من باشد

گرت آب بقا بخشند، بی نور صفا، ای دل
بگو این موهبت کی درخور مقدار من باشد

نسیم دهر کی برهم زند اوراق دیوانم
کجا پرپر شود آن گل که در گلزار من باشد

(ادیبا) شعر تو باشد حلاوت بخش کام دل
شکر شیرین بود، اما نه چون گفتار من باشد

***

ابوالحسن ورزی

معاصر

بهار جاوید

بوی نوبهار آید از نسیم آغوشت
عطر غنچه می‌ریزد از لبان خاموشت
تا از آن لب نوشین آب زندگی خوردم
عمر جاودان دارم در بهشت آغوشت
گردل خزان دیده چون شکوفه خندان‌شد
صبح نوبهاری را دیده در بناگوشت
با نگاه ، سردادم بانگ آرزوها را
تا برون کشم حرفی از نگاه خاموشت
برق اشك گرمم را در سپیده دم دارد
گوهری که میتابد چون ستاره درگوشت
پرتو نگاهت را در ستاره‌ها بینم
نیستی جدا از من تا کنم فراموشت
نیست باکم از پیری تا ببوسه می‌گیرم
مستی جوانی را از لب قدح نوشت
تا شبی به گلزارت چون نسیم‌غلتیدم
صد چمن گل‌ونسرین چیدم از بر و دوشت
خوابگاه آغوشت عطر یاسمن دارد
در بهار جاویدم از نسیم آغوشت

***

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

معاصر

به سر زلف تو سوگند

باسر زلف تو دل را سروکاری‌است که‌بود
زآتش عشق‌تودرسینه شراری‌است که بود
ای، بـه قهر از بر من رفته ، بیااز درمهر
که‌مرابا توهمان‌عهد و قراری است‌که‌بود
همه شب ای گل نوخاسته چون مرغ سحر
در هوای تو مرا ناله زاری‌است کـه بود
به سر زلف تو سوگند کـه این دلشده را
در فراق مه رویت شب تاریست کـه بود
(مژده) را بی گل روی تو خزان‌گشت بهار
گلشن حسن ترا تازه بهاری‌است که بود

* * *   * * *

بیژن ترقی

معاصر

که هستی؟

ای دیده ! چنین محو تماشای که هستی ؟
ای سینه ! تودر آتش سودای که هستی ؟
ای خـون من ! ای آتش افتاده بجانـم
جوشنده و طوفندهٔ دریای کـه هستی ؟
ای پای فرومانده ! تـو در این ره تاریك
جویای که و بادیه پیمای کـه هستی ؟

ای دل که بکف ساغر گلگون بگرفتی
پیمانه کش نرگس شهلای که هستی ؟
ای اشك من ای روشنی دیدهٔ تارم
افتاده‌چنین ، سربه‌زمین سای که هستی ؟
ای عقل من ! ای گمشده در وادی حیرت
بستند ترا دیده ، توجویای که هستی ؟
ای عشق ! چراغی تو فراراهٔ من آور
دیوانه ! تو روشنگر شبهای که هستی ؟

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دولت

دانی که چیست دولت ؟ دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن بکویش چون غنچه با دلی تنگ
و آنجا بنیك نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز آن دو راه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

***

نادر نادرپور

معاصر

کف بین

☼ کندوی آفتاب به پهلو فتاده بود .
☼ زنبور های نور ز گردش گریخته
☼ در پشت سبزه‌های لگدکوب آسمان
☼ گلبرگ‌های سرخ شفق ، تازه ریخته
☼ کف‌بین پیرباد درآمد ز راهٔ دور
☼ پیچیده شال زرد خزان را به گردنش
☼ آن روز ، میهمان درختان کوچه بود
☼ تابشنوند راز خود از فال روشنش
☼ در هر قدم که رفت ، درختی سلام گفت
☼ هر شاخه ، دست خویش به‌سویش دراز کرد
☼ او دستهای یك یکشان را کنار زد ،
☼ چون کولیان ، نوای غریبانه ساز کرد .
☼ آنقدر خواند و خواند که زاغان شامگاه .
☼ شب را ز لابلای درختان صدا زدند.
☼ از بیم آن صدا ، به زمین ریخت برگها .
☼ گوئی هزار چلچله را در هوازدند
☼ شب همچو آبی از سر این برگها گذشت
☼ هر برگ همچو پنجهٔ دستی بریده بود .
☼ هر چند نقشی از کف این دستها نخواند .
☼ کف‌بین باد ، طالع هر برگ دیده بود.

☼ ☼ ☼

فرهنگ شیرازی

قرن سیزدهم

راهٔ پنهانی میخانه

از سر کوی تو گیرم که روم جـای دگر
کـو دلی تا بسپارم به دل‌آرای دگـر ؟
عاقبت از سر کوی تـو بـرون باید رفت
گیرم امـروز دگر ماندم و فردای‌دگر
مگر آزاد کنی ، ورنـه‌چومن بندهٔ پیر
گـر فـروشی نستاند ز تـو مولای دگر
بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ‌است
بهر ما کوه دگر بایدو صحرای دگـر
سرو یکپای اگـر قد تـو بیند در باغ
زیـر دامن ز خجالت بکشد پـای دگـر
گربه بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارنـد
هر کـه بیند نکند میل تماشای دگـر
راهٔ پنهانی میخانـه نـدانـد همه کس
جزمن‌و زاهد و شیخ‌ودوسه‌رسوای دگـر
دل (فرهنگ) زغمهای‌جهان‌خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگـر

✿ ✿ ✿

ادیب پیشاوری

معاصر

چنین باید سبکباری!!

نخستین باده کاندر بزم بر میخواره بگساری
بمن ده ای چمانی کم ستوهی داد هشیاری
فرو شو ای بلاله و شکرت بسرشته لبت ایزد
بلب تلخی غم از دل به می تیمار بیداری
بجام روشنم از دل غمان تیره بزداید
چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری
ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی‌آزرم
مگر ساقی کند یاری و جام باده غمخواری
ز خورشیداکند رادی ز ابر آموزد آزادی
کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکو کاری
وفا در تخمهٔ آدم بکشتند و نشد رسته
بمن ده آبش ایدون تا خوری براز وفاداری
ز خوی زرپرستان شد جهان با گند آکنده
بدین روشن گلابش کن چو طبله مشك تاتاری
کجا گردن به تعظیم جهان‌خواهم نهادن من
کزو هرگز ندیدم جز هوان و ذلت و خواری
نشایستم جهان را گر که تا باشم پرستارش
همیدونم نشاید گر کند پیشم پرستاری
شود آسوده اشتر چون شتربان بفکند بارش
فکندم بارش از دوشم چنین باید سبکباری
منال از خستگیها و شکیبا شو که هم گردون
ندارد مرهمی در خورد آن زخمی که زد کاری

جـهان چون اژدر پیچیده بر خود از زفر تا دم
فراخـایش بـرون زانـدازهٔ ابعـاد مقـداری
اگـر مراژدها را در بسودن جـرم نـرم آمد
ندیـدم اژدهائی من بدین سختـی وستـواری
فغان زین گربه خوی‌اژدرکه پیوسته دوکارستش
نخستیـن بچـه زائیدن و دیگـر بچه او باری
همای از آشیانه بـوم و باز از لانـهٔ جـغـدان
همی جوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری
چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا
بـدانستم کـه جز ماتم سرائی نیست زنگاری
تـرا ای دوش بر آراستـه بـا شازهٔ رنگـین
حریرت کـرده طاقی و دبیقـی کرده شلواری
ز جامه فضل چونانی که ایدون زاده از مـادر
نه‌پودی جامهٔ دین را نه جامـه فضـل راتـاری
بـه‌لنگـی چون ستورلنگ آنجاکت‌برد یزدان
چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا به رهـواری
حجر گشتی زرسخ ایدون‌نشائی جز که دوزخ را
نشاید جز که کشتن را چو شیشك‌گشت پرواری
مرآ نشه را همی شاید نشستـن بر به تخت ملـك
به بند اندر نشانـدن نابکاران را به ناچـاری
که اول دیـو نفس خـویشتن در بنـد بنشانـد
ببر دست طمع از مـال بـازرگان و بـازاری
فـراوان سالها بگذشت و بر ویرانـه بـابـل
ترا ای نغز گوینده که‌داد؟ این کلك سحاری
مگر با ابر نیسانیت پـیونـدیست پـنهـانـی
که همچون ابر نیسانی ز طبعت در همـی باری

✻ ✻ ✻

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

نی خاموش ؟

باز امشب از خیال تو غوغاست در دلم *** آشوب عشق آن قدو بالاست در دلم
خوابم شکست و مردم چشمم بخون نشست *** تا فتنهٔ خیال تو برخاست در دلم
خاموشی لبم نه ز بیدردی و رضاست *** از چشم من ببین که چه غوغاست در دلم
من نای خوشنوایم و خاموشم ای دریغ *** لب برلبم بنه که نواهاست در دلم
دستی به سینهٔ من شوریده‌سر گذار *** بنگر چه آتشی ز تو برپاست در دلم
زین موج اشك تفته و توفان آه سرد *** ای دیده هوش‌دار که دریاست در دلم
باری امید خویش به دلداریم فرست *** دانی که آرزوی تو تنهاست در دلم
گم شد زچشم (سایه) نشان تو و هنوز *** صد گونه داغ عشق تو پیداست در دلم

محمد باقر نیری (سمنانی)

معاصر

در حسرت جوانی

یادت بخیر باد جوانی که رفته‌ای *** بر جای خویش پیری بدخو نهاده‌ای

موی سیاه بر سرمن کرده‌ای سفید ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ دست دریغ بر سر زانو نهاده‌ای
نیرو گرفته‌ای زکمر هم ز زانوان ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ سستی و ارتعاش به بازو نهاده‌ای
دندان کشیده‌ای زمن و نرم کرده‌ای ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ دنـد مرا و درد بپهلو نهاده‌ای
هم دست پیش چشم تمتع گرفته‌ای ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ هم سنگ پیش پای تکاپو نهاده‌ای
اعصاب را بجنگ تنم کرده‌ای بسیج ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ صبر و توان و حوصله یکسو نهاده‌ای
شد کفهٔ نشاط من و عیش من سبک ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ تا سنگ پیریم به ترازو نهاده‌ای
بردی هرآنچه داشتم از توشهٔ حیات ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ جایش فغان و نالهٔ (کوکو) نهاده‌ای
شادم که برده‌ای اگر از من هزار چیز ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ طبع بلند و لعل سخنگو نهاده‌ای

عماد خراسانی

معاصر

برمزار خیام

خیام . بوی عشق دهد خاک کوی تو ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ امشب‌زباده مست‌ترم کرده بوی تو
امشب به باده‌خانهٔ عالم رسیده‌ام ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ بیهوده منت از می و مینا کشیده‌ام
آری چوبخت، رهبرم آمد بسوی تو ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ بس بود بهر مستی من خاک کوی تو

هرگز ز باده این‌همـه مستی ندیده‌ام ❊ ❊ ❊
وین سرخوشی ز بـاده پرستی ندیده‌ام ❊ ❊ ❊
امشب بهار و ساغر می‌مست‌کن‌تر است ❊ ❊ ❊
مهتاب و آسمان و زمین رنگ‌دیگر است ❊ ❊ ❊
گیسوی سنبل اینهمه‌هرساله چین نداشت ❊ ❊ ❊
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت ❊ ❊ ❊
آری شگفت‌نیست، چواینجا مزار تست ❊ ❊ ❊
در این چمن بـه دیدهٔ نرگس غبارتست ❊ ❊ ❊
ذرات این فضا همه مستند و بی‌قرار ❊ ❊ ❊
گلهای این چمن همه‌دارند بـوی یار ❊ ❊ ❊
امشب ز جای خیز که مهمان رسیده‌است ❊ ❊ ❊
ازره (عماد) مست‌وغزلخوان‌رسیده‌است ❊ ❊ ❊
بایك سری که شور قیامت در آن بود ❊ ❊ ❊
با یك دلی که دشمن دیرین جان بـود ❊ ❊ ❊
با حالتی خـراب‌تر از کار روزگـار ❊ ❊ ❊
افتاده مست، یکه و تنها در این‌مزار ❊ ❊ ❊
مهتاب، روی باغ سفیداب کرده‌است ❊ ❊ ❊
ازوجد، غنچه خنده به مهتاب کرده‌است ❊ ❊ ❊
مستانـه، باد، زلف‌سمن شانـه‌میزنـد ❊ ❊ ❊
خود را بباغ، سرخوش و مستانه میزند ❊ ❊ ❊
از راهٔدور، نالهٔ مـرغی رسد بگوش ❊ ❊ ❊
مرغی‌چومن که‌داده‌ز کف‌عقل‌وصبروهوش ❊ ❊ ❊
البته عاشقی است جدا مانده از حبیب ❊ ❊ ❊
وین‌ناله‌ها زجـور حبیب است یا رقیب ❊ ❊ ❊
با ماه، گرم درد دل عاشقانـه ایست ❊ ❊ ❊
آهنگ او ز خانه‌خرابی نشانـه‌ایست ❊ ❊ ❊

اینسان که او نوای غم‌انگیز سر کند
* * *
* * * بسیار مشکلست کـه شب را سحر کند
مستانـه سر گذاشته‌ام من بـروی دست
* * *
* * * باخویش گرم زمزمه‌ای سوزناك و پست
گـردیده خاطرات ، مجسم بـرابـرم
* * *
* * * وزاشك خود زهر شبه با آبـرو تـرم
ای دل براۀعشق غم‌هست‌ونیست، نیست
* * *
* * * هستی و نیستـی ببر عـاشقان یکیست
امشب زبـاده آتش دل بـاد میـزنـم
* * *
* * * دیـوانـه میشوم بخدا داد میزنـم
ای اوستاد و رهبر مستان هـوشیار
* * *
* * * بـرخیز می‌خـوریم علی‌رغم روزگار
بـرخیز بـا (عماد) دمی هم پیاله شو
* * *
* * * وز سیر وگشت مهر گـردون بناله شو
من یك غزل بخوانم از آن عاشقانه‌ها
* * *
* * * تـو یك ترانه سر کنی از آن‌تـرانـه‌ها
گاه از گلوی شیشه بـرآریم نالـه‌ای
* * *
* * * گاهـی کشیم نالـه و گاهی پیاله‌ای
با هم نوای عشق و جنون ساز می‌کنیم
* * *
* * * می‌میخوریم و مشت فلك باز می‌کنیم
وآنقـدر در میـان قفس داد میزنیـم
* * *
* * * کآتش بـه آشیانـۀ صیاد می زنیم
پروانـه‌وار سوخته شب را سحر کنیم
* * *
* * * با بال های سوخته با هم سفر کنیم
اما نه هر که رفت دگـر بار برنگشت
* * *
* * * وز سر خاك تیره کسی بـا خبر نگشت

این گیرودار عمر به غیر از خیال نیست
معلوم نیست حاصل این گیرودار چیست ؟

امشب عجب ز باده مرا فکر درهمی است
با عالم خیال مرا باز عالمی است

ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو
بیهوده دل کند هوس جستجوی تو

خیام من بخواب که من هم بر آن سرم
کز این قفس به گلشن آزادگان پرم

* * *

علی صدارت (نسیم)
معاصر

طمع گره گشائی!!

نه‌چنان ز آشنایان بودت سر جدائی
که تو را بیاد ماند ره و رسم آشنائی
به برون خرام و تیری به‌تفرجی رها کن
که ستاده‌اند جمعی پی بخت آزمائی
نظری زعشق باید که دگر پدید آید
چومنی به جانفشانی چوتوئی بدل ربائی
زگل آنچنانکه سرخی نرود به سعی باران
نتوان به اشك شستن زتو رنگ بی‌وفائی
گرهی است هر ستاره که‌بود بکار گردون
تو از او چگونه داری طمع گره گشائی ؟
چوبدوست دل سپردم به‌خود این گمان نبردم
که نه‌بخت وصل دارم نه تحمل جدائی
مگر از بیان دلکش شود آن غزال رامم
چو (نسیم) برگزیدم روش غزلسرائی

* * *

ناصر نظمی

معاصر

سازشکسته

دستم بگیر کز غم ایام خسته‌ام
نازم بکش که عاشقم و دل‌شکسته‌ام
ازخودمران‌مراکه‌قسم‌میخورم‌هنوز
جز با دوچشم‌مست توعهدی‌نبسته‌ام
رفتی، برو، برو، که‌دلم‌پرزداغ‌تست
من سرخ‌لاله‌ام که‌زداغ تورسته‌ام
در خون مکش‌توبال وپر خستهٔ‌مرا
من طایر بهشتی از دام جسته‌ام
گفتی به‌ناز تا بزنم پنجه‌یی به ساز
دانی‌که پردهٔ دل محزون گسسته‌ام؟
سازم‌شکست‌بی‌تووعمرم‌به‌غم‌گذشت
اکنون به‌یاد روی تو تنها نشسته‌ام

حسن سادات ناصری

معاصر

عاشق وارسته

در حرم دوست هر که راه ندارد
حرمت او را کسی نگاه‌ندارد
منعم از افتادگی کنی و ندانی
عاشق وارسته حب جاه ندارد
نرگس مست‌تو آفت دل‌و دین است
کس‌چو تو این چشم‌دل سیاه ندارد
عیب‌نظر بازیم کنند و ندانند
رندی و دلدادگی گناه ندارد
باتوزخودغافلم،وگرنه که‌دیده‌است؟
اینکه ادیبی ادب نگاه ندارد
آینهٔ خاطرت مباد مکدر
اینـدل افسرده غیر آه ندارد
از من‌درویش ، رخ متاب خدا را
کشور دل جز تو پادشاه ندارد
پیش فقیران، بخود مناز که شاهی!
ملك محبت گدا و شاه ندارد
هیچ نگویم از آنکه هیچ ندانم
نکته در این است و اشتباه ندارد
شد دل ناصر بمهر روی تو روشن
دیده از آن روبمهر و ماه ندارد

منیر طاها

معاصر

بیا

اگر با تو دگر عهدی توان بست / بیا آن عهد را با هم ببندیم
بیا در پای یکدیگر بگرییم / بیا بر روی یکدیگر بخندیم
چوآن آتش‌پرستان دست در دست / بیا سر سوی آتشگاه آریم
بدین بار دگر پیوستگی ها / اهورا را ستایش ها گذاریم
اگر از آن شرر ها کور سوئی / هنوزت در دل و درسینه باقی‌است
بیا آن کور سو را شعله‌ای ساز / که ما را آتش دیرینه باقی است
بیا غم های خود با هم بگوئیم / که اندوهی فراوان در دل ماست
بیا با هم بسوزیم و بنالیم / که سوز عشق در آب و گل ماست

* * * * * *

اقبال لاهوری

معاصر

مقام جنبش و تحرك

مرا معنی تازه‌ای مدعاست / اگر گفته را بازگویم رواست
«یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چوپهنای‌دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم ؟ / گر او هست حقا که من نیستم »
ولیکن ز دریا برآمد خروش : / « ز شرم تنك مایگی رو مپوش
تماشای شام و سحر دیده‌ای / چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای
ز موج سبك سیر من زاده‌ای / ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای
بیاسای در خلوت سینه‌ام / چو جوهر درخش‌اندر آیینه‌ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی / فروزان تر از ماه و انجم بزی

* * *

مظاهر مصفا

معاصر

از ما گذشت

مه و سالها هر چه بر ما گذشت طرب کاه و اندوه افزا گذشت
شب و روز ها از پی یکدگر امید افکن و عمر فرسا گذشت
غم هستی من که جز غم نداشت شتابان رسید و شکیبا گذشت
وگر بود شادی که هرگز نبود چو ابر آمد و برق‌آسا گذشت
چه حاصل ز دیروز و امروز من که این هر دو در فکرفردا گذشت
رسید از غم و درد جانم بلب بمن لحظه و ساعتی تا گذشت
به شبهای عمرم که از دیر باز بیاد تو ای ماه سیما گذشت
ز خود پرسم آیا سپیده‌دمید شب هجر باقی بود یا گذشت
بخود گویم از بهر تسکین‌درد اگر چند درد از مداوا گذشت
مخور غم که گویا سپیده دمید شب تیره هجر گویا گذشت
مخور غم که این‌زندگی‌هر چه بود بدو خوب یا زشت و زیبا گذشت
بلی عمر من روز و شب سال و ماه بسی سخت بگذشت اما گذشت
گذشتم ز هستی که در روزگار توان رستن از هر غمی با گذشت
بما هر چه کردی و خواهی کنی ز تو.ما گذشتیم و از ما گذشت
ولی از تو می‌پرسم ای سنگدل که از تو خدا خواهد آیا گذشت؟

* ● * * ● *

رضا شمسا

معاصر

دزدیده نگاهم کردی

سوزنده‌تر از شرار آهم کردی افتاده تر از غبار را هم کردی
دانی چه زمان دین‌و دلم دزدیدی؟ آن لحظه که دزدیده نگاهم کردی

* ● * * * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

لایق عشق

عاشق آن‌باشد که چون آتش شود گرم رو سوزنده و سرکش بود
کس در این وادی بجز آتش مباد وآنکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاقبت اندیش نبود یك زمان غرق در آتش چو آن برق جهان
لحظه‌ای نی کافری دارد نه دین ذره‌ای نی شك شناسد نی یقین
نیك و بد در راه او یکسان بود خود چوعشق آمد نه‌این ، نه‌آن‌بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست مرتدی این ذوق در جان تو نیست
هر چه دارد پاك دربازد به نقد وز وصال دوست مینازد به نقد
دیگران را وعده با فردا بود لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد نقد را یکبارگی کی تواند رست از غمخوارگی
تاکه جوهر در وجود او نسوخت در مفرح کی تواند دل‌فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد می طپد تا بوکه در دریا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادرزاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آمد گریزد عقل زود
می طپد پیوسته‌در سوز و گداز تا بجای خود رسد ناگاه باز
گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست
هست هریك برگ از هستی عشق سربراه افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد با تو ذرات جهان هم راز شد
ور بد چشم عقل بگشائی نظر عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی مرده‌ای تو ، عشق را کی لایقی

منیر طه

معاصر

دیار محبت

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
نیکوتر از دیار محبت دیار نیست

عطار نیشابوری

قرن هفتم

طلب

طالبـان را صبر می‌بـایـد بسی
طالب صابـر نیفتد هـر کسی

تا طلب در انـدرون نـایـد پدید
مشك در نافه ز خون ناید پـدیـد

از درونـی گـر طلب بیرون رود
گـر همه گردون بود در خون‌رود

هر کـه را نبود طلب مردار اوست
زنده نبود ، صورت دیوار اوست

گر بدست آیـد تـرا گنج گهر
در طلب باید که باشی گـرم‌تـر

آنکه از گنج و گوهر خرسند شد
هـم بـدان گنج و گهر دربند شد

وانکه او در ره به چیزی ماندباز
شد بتش آن چیز گـو بابت‌بساز

چون تنك مغز آمدی بیدل شدی
کـز شرابی مست و لایعقل شدی

نی مشو آخر به یك‌هی مست نیز
می طلب چون بینهایت هست نیز

❋ ● ❋

ادیب پیشاوری

معاصر

برازندگی گیتی

بگوینده گیتی بـرازنـده است   کـه گیتی ز گویندگان زنده‌است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین   سراپای گیتی بـدین چشم بیـن
ز آغـاز کیهان و انجام وی   سخنگـوی بنمایدت راه و پـی
جهان را سخن زیب و آرایش است   زداینده‌ٔ زنـگ بـی دانش است

سخن از سخنگوی دانا به است / سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخن ها بچین / که روید بهشتیت در آستین
ببینی بدل در جهانی دگر / ببالد ز جان تو جانیِ دگر
کسی کو زدانش برد توشه‌ای / جهانیست بنشسته در گوشه‌ای
مبر ظن که نادان بجمع اندارست / که پیوسته نادان به وحشت‌دراست
نکو کار اندر جهان مقبلست / که بدکار پیوسته لرزان دل است
بوحشت گذارد همه روزگار / برد نام زشتی چو بر گشت کار
یکی دفتر است این جهان ای پسر / نبشته در آن نامها سر بسر
به‌نیکی نویس اندر آن‌نام خویش / که تا بهره یابی ز ایام خویش
ندادت خدا طبع دوشیزه زای / مجنبا بهر سفته گوهر درای
چو آبستنت نیست باد ختران / ضمیرت مبر بار رنج گران
چو ناسفته گوهر نیاری بدست / زسفته کسان بایدت دست بست
تورا گرچه در مال افزایش است / به اندازهٔ دانشت ارزش است
چو خواهی که دانی نژاد کسی / نگه کن بکار اندرونش بسی
گرش کارهاسوی پستی رود / نژادش همه نادرستی بود
چه چیز است پستی در آویختن / بدین گیتی و باوی آمیختن
نیاموزدت جز که مکر و دروغ / برد از دلت روشنی و فروغ
سر رشتهٔ کار خود گم کنی / چو خودرا براین زال سردم کنی
غرض در همه کار ها راستی / بکن پیشه و بگذر از کاستی
تو این خلق را موج دریا شمار / کناره گرفتنت ز ایشان کنار
گریزد همه گوهراز آخشیج / گر آید سوی گوهرش دربسیج
بترسد اگر از خطر غوطه ور / وگر مشك از نافه ناید بدر
نه این مغز گیتی کند پر ز بوی / نه آن تاج شه را دهد آبروی
کرم کن بدو کو سپاس آورد / سپاس آوران را که خوان گسترد
کسی کو زیان کسان سود خویش / شمارد ، منه سوی وی پای پیش
مگر کش چو اژدر بکوبیش سر / که از مرده دیگر نیاید خبر
چو بدبختی آورد رو با کسی / بدی بیند از جای خوبی بسی
بهر کارکت شد خرد رهنمای / صوابست آن کار زی وی گرای
همی بگذرد بر تنم چند روز / که می بگذرانم بکرم بسوز
تنم کوه آتش شد از تف شب / نه روزم زها کرد و نه تیره‌شب

تنم کوه آتش رخم رود زم / چو آذر مهی یاد نایم زدم
تو ای داروی جان و پیوند دل / یك امشب برون آر پایم زگل
یك امشب بیا تا کد روشن کنیم / ز گلزار شادی کلان بر چنیم
شکن بر شکن پای کوبان بیا / دو دستم بگیر و برقصان مرا
ز گیسو بیارای یك چنبره / بگردن در افکن مرا یکسره
چو سروم برقصان بهار اندرون / بلب نای گیرو بچنگ ارغنون
چو دامان خویشم یکی دور ده / بلب اندرم باده بی دور نه
مبردار یعنی لبت از لبم / بشکر نشان تف رنج تبم
نوازیم چنگ و بسازیم رود / سرائیم خوش خسروانی‌سرود
بکوبیم پای و فشانیم دست / تو از می من از لعل‌تو گشته‌مست
ببندیم چون ژرمنی کودکان / سده را چو هوشنگ امشب میان
فروزیم از هر کنار آذری / فرازیم از هر شرار اختری

محمدباقر نیری (سمنانی)

معاصر

خداوندا...

خداوندا اگر نشناسمت من / نمیباشد دلیلی بر نبودت
وجود من که گویم این سخن را / دلالت مینماید بر وجودت
نمیدانم چه هستی در کجایی ؟ / چه شکلی وز چه باشد تاروپودت
زنی ، مردی ، گدایی ، پادشاهی؟ / بدینها چون توانم آزمودت
ولی بشنیده‌ام این را و خواندم / که پیغمبر به قهاری ستودت
در این‌بیداد و کشتار ویت نام / بمظلومان چه باشد خیرو سودت
اگر هستی ستمگر را بکن نیست / که ثابت‌ترشود هستی و بودت
همه اطفال سرگردان بخوانند / کنار کوچه و معبر سرودت
فرستند آتش‌افروزان خودکام / بصد ها لابه و کرنش درودت
وگر هم نیستی کن روشن این‌را / که خلق آسوده گردد از سجودت
رود دنبال کار خویشتن زود / به فرموشی سپاردعدل وجودت

* * *

شفیعی کدکنی

معاصر

سفر به‌خیر

«به کجا چنین شتابان ؟» گون از نسیم پرسید .
« دل من گرفته زینجا » هوس سفر نداری
« ز غبار این بیابان ؟ » همه‌آرزویم اما . چه‌کنم که بسته‌پایم..»
«به کجا چنین شتابان» «به‌هر آن کجاکه‌باشدبه‌جزاین‌سرا سرایم»
«سفرت‌به‌خیر،اما،تو‌ودوستی، خدارا. چو ازین‌کویروحشت به‌سلامتی‌گذشتی،
به شکوفه ها ، به باران برسان سلام ما را»

* * *

سیمین بهبهانی

معاصر

خیال یار

شب چون‌به‌چشم اهل‌جهان‌خواب میدود
میل توگرم ، در دل بی‌تاب میدود
در پردهٔ نهان دلم جای می کنی
گوئی به چشم خسته تنی خواب میدود
می‌بوسمت‌به‌شوق‌و برون می‌شوم‌زخویش
چون شبنمی که برگل شاداب میدود
می‌لغزد آن نگاه شتابان به چهره‌ام
چون بوسهٔ نسیم که بر آب میدود
وز آن نگاه ، مستی‌عشق تو در تنم
آنگونه میدود که می ناب میدود
وزگفتگوی‌خلق مخورغم ، که‌گاهگاه
ابر سیه بچهرهٔ مهتاب میدود

* * * * * *

نالهٔ ناکامی

[illegible] ترك تو ستمگر کـردم
[illegible] ان عمر که در پای تو من سر کردم
[illegible] تو با ما و وفا با دگـران
[illegible] که قسم های تو باور کـردم
[illegible] کافر اگر بود به رحم آمده بود
زانهمه ناله که من پیش تو کافر کـردم
تو شدی همسر اغیار و من از یارودیار
گشتم آواره و ترك سرو همسر کـردم
زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی ؟
که من از خار و خس بادیه بستر کـردم
در و دیـوار بحال دل‌من‌زار گریست
هرکجا نالهٔ ناکامی خود سر کـردم
در غمت داغ‌پدر دیدم و چون دریتیم
اشکریـزان هوس دامن مادر کـردم
پس‌از این گوش‌فلك نشنودافغان کسی
که‌من‌این گوش‌زفریادو فغان‌کر کـردم
ای‌بسا شب ، به امیدی که زنی حلقه‌بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر درکـردم
شهریارا به جفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاك‌رهش را بسر افسر کـردم

* * *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

حقیقت جو

شبی در کنج تنهائی نشستم فارغ از تنها
شدم در صورت عالم حقیقت جوی از اشیاء
خرد غواص وش در بحر معنی گشت مستغرق
کز آن دریای پهناور رباید لؤلؤی لالا
گهی با چشم عبرت‌بین نظر بر طارم علوی
گهی چون دیده پروین بصر برتوده غبرا
گهی با خویشتن اندیشه کاین اجرام علوی را
تحرك از چه‌ره ساکن چسان این مأمن سفلی
گهی اندیشه در سیر بروجات سماواتی
که قوس ازچه کماندارو دوپیکر ازچه‌شد جوزا
گهی در فکر رب‌النوع آنان کش پرستیدی
که در این حل مشکل مشرك آرد بحث بر مبداء
اگر تأثیر کوکب از مؤثر یك نسق دارد
چرا پس‌اختلاف وضع هرساعت شود پیدا
گهی سقای ابر فرودین از چشمه قدرت
فروریزد گهر های گرانقدر جهان آرا
گهی سقای رحمت برزمین آن‌سان بخیل آید
که اطفال نباتی خشك لب میرنند لاتحصی
مگر در شش درحکمت بود این دیر شطرنجی
که گاهی‌شاه‌از اوماتست وگاهی‌زشت ازو زیبا
یکی گوید جهان لبریز از تفویض باشد هان
یکی گوید نه . جبر محض آمد روزگاران‌ها

* * *

یکی در امر بین‌الامر ایستاده است مستحکم
مرا در هرسه عبرت از کدامین ره شوم پویا
یکی گوید زمین جرم کثیف و آسمان الطف
دهد از خویش تبعیدش چه طبع ماء صافی لا
یکی گوید نه . باشد جذب مقناطیس در گردون
زمین را دروسط جاداده چون دربیضه گان صفرا
یکی گوید بود مرکز زمین و دایره گردون
به پیرامون مرکز دایره ناچار دارد جا
بعدل ار هست تقسیم ازل کی شرط عدلست این
یکی را گنج قارونی یکی را رنج بودردا
عزیزان مبتذل گردند بی جرم و خطا بی حد
ذلیلان محترم آیند بی سعی عمل عمدا
گهی با ناخدا کشتی‌نشینان جمله مستهلك
گهی با تخته پاره جان برد مستغرق از دریا
گراز یك‌بحر قدرت آید این آب روان پرور
چرا یك‌دجله‌چون‌حنظل‌چرا یك چشمه‌چون‌حلوا
بظلمات طبیعت از چه پنهان چشمهٔ حیوان
کزو اسکندر جان در طلب گردد روان فرسا
چه خاصیت بود اندر مزاج ابر نیسانی
کزو آبستنی گیرد صدف در لجهٔ دریا
چرا زاوای رعد و جستن برق یمان باید
بقعریم شبه آید صدف را گوهر رخشا
چرا از ابوالبشر باید خلاف امر حق زاید
که یابد جبههٔ قدرش ز داغ مجرمی طغری
فلك را التیام و خرق اگر جایز نمی‌باشد
چسان ختم رسل احمد گذشت از طارم علیا

اگر اصوات خوش منهی بود در شرع پیغمبر
چرا اعجاز داود نبی صوت روانبخشا
اگر بی قرب شوی از زن نیاید پاك مولودی
چه‌باید گفت ازمریم ، چه خواهی کرد با عیسی
اگر جنس بشر را خلقت از يك‌خاك پاك آمد
چرا زنگی‌است قیرآگین چرارومی‌است‌شیرآسا
اگر درطور سینا نور یزدانی شدی ظاهر
چرا پس لن‌ترانی پاسخ ارنیست با موسی
کی کرد؟ ابلیس را وسواس نافرمانی یزدان
که مردود ابد شد از ازل آن مصدر ظلما
چرا پنهان نشد [illegible] گنج قارونی
چسان‌در بحر یونس‌را به بطن حوت شد مأوا!
چه بد در خاتم دست سلیمان کش مطیع آمد
جهان و هرچه در آن سربسر از پشه تا عنقا
اگر ایجاد آذر از برای احتراق آمد
چرا بر پورآذر گشت آتش لالهٔ حمرا
گر اسماعیل ناگردیده قربانی ذبیح‌الله
چه گویم پس ز هفتادو دوتن مذبوح لب عطشا
سزای قوم نوح ار بود طوفان بلا یارب
چه باشد پس جزای قاتلان زاده زهرا
شقی و متقی از بطن مام ار صالح و طالح
پس از سعی عمل حاصل چه باشد بهر استعلا
طریقت گربود روح شریعت پس چرا دائم
بصوفی لعن از مفتی بمفتی طعن صوفیها
ان‌الحق گفتن منصور اگر ناحق پس از قتلش
چرا برخاك خون پاك او نقش ان‌الحق‌زا!

چـه خواهند از بت بی جان کشیشان کلیسائی
چـرا پا از مسلمانی کشد صنعان شود تـرسا
نکوروبان دوران را چـه در وجـه نکو مدغم
که از افرشته دل گیرنـد و بفریبند بـرصیصا
چـه‌اند ر خلقت لیلی کـه عاقل را کند مجنون
چـه‌اندر طلعت عذرا که وامق را کند شیدا
سرشت خلقت شیرین چه‌بد کز شور فـرهادی
فـکندش تیشـه بیداد کـوه بیستون ازپـا
نبودی گر جمال یـوسفی اینگونـه مستحسن
زلیخا کی شدی در عشق او شیدائی و رسوا
اگـر مقصود هفتـادو دوملت حق شناسائـی
چرا در هر فرق آشوب و شور و فتنه و غـوغـا
چـه بـودی مصلحت در خلقت اهـریمن ریمن
کـه تفتین و خلاف خلق عـالـم را شود منشأ
زرأی حکمت آرایـان فقیهان از چه مستوحش
حکیمان از چه زاقوال فقیهان جملـه در یأسا
خـداونـدان دل را از چـه تنبیه بلا دایـم
خـردمندان کامل را غـم جاهل چـرا کالا
اگـر عقل اولین خلقت چـرا مغلوب عشق‌آمد
چنان‌کـز فـر صرصر پشه شد معدوم در بیدا
چه نیرو مهرگان را کاین چنین غارتگر گلشن
مزاج نوبهاری را چـه ، کزوی دهر پرخضرا
چسان بی خامه و پـرگار بر از چوب خشك‌آید
سراپـا هفت کرده نو عـروسان چمن پیـرا
گلستان مملو از انواع گل در فصل فروردین
چـرا افغان ببوی سرخ گل دارد هزار آوا

تفاوت یك‌سر موئی نه اندر خلقت انسان
یکی فاطن یکی کودن یکی الکن یکی شیوا
چه باشد آنکه از بدرود او اجسام خاکی را
شوند آسوده از فرمانبری هر عضوی از اعضاء
حواس‌خمسه یعنی‌چشم‌و گوش‌و ذوق‌ولمس‌وشم
که هریك را خلاف دیگری در سر بود سودا
بصر بیش‌از یك‌ارزن‌نیست وندر او چسان گنجد
بیمن قدرت بیچون خدادنیا و مافیها
چه باشد قوهٔ سمعیه کز این عرصه سفلی
کند ادراك اذکار سروش از عالم بالا
زبان اندر دهان انواع خلقت را و این حیرت
گروهی ساکت وصامت گروهی ناطق‌وگویا
تعالی‌الله چسان ازالتذاذ حنظل‌وشکر
لطیفه ذوق انسانی بیك آنی شود دانا
فزون از چار عنصر لمس را چبود کزو باشد
تمیز الطف ازاخشن طراز قاقم از دیبا
بکشف این حقایق موشکافیها بسی کردم
نشد کشف الغطا ازشاهد مقصود غم فرسا
خرد بس خودکشیها کرد آخر سست پی آمد
در آن دریای بی پایان که در وی عقل شد دروا
چنان اندیشه واهی بخاطر گشت مستولی
تو گفتی عنقریب افتد بسر سودای سوفسطا
ز غیبم هاتفی زد هی که ای گمکرده ره تاکی
بسوزی شمع جانرا زاحتراق فکرت‌بیجا
زهی تشویر عقل ناقص و معوج خیالاتت
که حل این معما را به ایشان باشدت شورا

در این ره گر تورا صد لشکر تور است پشتیبان
دراین ره گر تورا صد لشکر سلم است رەپیما
ظفر در این سفر نبود گرت صد خضر ره هادی
ثمر از این شجر ناری اگر داست هلال‌آسا
چــه قدرت قطره را کوواقف از بحر محیط آید
چــه قوت ذره را کــو پی‌بــرد از بیضهٔ بیضا
هنوز از خــود شناسی نیستی عارف چسان‌واقف
شوی ای‌بــی‌خبر زاسرار غیب قــادر یکتــا
بــزن دست طلب در عروةالــوثقی مولائــی
که قمقام معارف رشحه‌ای بــاشد از آن دریــا
نخستین فیض اعظم حجت قــائم کــز آثارش
زمین بــر آسمان هفتمین گــردد شرف افــزا
اتــم مظهر حــق حجت بالــغ کــزو رونــق
فضا شد ساحت قدس از ازل چون نخله طوبی
بصورت آخــرین حجت بمعنی اولین بــرهان
گــر از قوس صعودی و نــزولت جان و دل دانا
خدا شوکت خدا قدرت خدا رفعت خدا ثروت
خدا جوی و خدا گوی و خداروی و خداسیما
ملایك فــوج‌عمان موج کیوان اوج کیهان‌فــر
جهان آرمان‌و غم درمان و یزدان شان‌و حق‌فرما
جهان‌افروز وعدل‌اندوز و اعداسوز وکیفرتوز
علم افراز و عشرت ساز و خصم انداز در هیجا
بهین سرمایــهٔ شادی محمد مهدی و هــادی
کــزو خــواهند آزادی شهٔ خــاور که خارا
مهین گنج حقیقت کش بود گنجور ذات‌حق
غلط نبود اگر گویم خود او حق‌است در معنی

* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *
* * *

صفات کبریائی را شئوناتش بود مطلع * * *
تجلای خدائی را کراماتش بود مجلی * * *
عقول سلسله طولیه کانان مات ذات حق * * *
چنان در روی او واله که مجنون بر رخ لیلا * * *
نقاب غیب لاریبی چه افتد زان جمال‌الله * * *
دل گاو زمین زاشراق گردد سینهٔ سینا * * *
هیولا راندادی گر قبول صورت از اول * * *
نه صورت بود نه سیرت نه‌اعلا بود نه ادنا * * *
اگر از فیض ذات ذوالجلال او نشد هرگز * * *
نه اسمی‌بود از آدم نه رسمی بود از حوا * * *
اگر نز واسطه خوی و خصال بی مثالش بد * * *
نه فردوس ارم خرم نه گلزار شیم بویا * * *
از او خواهند ارواح رسل تا آدم اول * * *
بتکمیلات نفسانی دگر ره رجعت دنیا * * *
بد اول پله معراج نبی از سلم قدرش * * *
که نازل گشت در شأنش فسبحان‌الذی اسری * * *
بود ختم الوری بابش بود ام الامم مامش * * *
بلی از یازده اصلاب شامخ این در ابها * * *
ز ترکیب حروفات گرامی نام آن سرور * * *
بنون از کاف کن آمد ملاذ و ملجاء و ملجا * * *
مشیت را اگر دیهیم میمش نامدی برسر * * *
نبد در شین شاه و یای یار و تای تختش جا * * *
کجا بی همت هایش هویت را شوی آگه * * *
کجا بی دولت دالش دلالت را نهی مبنا * * *
عجب سری است در حرف نداکش ختم نام آمد * * *
که باید اول او را خواند و آخر دوست یعنی یا * * *

شود سجن‌البدن لاهــوتیان را روضــه رضوان
ریــاض ارض ناسوتی کنند از فیض استدعــا
مسیح از چرخ چارم در زمین آید بجان بازی
کــه از فیض مسیحا آفــرین لعلش شود احیا
نحاسی فطرتــان را قلب مــاهیت چنان سازد
بــه اکسیر سعادت کافــرینش‌شان شود احیا
زمین از شوق بربرد باوج چرخ چون شاهین
فلك با آن همه فــرتوتی از بهجت شود بــرنــا
زلوث زنگ و کفر آنسان منقح سازد این عالم
کــه از یاقوت احمر بــاج گیرد صخرهٔ صما
کف دریــا نــوال بــی‌مثال مهر تمثالش
طلسم رنــج بــردارد ز گنــج علــم‌الاسماء
ز ماهی تا بمه درویش و شه لایعقل و عــاقل
ز یك بــرلك رسانــد بــایــه اکمال را اشیاء
ز یمن دولت فــرخ وجود فائــزالجودش
شودهرشوره‌جــاویدان جنان هــر لانــه جابلقا
چنان نــور ظهورش را دل و جان جهان مایل
کــه اعما را بــه بینائی و مــرضی را باستشفا
خــداوندی شود ظاهر ولی بــا کسوت انسان
شهنشاهــی شود پیدا ولــی با تــاج کــرم‌النا
وفا در ذات او مضمر بود چــون نفخه در عنبر
صفا در روح او مدغم بود چون نشئه در صهبا
جهان از اعتدال فیض او جنت شود آنسان
کــه زنگی وجه غلمان آرد اهریمن شود حورا
جنان از انعکــاس طلعتش انــور شود گیتی
کــه با شمس‌الضحی گــردد مقابل لیلةاللیدا

چه آن عنقای قاف قرب وحدت پـر فشان گردد ‎* * *
ز کثرت میشود وحدت عیان دردیـده اعمی ‎* * *
الوالامـری کـه یك مأمور بـودی پورداودش ‎* * *
کـه نافذ بود اینسان در جهان احکام آن مولا ‎* * *
خـدیـو صاحب‌العصری لـوای نصرت افرازد ‎* * *
کـه بر فرخ‌لقایش پـرچمی نـه بام نیل‌اندا ‎* * *
مرا ایمان ایقان او ، مرا میثاق و پیمان او ‎* * *
مرادل او ، مرا جان‌او ، چه‌در دنیا چه‌درعقبی ‎* * *
مه‌نو عکسَ‌ابرویش ، شکنج سنبل از مـویش ‎* * *
بهشت آن روی چـون مینو و طوبی آن قدرعنا ‎* * *
چـه در دست یـداللهی فـرند ذوالفقار آرد ‎* * *
ز ابر تیغ او باران صفت ریـزد سر از اعدا ‎* * *
چنان خون بـد اندیشان فرو ریزد بخاك غم ‎* * *
کـه صد طوفـان نوحش یك‌خبر از آن باستهزا ‎* * *
بچشم خشم اگر البرز و سبلان را شود ناظر ‎* * *
چنان پـاشد زهم کز وی نماند جزوی از اجزاء ‎* * *
چنان رسم دوئیت را برانـدازد از این عالم ‎* * *
که بخت ثاقب انـدازد باهـریمن خـدنگ‌لا ‎* * *
چنان بیخ مظالم را بـر آرد از بن آن مـولا ‎* * *
کـه مـور کـور در سرچشمهٔ حیوان شود سقا ‎* * *
وجودش آفـرینش را از آن شد علت غائـی ‎* * *
کزو هـر ذره بیضا گـردد و هر قطرهٔ دریا ‎* * *
زبرق تیغ اژدر سار خصم ادبار خون ریزش ‎* * *
دل اهـریمـن پتیاره گـردد جنت المـأوا ‎* * *
کنوز آفـرینش را کفش بخشد بیك سائـل ‎* * *
رمـوز کشف و بینش را کند شایع بیك ایما ‎* * *

بـود یك پله‌ای از جـاهٔ او نـه کاخ رنگاری
بود یك پرتو از رخسار او هفت اختر رخشا
جهانداری شود پیدا که عرشش فـرش در مقدم
جوان‌بختی فروزدرخ کـه فرشش عرش بی‌همتا
چــه‌آن خورشید گردون هدایت چهره افروزد
شود مات جمالش ثابت و سیاره چـون حربا
کند اتمام حجت را به دانشمند و بـی دانش
کند انفـاق دولت را بمستـاصل بـه مستغنی
شهنشاهی کش این رفعت تـوای‌مشتاق سمنانی
چسان حق‌مدیحش را ادا خـواهی به‌استرجا
عـزیـز مصر را گر قدر بشناسی عجوزه وش
ببازار خـریـداری کلافـی نـاوری اصلا
زبان در کام انـدرکش قلم بشکن ورق بـردر
شکسته‌پر مگس بر اوج علیین کند پـروا ؟!
قلم اشجار اگر آید مـداد ابحار اگر گردد
ورق گـر صفحـه ایجـاد وراقم قدسیان حاشا
که بتوان زد رقم یك نکته از دیـوان توصیفش
از اول روز خلقت تـا بـدوم صبـح وانفسـا
مـوشح جملـه آیـات کـلام‌الله اعظم شد
به تنبیهش هم‌از والنجم و هم یاسین و هم طه
الایاخالق ذوالـمن الا یـا رازق الممـکن
الا یـا واحـد الاعظم الا یـا معطی الاعطـا
چنان مست‌الستم آور از خمخانـه وصلش
کـه گردم در بقای مهر او مصداق لایفنی
چه در نثرش ثناگویم چه در نظمش مدیح آرم
ز در قائل آیم پـرده پوش نثره و شعرا

گهرهای معانی در مدیحش چون بیارایم
لب روح‌الامینم گوید آمنا و صدقنا
مرا زین دعوی بی‌جا و خامی طمع حیرت
ثریا کی ثری گردد ثری کی میشود ثریا
سلیمان آفرین شاها من آن‌مور ضعیف‌استم
که جز ران ملخ بر کف ندارد تحفهٔ‌شایا
ولیکن با چنین پستی که هستم کلب درگاهت
مرا عارآید از ملك سکندر وافسردارا
گرم از خادمان خوانی زهی اقبال مستسعد
ورم از مادحان دانی خهی افعال مستثنی
دو حاجت در دو عالم از تو ای کهف کرم دارم
بر آری هر دو از الطاف اللهی به استیفا
یکی توفیق عجز و انکسار بندگی امروز
یکیَ توقیع در بخشایش شرمندگی فردا
شود تا از بهار و مهرگان رنج و فرح ظاهر
بود تا از زمین و آسمان پست و بلند افشا
دل عارف کنی آئینهٔ تحقیق و آگاهی
تن سالك کنی چون جان عاشق فارغ از احشا
چنانم سینه از صهبای حب خویش کن مملو
که ابر منظرم بر رخ نبارد اشك خون پالا
محبت شاد کام و کامران از کوثر رضوان
حسودت شوربخت کور باطن با دو دوزخ جا
گرین بضعات مزجاتم قبول آستان افتد
بگوش جانم از قدوس آید مرحباً اهلا

* * * * * *

رهی معیری

معاصر

ساغر هستی

ساقیا درساغر هستی شراب ناب نیست
وانچه در جام شفق بینی بجز خوناب نیست
زندگی خوشتر بوددرسایهٔ وهم وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست
شب ز آهٔ آتشین یکدم نیاسایم چوشمع
در میان آتش سوزنده، جای خواب نیست
مردم چشمم فرومانده است دردریای اشك
مور را پای رهائی از دل گرداب نیست
خاطر دانا ، زطوفان حوادث فارغ است
کوهٔ گردون سای رااندیشه ازسیلاب نیست
مابه آن گل ، ازوفای خویشتن دل بسته ایم
ورنه این صحراتهی ازلالهٔ سیراب نیست
آنچه نایاب است در عالم وفا ومهرماست
ورنه در گلزارهستی سرو گل نایاب نیست
گرتورا باما تعلق نیست مارا شوق هست
ورتورابی ماصبوری هست ،ماراتاب نیست
گفتی اندرخواب بینی بعدازاین روی مرا
ماه من درچشم عاشق آب هست وخواب نیست
جلوهٔ صبح و شکرخند گل و آوای چنگ
دلگشا باشد ولی بی صحبت احباب نیست
جای آسایش چه می جوئی رهی درملك عشق
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

* * *

محمد حسین شهریار

معاصر

تاثیر ناله

نــالم از دست تــو ای نالــه که تاثیــر نکــردی
گر چه او کرد دل از سنگ ، تو تقصیر نکــردی
شرمسار توام ای دیده از این گــریـهٔ خــونیــن
که شدی کــور و تمــاشای رخش سیــر نکــردی
ای اجل گــر سر آن زلف درازم بکــف افــتد
وعـدهٔ‌ام گــر بــه قیامــت بنهی دیر نکردی
وای از دست تو ای شیوه عاشــق کش جــانان
که تــو فرمــان قضا بــودی و تغییــر نکــردی
مشکــل از گیر تو جان در برم ای نــاصح عاقل
کــه تــو در حلقــه زنجیــر جنون گیر نکردی
عشق همدست بــه تقــدیر شد و کار مرا ساخت
بــرو ای عــقــل کــه کاری تو بتدبیر نکــردی
خوشتر از نقش نگارین مــن ای کلــك تــصور
الحق انصــاف توان داد کــه تــصویر نکــردی
چه غروریست در این سلطــنت ای یوسف مصری
کــه دگــر پــرسش حال پدر پیر نــکــردی
شهریــارا تو بشمیشیــر قــلم در همــه آفــاق
بــخدا ملــك دلی نیست کــه تسخیــر نکــردی

میرزادهٔ عشقی

معاصر

بیچاره نیستم

در هفت آسمان چومرایك ستاره نیست نامی ز من به پرسنل هیچ اداره نیست

بی اعتنا به هیئت کابینهٔ فلک
گردیده‌ام که پارتیم یك ستاره نیست
بر بیشمار مهر فلك پشت پا زدم
خصم چو من فلك‌زده‌ای‌راشماره نیست
عار آیدم من ار بفلك اعتنا کنم
از من به چرخ جز بحقارت نظاره‌نیست
کشتی مافتاده به‌گرداب ای خدا
یك ناخدا که تا بردش برکناره نیست
بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام
بیچاره آنکسی‌است‌که درفکرچاره‌نیست
من طفل انقلابم و جز در دهان من
پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست
ای گول شیخ خورده قضاوقدر مطیع
برطاق و جفت‌وخوب‌وبداستخاره‌نیست
احوال من نموده دل سنگ‌خاره نرم
آخر دل تو سنگ‌تراز سنگ‌خاره نیست
من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك
در دست من جز این سند پاره نیست

* * *

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

قرن ششم

الفـــــرار

الحذار ای غافلان زین وخشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هوا های عفن زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشا و بقعه‌ای نا دلپذیر
فرضه‌ای ناسودمند و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
کام در وی نادر و صحت درو ناپایدار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار یا بی‌لاله‌اش دل سوخته
غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار

صبح او پـرده درآمـد ، شام او وحشت فـزای
ابر او بیلـك گـذار و بـرق او خـنجر گذار
تـو گزیـده این چنیـن جائی بر ایوان بقـا
راست گـوینـد آن کجا عنوان عقلست اختیـار
ای تـو مقصود فلك هم آز را گشتـی اسیـر
وی تـو مسجـود ملك هم دیـو را گشتـی شکـار
خیـز کانـدر عالم جـان مسنـدت آراستنـد
بر فشان پس دامنت زین خـاکدان ای خاکـبـار
سرو تو چفـته کـمان شد هم نگـردی منزجـر
مشك تـو کـافـور گشت آخـر نگیـری اعتبار
از پـی روزی چـه باید تـا ختـنها تـا ختن
وز پی بـیشی چرا بـایـد دویـدن تـا تتار
حق چو قسمت کرد ضامن شد به تـاکـیـد قسم
هم نمـی‌داری تو خالـق را به سوگـنـد استـوار
حرص دانی چیست ؟ روبه بـازی طـبع خسیس
خشم دانی چـیست ؟ سگ روئی طـبع نـابکـار
آهـوی تست‌این پـلـنـگی و سگی و روبـهـی
بگـذر از مـردی ازبنـان و بهمشان واگـذار
تـو چنین بی برگ در غربت به خواری تن زده
وز بـرای مـقدمت روحـانیـان در انتـظار
در گشاده ، بـار داده ، خـوان نهـاده بهر تـو
تو چنین اعـراض کـرده از هـمـه بیگانـه‌وار
چنـد خواهـی سود در مطمـورهٔ کـون و فساد
یـك رهی بـر نه قـدم بر بـام این نیلی حصار
تـا جهانـی بینی آنجـا ایمن از دزد فـنـا
تـا هـوائی یابی آنجـا خـالی از حشو غبار

تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار
دوزخ تو چیست می‌دانی ؟ زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زآنکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته‌اند
دانکه خواهی بود در دوزخ بدان سر رستگار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
تو به چشم خویشتن بس خوبروئی لیك باش
تا شود در پیش رویت دست مرگ آئینه‌دار
دست دست توست اناالحق می‌زن ای خواجه ولیك
چون به پای دارت آرد مرگ آنگه پایدار
لطمه‌ای از شیر مرگ و زین پلنگان یك جهان
قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
از تو می‌گویند هر روزی دریغا جوردی
وز تو می‌گویند هر روزی دریغا ظلم پار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر
در مدارس زخم چوب و در مدارس گیرودار
دین چو روی تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
امن چون نامت عزیز و علم چون عرض توخوار
وه که سیاف قدر چون می‌کشد بهر تو تیغ
وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار
جهد آن کن تا در این ده روزه عمر از بهر نام
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار
گه ز مال طفل می‌زن لوتهای معتبر
گه ز سیم بیوه می‌خر جامه های نامدار

هم شود ز آه کسی خیل و سپاهت تـرت و مـرت
هـم کنـد دود دلـت دست سپـاهت تار و مار
روز سگ می‌باش و شب مردار تا از خود خوری
همچو آتش کو خورد خود را به وقـت اضـطرار
دین بـه دنیـا مـی‌فروشی نیست سودی انـدرو
باش تـا تو در قیـامت بازگیـری ایـن شمار
تـو همی سوز این ضعیفان را که هین جامه بکن
تو همی زن این یتیـمان را که هان آقـچه بیـار
وجـه محفـوری تـو بر بوریـای مسجـدست
وز مسلـمانـی خـویش آنگـه نگـردی شرمسار
اطلس مـعلم خـری از ریسمـان پیـره زن
وانگهی ناید تـرا از خواجگی خـویش عار ؟!

* * *

عارف قوینی

عارف قزوینی

زمن گذشت

دلـم ز کف سر زلف تو رهـا نکنـد | **دل از کمند تو وارستگی ، خدا نکـنـد**
اگر چه خون مرا بی‌گنه بریخت و لـیك | **کسی مطالبه از یار خونـبهـا نـکـنـد**
هر آنکه از کف معشوق جام مـی‌گیرد | **نظـر بجانب جـام جـهان نـما نکنـد**
بسوخت سینه‌ندیدم اثـرز آه سحـر | **زمن‌گذشت‌کسی بعد ازاین دعـا نکنـد**
به بلبلان چـمن از زبـان من گـوئید | **بخواب نـاز گلـم رفتـه کس صدا نکند**
تو بوسه ده که منت‌جان نثار خواهم‌کرد | **کسی‌معامله بهتر از این دو تـا نکـند**
بگفتمش که دلت جای عارف‌است‌بگفت: | **کسی به کاخ‌شهان فرش بوریـا نکـنـد**

* * *

عارف قزوینی

معاصر

ننگ تن

مرا که نیست غم تن چه قیـد پیرهـن است
به تنگ جان من از زندگی ز ننگ تن است
خـوش آن زمان که من از قید تن شوم آزاد
چو نیك در نگری این فضانه جای من است
خـلاصـی دل من از چـهٔ ز نـخـدانش
همان حکایت مور است و قصه لگـن است
بلای جان من آن چشم فـتنـه‌انگـیز است
سیـاه روزم ، از آن طـره شکن شکن‌است

***

صائب تبریزی

قرن یازدهم

خانهٔ بی مهمان

به زیر چرخ دل شادمـان نمی‌بـاشـد
گل شکفته درین بـوستان نمـی‌باشـد
خروش سیل حوادث بلنـد مـی‌گـوید
که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشـد
مکن کناره ز عاشق که زود چـیده‌شود
گلی که در نظر باغـبان نمـی‌بـاشـد
بهر که می‌نگرم همچو غنچه دلـتنگست
مگر نسیـم در این گلستان نمـی‌باشد؟
بچشم زنده‌دلان خوشتر است خلوت‌گور
ز خانه‌ای که در او میهمان نمی‌بـاشد
کناره کردن از افتادگـان مروت‌نیست
کسی به سایهٔ خودسر گـران نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمـن شود پـیـدا
یکی چو (صائب) آتش زبان نمیباشد

***

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن دوازدهم

لذت رو بر قفا رفتن

ابرادیدیم چون ما چشم گریانی نداشت برق هم کم مایه‌بود از شعله‌سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد زآنکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینه ما هیچگه بی‌ناوك جوری نبود این مصیبت‌خانه کم دیدم که‌مهمانی نداشت
لذت رو بر قفا رفتن چه‌میداند که چیست هر که‌در دل حسرت بر گشته‌مژگانی نداشت
از درو دیوار ، میبارد بلا در راه عشق يك سرابم پیش ره نامد که‌طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو خامه شد فرسوده‌واین‌شکوه‌پایانی نداشت
مایه حزن‌است هر بیتم‌زسوزدل (کلیم) هیچ‌محنت‌دیده‌چون‌من‌بیت احزانی نداشت

* * *

عارف قزوینی

معاصر

عشق آذربایجان

چه آذرها بجان از عشق آذربایجان دارم
من این آتش‌خریدارش‌بجانم تا که‌جان‌دارم
پرستشگاهم این آتش بود گو هستیم سوزد
که‌اش زآتشکده‌زردشت در‌این‌دودمان‌دارم
به‌بی پروائی من کس در‌این آتش نمیسوزد
مرا پروانه چون‌پروانه کی‌پروای‌جان‌دارم
مراقومیت از زردشت و گشتاسب بود محکم
به پیشانی بازاین فخر از پیشینیان دارم
مسلمان یا که ترسا این دو در دستور ملیت
ندارد فرق زآن بیگانگی با این وآن‌دارم

***

ادیب پیشاوری

معاصر

گل شکفته

ازاین محیط‌که‌هیچش کرانه‌نیست‌پدید   بجز بمی نتوانیم بر کناره کشید
بیار جام هلالی تو ای برخ چون ماه   که بدرویم بدین داس غم زدل چوخوید
طریق آز همه پستی است همچون‌سیل   کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
دم مسیح که با مرده جان دهد جان را   چو آفتاب کند چون از آن دمش بدمید
ز حکم فسق‌و ز تشنیع قوم نندیشم   اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبید
کجا رمد بملامت ز عشق چون تو بتی   دلی که در غم عشقت ز خویشتن‌برمید
چو خضر زنده جاوید تشنه کامی شد   که جرعه‌ای بدهانش زجام دوست‌چکید
ز جوی شیرو زکوثر نیابد آن لذت   به اتفاق کسی کولبت گزید و مزید
زماهیی نتوان بود کم که‌درغم‌دوست   سپرد جان به تاسف چو اندکی بطپید
دلا مرو پی صید جهان که این شهباز   تو هرچه صید کنی خواهد ازتوبرهانید
گشاده شست خدنگ افکنش چردروزی   گوزن مست که دردشت‌وکوهسارچرید
زمانه چونکه به نیکی نگشت بامن دوست   به دشمنیم بکاوید و در بدی بچخید
وجود من که‌دراین‌باغ حکم خاری‌داشت   هزار شکر که این‌خارپای کس نخلید
چو گل شکفته از آنم در این چمن که‌دلم   چو غنچه خون‌جگر خورد و پیرهن‌ندرید

عارف قزوینی

معاصر

سمندر عشق

ز شهر عشقم و آوارگی نشان من است
در این‌ره آنچه‌که‌بی‌قیمت است‌جان‌من‌است
هر امتحان که ازآن‌سخت‌تر به وادی عشق
تصورش نتوان کرد امتحان من است
چنان به عشق شدم شهره هر کجا گذری
ز شهر و کوچه و بازار داستان من است
بهار عمر جوانی که فصل‌خرمی است
ز حادثات زمان موسم خزان من است
هوای قامت بالا بلای سرو قدی
فتاد بر سر و چون سایه سایبان من است

درون پیرهن تن چـوشمـع در فـانـوس
زبان‌کشیده و میسوزد استخـوان مـن است

من آنقدر شده‌ام بد گمـان‌زخلـق یقـین
هر آنچه پی به حقیقت برد گمان من است

مـرا عـلاج زبـان مشکـل است میـدانم
که هر چه بر سر من آمد از زبان من است

خوشم همیشه که وجدان پـاك من همه جا
عنان نفس‌گـرفته است و پاسبان مـن است

ملامتم مکن از عشق کاتش است (عارف)
سمندرم من و این آتش آشیـان مـن است

عطاءمهاجرانی
معاصر

بوسهٔ نگاه

* در دور دست دشت فریبا ی‌زندگی .
* آنجا که آسمان به زمین بوسه میزند .
* آنجا که جلوه ابدیت گرفته است .
* من نقش آن دو چشم سیه را کشیده‌ام .
* اکنون به پهن دشت خیالم نگاه تواست .
* دنیای من کرانه چشم سیاه تو است .
* در گوشه های چشم تو بخت سپید من .
* همچون سپیده های سحر جلوه می‌کند .
* گل های آرزوی دلم باز میشود .
* آن اشتیاق وسوسه‌انگیز عاشقی
* با بوسهٔ تو آغاز میشود .
* دیگر (منی) که بود در این روزگار نیست.
* اکنون هر آنچه هست دو چشم سیاه تو است .
* اکنون هر آنچه هست فروغ نگاه تو است .

غلامحسین جواهری (وجدی)
معاصر

سیر و سلوک

تا آگه و واقف شوم از راز ازل
آگاه از این مسئلهٔ لاینحل
هر لحظه پی دلیل راهی رفتم
شاید که شود مشکل اسرارم حل

(یکچندپی زینت‌و زیور گشتم
یکچند پی‌دانش و دفتر گشتم
چون فارغ از این جهان ابتر گشتم
دست از همه شستم و قلندر گشتم)

دیدم که قلندری بجز مستی نیست
جز بی خبری ز عالم هستی نیست
بیکاری و کم مایگی و بی‌هنری
جز شیوهٔ نامردمی و پستی نیست

برتافتم از قلندری روی نیاز
رفتم به سراغ زاهد حیلت باز
دیدم که نمیدهد بجز بوی ریا
سجاده بوریا و محراب نماز

کردم به سپهر عشق‌چون‌شمس‌ورود
پرسیدم از آن مطلع انوار شهود
گفتا: پی راه بردن این مقصود
د ررقص نگر جمله‌ذرات وجود

گفتم :عالم، که کنه‌هر ذره شکافت
وندر دل او هزار خورشید بتافت
شاید که بود آگه از این‌سر، دیدم
او خود به کمال ذره‌ای راه نیافت

رفتم به سر تربت شیخ شیراز
با او سخن خویش نمودم آغاز
فریاد برآورد منم کشتهٔ عشق
از کشته عشق بر نیاید آواز

زآنجا شدم از حافظ پرسیدم چیست؟
این نکته کزآن عقل در اندیشه بسیست
آهسته به لبخند فراگوشم گفت:
(در مجلس رندان خبری نیست که نیست)

در خویش به اندیشه زدم صدها گام
بردم طلب خویش به پیش (خیام)
چون خواستم از فکر بدیعش الهام
آورد مرا به پاسخ این نغز کلام

(اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی ونه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی ونه من)(۱)

آشفته و حیرت زده از جویائی
ز استاد حکیم جستم این بینائی
دیدم که چو نا یافته بیدار کسی
او نیز بخواب رفته از تنهائی

(یارب مددی که رهنما مردی نیست)
صد راه وز هیچ رهگذر گردی نیست
هر کس به رهی جهانده اسب اوهام
در پهنه اندیشه هماوردی نیست

(صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
سلطان گوید که نقد گنجینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دانم و من که چیست در سینهٔ من)

۱ ـ رباعی مذکور سرودهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار قرن چهارم و پنجم هجری است.

راهی چو نیافتم از ین ره دیگر
حیرت زده در خویش فرو بردم سر
ناگاه منادیم بر آورد خبر
کای کرده طلب ز غیر در خویش نگر

«ای آینهٔ جمال شاهی که توئی
وی زبدهٔ اسرار الهی که توئی
بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

شیخ محمود شبستری

قرن هفتم و هشتم

گلشن راز

(۱)

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کز این معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزء اندر بدیدن کل مطلق

(۲)

کدامین فکر ما را شرط راهست
چرا گه طاعت و گاهی گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل — محال محض دان تحصیل حاصل
همه عالم بنور اوست پیدا — کجا او گردد از عالم هویدا
عدم در ذات خود چون بود صافی — از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان — که تا پیدا به بینی گنج پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان — چو عکس چشم در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده — بدیده دیده را دیده که دیده

جهان انسان شد و انسان جهانی
از این پاکیزه‌تر نبود جهانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است دیدار
تو در خوابی و این دیدن خیال‌است
هر آنچه دیده‌ای ازوی مثال است

(۳)

که باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفرکن

حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم
مشبك های مشکوة وجودیم
همه یك نوردان اشباح و ارواح
که از آئینه پیدا که ز مصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت
بسوی روح می‌باشد اشارت
من و تو برتن از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ
چه برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست
که آن بر بستهٔ جان‌وتن‌تست
من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه ، چه کنشت چه‌دیرخانه

(٤)

مسافر چون بود رهرو کدامست
که را گوئیم کومرد تمامست

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش ازدود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب به ترك شین و نقصان
به عکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالم
در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب
به کلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت
وزایشان خاست حرص و بخل و نخوت
به فعل آمد صفت های ذمیمه
بتر شد از ددو دیوو بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل
که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت
مقابل گشت از این روتا بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام		به گمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان		ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد		و زآن راهی که آمد باز گردد

(۵)

که شد ؟ از سر وحدت واقف آخر
شناسائی چه آمد عارف آخر

دل عارف شناسای وجود است		وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت		و یا هستی که هستی پاك در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاك		برون انداز از خود جمله را پاك
موانع تا نگردانی ز خود دور		درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون در عالم چهار است		طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس		دوم از معصیت و ز شر وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است		که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر		که اینجا منتهی می‌گرددش سیر

(۶)

اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه سودا بر سر این مشت خاك‌است

جز او معروف و عارف نیست دریاب		ولیکن خواب می‌یابد ز خورتاب
عجب نبود که ذره دارد امید		هوای تاب مهر و نور خورشید
صفاتش را ببین امروز اینجا		که تا ذاتش توانی دید فردا
ورای عقل طوری دارد انسان		که بشناسد بدان اسرار پنهان

(۷)

کدامین نقطه را نطق است اناالحق
چه گوئی هرزه بوده است آن مزبق

انا الحق کشف اسرار است مطلق		بجز حق کیست تا گوید اناالحق
همه ذرات عالم همچومنصور		تو خواهی مست گیرو خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیل اندایم		در این معنی همه باشند قائم
در آدر وادی این درکه ناگاه		درختی گویدت انی اناالله

روا باشد اناالحق از درختی | چرا نبود روا از نیک بختی
من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست

(۸)

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدائیست | ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان برفشاند | بجز واجب دگر چیزی نماند
اجل چون در رسد در چرخ و انجم | شود هست همه در نیستی گم
ترا قربی شود آن لحظه حاصل | شوی تو بی توئی با دوست واصل
وصال اینجا یکه رفع خیالست | خیال از پیش بر خیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت | نه او واجب شد و نه اجب او گشت
زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان | حق اندروی ز پیدائیست پنهان

(۹)

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش وکم چیست

قریب آنست کو رازش به نور است | بعید آن نیستی کز هست دوراست
از آن گوئی مرا خود اختیار است | تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من ز آن نهادند
کسی کو را وجود از خود نباشد | به ذات خویش نیک و بند نباشد

(۱۰)

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی ، نطق ، ساحل | صدف صرف و جواهر دانش دل
تن تو ساحل و هستی چو دریاست | بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیم است | که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف | صدف بر علم دل صوت است باحرف
نفس گردد روان چون برق لامع | رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار   …   بیفکن پوست مغز نغز بردار
ز من جان برادر پند بنیوش   …   بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت   …   اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد   …   بسی بهتر ز علم قال باشد
نگردد علم هرگز جمع با آز   …   ملک خواهی سگ‌از خود دورانداز
علوم دین ز اخلاق فرشته‌است   …   نیاید در دلی کو سگ سرشت است
درون خانهٔ چون هست صورت   …   فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تختهٔ دل   …   که تا سازد ملک پیش تو منزل
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا   …   بشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور رحمت آمد   …   سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدال است   …   عدالت جسم را اقصی‌المکال است
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل   …   چو خورشید زمین آمد به‌تمثیل
اگر چه خور بچرخ چارمین است   …   شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعت های عنصرنزد خور نیست   …   کواکب گرم و خشک‌وسرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم‌و سرداست   …   سفید و سرخ و سبز ، آبی و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل   …   نه خارج میتوان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق   …   ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین   …   جهان را نفس کلی داد کابین
ز ایشان می‌پدید آمد فصاحت   …   علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی   …   درآمد همچو بودند لاابالی
به شهرستان نیکوئی علم زد   …   همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او سوار است   …   گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت   …   چو د رنطق است گویندش فصاحت
درون حسن روی نیکوان چیست؟   …   نه آن حسن است تنها گوی آن‌چیست
جز از حق می نیاید دلربائی   …   که شرکت نیست کس را در خدائی

(۱۱)

چه جزو است آنکه او از کل فزون است
طریق جستن آن جزو چون است

وجودان جزودان کز کل فزونست   …   که موجود است کل وین واژگونست
بود موجود را کثرت برونی   …   که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر   …   که او در وحدت جزو است سایر
جهان کل است در هر طرفةالعین   …   عدم گردد و لایبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی — بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان کهنه پیر است — بهر دم اندر او حشر و نشیر است
همیشه خلق د رخلق جدید است — وگرچه مدت عمرش ندید است
چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت — که بنماید در او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر — فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره به وفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا — موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان — گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان — به یکرنگی بر آید قالب جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل — شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق در تو تجلی — به بینی بی‌جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو — ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چبود بیندیش — طهورا چیست گشتن صافی از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق — زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم — غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین، نه عقل، نه‌تقوی، نه ادراک — فتاده مست و حیران بر سر خاک

(۱۲)

قدیم و محدث از هم چون جدا شد ؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد ؟

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست — که از هستی است باقی دائما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست — جز از حق جمله اسم بی‌مسماست
عدم موجود گردد این محال است — وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن — همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست — چو آن یك نقطه کاندر دور ساریست
برو یك نقطهٔ آتش بگردان — که بینی دایره از سرعت آن
یکی گردد شمار آید بناچار — نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوالله را رها کن — به عقل خویش این را ز آن جدا کن
چو شك داری که اینها چون خیال است — که با وحدت دوئی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا — همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور و اختلاف و کثرت و شان — شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد به وحدانیت حق گشته شاهد
دلیل وحدت حق غیر حق کیست ؟ چه موجودی به عالم غیر حق نیست

(۱۳)

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ وزلف و خط وخال
کسی کاندر مقاماتست و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون خط و خال و زلف‌وابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق مر اینرا کشف باید یا که تصدیق

(۱٤)

شراب‌و شمع و شاهد را چه معنی‌است
خراباتی شدن آخر چه‌دعوی است

شراب و شمع و شاهد عین معنی‌است که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع و ذوق نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا ز جاج شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جان آن نوراسری‌است ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است
همه عالم چو یك خمخانهٔ اوست دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست‌و ملایك مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان‌مست
خراباتی شدن از خود رهائیست خودی کفر است اگر خود پارسائیست
نشانی داده اندت از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالیست مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جان است خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم‌سرابست

(۱۵)

بت و زنار و ترسائی در این کوی
همه کفر است وگرنه چیست برگوی

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت   بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی   بود توحید عین بت پرستی
چو اشیاء هست هستی را مظاهر   از آن جمله یکی بت باشد آخر
مسلمان گر بدانستی که بت چیست   بدانستی که دین در بت پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی   کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نه‌بینی حق پنهان   به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار   کز او کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جا نیست پنهان   به زیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است   وان من شیئی گفت‌اینجاچه وقت است
چه میگویم که دور افتادم از راه   فذر هم بعد ما جائت قل‌الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست ؟   که گشتی بت پرست ارحق‌نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود   نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
پدر چون علم و مادر هست اعمال   به سان قرةالعین است احوال
رها کن ترهات و شطح و طامات   خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است   جز این کبرو ریا و عجب و مستی است
کرامات تو گر در خودنمائیست   تو فرعونی و این دعوی خدائیست
همه روی تو در خلق است زنهار   مکن خود را بدین علت گرفتار
چه با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سروکار   که از فطری شوی تاگه نگونساز
به جمعیت لقب کردند تشویش   خری را پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری‌اکنون‌به جهال   از آن گشتند مردم جمله بدحال
مکر دجال اعور ، تا چگونه   فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مور حساس   خر او را که نامش هست خناس
خران را بین همه در تنگ آن خر   شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر
نسب چبود مناسب را طلب کن   بحق رو آور و ترک نسب کن
مرا باری بگو تا خال و عم کیست ؟   وز ایشان حاصلی جزدردوغم چیست ؟
رفیقانی که با تو در طریقند   پی هزل ای برادر هم رفیقند
همه افسانه و افسون و بند است   بجان خواجه کاینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چه‌مردان   ولیکن حق کس ضایع مگردان

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب | در آدر دیر دین مانند راهب
نمی‌دانم بهر جائی که هستی | خلاف نفس کافر کن که رستی

***

دلم از دانش خود صد حجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن | بدو دیدم که تا خود کیستم من
چه کردم بر رخ خویشم نگاهی | بر آمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس | بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا زهد و علم و کبرو پنداشت | ترا ا ی‌نارسیده از که واداشت
نظر کردن برویم نیم ساعت | همی ارزد هزاران سال طاعت
علی‌الجمله رخ آن عالم آرای | مرا با من نمود آن دم سرا پای
سیه شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت
چه دید آن ماه کز روی چو خورشید | بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد | که از آب وی آتش بر من افتاد
مرا گفت از می بی رنگ بی بوی | نقوش تختهٔ هستی فروشوی
چه آشامیدم که آن پیمانهٔ پاک | در افتادم زمستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هوشیارم نه مخمورم نه مستم

*

فرخی یزدی

معاصر

بی‌نوائی

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد | بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
به بینوائی خود شد دلم چو نی سوراخ | دمی که نی به نوا داد بی‌نوائی زد
فدای همت آن رهروم که برسرخار | هزار افسر گل‌با برهنه پائی زد
ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید | که پشت پا به مقامات پارسائی زد
مقام شانه به سر شد از آنکه سرتاپای | همیشه دست بکار گره گشائی زد
بمن غزال غزل خوان من ازآن شد رام | که (فرخی) ره او با غزل سرائی زد

*

میرزاده عشقی
معاصر

تصویری از پائیز دربند شمیران

دو ماه رفته ز پائیز و بـرگها همه زرد
فـضـای‌شمـران‌از باد مهرگان‌پر گرد
هوای (دربند) از قرب مـاه آذر سرد
پس از جوانی پیـری بـود چه باید کرد
بهار سبز بـه پائیز زرد شد منجر

به تازه اول روز است و آفتاب به نـاز
فکنـده در بن اشجار سایه های دراز
روان به روی زمیـن برگها ز باد ایـاز
بجای آن شبیِ‌ام بـر فـراز سنگـی‌باز
نشسته‌ام من و از وضع روزگار‌پکر

شعـاع کم اثـر آفـتـاب افسرده
گـیاهها همگـی خشك و زردو پژمرده
تمام مـرغان سر زیـر بـالها بـرده
بساط حسن طبیعت همـه بهم خورده
بسان بیرق غـم سرو آیـدم بنظر

بجای آنکه نشینـنـد مرغهـای قشنگ
بـروی شاخهٔ گل خفته‌اند بر سر سنگ
تمـام درهٔ دربند زعفـرانـی رنـگ
ز قال‌و قیل بسی زاغـهای‌زشت‌آهنگ
شدست بیشه‌پراز بانگ غلغل منکر

نحیف و خشك شده سبزه های‌نورسته
کلاغ روی درختان خشك بـنشستـه
ز هر درخت بسی شاخه‌بـاد بشکستـه
صفا ز خطهٔ ییلاق رخـت بر بستـه
ز کوهپایه همـی خرمی نموده‌سفر

←

بهار هر چه نشاط‌آور و خوش‌وزیباست
به عکس پائیز افسرده‌است وغم‌افزاست
همین کتیبه‌ای از بی‌وفائی دنیاست
از این معامله ناپایداریش پیداست

که هر چه‌سازداول‌کند خراب‌آخر

* * *

احمد گلچین معانی

معاصر

نشناسند

این صیرفیان تیله ز گوهر نشناسند
خرمهره ز فیروزه ، مس از زرنشناسند

از فرط خری ، ارزش خرمهره ندانند
وز بد گهری ، قیمت گوهر نشناسند

جز جهل مرکب نبود در سرشان هیچ
باری ، عجبی نیست که جوهرنشناسند

این بی‌پدران ، گاو زمینند و سه‌خواهر
مانند خر ، از هفت برادر نشناسند

با فکر کج و مغز تهی، مست غرورند
خود راز چه رو از همه برتر نشناسند

هستند به رفتار و به کردار چوکرکس
زان روی مؤنث زمذکر نشناسند

جز راهٔ مخالف ، ره دیگر نسپارند
جز پرده‌دری پردهٔ دیگر نشناسند

کورند و ز انوار حقیقت همه دورند
چون شب پرگان مهر منور نشناسند

از جهل سران را نشمارند بچیزی
این بی‌سرو پایان که ز پاسر نشناسند

گر غول بیابانی و گر خضر طریق است
گوباش ، که‌خود رهزن رهبر نشناسند

فریاد که این داعیه داران امامت
خود را به سخن کم ز پیمبر نشناسند

مردود شمارند صنا دید سخن‌را
خود را ز خداوندان کمتر نشناسند

سعدی اگر امروز سر از گور برآرد
با مبتدیش جز که برابرنشناسند

تمییز چه میخواهی از این مردم‌ناچیز
کز جهل ، مصفی ز مکدر نشناسند

از طبلهٔ عطار ، جعل‌هست گریزان
(گلچین) نه‌شگفت‌است ترا گر نشناسند

* * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

انصاف ز دوستان ندیدم

یك اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم

سر نامه روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم

بیداد به دشمنان نکردم
وانصاف ز دوستان ندیدم

شرف خراسانی

معاصر

رمز وجود

در وادی عقوبت جاویدان / عمری گنه نکرده گرفتارم
دیگر ازین خدائی و این تقدیر / بیزارم ای خدایان بی‌زارم
تا کی بدوش خستهٔ خون‌آلود / این سنگ شوم و تیره کشم بالا ؟
تا چند چون به قله رسانم باز / لغزد درون وادی بی ژرفا ؟
عمری اسیر و خسته و سرگردان / افتاده سنگ بطلان بر دوشم
بیهوده بار همت باطل را / بر دوش جان کشیده و خاموشم
این سرنوشت تیره که من دارم / فرمانی از خدای خدایان است
وین سنگ تیره‌یی که کشم بردوش / رمز وجود باطل انسان است
هرگز رهٔ نجات نمی‌جویم / کاین سرنوشت تیره‌دگرگون‌نیست
لالایی امید خلاص من / بکباره جز فسانه و افسون نیست
تا قتلگاه خویش کشم بر دوش / عیسی صفت صلیب حیاتم را
نی بیمی از اسارت خود دارم / نی پرورم امید نجاتم را

* * *

میرزادهٔ عشقی

معاصر

افتخار جنون

بدان سرم که شکایت ز روزگار کنم / گرفته اشك رهٔ دیده‌ام چه‌کار کنم ؟
بدین مشقت من زندگی نمی‌ارزد / که من ز مرگ همه عمر را فرار کنم
بجامی از می‌چرخ‌است مستی ای‌ساقی / گرم که هست کنی هستیم نثار کنم
شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن / بجاست گر که بدین هستی افتخار کنم
چنان در آرزوی درك نیستی هستم / که گردر یغ کند دهرم انتحار کنم
ز پیش آنکه اجل هستیم فدا سازد / چرا نه هستی خود را فدای یار کنم
ز بسکه صدمه هشیاری از جهان دیدم / بدان شدم که دگر مستی اختیار کنم
چشم دل بگشای دیگر زین گران خواب قرون / قسم به عشق بدین ننگ افتخار کنم

* * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

آه که قبله دگر نیست.....

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان / خاك بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد / این همه جان چه می‌کند دور برای آسمان
کوه به کوه هم رسد چون نرسد دلی به دل / غصهٔ بیدلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی به آسمان کنم / آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب / پلپل و چشم دردمند اینت دوای آسمان

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

شعر من

در عذابم گه ز خود گاهی ز یار خویشتن / از تو نالم یا ز خود یا روزگار خویشتن
دارم امید وفا زین دوستان بیوفا / بینوا من کز خزان جویم بهار خویشتن
آسمان آغوش خود بگشا برویم کاین زمین / سخت بنهاده است ما را در فشار خویشتن
نیست او را وحشت از رنج و غم آوارگی / هر که شد آزرده چون من از دیار خویشتن
گردباد دشت بی‌پایان دردم نی عجب / گم شدم گر چون سواری در غبار خویشتن
شعر من مرثیهٔ نقش امید من بود / سوزم و گریم چو شمعی بر مزار خویشتن
گشتم آماج بلا تا شد نهالم بارور / کاش میدادم ز کف این برگ و بار خویشتن
میشود محبوس خود چون کرم پیله عاقبت / هر که چون پرگار گردد بر مدار خویشتن
دست یازیدند آنان بر حریم ماه و ما / سخت در فکر رخ چون ماه یار خویشتن
چشم دل بگشای دگر زین گران خواب قرون / غافلی چون صالحی تاکی بکار خویشتن

عارف قزوینی

معاصر

زنده‌باد

آورد بوی زلف توام باد ، زنـده بـاد زآشفتـه‌گـی نمـود مرا شاد زنده باد
جست‌ارچه‌درو‌صال‌تو‌خسروحیات‌خویش مردارچـه د رفـراق تو فرهاد زنده‌باد
هرگز نمیرد آن پدری کو تو پـرورید و آن مادری که چون تو پسرزاد زنده‌باد
دلخوش نیم ز خضرکه خوردآب‌زندگی آن کو بخضـر آب بقـا داد زنـده باد
نابود باد ظلم چو ضحاك مـار دوش تابود و هست کـاوهٔ حـداد زنده‌باد
بر خاك عاشقان وطن گر کنـد عـبـور (عارف) هر آنکسی که کند یاد زنده‌بـاد

* * *

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

سوز و ساز

از اشك‌و آه در تب و تابم نشانده‌اند گـوئـی میان آتش و آبم نشانـده‌اند
چون مرغ حق‌همی طلبم‌حق،ولی‌چه‌سود عمـری در انتظـار جـوابم نشانده‌اند
سرخورده فـریـبم و غـولان راه زن لـب تشنـه در کنار سرابم نشانده‌اند
راه صـواب جستم و عمری بدین گناه در معرض‌عتاب و خـطابم نشانـده‌اند
در دست باد همچـو غـبارم سپرده‌اند بر روی آب همچو حبابم نشانـده‌انـد
سرگشته از تـلاطم امـواج حـادثات د رتنگنـای رنـج و عـذابم نشانده‌اند
اینسان که مست باده‌عشق و غـم‌مدام گـوئـی میان خم شرابـم نشانده‌اند
افسرده کـرد خاطـرم این روشنی‌عقل چون برگ گل میان کـتابم نشانده‌انـد
بنهفته ماند در دل مـن عطـر راز هـا در قید شیشه همچـو گـلابم نشانده‌اند
گشتم بهر طرف همه غم بود وسوزوساز آتش بجان بروز کبـابم نشانـده‌انـد

خاقانی شروانی

قرن ششم

رنگ عشق

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت
کز جهان با جان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
صبر بیرون تاخت در میدان دل
در سر آمد ز آنکه میدان تنگ داشت
و آنکه نام عشق او بر من نشست
چون بدام افتادم از من ننگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او
ز آنکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
نالهٔ (خاقانی) از گردون گذشت
کارغنون عشق تیز آهنگ داشت

سعدی شیرازی

قرن هفتم

پسند دوست

یکی نزد شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچ او پسندد مرا

میرزادهٔ عشقی

معاصر

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی‌حاصلم کنید
مجنون شدم ز غصهٔ لیلی ولم کنید
ممنون این نصایحم اما من آن چنان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آنچنان که مجانین زمن رمند
وای ار به مجلس عقلا داخلم کنید
من مطلع نیم که چه بامن نموده عشق
خوبست این قضیه سئوال از دلم کنید
یك ذره غیر عشق و جنون ننگرید هیچ
در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید

صفیر اصفهانی

معاصر

با خبر

چگونه سر ز در شاه عشق بردارم
که گنج گوهر مقصود زیر سردارم
گر آشیانه ندارم ، چه غم که چون عنقا
جهان و هر چه درآن‌هست زیر پر دارم
الا که مهلکهٔ آز را هنر دانی
بجان دوست که من‌ننگ از این هنردارم
مبین به مفلسیم منعماکه در رهٔعشق
ز اشك و عارض خودگنج سیم و زردارم
بلندی نظرم بین که درگهٔ پرواز
فراز کنگرهٔ عرش در نظر دارم
مرا بحالت خود واگذار ای ناصح
از آنچه بی خبر استی تو ، من خبردارم
(صفیر) از دل جانان مرا شکایت نیست
شکایت ار بود از آه بی اثر دارم

سعید (نیاز کرمانی)

معاصر

جلوهٔ مهتاب

آن فتنه که چون جلوهٔ مهتاب تنی داشت
نازك تر از اندیشهٔ من پیرهنی داشت
خم در خم و آشفته و پیچیده تر از دود
سرگشته چو من زلف شکن در شکنی داشت
آنسان که به شب جلوه کند ماه شب افروز
پرتو فکن از چاك گریبان بدنی داشت
افتاد در آغوش من آهسته و خاموش
هر چند که با من نگهٔ پر سخنی داشت
لغزید بر آن غنچهٔ نشکفته لب من
شیرین شد از آن کام که شکر دهنی داشت
از تاب هوس سوخت در او خرمن آزرم
زین طرفه شرر، سوختن و ساختنی داشت
بستیم (نیاز) از دل و جان عهد محبت
آن شب که دلم با دل او انجمنی داشت

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

ضلال و دلال

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب
روشن نموده شهر به‌نور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش
میداد شیخ درس ضلال مبین به او
وآهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به دلال مبین جواب
و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم به‌شیخ راه ضلال اینقدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

نصرت‌الله نوحیان (نوح)
معاصر

من در تو میمیرم *

من در تو می‌رویم
ای بادو چشمت زندگی زیبا
ای خنده های دلنشینت نغمه فردا
ای شور و شوق و حسرت و امید
ای آتش جاوید عشق ما

***

من در تو می‌یابم
آنروزهائی که گم کردم
در ژرفنای مبهم هستی
در پهن دشت عرصه بیداد
در گیر و دار عشق نا فرجام
در شامهای ساکت و خاموش
در تیره راه صبح ناپیدا

***

من در تو می‌بینم
خود را غریق بحری از آهن
خود را اسیر اندر حصاری تنگ
چون واپسین پژواك يك فریاد
در نیمه راه عمر
بانیك و زشت زندگی در جنگ

***

* این شعر را برای فرزند خود سیامك سروده است

من در تو می گریم
با عقده‌های کینه‌ای سرشار
با دردهائی تلخ و طاقت سوز
با شعله‌هائی در نظر خاموش
با آرزوهائی نهان در پرده پندار

***

من در تو میمیرم
ای تار وپودت تار و پود من
ای بهترین شعر و سرود من
با آنکه هر رنجت ز من باشد
از مردمی گر رو نگردانی
برتست جاویدان درود من

سعدی شیرازی

قرن هفتم

حفظ راز

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید به کس باز گفت
به یکسالش آمد ز دل بر دهان | به یك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سر های اینان به تیغ
یکی زآن میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه‌داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود
چو دشنام گوئی دعا نشنوی | بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

ادیب پیشاوری

معاصر

فطرت

فرزند فرانك که فریدون شدنی بـــود
از دایهٔ پـر مایـه نبد چون شدنی بود
آهوی تتاری نشدی شهره بـه گیتی
کز نافه ز هر ناف و زهر خون‌شدنی‌بود
درصورت لیلـی همه کس دید و بمعنی
نگریست همان دیده که مجنون‌شدنی‌بود
هر سینـه بجـز سینـهٔ موسی پی‌آتش
کز طور برافروخت نه کانون شدنی‌بود
عشق تو یکی خانه همی جست درآفاق
بر کلبه آدم زدو مسکـون شدنی بود
آزاد مشو از غم عشـاق کـه یـوسف
زین جرم به زندان‌شدومسجون‌شدنی‌بود
چـون لعل بدخشان شده از مژه بپالود
اشکم که همه لؤلؤ مکـنون شدنی بـود
قانع شد می ازلـب شیـرین تو با می
گر چاره میخواره بـه افیون شدنی بود
با خوی جهان ساختمی چون دگران من
گر همت من چون دگران دون‌شدنی بود

صفیر اصفهانی

معاصر

از دو عالم رستیم

یکچـنـد بـه دنیـای دنی دل بستیم   یـك چند به امید جنان جان خستیـم
دیـدیـم دو عـالـم شده بـار دل مـا   رستیم ز خویش و از دو عـالـم رستیم

* * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

دست بی‌نصیب

در نگاهٔ خاموشت راز دل هویدا نیست
از برون این مینا رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
حیف ، دیدهٔ ما را فرصت تماشا نیست
همچو شمع ، در پایت اشك گرم می‌ریزم
در بساط مسکینان بیش از این مهیا نیست
با سکوت و تاریکی الفتی است اشکم را
جز بدامن شبها این ستاره پیدا نیست
تا بود برودوشم برکنار از آغوشت
دست بی‌نصیب من جز بدوش مینا نیست
غصه هست و بیماری ، بی‌کسی ، پریشانی
از برای آزارم درد عشق ، تنها نیست
در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
آشنا کسی چون او بازبان گلها نیست
تا جهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
درکشاکش طوفان جای سیر دریا نیست

ادیب پیشاوری

معاصر

مجسمهٔ ونوس

شکسته دست بتی دیده‌ام گرش آزر
بعهد خویش بدیدی شدی دودستش سست
برخ بهار و ببالا بلند کز کشمر
درخت زردهشتی بدین کمال نرست
گلش گماندو بلبل بر او سر آید زند
به سرو ماندو قمری براو بخواند است
گشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت:
بدین شکستکی ارزد به صدهزاردرست

وفوعی سمنانی

ازمتقدمین

تاجان ندهی . . .

معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش رایگانت ندهد
بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین
تا جان ندهی بخود نشانت ندهد

شرف خراسانی

معاصر

غم ناب

گله از درد ندارم چو بود طعم وجودم
دگر از مرگ ننالم که بود راز حیاتم
دل بی‌درد نخواهم دم بی‌مرگ نجویم
که یکی مایهٔ شعر است‌ویکی‌راه‌نجاتم
به شب‌و روزنه‌بابخت‌که با خود به‌نبردم
به مه‌و سال نه‌بامرگ که باجان به‌ستیزم
همه در غیرز تنهائی باخویش گریزان
من تنها بسوی خویشتن از غیر گریزم
نه چنان رسته‌زبندم‌که‌خود ازخودبرهانم
نه بدانگونه اسیرم که تو بندم بگشائی
ز خود اینقدر تقاضا که به‌غیرم‌نکشاند
ز تو آنقدر تمنا که بدردم نفزائی!
به‌عدم تشنه چنانم که اگر چشمهٔ‌هستی
همه چون‌شهدبجوشدمن‌ازآن هیچ‌ننوشم
غم نابی به کف آورده‌ام از بوتهٔ شادی
گهری دارم و آنرا بجهانی نفروشم
نه‌عدم‌خواندم‌آن‌سو،نه‌وجودم‌کشداینسو
سعی ها کردم وآخرنرسیدم به‌کمالی
چو یکی شاخهٔ‌تر چیده‌ام از گلشن‌امکان
که‌نه‌میسوزدم‌آتش‌نه زنندم به نهالی(۱)
در میخانه ومسجدسوی خویشم نفریبد
نه بجان قصد صوابی‌نه‌به‌تن میل‌گناهی
چو یکی پردهٔ پوسیده بر ایوان‌وجودم
نه بر آن صورت ابلیسی‌و نه‌نقش الهی

۱ ــ یادآور این بیت فصیحی هروی است که گفته :

خار ترم که تازه ز باغم درووده‌اند محروم بوستانم و مردود آتشم

ادیب پیشاوری

معاصر

گلزار جهان

یکی گل در این نغز گلزار نیست
که چیننده راز آن دو صد خار نیست

منه دل بر آوای نرم جهان
جهان را چو گفتار کردار نیست

مشو غره بر عهد و زنها روی
که نزدیك وی عهدوزنهار نیست

ز پیکان این بسته زه بر کمان
ندیدم یکی دل که افکار نیست

کدامین ز دو ده دل از غم کزو
سرانجام بر دلش زنگار نیست

فرو بند جنبنده لب از گله
که این بد کنش راز کس عار نیست

گهی قیر گون گه چو روشن چراغ
جز این دو جهان را دگر کار نیست

ستوهی فزاید مکرر همی
چرا دلت رنجه ز تکرار نیست

دراز است طومار گردون و لیك
نگارش بجز درد و تیمار نیست

قلم زن نزد خامه در آشتی
طرازش بجز جنگ و پیکار نیست

چو دیوانه آشفته تازد همی
مگر برش میر و سالار نیست

چو رخش تهمتن گسسته چدار
چو شبدیز کش بر سر افسار نیست

از این پرده بیرون یکی حضرتیست
مراو ترا اندر آن بار نیست

رونده برفت و من ایدر بجای
که راهش درشتست و هموار نیست

چه بیدار چشم وچه خوابیده چشم
کسی کش دل از علم بیدار نیست

نشانهای صنع وی اندر تنم
پدید است و خودجای انکار نیست

فرومایگی چون سرشت من است
فرومایه جز مرد خوشخوار نیست

سبکبارتر از پرستار تن
بگیتی درون یك سبکبار نیست

بخوشخواری هر کو چرانید لب
بهنجار جز گاو و خروار نیست

نباشد غم پیچ و تاب از بنه
برهنه سری را که دستار نیست

گر ای خواجه عمرت بخروار بود
قفیزی کنونت ز خروار نیست

کلند شب و روز بنیاد کن
در این کاخ لرزنده بیکار نیست

کنون تا نه بس دیر این خانه را
ازین بن کنان بام و دیوار نیست

که این موج دریا نشیننده را
ز سوئی کرانه پدیدار نیست

کمر بسته یی پیش گیتی مگوی
میان اندرم بسته زنار نیست

لطفاً ورق بزنید

کنشتی پرستنده را در کنشت چومطران گریزاز چنین تارنیست
نکوئی بیا کن کز این جواربار نکوتر کسی را در انبار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم که بر من ز من جز که آزارنیست
ز خوی بد خویش نالم که کس بمن بر چو خویم ستمکارنیست
منه بر دلت بار رنج از سخن بدست اندرت چونکه معیار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند که زیر اندرش چاك سوفار نیست
نی‌عسکری گر چه شکر دهد چو کلکم همانا شکربار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی چو چشم بتان گر چه بیمار نیست
به بیماری اندر به نگذارمش که درمانش جز خوردن قار نیست
در این شهره بازار هر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست
شکفتی فرا صیرفی کش درم ابر تخت دکان و دینار نیست
مبر این کمان کین کیانی کمان بزه کردنش سخت و دشوارنیست
زنیسانم آن بار گیرد که نیز صدف راز نیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کاین تیره آب پر از غوك کشت و خشنشار نیست

***

محمود فرخ خراسانی

معاصر

وجه حلال

وه چه امشب دل فارغ ز ملالی دارم چشم بد دور عجب وجدی‌و حالی‌دارم
چشم از دفتر حافظ نتوانم برداشت که بهر لحظه بدل نیت فالی دارم
غزلم آید و در فسحت صحرای‌خیال توسن طبع بدنبال غزالی دارم
باده بایست و حرام است تامل که بدر خادم استاده و من وجه حلالی دارم
صرف یاران کنم ار نقدی و وقتی باشد مال جانان بود ار جانی و مالی دارم
عشق میورزم وگر عشق نورزم چکنم چه به از عاشقی اکنون که‌مجالی‌دارم

***

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

ای کاروان عمر

آن بی‌خبر که راهٔ دیار هوس گرفت
رد کرد دست ساقی و جام از عسس گرفت
ما سرگران ز صافی عشقیم تا چه دید
آن بوالهوس که جام ز دست هوس گرفت
گفتم که ناله سر دهم از شوز عاشقی
غم عقده در گلو شد و راه نفس گرفت
از بادهٔ شباب مرا ساقی ازل
جامی بدست داد و ننوشیده پس گرفت
ای باد روح‌بخش سحرگه حکایتی
از حال بوستان که دلم در قفس گرفت
در راه پر فراز و نشیب شباب و شور
گامی نرفته‌ایم که ما را نفس گرفت
ای کاروان عمر که ببهوده میروی
بس کن که خاطرم ز صدای جرس گرفت

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

به قربان تو گردم

ازبسکه توروز ازشب‌وشب بهتری‌ازروز
خواهم که شب و روز به قربان تو گردم
خوش تنگ کشیدی ببرآن خرمن گل‌را
ای جامه زردوز به قربان تو گردم

ابوالحسن ورزی

معاصر

تنها

در دلم یادی از آن رخسار زیبا مانده است
برتوی از او در این آئینه پیدا مانده است
هیچ دانی چیست این سرخی که در چشم من است؟
آتشی از کاروان اشك برجا مانده است
در نگاه گاهگاهت شعله‌ای دید از هوس
گر بچشم حسرتم برق تمنا مانده است
سایه‌ای بر جویبار اشك غلطان من است
آنچه در این باغ از آن سر و بالا مانده‌است
از بهار بی‌نشان عشق من دارد نشان
آن گل تنها که در دامان صحرا مانده‌است
روزها در حسرت فردا بسر شد ای دریغ
دیگر ازعمرم همین امروز وفردامانده است
همچو سیلاب بهاران دورشیدائی گذاشت
وز گذشت اوهمین آشوب وغوغا مانده‌است
گر ز رسوائی‌گریزی من خود این‌گویم‌که نیست
دیگری‌جزمن که‌دراین شهررسوامانده‌است
جز دل خلوت گزین من کجا آید بدست
آنکه با صد همنشین پیوسته تنها مانده‌است

پژمان بختیاری

معاصر

جبر و اختیار

کدام کار من آخر به اختیار من است
که گویم ازبدونیك آنچه‌هست کارمن‌است
اگر چشیدن آب است یا ارادهٔ خواب
قسم به جبر که بیرون ز اختیار من است

ناصر نظمی

معاصر

عطر گناه پیکر نامحرم

افتاد مست ناز در آغوشم
بگشود بازوان دلارایش
موجی ز فتنه ریخت به بالینم
از ژرفنای چشم فریبایش

* * *

شب بود و شهر خفته و آوایی
جز ناله‌های باد نمی‌آمد
مهتاب سرگران و غبار آلود
از تن حریر ابر برون آورد

* * *

من در میان مستی و خاموشی
ماندم نظاره جوی به چشمانش
مهتاب شرمناك بهاری زد
بس بوسه ها به سایهٔ مژگانش

* * *

آن قامت برهنهٔ خواهش بار
چون لرزه‌های بوسه بمن‌آویخت
عطر گناه پیکر نامحرم
سرمستی شراب بکامم ریخت

* * *

لبهای تشنه‌ام ز عطش ره یافت
برچشمه های سینه لرزانش
با گرمی تب آور ناسیراب
نوشید زهر عشق ز پستانش

* * *

شب بود و شهر خفته و آوایی
جز ناله های باد نمی‌آمد

حشمت‌الله منتظری (آرمان)

معاصر

بار گناه

تا چشم من افتاد به چشمان سیاهت
آتش به دلم ریختی از برق نگاهت
با آنکه تمنای وصال تو گناهست
بگذار که بر دوش کشم بار گناهت
در باغ دل غمزده روید گل شادی
افتد چو به رویم نگه گاه به گاهت
بگشای پروبال خود ای‌مرغ بهشتی
بر بام امید دل این چشم به راهت
از روزنهٔ شوق چه شبهای دلاویز
در دیده نظر دوخته‌ام بر رخ ماهت
دریاچهٔ آرامشی ، ای بستر آغوش
من رود خروشانم و آیم به پناهت
بفکن به سرم سایه که در باغ‌محبت
توِ گلبن سیرابی و من تشنه گیاهت

سیاوش کسرائی

معاصر

غم بی‌پایان

شاخ گلم گل به شاخسار ندارد
باغ من ای بلبلان بهار ندارد
باز کجا میپری؟ هوای که داری؟
هیچ کست ای دل انتظار ندارد
دوست سلامی بروی دوست نگوید
یار پیامی زکوی یار ندارد
اینهمه دفتر که مهرمهربدان خورد
خط وفائی بیادگار ندارد
برسر بازار ، قدر عشق چه پرسی
سکهٔ قلبی که اعتبار ندارد
بی‌سببی نیست این جدائی دلها
سنگ به سنگ دگر قرار ندارد
دست تمنا در امید نجوید
پای گریزان ره فرار ندارد
ساقی در خدمت است وباده به‌ساغر
بزم ، دریغا شرابخوار ندارد
شیهه کشد دم بدم سمند هماورد
رخش چه سازد که شهسوار ندارد
آه که دارد زمانه شام گهرریز
وا ی‌که صبح شکوفه بار ندارد
ای تن طوفان کشیده چشم فروبند
از رهٔ دریا که غم کنار ندارد
چون‌به‌وصالی‌امیدنیست (سیاوش)
شعر و سرود امیدوار ندارد

عارف قزوینی

معاصر

عقده گشا

هـزار عقده ز دل ای سرشك واکـردی
بیابیا که چه خوش آمدی صفا کـردی
زچیست سر زده بیرون شدی ز روزن چشم
چه شد؟ که سر دل افشا و برملا کـردی
همیشه خواب‌خوشت دور، کورگردی چشم
به‌آن فـرشته دلم را تو آشنا کـردی
تو هیچ عهد نبستی که نشکنی وین بـار
چـرا به وعـده بیگانگان وفـا کـردی
دلم شکستی وزین دل شکستنت شادم
که بنده‌ای را همسایـه با خدا کردی
ز بسکه سر زده رفتی و آمـدی ای دل
تو خانهٔ دل من کـاروانسرا کـردی
تو درس هجر ز بس دادیم به مکتب عشق
مرا ز وصل چو طفل گریز پـا کردی
فراق روز مرا تیره‌تر ز زلـف تو کـرد
ببین که دشمنی ایدوست تا کجا کـردی
بسان بخت من ای شه زتخت برگـردی
که ملتی را از یك سفـر گـدا کـردی
برو که جغد نشیند بخانه‌ات ای شیـخ
چه خانه ها که تو محتاج بوریا کـردی
بـلای دست تو مطرب به مغز واعظ شهر
بزن که مجلس ما را تو کربـلا کردی

تمام عمر به‌می همنشین شدی «عــارف»
جه دوستی است که با نطفهٔ زنـا کردی
بکنج میکده گرمنزوی شدی خوش باش
ز خلق دور شدی دوری از ریا کـردی

***

بهادر یگانه

معاصر

بهار جوانی

چشمم چنان گریست که اشکم ز سر گذشت
فریاد کز غمت ز سرم موج برگـذشت
تا کوی دوست رفتم و جانم به لب رسید
از لطف کردگار سفر بی‌خطر گــذشت
دریای موج خیز و در آن عکس روی ماه
یا نقش روی اوست که در چشم‌تر گذشت
گفتم که سینه را سپر دل کنم دریــغ
زه را چنان کشید که تیر از سپر گذشت
بــر سرگذشت خویش به تلخی گریستـم
از دیده بود هر چه که ما را به سر گذشت
چون عمر لاله بود بهار جــوانیـــم
کانهم ز داغ عشق ، بخون جگر گذشت

***

نادر نادرپور

معاصر

گریخته

دیگر نمانده هیچ بجز وحشت سکوت
دیگر نمانده هیچ بجز آرزوی مرگ
خشم است و انتقام فرومانده در نگاه
جسم است و جان کوفته درجستجوی مرگ

***

تنها شدم ، گریختم از خود ، گریختم
تا شاید این گریختنم زندگی دهد
تنها شدم که مرگ اگر همتی کند
شاید مرا رهائی ازین بندگی دهد

***

تنها شدم که هیچ نپرسم نشان کس
تنها شدم که هیچ نگیرم سراغ خویش
دردا که این عجوزهٔ جادو گرحیات
بار دگر فریفت مرا با چراغ خویش

***

اینك شب است و مرگ فرا راه من هنوز
آنگونه مانده است که نتوانمش شناخت
اینك منم گریخته از بند زندگی
با زندگی چگونه توانم دوباره ساخت

***

توحید شیرازی

ز چیست؟

بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست ؟
خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست؟
گرنه آشفتگی این دل مسکین طلبی.
الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست؟

لطفاً ورق بزنید

هر کسی از لب لعلت سخنی می گوید
چون‌ندیدست کسی، اینهمه افسانه زچیست؟
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
شمع دانست که جان دادن پروانه زچیست؟
دوش در میکده حسرت زده میگردیدم
پیر پرسید که این گریهٔ مستانه ز چیست؟
گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای
ور کسی نیست بنا کردن این خانه‌زچیست؟
گفت: جامی ز می ناب به (توحید) دهید
تا بدانند که نهان بودن جانانه ز چیست ؟

* * *

فخرالدین عراقی

مستی رندان

قرن هفتم

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو پذیرند در آن کوی، نیازست
اسرار خرابات بجز مست ندانند
هشیار چه داند که درین کوی چه رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جز این کار، مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی
در میکده بنشین که ره کعبه درازست
هان تا ننهی پای در این راه به بازی
زیرا که در این راه بسی شیب و فرازست
از میکده ها نالهٔ جانسوز بر آمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست

لطفاً ورق بزنید

زآن شعله که ازروی‌بتان حسن توافروخت
جان همه مشتاقان در سوز و گـدازست
چون بر در میخانه مرا بار نـــدادنـــد
رفتم بدر صومعه دیـدم کـه فـرازست
آواز ز میخانه برآمد که (عـــراقی)
در باز تو خود را که در میکده بازست

* * *

افسر کرمانی

قرن سیزدهم

درمرگ همسر

فلك جمعیتم بر هم زند ، خواهد پریشانم
نمیداند من از زلف بتی آشفتـه سامانم
پری‌زادی که باخودرام کردم باهزار افسون
هنوزش سیر نادیدم که شد از دیده پنهانم
عجب شمع فروزانی‌اجل خاموش کردازمن
که تاریك است بی‌نور جمال او شبستانم
خرامان گلبنی از من زپا افکند دست وی
که با شمشاد قدش رشك بستان بود ایوانم
ز روبه بازی‌این گردون غزالم رار بودآخر
بخوابم کردچون‌خر گوش اگرچه‌شیرغرانم
تبه بادا ، دل گردون که سامانم بزد برهم
سیه بادا رخ انجم که ویران کرد بنیانم
گمانم بود کین گردون بمن دارد سر یاری
ندانستم که او آخر کند با خاك یـکسانم
به یغما رفت آن کالا که می‌پوشیدم‌از مردم
دریغا زآنهمه کوشش که افزون کرد حرمانم

لطفاً ورق بزنید

بهاران روید از گلشن هزاران سنبل وسوسن
نهان در خاك دارد تن چرا آن شاخ ریحانم
مگر پاداش هر دادن ستادن نیست در گیتی
خزان یك گل گرفت ازمن گلستان کرد دامانم
گلی کو را بپروردم به آب چشم و خون دل
بنفشه دارد از هجرش کنون سردر گریبانم
مرا باصحبت آن مه دلی خوش بودو کامی خوش
دریغا کز بساط او بدور افکند دورانم
چو یاد لعل او آرم که از تب کهربائی شد
بیاد آن عقیق لب چکد از دیده مرجانم
بهر شاخی که در گلشن پرافشان طایری بینم
بیاد آرم از آن مرغی که بسمل شد به بستانم
اگر برتربتش گریم مکن منعم که حق دارم
گلستانیست بی آب و من آنجا ابر نیسانم
مرا در فرقت آن مه مکن تشنیع ای ناصح
تو درساحل مکان داری من اندر موج طوفانم
تو بر سنجاب مغلطی چه دانی حال مسکینان
مرا پهلو بفرساید که عریان در مغیلانم
تماشائی چه غم دارد که گلشن را رسد آفت
غم گل من خورم زیرا که یك عمر یش دهقانم
بر آن عهدم که بعد ازوی نگیرم یار در عالم
چو گل برخاست از گلشن بجایش خار ننشانم
الا ای باد شبگیری به آن محمل نشین برگو
تو رفتی و منت از پی همی افتان و خیزانم
گذارت گرفتد آنجا پیام از من ببر او را
که ای مه حجله را آرا که بر وصل تو مهمانم

لطفاً ورق بزنید

زهجرت ای سهی قامت رود از دیده جوی خون
بیادت ای کمان ابرو خلد در سینه پیکانم
الا ای همدم دیرین که از خشتت بود بالین
نظر بگشای و برمن بین که خون پالاست مژگانم
رخ از من زود بنهفتی میان خاک چون خفتی؟
نه آخر بارها گفتی که من صبر از تو نتوانم
بودی جای در محمل نهادی بار غم بردل
جرس آسا بهر منزل منت از پی در افغانم
ز کویم رخت بربستی مگر از یاریم خستی
چه دیدی کز برم جستی شکستی عهد و پیمانم
توخوش رفتی و آسودی مرا ازغم بفرسودی
زرفتن گر تو خشنودی من ازماندن پشیمانم
الهی دوستان را زندگانی باد پاینده
سرایشان سلامت باد اگر من خسته شد جانم

* * *

سیاوش کسرائی

معاصر

جامهٔ انسانیت

ای پری رو پرنیانی یافت کن تا نپوشد پیکر اندیشه را
همچو مینا جامه‌ای کن بر شراب تا ببیند خلق خون شیشه را

* * *

پیرهن هائی که سامان میدهی خدعه را در خویش پنهان می‌کند
می‌فریبد نقشهاشان چشم را رنگهاشان رخنه در جان می‌کند

* * *

موج افکندن بهر نیلی پرند دستکاری دلکش و بی‌حاصل است
نیل پوشان رنگ و آب مجلسند دل ولی خواهان آن دریا دل است

* * *

لطفاً ورق بزنید

با چنین سرما و یخبندان که هست — وای اگر خشکد نهال آرزو
نازك اندامان مسکین را بپوش — تا بماند باغ را این رنگ و بو

* * * *

روگره برگیر از پیچیدگان — چین به روی پاکدامانان مخواه
عاشقان سر در گریبان غمند — بیجش سر در گریبانان مخواه

* * * *

گل به روی سینهٔ جانان مزن — خنده در لبهای بی‌لبخند کن
دیده در راهٔ جدائیها مدوز — قلبهای خسته را پیوند کن

* * * *

برتراش قامت سیمین تنان — این برش های کجی آور ز چیست
جامه‌ای بر آدمیت راست کن — کاین هنر در کار هر بی‌مایه نیست

* * * *

ادیب پیشاوری

معاصر

پارسی‌نژاد

اگر پارسی بچه‌ای در نهاد — چرا از نژادت نیاری بیاد
نبینی که کاوه بدان کهنه چرم — جهان‌کرد چون آهنین کوره گرم
چنان آتش از کوره افروخت او — که اژدر بکوره درون سوخت او
جهان پاك از اژدها دوش کرد — جهان را یکی چشمهٔ نوش کرد
توئی اژدها را در آغوش و بر — بخفته چو کودك به گهواره در
چه نالیم یارب ز بیگانه دزد — که داریم بسیار در خانه دزد
کجا دزد بیگانه بشتافتی — سوی ما و بر ما ظفر یافتی
گر این دزدمان نیستی خانه در — ز چاك گریبان برآورده سر
توای خاك ایران ازین پیشتر — چو این سبز طارم بدی پر هنر
که گهوارهٔ روشن اختر بدی — تو برجیس و بهرام پرور بدی
فرانك تو بودی و رودابه هم — فریدون تو زادی و هم رستهم
نشد آبتین فلك نو ز پیر — دگر باره بار فریدون پذیر
مگر گشت رودابه‌ات زال وار — که می‌برنگیری ازین زال بار
ازین برشده زال دستان نمای — چو رودابه ای خاك رستم بزای

لطفاً ورق بزنید

به البرز گو تا قباد آورد | یکی سهمگین برف و باد آورد
که دشمن بدان باد و برف اندرون | بدوزخ بیفتد ز بالا نگون
بهم بر زند فر افراسیاب | که آورد برملك ایران شتاب
برانگیز از ری وگر نیمروز | چو بهرام و رستم یکی دل فروز

* * *

سعید نیاز کرمانی

معاصر

شاهکار خدا

تراش نور بود، یاشکفته‌یاس تنت | لطیف‌تر ز لطافت، ز باغ پیرهنت
ز روزن نگهم میکشد تمنا سر | بشوق دیدن گلبرگ نازك بدنت
درون‌جامه‌چو گلگون میی‌بجام‌بلور | شود که‌ساقی گردون‌دهدبدست‌منت
من‌از بناز سخن گفتنت شوم‌سرمست | مگر که‌باده درآمیخته است‌باسخنت
همه‌وجودتوسر تابپای‌خواستنی‌است | که‌شاهکار خدائی‌است‌جلوه‌های‌تنت
باشك آینه چشم را فرو پوشم | که جلوهٔ تو نسازد اسیر خویشتنت
مروکه‌تاب‌تب‌صبرسوزحسرت‌سوخت | تمام‌هستیم از انتظار آمدنت
بیك‌دوبوسه فدایت‌شود «نیاز» نشد | لب‌عطش زده سیراب از لب ودهنت

* * *

ناصر نظمی

معاصر

هرگز

دیگر افشان نمیشود هرگز | گیسوان تو روی دفتر من
دیگر آن قامت برهنه تو | عشوه کمتر کند به بستر من

* * *

دیگر از بوسه های شور انگیز | بر لب تو اثر نمی‌ماند
دیگر آن چشمهای خواب آلود | راز پنهان من نمی‌خواند

* * *

تنگ برگردنم نمی‌پیچد | دیگر آن بازوان نرم بلند
وندر آغوش من نمی‌لرزد | دیگر آن سینهٔ فتاده به بند

* * *

لطفاً ورق بزنید

رفت ، رفت ، آنهمه نشاط و امید آنهمه شور و عشق و شیدائی
هیچ دیگر ز من نخواهی دید جز فراموشی و شکیبائی

* * *

سیاوش کسرائی
معاصر

لبخند بحر

جویباری بودم از آواز و اشك
کاخرم دریا بکام خود کشید
نغمه خوان رفتم به سوی او ولی
او بخود می‌تافت مهرم را ندید
موج می‌خندید و با هر خنده‌ای
صد سرود تازه می‌آمد پدید
در شتاب شاد خود دریای مست
نقش‌های دلربا میزد بر آب
باغهای واژگون میآفرید
مویه کردم گیسوان کندم عبث
اشك من دامان او را تر نکرد
وندر آن هنگامه بانگم ناشنید
روزگاری رفت وآب ازسر گذشت
جان من با جان دریا جفت شد
پرده ها يك يك به چشمانم درید
در سرود موجهای نعره زن
هر چه دیدم جویبار مویه بود
فاش می‌دیدم که از لبخند بحر
قطره قطره اشکهایم می‌چکید
تا ببینم خندهٔ امواج را
تا سرود بحرها را بشنوم
من از این پس بیشتر خواهم گریست
من از این پس پیشتر خواهم دوید

سعید «نیاز کرمانی»

معاصر

بخت سیاه و موی سپید

ای رفته از برمن و یاد تو در برم
جور اززمانه بود ونبود ازتو باورم
با دل ترانه سرکند و قصه یادها
هرگه کز آن گذرگه میعادبگذرم
کاینجاباوچه گفتم وآنجابمن‌چه گفت
اینجا نشست در برو آنجا برابرم
اینجا بروی شانه من سرنهادو گفت
پیمان عزیز دارم و سوگندمیخورم
وآن‌لحظه‌ها گذشت‌وبسوك گذشته‌ها
اینك بدرد روز و شبی را بسر برم
آری شکست‌و درد سرانجام کاربود
گویم بخویشتن چو در آئینه بنگرم
موی سرم گرفت سپیدی ولی‌هنوز
بخت سیاه دست نمیدارد از سرم

* * *

ناصر نظمی

معاصر

گناه

جامه را کند و روی فرش افکند
ناز پرورده پیکرش افتاد
روی آن تختخواب نرم بلند
جان بمن داد و جان من بستاد

**** ****

دورتر از اتاق کوچك من
باد با شاخ و برگ نجوا کرد
آفتاب ملایم پائیز
چادر ابر را ز سر وا کرد

**** ****

پرتوی روی تختخواب افتاد
سینهٔ پر کرشمه‌اش بوسید
روی آن قامت برهنه کشید
بر نیانی به رنگ نارنجی

* * *

ایلاقی کشی سمرقندی

؟

امید بنی آدم

امروز اگر مراد تو برناید
فردا رسی بدولت آبابر
چندین هزار امید بنی‌آدم
طوقی شده به گردن فردا بر

**** ****

جلالدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

خورشید راز

این جهان با این دو پر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف ورجاست
کاین جهان همچون نمکزار آمده است
هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده است
بین که خاك این خلق رنگارنگ را
میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است
خود نمکزار معانی دیگر است
آن نمکزار معانی معنویست
از ازل این تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود
وان نوی بی ضدوند است و عدد
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند و نی کوته نه پهن
گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیك یکرنگی که اندر محشر است
بر بد و برنیك کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود
نقشها اندرخور خصلت شود
گردد اندر فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامه ها
هر کسی را جفت کرده لطف حق
پیل را با پیل بق را جنس بق

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبله طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیك
قبله نا اهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن
قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله عاشق حق آمد ای پسر
قبله باطل بلیس است ای پدر
رزق ما از آب زرین شد عقار
وان سگان را آب تتماج ازتغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم
درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را
سیر از جان ساختیم این را چرا
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم
جان این را مست جانان کرده‌ایم

***

سیاوش کسرائی

معاصر

تصویر دوران نامزدی

شاپرك‌وار و سبك جان مـی‌پریم از سر هر لحظهٔ بی‌باز گشت
پیش رومان بیشه هـای آرزو پشت سر شیرین وتلخ سرگذشت

*** ***

لطفاً ورق بزنید

شرم در چشم و حیا بر گونه ها — هر دو پنهانی بهم دل میدهیم
پیش میرانیم در بحری غریب — موج غمها را به ساحل میدهیم

***

از محبت ما به گرداگرد خویش — پیلهٔ زرینه تاری میتنیم
خنده های بی‌دلیلی می‌کنیم — حرفهای نابجائی می‌زنیم

***

او نگاهم می‌کند : صیاد عشق — من نگاهش میکنم : آهوی رام
او ز سوئی من ز دیگر سو به سوق — هر دو می‌بافیم تار و پود دام

***

ای سبکباران برین دشت بزرگ — توشهٔ امید در انبان کنید
از نشاط و از جوانی هر چه هست — در بغل در پیرهن پنهان کنید

***

کاندرین راه بیابان دراز — چشم دارد بر شما غولی سیاه
میر باید بوسه هاتان راز لب — میکند گلخنده هاتان را تباه

***

از سر هرلحظهٔ بی‌بازگشت — شاپرك‌وار و سبك جان می‌پریم
ارمغان روزهای دور و دیر — عطری از عشق و جوانی می‌بریم

***

مهدی اخوان ثالث

معاصر

آی شگفتا

آه چه پهناور و ژرف است عشق — آی شگفتا چه شگرف است عشق
دایرهٔ خوف و مدار خطر — جاذبه ای هایل و ژرف است عشق
قبله و قربانگه کیش بلا — در همه سو وزهمه طرف است عشق
آی ظریفا ! مکن این می به‌ظرف — گرنه حریفی که نه حرف است‌عشق
پر کندت کوزه و لبریز و غرق — بادهٔ بیش از همه‌ظرف است عشق
طرف چه بندی به‌ازین عمر را — طرفه ترین صرفه و طرف است‌عشق
با خط خون بر دل و دامان پاك — باغچهٔ لاله و برف است عشق
زر شد از اکسیرویم خاك یأس — آه (امیدا) چه شگرف است عشق

* * *

عاشق اصفهانی

قرن سیزدهم

تغافل یار

همانا غمزه امشب خون این دیوانه میریزد
که باز آن دشمن جان باده در پیمانه میریزد
چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد با دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشهٔ دامش پریدم دانه میریزد
چنان عشقم پسندیده است بامشکل پسندیها
که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعده‌های آن لب شیرین
که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی از آن شمع بی‌پروانه می‌بینم
در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاک ره برسر اگر (عاشق) نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

سیاوش کسرائی

معاصر

تصویر گذشته

همی گویم که خوابی بود و بگذشت ‏ ‏ بیابان را سرابی بود و بگذشت
به این پندار می‌بندم دو دیده ‏ ‏ که شاید بینم آن خواب پریده
ولی افسوس دیگر صحنه خالی‌است ‏ ‏ از آن بر پرده نقشی هم بجا نیست
منم تنها و این بیداری سرد ‏ ‏ دل غمگین و چشم آسمانگرد

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

نتوان گفت

بناله صبحدمی بلبل خوش الحان گفت
که ازجفای گل آن‌میکشم که نتوان گفت

بگوش‌جان،دلم این‌نکته‌دوش‌پنهان گفت
غمی‌است‌عشق که‌نتوان‌نهفت ونتوان گفت

جگر خراش از آن شد صفیر مرغ‌اسیر
که هر چه گفت زمحرومی گلستان گفت

ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد
بناله قصهٔ دور و دراز هجران گفت

مؤید ثابتی

معاصر

مرغ جوانی

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس با من و دوری گزیدورفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی‌قرار
بربام من نشست و دمی آرمید و رفت
یارب مگر چه دید خطا آن بهار عمر
کز پیش‌من‌چوآهوی وحشی رمیدورفت
گفتم مگر بناله من رحمت آورد
نشنید ناله‌های مرا یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نو رستهٔ مرا
گلچین روزگار به صد جورچیدورفت

←

آن مرغ خوش ترانه بستانسرای عشق
ناگه خموش گشت‌وزبان درکشیدورفت
جز درد ورنج نیست‌در این رهگذارعمر
خرم کسی که زود بمنزل رسید و رفت
یادش بخیر باد (مؤید) که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

***   ***

دکتر مهدی حمیدی

معاصر

خوی انسان

بهتر که آدمی را هرگز نیست   از آنچه برسرآید آگاهی
ورنه همیشه نانش خونین بود   یکسان، چو در گدائی در شاهی
بالله بخواب دید نیارستن   این عمر را بدینهمه جانکاهی
لیك آدمی بماند و خو گیرد   با هر چه هست، خواهی ناخواهی
تارنج ها نهد به درازی روی   عمر دراز روی به کوتاهی
نز عمر تلخ سیر شود مردم   نز آب شور سیر شود ماهی

***   ***

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

گیاه‌غم

عاشق شده‌ام گواهم اینست   درد دل بی‌پناهم اینست
جز درد نروید از گل من   من باغ غمم گیاهم اینست
با مرگ همیشه در ستیزم   در زنده دلی گواهم اینست
بارد بره وفا اگر تیر   واپس نروم که راهم اینست

***   ***

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ابرام دروف

باید وفا چو شمع به پایان رساند و رفت
جان‌رازعشق دوست‌به‌قربان کشاندورفت
چون وصل دوست در گرو نیستی ماست
خوشتر که جان‌بخاطرجانان‌فشاند ورفت

***　　***　　***
***　　***　　***

آتش اصفهانی

قرن دوازدهم

طالع نگر

مرغ هوای عشقم و در پیش‌چشم‌من　　آفاق‌دام وهستی ده روز ه‌دانه‌ئیست
دستم نمی‌رسد بسر زلفت ای دریغ　　طالع‌نگر که پنجه من کم‌زشانه‌ئیست
بر هر کجا نظاره کنم بینمت بچشم　　گیتی بعهدحسن توآئینه خانه‌ئیست
(آتش) گرت‌هواست‌به‌آزادگان‌رسی　　تسلیم برق کن اگرت آشیانه‌ئیست

***　　***

ناشناس

؟

بازجوانی

مرا زین پیش‌بودی ای برادر　　... چون جره باز تیز چنگی
بهر صیدی که می‌افکندم او را　　نمیدادش مجالی و درنگی
کنون‌آن بازپریده است‌ومانده‌است　　به دستم تسمه‌ای و جفت زنگی

***　　***

صائب تبریزی

قرن

فارغان

مستان ز قید شنبه و آدینه فارغند
روبر پیاله پشت به ایام کرده‌اند

***　　***

طبیب اصفهانی

قرن دوازدهم

کاروان عشق

کاروان عشق را بانگ درای دیگر است
گوش ما بر نالهٔ درد آشنای دیگراست
بردل تنگم در فیضی است هر زخم ستم
بر تنم هر داغ، باغ دلگشای دیگر است
شمع ما را از نسیم صبحدم اندیشه نیست
روشنائی محفل ما را زجای دیگر است
زندگی‌بی‌آه‌واشکم نیست‌ممکن‌همچوشمع
در دیار عاشقان آب و هوای دیگر است
صید لاغر را کنند آزاد، حیرانم چرا
هر قدم در راه من دام بلای دیگر است
هرچه‌میکاهدزتن بر روح‌افزاید(طبیب)؟
در جهان نیستی نشوونمای دیگر است

امیری فیروزکوهی

معاصر

مداوای درد

ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
سروی به‌عشوه درگذر ازهرکناره‌ایست
ازبس که‌شاهدی است‌به‌هرگوشه‌درخرام
هر گوشه‌ای ز دیده بکار نظاره‌ایست
هر ذره ازگلم گرو آتشین گلـــــی
هر پاره از دلم به کف ماهپاره ایست
دل را فرشتگان محك از عشق کرده‌اند
آن‌دل‌که عشق‌نیست‌دراوسنگ‌خاره‌ایست
تنها نه هر دودیدهٔ من محو روی تست
سوی توام زهر سر مژگان اشاره ایست
آتش فتد زیاد جوانی بجان مـــــن
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره‌ایست
ما درد خود به یأس مداوا نموده‌ایم
کز چاره ناامید شدن نیز چـاره‌ایست

همای شیرازی

قرن سیزدهم

پرستار دل

بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
شب ببالین من خسته به غیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
یارب این شهر چه شهریست که صد یوسف دل
به کلافی بفروشند و خریداری نیست
فکر بهبود خود ای دل بکن از جای دگر
کاندرین شهر طبیب دل بیماری نیست

نورانی وصال

معاصر

نیست

دلربائی تا به پایش جان و دل ریزیم نیست
آتش از برق نگاهش در دل انگیزیم نیست
گرچه ما را غنچه مقصود هرگز وانشد
همتی تا چون نسیم ازجای برخیزیم نیست
نیست شمعی ورنه چون پروانه در سودای او
هرگز این اندیشه تا از شعله پرهیزیم نیست
پای رفتن نیست ما را تا بپردازیم جای
دست شوقی تا به دامانی در آویزیم نیست
صحبت شیرین لبی گر نیست، سوز هجر کو؟
درد فرهادی چه شد، گر عیش پرویزیم نیست
مرگ بهتر گر فروغی در سپهر دل نتافت
چون نباشد گل، هراس از باد پائیزیم نیست
روز دمسردی فراز آمد چو شمع سوخته
آه آتشناك واشکی تا برخ ریزیم نیست
گر نباشد نغمهٔ مرغی ، چمن ماتم سراست
وای ازین ماتم سرا، پائی که بگریزیم نیست
گر چه مارا نیست از دیدار مردم چاره‌ای
رغبتی در دل که با اینان در آمیزیم نیست

بهادر یگانه

معاصر

غم بزرگ

از برای غم ما سینهٔ دنیا تنگ است
بهر این موج خروشان‌دل دریاتنگ‌است
تاز پیمانهٔ چشمان تو سرمست شدم
دیگر اندر نظرم دیدهٔ مینا تنك است
بسکه دل در سر گیسوی تو آویخته‌است
از برای دل آشفتهٔ ما جا تنگ است
گفته بودی که بدیدار من آئی زوفا
فرصت‌از دست مده، وقت تماشاتنگ‌است
سربدامان توزین پس نهم و ناله کنم
بهر نالیدن من دامن صحرا تنگ است
مگر امروز ببالین من آئی که دگر
عمر کوتاه مرا وعده فردا تنگ است
خندهٔ غنچه فرو مرد زبیداد خزان
چه‌توان کرد؟ که چشم‌و دل‌دنیاتنگ‌است

ابوالحسن ورزی

معاصر

دل نفرین‌شده

رفتی از چشمم و دل محوتماشاست هنوز
عکس روی تو دراین آینه پیداست‌هنوز
هر که در سینه دلی داشت به دلداری‌داد
دل نفرین شدهٔ ماست که‌تنهاست هنوز
در دلم عشق تو چون‌شمع به‌خلوتگهٔ راز
در سرم شورتو چون باده به‌میناست‌هنوز
گرچه امروز من آئینهٔ فردای من‌است
دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز
عشق آمد بدل و شور قیامت برخاست
زندگی‌طی شد واین معرکه‌برپاست‌هنوز
لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست‌هنوز

محسن حبیب‌اللهی

راز حقیقت

معاصر

عمری بجستجوی حقیقت شتافتـــم
بامن نگفت کس که، حقیقت کجاست، چیست
آنکس که برده بوئی از این بوستان کجاست
وآن کس که باریافت در این بارگاه کیست
تا آشکـار گشت بـرایم حـقیقتی
آن سان حقیقتی که بباید بر آن گریست
اینست آنکه نیست حقیقت در این جهان
ور هست جز فسانه و وهم و خیال نیست
هر گز کسی به راز حقیقت نبرد پـــی
گر بیست سال عمر تلف کرد یا دویست

*** *** *** *** *** ***

غلامرضا قدسی مشهدی

گوهر یکدانه

معاصر

نمی‌گیرد کسی جز غم سراغ خانهٔ ما را
به زحمت جغد پیدا می‌کند ویرانهٔ ما را
از آن شادم که می‌آیدغمش هرشب ببالینم
چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانهٔ مارا
چه‌غم گرجام‌نا کامان‌تهی‌ماندازمی‌شادی
که خون دیده و دل پر کند پیمانهٔ ما را
به‌شوخی می کندآن‌شوخ بازلفسیه بازی
اگرخواهد به رقص آرد دل دیوانهٔ مارا
ز سر تا پای من مستی زند موج‌ازنگاه‌او
نگهدارد خدا از چشم بد میخانهٔ ما را
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی
بدست آوردی آسان گوهر یکدانهٔ مارا
نیفتد بر زبانهانام مادر زندگی (قدسی)
مگرخواب‌اجل شیرین کند افسانه مارا

صادق سرمد

معاصر

سخن آخر

دیشب خط زیبای تو زیر سر من بود
تصویر تو همخوابه و همبستر من بود
***
بر عکس تو کز روی سرم سایه گرفتی
خط تو و عکس تو به زیر سرمن بود
***
گفتم که مگر روی تو در خواب ببینم
دور از تو مگر خواب بچشم‌تر من بود؟
***
یاران همه خفتند ومن از فکر توبیدار
کامشب همه شب روی تودر منظرِمن بود
***
گر خواب پری دیدم و ازخواب‌پریدم
تعبیر خوشش ماه پری پیکر من بود
***
چون آرزوی بوسه برآوردم از آن لب
دل در طلب آرزوی دیگر من بود
***
مردم همه خواندند وبنام تو نوشتند
هر شعر دل‌انگیز که در دفتر من بود
***
(سرمد) سخنی‌جزسخن عشق تونوشت
این گفتم و اینهم سخن آخر من بود

سیمین بهبهانی

معاصر

توئی

مرا هزار امید است و هر هزار توئی
شروع شادی و پایان انتظار توئی
***
بهارها که ز عمرم گذشت بی‌تو گذشت
چه بود غیر خزانها اگر بهار توئی
***
دلم زهر که به غیر از تو بود خالی ماند
در این سرا تو بمان ای که ماندگارتوئی
***
جهانیان همه گرتشنگان خون منند
چه باك ز آن همه دشمن که دوستارتوئی
***
دلم صراحی لبریز آرزومندی است
مرا هزار امید است و هر هزار توئی

سیمین بهبهانی

معاصر

رگبار بوسه

ای با تو در آمیخته چون جان تنم امشب
لعلت گل مرجان زده بر گردنم امشب
آتش نه زنی گرم تر از آتشم ای دوست
تنها نه بصورت که به معنی زنم امشب
مریم صفت از فیض تو ای نخل برومند
آبستن رسوائی فردا منم امشب
ای خشکی پرهیز که جانم ز تو افسرد
روشن شودت چشم کـه تر دامنم امشب
مهتابی و پاشیده شدی در شب جـانم
از پرتو لطف تو چنین روشنـم امشب
گل برگ نیم شبنم یك بوسه بسم نیست
رگبار پسندم که ز گل خرمنم امشب
ای شمع فروزنده عشقم کـه برد اشك
پیراهن فانوس به پیراهنـم امشب
پیمانه سیمیـن تنـم پرمـی عشق است
زنهار از این باده که مردافکنم امشب

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن دوازدهم

مصیبت خانه دل

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
برق هم کم‌مایه بود ازشعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پرسودی نکرد
زآنکه‌چون‌بیماری‌چشم تودرمانی‌نداشت
سینهٔ‌ما هیچگه بی‌ناوك جوری نبـود
این‌مصیبت‌خانه‌کم دیدم که‌مهمانی‌نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راهٔ عشق
یك‌سرابم پیش‌ره نامدکه طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد ، زبانی هم بگو
خامه‌شدفرسوده واین شکوه‌پایانی‌نداشت
مایهٔ‌حزن‌است هر بیتم ز سوز دل (کلیم)
هیچ‌محنت‌دیده‌چون‌من‌بیت‌احزانی‌نداشت

عاشق اصفهانی

قرن سیزدهم

حسرت دوری از گلشن

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند به گلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را
گردیست ز من باقی وترسم که تو ازناز
تا باز کنی چشم نیابی اثرم را
بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
از روشنی روز، شب بی‌سحرم را
چون‌لاله من‌آن روز که سربرزدم ازخاك
پیوست به داغ تو محبت جگرم را
(عاشق) منم‌آن‌نخل‌که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

***

***

عارف قزوینی

معاصر

عزت نفس

به غیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند
بماند عشق ولیکن جهان نخواهد ماند
خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد
بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند
به زیر سایهٔ دیوار نیستی است سرم
رهین منت هفت آسمان نخواهد ماند
بگو به (عارف) بی‌خانمان خانه‌بدوش
که‌جز‌خدا وتو کس‌لامکان‌نخواهد ماند

***

***

هلالی جغتائی

قرن دهم

من از جهان بتو نازم

اگر به لطف بخوانی وگر بجور برانی
تو پادشاهی و ما بنده توایم ، تودانی
ترا اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
بهر کجا که نشستی مرا بخاك نشاندی
دگر بکس منشین تا برآتشم ننشانی
طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن به آن قدر که تودانی
ز روی شوق (هلالی) هوای بزم تودارد
دراین هوس غزلی گفت تا به لطف بخوانی

***

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

معاصر

دریغا گو

بدرد من کسی چون آشنا نیست
از آن گویم که دردم را دوا نیست
من آن مرغ سخن گویم در این باغ
که با من هیچ مرغی همنوا نیست
بلا گردان غم گردم که یکدم
ز جان دردمند من جدا نیست
چه داند سرگذشت دردمندان
هر آنکو خود به دردی مبتلا نیست؟
ز درد زندگی چون ساغر می
بجز خون جگر حاصل مرا نیست
ز بعد ما بجز اهل دلی چند
کسی (مژده) دریغا گوی ما نیست

***

بابا فغانی شیرازی

قرن نهم و دهم

مقصودم همین است

غمی دارم ازو سودم همین است
فگارم ساخت ، بهبودم همین است
کشم آهی و سوزم خرمن خود
زبـان آتش آلـودم همین است
اگر من زنده باشم ور نبـاشم
ترا خوش باد ، مقصودم همین‌است
ز برق آه ، سازم خانـه روشن
طربگاه زراندودم همیـــن است

***

عبدالله الفت

معاصر

گناه‌عشق

دگر بدیده سرشك و بسینه آهم نیست
چراغ مرده‌ام و بیم صبحگاهم نیست
مرا چو شمع بسوزان در آتش غم‌خویش
بجرم آنکه بجز عاشقی گناهم نیست
ز کوی خویش چه رانی مرا چو میدانی
که جز تو در همه عالم کسی پناهم‌نیست
چو شمع مرده که نوری از او نمی‌تابد
فروغ عشق در آئینهٔ نگـاهم نـیست
چو مرغزادهٔ طوفان نـدارم آرامش
که غیر دامن طوفان گریز گاهم نیست
کنونکه دز برمائی مپرس ازآنچه گذشت
که‌پیش‌چشم‌توجز اشك،عذرخواهم‌نیست
زدردعاشقی (الفت) که سوخت جان‌مرا
چو لاله جز گل داغی دگر گواهم‌نیست

***

میرزادهٔ عشقی

معاصر

قدرت عشق

دل من در قفس عشق ، هوای تو کند
چشم من آرزوی خدمت پـای تو کند
بین در این شهر کسی مشك فروشی‌نکند
گر کند شانه به زلفان دوتای تو کند
قدرت عشق ببین ای بت شیرین گفتار
شیخ در موقع تسبیح دعـای تـو کند
دوش با ساغر می درد دل خود گفتم
گفت وصلش بجهان نیز دوای تو کند
گفتمش خرمن هستی من آتش بگرفت
گفت تن ده به بلا چونکه خدای تو کند
گفتمش صبر چه حاصل که رفیقان‌بروند
گفت اینست ولی کار وفای تو کند
گفتمش گریه عاشق نکند هیچ اثـر
گفت لیکن چمن عشق دعای تو کند
(چه‌دعا کردی‌جانا که‌چنین‌خوب‌شدی) ؟
دل عشقی چکند گر که هوای تو کند؟

حیدر رقابی (هاله)

معاصر

سرگذشت

این‌عشق‌هم‌سرآمد واین خواب‌هم گذشت
روزی پدید گشت و شبی ناپدید گشت
(او) رفت‌وجای‌پاش‌به‌روی چمن‌نوشت:
اینست زندگانی و اینست سرگـذشت

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

حدیث خلوتیان

ز خاك خویش طلب آتشی که‌پیدانیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست
به ملك جم ندهم مصرع نظیری را
کسی که کشته نشد از قبیلهٔ مانیست
اگر چه‌عقل فسون پیشه‌لشکری‌انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
تو ره شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری
چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست
نظر بخویش‌چنان بسته‌ام که‌جلوهٔ دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
جنون زنده دلان هرزه گرد صحرانیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به‌جاده‌ئی که درو کوه ودشت ودریانیست
شریك حلقهٔ زندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست
برهنه حرف نگفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به رمز و ایمانیست

**** *** ****

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

دعای عاشق

در وصل تو پیوسته به گلشن بودم
در هجر تو با ناله و شیون بودم
گفتم بدعا که چشم بد دورازتو
ای دوست مگر چشم‌بدت من بودم

مجنون تویسرکانی

قرن سیزدهم

حسرت جاوید

بعد از هزار سال که گل روید از گلم
باشد هنوز حسرت روی تو بردلـم
ای شمع بزم حسن ز غم مـردم و نشد
روشن ز شمع روی تو یکبار محفلـم
من ترك جان خویشتن آسان گرفته‌ام
گردد روا ز لعل تو گر کار مشکـلم
زاهد دهد بشارت خلدم ولـی ز خلد
بیزارم ار شود سرکوی تو منزلـم
تا کی کشم ملامت دون همتان ، بکش
شمشیر ناز از کمر و ساز بسملـم
بستی هزار بار و شکستی هزار بـار
پیمان و من همان بسر عهـد اولـم
مجنون بپای کس ننهادم سررضـا
کاخر نشد بجز غم و افسوس حـاصلم

* * *

محمدتاج بخش (سمنانی)

معاصر

فراموشم مکن

ناز نینا با شراب ناز مدهوشم مکـن
در غم چشم سیه مستت سیه پوشم مکن
بگذراز بیداد ، ای رامشگر گلزار عشق
در بهار آرزو ، با غم هماغوشم مکن
طرهٔ طـرار رامسپار بـر دست نسیم
وز پریشانی چو زلفت‌خانه بر دوشم‌مکن
ای امید زندگی ، وی مایهٔ شیدائیـم
بیش‌از این‌از باده هجران قدح‌نوشم‌مکن
همچو بلبل نغمه ها خیزد ز ساز سینه‌ام
نغمهٔ جان پرورم ، باز آی وخاموشم‌مکن
گرچه بزم‌افروزغیری‌ای فروغ‌زندگی!
من بلاگردان چشمانت فراموشم مکن

عاشق اصفهانی

قرن سیزدهم

ترسم ...

ای نــاصبور دل بخــدا میسپارمت ***
*** وز کــوی یار میروم و می‌گــذارمت
کو طالعی که تنگ در آغوش آرمت ***
*** یا طاقتی که دست ز دامــن بدارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مــرگ ***
*** جــان میسپارم و بخــدا مــیسپارمت
ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست ***
*** یار کسان شوی و هــمان‌دوست دارمت
کردم هزار چاره پی اضطراب دل ***
*** ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمــت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار ***
*** دانــم نمیشود که بگردن در آرمــت
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیرتست ***
*** تخم وفا چسان بدل سخت کــارمت ؟

* * *

دکتر امان‌الله طاهری (وفا)

معاصر

یادگار دوست

آری هنوز هم دل من بیقرار اوست
و این جان برلب آمده در انتظار اوست
با خون دل چراندهم زیب و زیورش
اشکی که در دو دیدهٔ من یادگار اوست
بر درد پایدار دل خویش خوشدلــم
کاین یادگار صحبت نا پایدار اوست
خواهی اگر دلیل پــریشانــی مرا
در گیسوان پرشکن و تــابدار اوست
دردا که چون نسیم صبانیستش گــذار
برکشته‌ایکه خــاك سر رهگذار اوست
هر چند بیوفائی او شهره شد «وفــا»
باز این دل رسیده بجان خواستار اوست

سعدی شیرازی

قرن هفتم

هنر سعدی

کس این کند که دل از یار خویش بردارد ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت‌عشق ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عارف را ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ به غیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که درپای دوستان ریزند ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ مرا سری است ندانم که او چه‌سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ چرا نه بر سر و برچشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊
❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ کدام عیب، که‌سعدی خود این هنر دارد

نظر به روی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

❊ ❊ ❊

ابوالحسن ورزی

معاصر

لب تشنهٔ هزار تمنا

تا با غم تو برسر سودا دل من است
سرمایه بخش شادی دلها دل من است
تا از دهان نوش تو سیراب بوسه نیست
لب تشنهٔ هزار تمنا دل من است
یکدم اگر چو باد ز جائی گذر کنی
سر گشته چون غبار در آنجا دل من است
با اشك شمع شعلهٔ سوزان نداشته است
آن الفتي که درد ترا با دل من است
ای داغ آتشین که غم عشق نام تو است
آتش مزن بهیچ دلی تا دل من است
آن غنچه‌ای که رنگ‌شکفتن ندیده است
در نوبهار عشق تو تنها دل من است
گر مست میشود دل تو از شراب خون
پیش آرجام خویش که مینا دل من است
ای موج عشق گر همه طوفان بپا کنی
روی از دلم متاب که دریا دل من است
داغی ز عشق در گل این باغ ها ندید
چون لاله گر شکفته بصحرا دل من است
چون تك ستاره‌ای که به شامی سیه دمید
خلوت نشین دامن شبها دل من است

خلیل‌الله خلیلی (افغانی)

معاصر

لذت گناه

پیری، تو اگر زار و تباهم کردی   محکوم جفای سال و ما هم کردی
این‌ها همه‌سهل‌است، ولی‌حیف که‌تو   محروم ز لذت گناهم کـــردی

***   ***

میرزادهٔ عشقی

معاصر

عزت نفس

گرسنه‌چون شیرم‌وبرهنه‌چوشمشیر
برهنهٔ شیرگیر و گرسنهٔ شیــــر
برهنه‌ام دستگیریــم نکنــد کس
دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
من‌دم شیرم به بازیم نگرفتنــد
کس نه به بازی گرفته است دم‌شیر
عزت نفسم نگر که هست خوراکم
خون‌دل واشك‌چشم،چشم ودلم‌سیر
بی‌سروونعم چو اغلبی ز حکیمان
گرسنه ماندم چواکثری ز مشاهیر

محمد تاجبخش (سمنانی)

معاصر

امید زندگی

هنوز در دل من بانگ عاشقانه تست
امید زندگیم ، عشق جاودانه تست
تو ای فرشته امید و آرزو بازآی
به‌بین که‌برلب‌من‌روزوشب ترانه‌تست
صفای گلشن عشقی توای‌همیشه‌بهار
بهر چمن که گذر میکنم نشانه‌تست
توای فسونگردلها، چه‌آفتی که‌مدام
حدیث‌مجلس دلدادگان فسانهٔ‌تست
به‌بین وفای مرا با همه ستم دیدن
هنوز چشم امیدم برآستانه تست

*** *** ***
*** *** ***

عماد خراسانی

معاصر

بهانهٔ زندگی

رنگ جنون گرفت ز داغت فسانه‌ام — جان سوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام
آن مرغ پر شکستهٔ زارم که تا‌بد — خیزد بچرخ دود دل از آشیانه‌ام
آن طایرم که در چمن دهر دست غیب — تا آتش است و خون، ندهد آب‌ودانه‌ام
یاد غروب عمر توام می‌کشد بخون — خورشید صبحدم چو بتابد بخانه‌ام
بر دامن خیال تو خواهم نثار کرد — چندان گهر که یافت شود در خزانه‌ام
دیگر بهار را چکنم بی توای بهشت — خواهد زدن نسیم به رخ تازیانه‌ام
پروانه‌وار سوختی و همچو شمع‌نیست — جز سوختن برای نمردن بهانه‌ام
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به‌عشق — من از تو در زمانه نکوتر نشانه‌ام

* * *

حیدر رقابی (هاله)

معاصر

همیشه زیبا

پریچهره، پریچهره، که ما را سالها در دیده پنهانی
به ایوان کدامین خانهٔ خوشبخت اکنون پرتو افشانی ؟
سیه مژگان خواب آلوده را شبها به افسون که می‌بندی
سحرگاهان سرود زندگانی را هم آوای که میخوانی ؟
در این دوران پرستوها به گوشت قصهٔ عشق که میگویند
پرستو جان بدل یاد که داری ؟ بر زبان نام که میرانی!
بسا شبها به ژرفیهای پندارم ترا زین راه می‌بینم
که چون رنگین ستاره برستیغ خاطرات من درخشانی
به ناز افکنده براندام سیمائی پرند روشن آبی
بروی شانه‌های سیمگون افشانده گیسوی پریشانی
به‌شعر من هنوز آن‌گونه رخشانی که‌رخشیدی نخستین بار
بیاد من هنوز آنگونه خندانی که خندیدی به دورانی

لطفاً ورق بزنید

گذشت سالها لبخند زیبای ترا با خویش خواهد برد
مرو از خاطرم آنی که آنجا جاودان زیبا و خندانی
بموج آرزو گلبرگ سیمای ترا بپیوسته خواهم شست
که آب روشن این چشمه را هرگز نخواهد بود پایانی
هم آسای امید زندگی گرزنده و جاوید خواهی ماند
به عشق جاودان می‌بایدت ای نازنین پیوند و پیمانی
شکوه سالهای رفته را خواهی به قلب من تماشا کن
که در این آینه همواره زیبا هستی و همواره یکسانی

* * *

یزدان‌بخش قهرمان

جان منی تو...

معاصر

دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
یعنی‌چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فراق رخت سخت حالتی
برجان مستمند و تن ناتوان گذشت
گر زنده در فراق تو ماندم عجب مدار
جان منی تو و نتوان ز جان گذشت
کمتر ز مرگ و تلخی جان کندنم نبود
عمری که در فراق تو نامهربان گذشت
راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی
کان داغدیده از سر این خاکدان گذشت
سود دل من از تو به غیر از زیان نبود
خرم دلی که از سر سود و زیان گذشت
جانا برو که برتو شبی بگذرد به هجر
چونانکه شام هجرتو بر (قهرمان) گذشت

حیدر رقابی (هاله)

معاصر

بیاد پدر مهربان

پدر جان یاد آن شبها که ما را شمع جـان بــودی
میان ناامیدی ها امید جـــاودان بودی
دل از غم بود بیگانه پر از شادی شده خـانـه
که با آهنگ و افسانه تو ما را در میان بــودی
چه خوش بود آن زمستانها و آن شبهای طولانـی
که گرم پرتو افشانی چــراغ خاندان بودی
چراغ خاندان رخشان و چون پروانه بـال افشان
به پیرامون آن بس آرزو ، بس آرمان بودی
به زانوی تو بنشسته من و ، چون من ، (جهان) خسته
به نرمی دیدگان بسته بخواب کـــودکان بودی
بهاری بود فرخنده ، بدل شادی ، بـلـب خنـده
دل از مهر تو آکنده که خوب و مهربان بودی
دریغا با سحرگـاهـان چــراغ آرزو افسرد
وز آن پس قطره اشکی سرد بر روئی روان بودی
گشودم دیدگان از خواب و دیدم رفته‌ای افسوس
دز این دنیای سرگردان دو روزی میهمان بودی
دگر پیشانی پاك و بلندت را ندیـــدم من
که چون رؤیـــای ناپیدا نهان از دیدگان بودی
کنون لغزان به آرامی در ایـن شبهای نـاکامـی
تو گوئی اشك من گوید که: (ای کاش آن زمان بودی)
خیالی جاودان هستی ز خوابی زود بگذشتـــه
نشانی دیر پای از یك بهشت بی‌نشان بــودی
برایت زندگـانی گرچه یکسر رنج و سختـی بود
سرت نازم که تا بودی دلیر و قهرمان بــودی

عبدالرحمان پارسا تویسرکانی

معاصر

آشفت و رفت

عاقبت ترك من آشفته دل را گفت و رفت
از تمنای دل آشفته‌ام آشفت و رفت
نالهٔ ما را که گوش آسمان ها هم شنید
تا چه شد آن سست عهد سرگران نشنفت و رفت
آتشین روئی که پیش خواهشم خاموش ماند
آتشی افروخت برجانها و رخ بنهفت و رفت
آنکه از او چشم یاری داشتم ، خوارم شمرد
آنکه همتایش ندیدم ، با خسان شد جفت و رفت
گر عزیزی بنده‌ای را با بهای کم خرید
این عزیز مصر جان ، بفروخت ما را مفت و رفت
یاد آن آزاده رندی خوش که در این خاکدان
خانهٔ دل را ز گرد آرزوها رُفت و رفت
بیم‌مرگ ازبددلی باشدچه خوش گفت‌آن حکیم
اینقدر آسان بود این ره که بتوان خفت و رفت
خون گلو گیر است نای مرغ حق را (پارسا)
بر فراز دار منصور این سخن را گفت و رفت

میرزادهٔ عشقی

معاصر

خوشبختی بدبخت

هزار بار مرا مرگ به از ین سختی است
برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است
گذشت عمر بجان کندن ای خدا ، مردم
زدست اینهمه‌جان‌کندن این‌چه جان‌سختی‌است

* * *

عبدالله الفت

معاصر

خوشا آنکس...

خوشا آنکس که می‌گیرد چو جان شبها در آغوشت
به مستی میستاند کام دل را از لب نوشت
ببوی آنکه چون گل آردت بیرون ز پیراهن
ز شور عشق میخواند بسی افسانه در گوشت
ز آغوش گل و گلشن گریزد ، همچو بوی گل
اگر یکشب کسی باشد چو بوی گل هم آغوشت
بشاخ گل پریشان خرمنی دیدم ز سنبلها
بیادم آمد از موی پریشان تو بردوشت
بصبح شب نشینان راه می‌گیرد سر زلفت
بشام تیره روزان جلوه می‌بخشد بناگوشت
چرا پنهان ز من داری که دیشب با که سرکردی
که چشمت پرده برمیدارد از راز شب دوشت
حدیث عشق ما آن ماجرای پر زغوغا بود
که با دور زمان گردید از خاطر فراموشت
اگر بینی بچشم (الفت) آن چشم خمار آلود
بهشیاری زند راهت بمستی می‌برد هوشت

*　*　*

غلامحسین یوسفی (ناقوس)

معاصر

نیش و نوش

از پی هر بوسه‌اش یك نیشگون از من گرفت
هم عسل خوردیم و هم زنبور ما را نیش زد

*　*　*

رهی معیری

معاصر

هنگام رفتن نیست نیست

آتشین خـوی مرا پـاس دل من نیست نیست
برق عالم سوز را پروای خرمن نیست نـیست
آنقدر بنشین که برخیزد غبـار از خـاطـرم
پای تا سر ناز من هنگـام رفتن نیست نـیست
قصهٔ امـواج دریـا را ز دریا دیده پـرس
هـر دلی آگه ز طـوفان دل مـن نیست‌نیست
همچو نرگس تا گشودم چشم ، پیوستم بخـاك
گل دو روزی بیشتر ، مهمان گلشن نیست‌نیست
نا گزیر از ناله‌ام در ماتم دل ، چـون کنـم ؟
مرهم داغ عزیزان ، غیر شیون نـیست نـیست
در پناه مـی ، ز عقل مصلحت بین فـارغیم
در کنار دوست بیم از طعن دشمن نیست نیست
بر دل پاکان نیفتد سایهٔ آلـودگـی
داغ ظلمت بـرجبین صبح روشن نیست نیست
نیست در خـاطر مرا اندیشه از گردون (رهی)
رهرو آزاده را پـروای رهـزن نیست نیست

ابراهیم صهبا

الفت دیرین

معاصر

خواستم رخت از این خانهٔ دیرینه کشم
نالـه ها از درو دیوار برآمد کـه مرو
مرغ دل در قفس لانه به تنـگ‌آمده‌بود
از هـوا نغـمهٔ مرغ سـحر آمد که مرو
بـا دلم خشت و گل خانه سخن می‌گفتند
از زبان همه این حـرف درآمد که مرو
مسکنی تازه دلم را بسوی خودمیخواند
که ز همسایه مشفـق خبر آمد که مرو
ناصحی گفت در این خانه نشاید ماندن
طفل نازك دلم آسیمه سرآمد که مـرو
مانده بودم که در این خانـه بمانم یا نه
کـه بگوشم سخن رهگذر آمد که مرو
نروم گـر چـه بسی خانه‌به ازاین باشد
کـه بدین خـانه مرا الـفت‌دیرین باشد

آذر خواجوی

معاصر

پیرهن بوسه

شود آیا که بـه بزم تـو شبـی بـاده بنوشم
مست و دیوانه شوم از غم پنهان بخـــــروشم
باده تا هست بنوشم چو خم از باده بجـــوشم
بنگـاهت بفروشم همه عقلـم همه هــوشم
پـردهٔ شرم درم قدرت پـرهیز بسوزم
بسرا پـــای تو یك پیرهـــن از بوسه بپوشم
ساغر باده شوم دست بدست تو بگـردم
تـو بنوشی می و من بادهٔ لعـل تـو بنـوشم
شمع وش دود شوم در نگـــهٔ مست تو لغزم
مستی عشق شوم در دل و جـان تـــو بجوشم
ذرهٔ خاك شوم پــای تــو مستانه ببوسم
مظهر دولتم اینست بعالـــم نفروشم
آنقدر باده خورم بی‌خود و مدهوش بیفتم
تـا بدامـان بنشانی ، بفشاری بـرو دوشم
چه غم ار (آذر) عشق تـو سرا پـام بسوزد
غـایت هستیم اینست نصیحـــت ننیوشم

میرزادهٔ عشقی

آتش عشق

معاصر

ندارم شکـوه‌ای از عشق ، در دل آتشی دارم
که من حال خوشی در سایهٔ این ناخوشی دارم
مبادا ای طبیب اندر عـلاج مـــن بیندیشی
که من از پرتو این آتش است ، ارتابشی دارم
بلی عشق است کاسایش رباید از جهـان لیکن
من انـدر عین بـی‌آسایشی ، آسایشی دارم

سعدی شیرازی

قرن هفتم

من با دو لب تو کار دارم

نــه دسترسی بیــار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
دشنام همی‌دهی به (سعدی) — من با دو لب تو کار کردم

* * *

هلالی جغتائی

قرن دهم

ندانستم

به یار بی وفا عمری وفا کــردم نــدانستم
به امید وفــا بر خود جفا کــردم نــدانستم
دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
بسان مردمش در دیده جا کردم نــدانستم
اگر گفتم که دارد یار من آئین دلجــوئی
معــاذالله غلط کردم ، خطا کردم ، نــدانستم
بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خــانه در کوی بــلا کردم نــدانستم
بهر بیگانه باشد خــوی او از آشنا بهتــر
به آن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم
گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتــاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم نــدانستم
(هلالی) پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
درین معنی به غــایت ماجــرا کردم نــدانستم

* * *

رهی معیری

معاصر

نصیب از هستی

هر شبم ، از اشك خونین ، گل بدامان باد وهست
هر نفس ، چون غنچه‌ام ، سر در گریبان بادوهست
هر که را در محفل هستی ، نصیبی داده‌انـــد
چنگ نـالان ، شمع گریان، جام خندان بادوهست
دل ندامت ها کشد ، از ترك مستی هـای عشق
می پرست از تو بهٔ بی‌جا ، پشیمان بـادو هست
خانهٔ تقوای زاهد شد بـه یك ساغـر خـراب
کلبهٔ دیوانه ، از سیلاب ویـران بادو هست
گـرچه از وصل توام ، آسایش دل بود و نیست
آتش عشق توام ، روشنگـر جـان باد و هست
تا به هر بستان سرا ، خلق از تفرج خوشدلنـد
این سرا بستان تفرجگاهٔ مهمان بـاد و هست
تا ابد در سایهٔ همکیشی و همسایگـــی
اهل ایران ، دوستدار اهل افغان باد و هست
ما دو یار یکـزبان و یکـدلیم از دیـرباز
یکدلی و یکزبانی رسم یاران بادوهست
خاطر بدخواه از ناسازی گـردون (رهی)
همچو گیسوی نکو رویان پـریشان بادوهست

رهی معیری

معاصر

خیال دوست

برون نمیـرود از خـاطـرم خیال وصالـت
اگر چه نیست وصالی ، ولی خـوشم بخیالـت

پژمان بختیاری

معاصر

یاد باد

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود
چشم حسرت نگرم آگهی از اشك نداشت
لب خونابه خورم با خبر از آه نبود
شورش روح من و جلوهٔ زیبائی تو
صحبتی داشت ولی شهره در افواه نبود
یاد از آن بی‌خبریها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کس را به میان راه نبود
یاد آن شب که لب چشمه میان من و او
پرده‌ای جز سر گیسوی شبانگاه نبود
لب او بر لب من بود و بحسرت می‌گفت
کاشکی عمر وصال این همه کوتاه نبود
خاص من بود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آن ماه نبود
دوست می‌داشت مرا آن مه و دانم که هنوز
دوست میداشت گرم دشمن بدخواه نبود

رهی معیری

معاصر

پاداش نیکی

گفت با صاحبدلی ، مردی که بهمان در نهفت
قصد دارد تا به تیغت سر جدا از تن کند
نیکمردش گفت باور نایدم این گفته ، زآنك
من به او نیکی نکردم تا بدی با من کند ؟!

علی اشتری (فرهاد)
معاصر

اعتبار نیک و بد

کاش بودی روزگارم برکنار از هر چه هست
تا بپای دل نرفتی نیش خار از هر چه هست
جاه و مال و ناز و نعمت بود و گنج سیم و زر
من بحکم دل گزیدم مهریار از هر چه هست
راحت دل خواستم در زندگی از آنچه نیست
رنج خود جستم بجان، در روزگار از هر چه هست
نیك و بد هر یك بجای خویش دارد اعتبار
پیش چشم ما فتاد این اعتبار از هر چه هست
گه ز سر مستی خروشیم و گه از رنج خمار
خاطر ما بین که باشد بیقرار از هر چه هست
گر شراب و شهد دارد یا شرنگ جانگداز
کاش خالی بود جام روزگار از هر چه هست
راستی ناید بکار این سپهر کج مدار
راه را کج کن که گردی کامکار از هر چه هست

* * *

پرتو بیضائی
معاصر

فراموش شده

هیچکس ما را نمی آرد بخاطر ای عجب
یاد عالم می‌کنیم اما فراموشیم ما

* * *

رهی معیری

معاصر

چشم سخنگوی

شب ، این سر گیسوی ندارد که تو داری
آغوش گل این بوی ندارد که تو داری
نرگس کـــه فریبد دل صاحب نظران را
این چشم سخنگـــوی ندارد که تو داری
نیلوفر سیراب که افشانـــده سر زلـــف
این خرمن گیسوی ندارد که تو داری
پروانه که هر دم ز گلی بوسه ربـــایـــد
این طبع هوس جوی ندارد که تو داری
غیر از دل جان سخت (رهی) کز تو نیازرد
کس طاقت این خوی ندارد که تو داری

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

جدا مانده

کرده‌ام خاك در میکده را بستر خـــویش
میگذارم چو سبو دست بزیـــر سرخویش
دست فارغ نشد از چاك گریبان مـــا را
آستینی نکشیدیم بچشم تـــر خویش
سرکشان را فکند تیغ‌مکافات از پـــای
شعله را زود نشانند بخاکستـــر خویش
بیخود از نشئهٔ دیدار خودی می‌دانـــم
مست من آینـــه را ساخته‌ای ساغـــر خویش
بلبل و گل همه دم هم‌نفسانند (خـــزیـــن)
بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خـــویش

پرتو بیضائی

معاصر

بهترین سرمایه

گر برای خدمت مردم مهیا نیستیم
بار دوش و خار راه کس به دنیا نیستیم
گر تهیدستیم و ما را نیست نیروی کرم
بر در اهل کرم چون بنده برپا نیستیم
جز نصیب خویش از گردون نمیخواهیم هیچ
لاجرم امروز در تدبیر فردا نیستیم
جز مناعت آسمان سرمایه‌ای با ما نداد
بهترین سرمایه را داریم و دارا نیستیم
زیر دست کهنه رندان میشود گر عمر طی
بار دست این و آن چو طفل نو پا نیستیم
وسعت دنیاست برما تنگنای غم ولیک
هر کرا باشد هنر ، با ماست تنها نیستیم
گرچه گمنامیم و ناپیدا ولی آواز ما
از سخن سر برکشد روزیکه پیدا نیستیم
روز عرض دانش ار بیدانشان فرصت دهند
قطره‌ای هستیم ، اگر هم سنگ دریانیستیم
گرچه خاك فارس فخر (پرتو بیضایی) است
ما به کاشان جای داریم اهل بیضا نیستیم

عبرت نائینی

معاصر

کیست این پرده نشین

کیست این پرده نشین کاین همه افسانه از اوست
خویش از و دوست ازو دشمن و بیگانه از اوست
به یکی داده جنون بردگری داده خــــرد
دانش عاقل از او غفلت دیوانه از اوست
صبر بر درد نه از همت مــردانه مــاست
درد ازو صبر ازو همت مردانـــه از اوست

هاشم محجوب (مهتاب)

معاصر

لذت آغوش

هر چه کردم که شوم با توهم‌آغوش نشد
یا کنم قصهٔ عشق تو فرامــوش نشد
بادهٔ تلخ مگر عقده گشاید ، ورنـــه
کام دل حاصل من ز آن دو لب نوش نشد
گریه کردی که چو پروانه مرا سوخته‌ای
شمع‌من عاقبت این گریه گنه پوش نشد
گفتم ار مست شوی کام دلی گیرم ، لیك
گشتم از چشم سیه مست تو مدهوش ، نشد
شبی از بیخودی آغوش گشودی بــرما
قسمت ما دگر آن لذت آغوش نشد
رشك آن بوسه که زد برلب جانانه رقیب
آتشی در دلم افروخت که خاموش نشد
دامن افشان بدو صد ناز ز مادوش گذشت
بخدا غصهٔ عمری چو غـــم دوش نشد

پرتو بیضائی

معاصر

از روزگار ما مپرس

رنج عشق ار برده‌ای از روزگار ما مپرس
روز هجر ار دیده‌ای از شام تار ما مپرس
میرود عمری که در غمخانهٔ عجـز و نیاز
چشم بر در مانده‌ایـم از انتظـار ما مپرس
تا نشان زان بی نشان جوئیم چـون پیك صبا
خانه بردوشیم از شهـر و دیار مـا مپرس
تا مگر روزی نشیند گرد مـا بـردامنش
خاك ره کردیم خود را از غبار ما مپرس
چشم بی‌نوریم فرق روز و شب از ما مخواه
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما مپـرس
منتهای عزت ماحاصل از بی عزتـی است
زلت اینجا دولتست از اعتبار ما مپـــرس
هر کجا شاخ گلی هم‌رنگ خون روید ز خاك
کشته عشقی است مدفون از مـزارمـا مپرس
نیستی رجحان بهستی دارد اندر کـیش ما
ای اسیر حرص ، از دار و ندار ما مپـرس
از «کلیمم» این‌غزل‌سرمشق‌شد(پرتو) که گفت:
دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس

امیری فیروزکوهی

معاصر

بار دل

دیگران در کار دنیا یند و من در کار دل
نیست دوشم زیر باری جز به زیر بار دل
مرد کار آب و گل چون اهل دنیا نیستم
هیچکاری برنمی‌آید زمن جـــز کار دل

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

چه غم ز بی‌کلهی

*** *** *** *** *** ***
*** *** *** *** *** ***

چه غم ز بی‌کلهی کاسمان کلاهٔ منست
زمین بساط و در و دشت بارگاهٔ منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاهٔ منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناهٔ منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاهٔ منست
بمستی ار ز لبت بوسه‌ای طلب کردم
لب پیاله در این جرم عذر خواهٔ منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
کس ارز من نپذیرد خدا گواهٔ منست
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان و هر چه در او هست دستگاهٔ منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست
هزار راز نهانی بهر نگاهٔ منست
هزار مرتبه برتر بتم گذشت و نگفت
که این بلا کش افتاده خاك راهٔ منست

*** *** *** *** *** ***
*** *** *** *** *** ***

جلال‌الدین مولوی (بلخی)

قرن هفتم

شرح عشق

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گرزان سراست — عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چو ن به عشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگر است — لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت — چون به‌عشق آمد قلم برخود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چوخر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رومتاب
از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

لعبت شیبانی

معاصر

دامن پندار

آمد ز درم خنده بلب ، بوسه طلب مست
در دامن پندار من می‌زده بنشست
لبهاش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشك نیازم ره دیوانه‌گری بست
آن ترك ستم کیش که ترك دل ما گفت
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکست
گفتم : که دگر در سر من شور غمت نیست
در چشم من آویخت نگاهش که ببین‌هست
گفتم : بخدا سینه‌ام از عشق تو خالیست
وان رشتهٔ پیوند من و زلف تو بگسست
خندیدو ازآن چشمهٔ خورشید شرر ریخت
دل ذره صفت باز به آن سلسله پیوست
او کودك خود خواه زمانست وعجب نیست
گر (لعبتم) و در کف او میروم از دست

رعدی آذرخشی

معاصر

هنگامه عشق

عشق آمد و هنگامه در این خانه برانگیخت
آتشکده ها زین دل ویرانه بر انگیخت
عشق آمد و از مستی چشمت سخنی گفت
غوغای مرا بر در میخانه برانگیخت
عشق آمد و انگشت بخون دل ما زد
تا نقش گل از پیکر پروانه برانگیخت
عشق آمد و خاموشی دریای خرد دید
طوفان بلا در دل ویرانه برانگیخت
فریاد ز خاموشیت ای سرو سرافراز
کز جان من این نعرهٔ مستانه برانگیخت
یك بوسه نداد آن لب افسونگر و افسوس
کز راز من و ناز تو افسانه برانگیخت
آشفتگی موی تو برجان من افکند
هر فتنه کز آن زلف سیه، شانه برانگیخت
با موج تهیدست خروشیدم و گفتم
ما را هوس گوهر یکدانه برانگیخت
چون برق چرا خرمن خاصان حزم سوخت
آن شعله که نامحرم بیگانه بر انگیخت
گردی که زند بوسه برآئینهٔ خورشید
از هستی ما بود که جانانه برانگیخت
نازم به شکر خند تو کز خامهٔ (رعدی)
این نغمهٔ پرشور به شکرانه برانگیخت

* * *

سیدمحمدعلی ریاضی یزدی

معاصر

درمرگ همسر ♠

در این خاك آرمیده همسر من
که بی او خاك عالم بر سر من
همه شب اختران آسمانی
برون آیند الا اختر من
همین جا از کفم افتاد و گم شد
سلیمانی نگین، انگشتر من
چراغ آرید و این جا را بگردید
که در این خاك، گم شد گوهر من
همین جا با نسیمی ریخت بر خاك
گل برخاك و خون پرپر من
گلابی بر مزار او بیفشان
به آب دیده، ای‌چشم تر من
تو زیر خاك و من بربستر خاك
ولیکن نیست مرگت باور من
چنان داغ تو آتش زد بجانم
که خیزد شعله از خاکستر من
تو ای پرپر بباغ نو جوانی
گل من، یاس من، نیلوفر من
بنوش از آب کوثر گرچه بی‌تو
پر از خون کرد ساقی ساغر من
بخواب آرام دراین ساحت قدس
همیشه در کنار مادر من
ریاضی ساحت قدس برین است
حریم دختر پیغمبر من

طبیب اصفهانی

قرن دوزادهم

نیازوناز

چه دام است اینکه هر مرغی که می‌گردد گرفتارش
نمی‌آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش
عجب نبود ز خاکش تا قیامت بوی خون آید
بیابانی که آب از دیدهٔ من میخورد خارش
ندارد آگهی از محنت شبهای مهجوران
کسی کو شب براحت خفته باشد دربر یارش
بگیر از ساقی دوران قدح گر زندگی خواهی
که از زهر جفا لبریز باشد جام سرشارش
(طبیب) از دولت وصل تو کامش کی شود حاصل؟
همان بهتر که باشد با غم هجری سروکارش

♠ این اشعار جانسوز را شاعر در مرگ همسر خود که در جوانی بر اثر تصادف اتومبیل کشته شده سروده است.

سیمین بهبهانی (خلیلی)

معاصر

نغمهٔ روسپی

بده آن قوطی سرخاب مرا
تا زنم رنگ به‌بی‌رنگی خویش
بده آن روغن، تا تازه کنم
چهر پژمرده دلتنگی خویش

بده آن عطر که مشکین سازم
گیسوان را و بریزم بر دوش
بده آن جامهٔ تنگم که کسان
تنگ گیرند مرا در آغوش

بده آن تور که عریانی را
در خمش جلوه دو چندان بخشم
هوس انگیزی و آشوبگری
به سر و سینه و پستان بخشم

بده آن جام که سرمست شوم
به سیه بختی خود خنده زنم
روی این چهره ناشاد غمین
چهره‌ای شاد و فریبنده زنم

وای از آن همنفس دیشب من
چه روانکاه و توان فرسا بود
نیك پرسید چو از من گفتم:
کس ندیدم که چنین زیبا بود

وان دگر همسر چندین شب پیش
او همان بود که بیمارم کرد
آنچه پرداخت اگر صد میشد
درد، ز آن بیشتر آزارم کرد

پر کس بی‌کسم وزین یـــاران
غمگساری و هواخواهی نـیست
لاف دلجوئی بسیار زننـــــد
لیك جز لحظهٔ کـوتاهی نیست

نه مرا همسر و هم بالینـــی
که کشد دست وفا برسر مـن
نه مـرا کودکی و دلبنـدی
که برد زنگ غم از خـاطر من

آه این کیست که در میکوبـــد
همسر امشب مـن مـی‌آیـد !
وای ای غم ز دلم دست بکش
کاین زمان شادی او می‌بایـد

لب من ای لب نیرنگ فـروش
بر غمم پرده‌ای از راز بـکش
تا مرا چند درم بیش دهنـــد
خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بـکش

* * *

جلالدین مولوی (بلخی)

قرن هفتم

غلغل اجزای عالم

جملـــــهٔ ذرات عالم در نهـان
با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خـو شیـم
با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میرویـــد
محرم جان خدا دان کی شویـد
از جمادی در جهان جان روید
غلغل اجـزای عـالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیـدت
وسوسه تاویلها بـزدایـدت
چون ندارد جان تو قندیلهـــا
بهر بینش کـرده‌ای تـاویلها

* * *

جمشید امیر بختیاری

معاصر

قسمتی

در محبت سرای کارگـــری * * * مادری بـود و دختر و پسری
پسری نیکخوی و صالــح نـام * * * پـاکزادی نخورده نـان حرام
نازنین نام دختری کـه مپرس * نغزو رخشنده گوهری که‌مپرس
همگی پاك طبع و پاك سرشت * بصفا چون فرشتگــان بـهشت
نازنین شمع زندگی بر کــرد * * * دید مردی شریف و شوهر کرد
خانــه بی روی او غمستان شد * سرد چــون سینهٔ زمستان شد
دور از آن نقش مهر و زیبائــی * پیرزن ماند و رنج و تنهائــی
تــا شبی فرصتی بــدست آورد * * * با پسر قصه گفت از سر درد
کای فدای تو کاخ هستی مــن * * * ای دو چشم تو جام مستی من
دخترم تــا کناره جست از مــا * مانــده منزل تهی و من تنهــا
نــو بدکانی او بخانــهٔ شوی * چه‌کنم من در این‌میان تو بگو؟
همسری جو کــه غمخورم باشد * مهربــان همچو دخترم بــاشد
شــور دامــادیت بسر دارم * شده‌ام پیــر و یك پسر دارم
غم مخور گر تهی‌است ما را دست * زانکه روزی‌رسان خدائی هست
لطف‌یزدان ز چارسوبــا ماست * شاد زی جان من که او با ماست
صــالحش بــا تبسمی غمنــاك * گفت ای همچو آب گوهر پاك
گرچه رزق بشر خدا داده‌است * عقل را هم خدا به ما داده است
من بــدین سختــی و تهیدستی * چــون کنم بــا خیال می مستی
دیگری را اسیر غم چــه کنم * * * خود ستم میکشم ستم چــه کنم
با شتابــی چنیــن میفشان دست * * * زانکه هر کار را زمانی هست
زین حکایت گذشت ماهی چند * قصه ناگفته ماند و من خــرسند
روزی آمد فرشته خواهــر من * * * با رخی چون فرشته در بــر من
حال پرسی نمود و خندان گفت * * * کــه بباغت گــل امید شکفت
زیــر و بــالا بسی شتافته‌ام * دختری در خــور تــو یافته‌ام
گوهری نغز و پاك و نــورانی * * * ملکــی در لبــاس انسانــی
مه جبینی شکوفــه‌فــام گلــی * * * نه خطــا گفتمت تمام گلــی
گرچه‌روئی خوش‌آن پری دارد * * * نقصکــی هــم بــه دلبری دارد

←

کش کمی ازدو دیده کم‌نوراست   چشم دیگر خدای من کوراست
بس کرولال و لنگ‌و نابیناست   گل بی عیب در زمانه خداست
همسرت گر شد این فریبا زن   سرو سامان کار او با من
رفتم و یافتم به خانهٔ اوی   خویش را با شکوفه‌رو با روی
آرزو سازی آرزو گاهی   شمع گفتند و یافتم ماهی
دختری چون سپیدهٔ سحری   چون شکوفه ز تازگی وتری
خواهرم گفت و جای گفتن‌بود   نیست راه علاج او مسدود
مادرش گفت و بیدریغ گریست   که مداواش پول خواهد ونیست
این سخن آتشی به جانم زد   شعله در مغز استخوانم زد
گفتمش : غم مخور خدائی هست   هر گره را گره گشائی هست
علم معجز نمای طب امروز   بو که بر مرگ هم شود پیروز
نازنین خواهرم چو این بشنفت   در ره بازگشت بامن گفت
هر مه آهسته صرفه‌جوئی کن   نیکی‌ات داده حق نکوئی کن
چون نه میخواره‌ای نه عیاشی   به که بینای چشم او باشی
تو در این ره چوگام برداری   چون منی یار و همسفر داری
شوهرم نیز با تو همقدم است   تا نگوئی که اهل خیر کم است
همنوائیم خوش در این سودا   تو و من با تو و خدا با ما
من و این خواهر خجسته‌خصال   بهر مقصود خویشتن شش سال
رنجها برده سعی ها کردیم   تا که پولی فراهم آوردیم
الغرض کار از اختیار گذشت   زن و شوهر شدیم و کار گذشت
بعد یکسال یافتم پسری   خوب رخسار و بدقدم پسری
مادرم چون به بر کشید او را   چشم زخم عدم رسید او را
پسر آمد که مادرم برود   سایهٔ رحمت از سرم برود
خانه بر من شد از غمش تاری   رو بطهران نهادم از ساری
خواهرم نیز همچو بخت آمد   دولتم سوی پایتخت آمد
راستی یافتم در آن سختی   خویش را در کمال خوشبختی
کلبه‌ای گرم و کودکی مطلوب   خواهری مهربان زنی‌محبوب
نزد فرزانه دکتری رفتم   حال اندوهبار زن گفتم
چشم او را نکو معاینه کرد   روح ما را به خنده آینه کرد

لطفاً ورق بزنید

گفت این چشم اگر به بخت‌بلند ٭٭٭ یابد از چشم دیگری پیوند
هر دو شمعش چومه شود روشن ٭٭٭ پیش چشمش جهان شود گلشن
وانکه یك چشم خود بدو بدهد ٭٭٭ جاودان منتش بجان بنهد
پر شود جام ساغر از مینا ٭٭٭ او شود اعور این شود بینا
گر شوی عازم دیار دگر ٭٭٭ نه زبان دارد این عمل نه‌خطر
زین سخن حالتی پدید آمد ٭٭٭ رفت نومیدی و امید آمد
ماند چشمم به چشمها نگران ٭٭٭ تا بیابم نگاهی از دگران
کانچه خواهم نگفته بنیوشند ٭٭٭ یا ببخشند یا که بفروشند
روی خواهش بهر در آوردم ٭٭٭ بس تمنا از این و آن کردم
سیم و زر چشم‌عقل خلق‌ندوخت ٭٭٭ هیچکس چشم‌خود به‌زرنفروخت
گفت یکتن ز همدمان با من ٭٭٭ چند کوبی تو آب در هاون
چشم روشن متاع دکان نیست ٭٭٭ چشم پوشی زدیده آسان نیست
چند یازی به پیش مردم دست ٭٭٭ نه تراخود دو چشم روشن‌هست؟
سخنی گویم ار بد ار نیکوست ٭٭٭ مایه از خویشتن گذار ایدوست
گرچه حق گفت من برآشفتم ٭٭٭ غرق آتش بخویشتن گفتم
به کزین عجز و مسکنت برهم ٭٭٭ چشم خود را به همسرم بدهم
نازنین شد ز قصد من آگاه ٭٭٭ کوفت بر فرق خویش و گفتا آه
مگر از جان خویش بی‌خبری؟ ٭٭٭ که تو نان آوری و کارگری
بار سنگین بدوش خویش منه ٭٭٭ من دهم چشم خود باو تو مده
خود نگهدار چشم بینا را ٭٭٭ هم رها کن بخویشتن ما را
شوهرش در قضیه قاضی شد ٭٭٭ نیت او شنید و راضی شد
هر چه گفتم بهیچ جا نرسید ٭٭٭ دست از رای خویشتن نکشید
دیده از چشم دلنشین پوشید ٭٭٭ در بد افتاد کار من کوشید
کرد خود را فدا و آه نکرد ٭٭٭ بل در آئینه هم نگاه نکرد
خواهرم کور و غیر بینا شد ٭٭٭ چشم آن‌بسته چشم این واشد
آن یکی خنده بود و آهی شد ٭٭٭ این یکی شمع بود و ماهی شد
من خجل مانده کین گنه کردم ٭٭٭ خواهر خویش را تبه کردم
نازنین نازنین بروز و بشب ٭٭٭ اشکم از رخ ستردی آه از لب
گفتمش راه مردمی این نیست ٭٭٭ گفتی آئین مردمی پس چیست؟

گر یکی کم شد از دو دیده من   دیگری را دو دیده شد روشن
چه ملامت فرستی‌ام چه درود   این زیان اندك است با آن سود
همسرم بعد از آن زیان زائی   آیتی شد ز لطف و زیبائی
برزمین می‌چمید نـاز کنان   چشم رحمت به عشوه بازکنان
عالمی فتنه خط و خالش   چشم پیر و جوان بدنبالش
لیك چشم شکوفه چون واشد   شاخ بیداد او شکوفا شد
مار افسرده اژدهائی بود   چه حکایت کنم بلائی بود
مه جبین تیره شد ز کج پوئی   خوبروئی چه سود و بدخوئی
روزی آن فتنه‌گر برابر من   گفت بس ناسزا بخواهر من
نازنین سر بسینه افکنده   در جگر اشك و زیر لب خنده
ناسزاها شنید و هیچ نگفت   خود تو گفتی حدیث او نشنفت
لیك سر رشته‌اش ز کف دررفت   روز دیگر به کوی دیگر رفت
من بحیرت که‌این چه‌رفتار است   مگر این زن هنوز بیمار است؟
تا تراشیده‌اش چو میدیدم   عذری اینگونه می‌تراشیدم
که زن من ز روی خواهر من   شرم دارد بویژه در بر من
این چنین بوده در تمام قرون   که زداین خجل بود مدیون
خاصه دینی چنین که او دارد   عقده شرم در گلو دارد
گرچه در دل بسی بر آشفتم   لیك با صد ملایمت گفتم
آنکه شش سال صرفه‌جوئی کرد   تا ترا مظهر نکوئی کرد
آنکه زر داد و چشم روشن هم   تا شود باغ عارضت خرم
آنکه در خوردمدح وتحسین‌بود   خودتوانصاف‌ده سزاش این‌بود؟
گفت گر اوبمن عطا کرده است   تا شوم بنده‌اش خطا کرده است
دست ما را در این قمار افسوس   کورخوانده است صدهزار افسوس
خواهی اکنون بپاس کرده او   بنده گردیم و سر سپرده او ؟
زنده‌ام من کنیز و برده نیم   بندهٔ زر خرید کرده نیم
راست خواهی‌تو سالها زین‌پیش   بوده‌ام عاشق پسرعم خویش
دو سه ره پیش از این برهگذری   دیدمش چون برآسمان قمری
اینك آن نقش آرزو اینجاست   تو از او غافلی و او اینجاست
یا طلاقم بگوی تا بروم   بی‌هیاهو زن جواد شوم
یا که با او پس از قدح نوشی   مست و عریان کنم هم آغوشی

مهدی زرین قلم

معاصر

پای بند آز

ای گشته بدام آز پابند پندی دهدت خرد ، شنو پند
بر دوش تو بار آز تا کی در دل غم این نیاز تا چند
تا خود برسی به آنچه خواهی صد رنگ برآوری به ترفند
گیرم که رسی به آنچه خواهی بر گنج جهان شوی خداوند
دارم ز تو پرسشی چنان گوی پاسخ که پسنددش خردمند
بنهادهٔ خود کرا سپاری ؟ چون مرگ شود ترا گلوبند
مپسند رهی که اندر آن راه صد خار ملامت است مپسند

*** ***

وصال شیرازی

قرن سیزدهم

بزم عشرت

خیز ای غلام آن چنگ را پیش آروبروی چنگ زن
ترتیب سنگ انداز کن وین توبه را بر سنگ زن
رو بزم عشرت ساز کن احباب را آواز کن
تدبیر این دلتنگ را راهی دو بر آهنگ زن
تا گل ز ما دور است رو خواهی که نزدیکت شود
روبادهٔ گلرنگ جو با سادهٔ گل رنگ زن
عیش فراخ ار بایدت بگشا طراحی را دهان
وانگه به مستی بوسه ها برآن دهان تنگ زن
ای خواجه ننگ و نام تو شد سد راه بیخودی
خواهی حریف ما شوی ، آتش به نام و ننگ زن
این خم که صد رنگ آورد رنگش همه حب آورد
گر صلح‌جوئی رخت را بر آن سر نیرنگ زن
گرجنگ مردان بایدت همچون (وصال) ازخود درآ
وآنگه به مستی پشت پا برعقل و برفرهنگ زن

فروغ فرخزاد

معاصر

لذت گناه

گنه کردم گناهی پر ز لــذت در آغـوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بــازوانی که داغ و کینه‌جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریك و خاموش نگه کـردم بچشم پـر ز رازش
دلم در سینه بـی‌تابانه لرزید ز خواهشهای چشم پر نیازش

در آن خلوتگهٔ تاریك و خاموش پـریشان در کنار او نشستـم
نبش بر روی لبهایم هوس ریخت ز اندوه دل دیـوانه رستم

فرا خواندم به گوشش قصه عشق ترا میخواهم ای جانانهٔ مـــن
ترا میخواهم ای‌آغوش جان بخش ترا ای عاشق دیوانــهٔ من

هوس در چشمهایش شعله افروخت شراب سرخ در پیمانه رقصیـد
تن من در میان بستــر نرم بروی سینه‌اش مستانه لرزیـد

گنه جوی و گنه خواه و گنه‌بخش ....
در آن چشمان خـاموش خرابش نگاهی سرکش و دیوانه دیـدم

گنه کردم گناهـی پر زلـذت کنار پیکری لرزان و مـدهوش
خـداوندا چه میدانم چه کردم در آن خلوتگهٔ تاریك و خاموش

*** ***

کمال خجندی

قرن هشتم

نگذارند

ما را گلــی از روی تو چیدن نگــذارند
چیدن چه خیال است که دیدن نگـذارند
صد شربت شیرین ز لبت خسته دلانــرا
نزدیك لب آرنـد و چشیدن نــگذارند
گفتم شنود مژدهٔ دشنام تــو گــوشم
آن نیز شنیدم که شنیدن نـــگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان
سر در قدمـت نیـز کشیدن نــگذارند
بخشای بر آن مرغ که خونش گــه بسمل
برخاك بریزند و طپیدن نـــگذارند
دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قــوم
نعره زدن و جامه دریدن نـــگذارنـد
مگریز (کمال) از سرزلفش کــه درین دام
مرغی که در افتاد پریدن نگــذارنـد

*** ***

فروغ فرخزاد

معاصر

آن آتشی که در دل ما شعله می کشید
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر بما که سوخته‌ایم ازشرار عشق
نام گناهکارهٔ رسوا نداده بــود

محمدحسین شهریار

معاصر

شب حال

امشب از دولت مـی دفع ملالـی کردیم
این هم از عمـر شبی بود که حالی کردیم
ما کجا و شب میخانه خدایا چـه عجب
کز گرفتاری ایام مجالی کـردیـم
تیر از غمزهٔ ساقی ، سپر از جـام شراب
با کماندار فلك جنگ و جدالی کـردیم
غم به روئین تنی جام می‌انداخت سپـر
غم مگو عزبده با رستم زالـی کـردیم
باری از تلخی ایام بـه شور و مستـی
شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم
نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروئـی
وسط ماه تماشای هلالـی کـردیم
روزهٔ هجر شکستیم و هـلال ابـروئی
منظر افروز شب عید وصالی کـردیم
بر گل عارض از آن زلف طلائی نـامش
یاد پروانه زرین پر و بالی کـردیـم
مکتب عشق بماناد و سیه حجـرهٔ غـم
که در او بود اگر کسب کمالـی کردیم
چشم بودیم چو مه شب‌همه شب‌تاچون‌صبح
سینه آئینهٔ خـورشید جمالـی کردیم
عشق اگر عمر نه پیوست بـزلف ساقـی
غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم
(شهریار) غزلم خوانده غزالـی وحشی
بـد نشد با غزلی صید غزالی کـردیـم

* * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

سال گذشته

سال گذشته زندگی من بهشت بود   زیرا که با بهشت رخش آشنا شدم
آسوده گشتم ازهمه غمهای روزگار   آن شب که درکمند غمش مبتلاشدم

***   ***   ***   ***   ***   ***

یك‌شب‌بخلوتی که‌پرازشوروشوق‌بود   آن قامت کشیده درآمد ز در مرا
چشمان‌مست او که برنگ شراب‌بود   آشفته کردومست‌وزخود بی‌خبرمرا

***   ***   ***   ***   ***   ***

چون دوختم‌نگاه پریشان خویش‌را   برآن دوچشم روشن‌خندان‌راز گو
جانی دوباره داد دل مردهٔ مرا   آن برق زندگی که دمید از نگاه‌او

***   ***   ***   ***   ***   ***

در آسمان پر شفق چشم های او   صبح بهار عشق و فروغ امید بود
هر حرف او ترانهٔ پرشور آرزو   در خنده‌اش‌نهفته هزاران نویدبود

***   ***   ***   ***   ***   ***

از اولین نگاه که کردم بروی او   صد باغ گل بجان ودل من‌شکفته‌شد
نوروز من بشام زمستان‌دمیده گشت   و آن‌نوبهار عشق، به‌بهمن‌شکفته‌شد

***   ***   ***   ***   ***   ***

چون مست‌ازنوازش‌چشمان‌او شدم   دیدم که زندگانی من‌از برای‌اوست
هر حرف او ترانه پرشور آرزو   هرکار او نشانه عشق ووفای‌اوست

***   ***   ***   ***   ***   ***

جان من از تب سوزان اشتیاق   میسوخت همچوشمع بخلوتگهٔ‌شبش
چون‌درمیان‌بازوی‌خودمیفشردمش   میریخت ناز از نگه و بوسه‌ازلبش

***   ***   ***   ***   ***   ***

←

سال گذشته بود که مست نشاط عشق خواندیم یار خویش، عدوی زمانه‌را
سال گذشته بود که غافل زسرنوشت بستیم عهد زندگی جاودانه را

*** *** *** ***

می گفت او که: (زندگی ما چه میشود؟) گفتم که: (زندگی بمراد دل منست)
بستیم صد امید به آینده، ای دریغ باور نداشتیم که آینده دشمن است

*** *** *** ***

روز جدائی آمد و دامان من گرفت آهوی من که از همه عالم رمنده بود
گریان و اشکبار زهم دور میشدیم اما امید دردل ما مست خنده بود

*** *** *** ***

سال گذشته بود که میخواندم این سرود شادم که در کنار تو زیبا نشسته‌ام
امسال پس چه شد که چنین خوار و بی‌امید باآرزوی مرگ، در اینجا نشسته‌ام

مهدی اخوان ثالث (امید)

معاصر

حسرت

ترا با غیر می‌بینم صدایم در نمی‌آید
دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید
نشستم باده خوردم خون گرستم کنجی افتادم
تحمل میرود اما شب غم سر نمی‌آید
چه سود از شرح این دیوانگیها، بیقراریها؟
تو مه بی مهری و حرف منت باور نمی‌آید
توانم گفت مستم میکنی با یك نگه اما
حبیبا درد هجرانت بگفتن در نمی‌آید
منه بر گردن دل بیش از این طوق جفاکاری
که این دیوانه گر عاقل شود دیگر نمی‌آید
دلم در دوریت خون شد بیا در اشك چشمم بین
خدا را از چه بر من رحمت ای کافر نمی‌آید

امیری فیروزکوهی

معاصر

حقیقت تلخ

نیست حالی که زما باز ستاند ما را
وز غم روز و تب شب برهاند ما را
نا درستان نه چنان قیمت ما بشکستند
که دگر مرگ هم از ما نستاند ما را
زندگی سر بسر افسانهٔ زال فلك است
تا بدین قصه بدان خواب کشاند ما را
گرچه پیریم ولی قصهٔ طفلی شنویم
تا از آن گمشده بوئی برساند ما را
چون حقیقت به مذاق همه یاران تلخیم
هیچکس نیست که از خویش نراند ما را
کاش می‌گفت که سر منزل آرام کجاست
آنکه چون باد بهر سو بدواند ما را
قدر ما را اگر از روی حقیقت پرسی
آنقدر بس که کسی قدر نداند ما را
ناخوش آیند ترا ز نغمه ناموزونیم
که دگر کس به عزا نیز نخواند ما را
شانه از بار حیا تا نتوانیم کشید
بار بر شانه نهد هر که تواند ما را
می‌گریزم به پناه سخن از درد (امیر)
آه اگر ذوق سخن نیز نماند ما را

آتش اصفهانی

قرن سیزدهم

قلم شهد فشان

آنــکه بــرخوان غم عشق تو مهمانم کرد
خاطرش شاد که شرمندهٔ احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می و عشرت نکنم
فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق بفرمان تــو شد
نازم آن درد که شایستهٔ درمانــم کـــرد
هدهد باد صبا نــامهٔ بــلقیس وشی
بر من آورد و از آن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برگ گلش خار خلد برکف پــا
چشم بد دور که جا برسر مــژگانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت بــاد صبا
بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کـــرد
بی تو ای غنچه دهان سیر گل و گردش باغ
غنچـــه سان تنگدل و سر بگریبانــم کرد
آفرین بــر قلــم شهد فشانــت (آتش)
که ز شیرین سخنی شهرهٔ ایرانــم کـــرد

لطفعلی صورتگر

معاصر

بهرهٔ دانش

کسی کش بگیتی خرد رهنماست — بدلش اندرون اندهی جانگزاست
ز شادی خرد پیشه را بهره نیست — چو داند بلا چون نداند بــلاست
بمشتش نه جز خاک سرمایه‌ایست — به پشتش نه جز ژنده هرگز قباست
بسی مرد دانای بیدار مغــز — شناسم کــه تا نیم شب نــا شتاست
کند خشک نان نرم با آب سرد — به شبگیرو واینش بسنده غذاست

لطفاً ورق بزنید

بنانی بود سیر و سیریش نیست ز دانش که بی‌حد و بی‌انتهاست
شگفتا برهنه تنی نیم سیر که هرگز نه‌دربند صیف و شتاست
برد رنج بسیار و پرواش نیست مگر داند این چیست یا آن چراست
بجوید همه راز گردان سپهر تو بنگر که ارمان او تا کجاست
سلیم است و آزاده و حق پرست جوانمرد و دریا دل و پارساست
نه بیمش ز کس نه امیدش بکس جهان‌چند اگرجای‌خوف ورجاست
فری ژنده پوشی تهی کیسه‌ای که در کشور معرفت پادشاست
بود خادم خلق و پشت جهان بدرگاه او بهر خدمت دوتاست
خریده است با مایهٔ جان خویش گران گوهری کش جهانی بهاست
ندارد ز خواهنده گوهر دریغ خریدار اگر چند بس بی‌نواست
که دانش نه از بهر سوداگر است نه بازار او جای بیع و شری است
بهنگام بخشش ز گوینده مرد بیاد اندرش این کلام رساست
«یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست برآن که چه افزود وز آن‌که چه کاست»
زهی سرزمینی هنرمند خیز فری خاك ایران که دانش سراست
فروغ هنر تافت روز نخست به ایران و این گفته نی ادعاست
به ده قرن بو پاس گنج هنر ستادیم و بر این جهانی گواست
ز ما آتش دانش افرخته ماند ز ما رونق حکمت و کیمیاست
پزشکی ز ما در جهان یافت ارج بسا صعب دردا که از ما دواست
ببین مانده از روزگاران پیش بهر شهر آثار دارالشفاست
بسا دانشی مرد خفته بگور که از نام او زینت این بناست
از ایشان بگوش دل آید سروش که امروز هنگام کار شماست
زنادان مدارید چشم امید که نادان سبك مغز و پر مدعاست
ز دانش جهان را درخشان کنید که شمع هنر با فروغ و ضیاست
تو فرزند مائی هشیوار باش ترا مسند ما کنون متکاست
همه چشم ما سوی کردار تست که فرزند، خود نور چشم نیاست
زمین را برآور بچرخ بلند که دانش ترا نقطه اتکاست
به آزادگی بگذران روزگار که آزاده را بندگی نا رواست

روان آسمانی کن و غم مدار
نگه دار آزاده مردان خداست

***

محمدحسین شهریار

معاصر

خلوت حال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
گر گذاردمان فلک حالی بحال خویشتن
ما در این عالم که خود کنج خیالی بیش نیست
عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
سایهٔ دولت همه ارزانی نو دولتان
من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
شکر ایزد شاهد بخت جمیل عاشقان
کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن
برکمال نقص و در نقص کمال خویش
گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن
دست گیر آنرا که نبود با کسش روی سئوال
تا نگیری دست بر روی سئوال خویشتن
برکمال نقص و در نقص کمال خویش بین
بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن
کاسه گو آب حرامت کن به مخموران سبیل
سفره پنهان می‌کند نان حلال خویشتن
شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باك
او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
خاطرم از ماجرای عمر بی‌حاصل گرفت
پیش بینی کو ، کز او پرسم مآل خویشتن
آسمان گو از هلال ، ابرو چه میتابی که ما
رخ نتابیم از مه ابرو هلال خویشتن
اعتدال قامت رعنا قدان از حد گذشت
تا نگهداری تو حد اعتدال خویشتن

همچو عمرم بی‌وفا بگذشت ما هم ، سالهاست
عمر گو برچین بساط ماه و سال خـــویشتن
شاعران مدحت سرای شهر یارانند ، لیك
(شهریار) ما غزلخوان غـزال خویشتن

*** ***

عبدالرحمن پارسا تویسرکانــی

معاصر

سایهٔ غم

خاطر صاحب دلان بـی‌غم مباد — سایه غم از سرما کـم مباد
شادمانی در غم عشق است و بس — جان عاشق فارغ از این غم مباد
عالم ار دارد صفا ، از آدمی است — آدمی گر نیست گو عالم مبـــاد
نوش داروچیست، تیغ‌ازدست‌دوست — زخم اگر از اوست‌گو مرهم مباد
یار در بزم است اگر چه تار نیست — جام بادا در میان گو جم مبـاد
عمر اگر یك دم بود دور از تومن — آرزو دارم که آن دم هم مبـاد
این دعای خیر در حقـم که گفت؟ — جـزمی و شاهد تو را همدم مباد
این نوای غیبی از نای کـه بود ؟ — مجلس فرهـاد بی‌ماتم مبـاد
وه‌چه‌خوش گفت این‌سخن‌آزاده‌ای — جز به پـای خم سر من خم مباد
چون بود فقر و غنا پایان پــذیر — بهر درهم خــاطرت در هم مباد

*** *** *** *** *** ***

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

گوشهٔ تنهائی

تا بمهر تو سپردم سر سودائی را — دادم‌از دست‌دل و دین وشکیبائی‌را
نازم‌آن‌قادربخشنده که بیچون‌وچرا — خوش‌عطاکرد بتو اینهمه زیبائی‌را
تا بخلوتگه دل یادتو مشغولم کرد — بدو عالم ندهم گوشه تنهائی را
سرودیگر نشود شیفتهٔ قامت خویش — گر به‌بیند بچمن آن قد رعنائی را
گفته‌بونم که‌ازاین‌پس‌نشوم‌بنده‌عشق — خودندانم چه کنم‌این دل‌شیدائی‌را
عاقبت‌درغم‌هجران‌شرربار (نسیم) — داد از کف‌خرد و عقل‌وتوانائی‌را

*** ***

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

لرزد و ریزد

بهر نفس دلم از داغ یار لـرزد و ریـزد
چـو برگ گل که ز باد بهار لرزد و ریزد
بیا که بی‌گل روی تو اشکم از سر مـژگان
چو شبنمی است که از نوك خار لرزد و ریزد
بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیـا
شکوفه‌ایست که از شاخسار لرزد و ریزد
ز آب دیده براهت همیشه کاسهٔ چشمـم
چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و ریـزد
برون خرام که وقتست لاله های چمن را
ز شوق روی تو رنگ از عذار لرزد و ریزد
بس است اینهمه (قصاب) آبروی تو دیگـر
درین زمانهٔ بی‌اعتبار لـرزد و ریـزد

*** ***

محمد زهری

معاصر

یگانهٔ عشق

کامی‌نرانده‌ایم ودل‌ازدست داده‌ایم
گمراه ، سر به سینهٔ صحرا نهاده‌ایم
ما آن یگانه‌ایم کـه در پای آشنا
دل راشکسته‌ایم و به‌غیری‌نداده‌ایم
چون‌گوهری‌رمیده، بدرگاه‌ساحلی
در حسرت نوازش دستی فتاده‌ایم
محروم از نیاز رفیقان شب نشیـن
چون‌شمع‌مرده‌ای، به‌مزاری‌ستاده‌ایم
در انتظار گرمی اندام همدمی
آغوش را به عجز و تمنا گشاده‌ایم
روی وفا به سوی دل مـا نمی‌کنی
انگار پیش می‌زده‌ای جام باده‌ایم

جنتی جزی (گزی) اصفهانی

قرن یازدهم

قناعت

شبی بازی به بازی گفت در دشت که تا کی کوه و صحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز که با شهزادگان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری فروزیم به روزان باشهان اسفند سوزیم
گهی باشیم انیس بزم شاهان گهی هم صحبت زرین کلاهان
جوابش داد آن باز نکو رای که ای نادان دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زر اندود دمی محکوم حکمی بایدت بود
قناعت (جنتی) با تلخ و با شور به از نوش عسل با نیش زنبور

*** *** *** *** *** ***

میرزا کوچك وصال شیرازی

قرن سیزدهم

سرای دوست

مرا از مهر کن دستی به گردن گناهی گر بود در گردن من
به این خال و به‌این عارض که داری سپندی خیز و در آتش بیفکن
به سوزن رشته‌ای کردم ندانم که چاك دل بدوزم یا که دامن
دل از دلدار نسپارم به اغیار سرای دوست نگذارم به دشمن
مجو از ما نشان آنجا که یار است که وصل دوستان برق‌است وخرمن
خیالش در دل صد چاکم آمد بدانسان کافتاب از راه روزن
دلم شهباز قدسی آشیان بود دریغا شد فراموشش نشیمن
دریغ این پیر دانشمند افتاد بدست کودکان کوی و برزن
(وصال) این نکته‌سنجی از که آموخت؟ که خاموشند از او مرغان گلشن

*** *** *** *** *** ***

سعدی شیرازی

قرن هفتم

تماشاگاه عالم

سرو سیمینا به صحرا میروی
نیك بد عهدی که بی ما میروی
رو ی‌پنهان دارد از مردم پری
تو پری روی آشکارا میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا به عمدا میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو
تو کجا بهر تماشا میروی ؟
می‌نوازی بنده را یا می‌کشی ؟
می‌نشینی یك نفس یا می‌روی ؟
ما خود اندر قید فرمان توایم
تا کجا دیگر به یغما میروی
شهر شیرازت مسخر شد به حکم
شهر بگرفتی به صحرا میروی
گر قدم برچشم من خواهی نهاد
دیده در ره می‌نهم تا میروی
ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم
وز دعای ما به سودا میروی
گر چه آرام دل از ما می رود
هم‌چنین می‌رو که زیبا میروی
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

**** *** **** **** *** ****

پژمان بختیاری

معاصر

بر تربت شاعر

ایکه بر تربت من میگذری
بی نیازانه بدان می‌نگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا ؟
کیست این خسته و خفته است اینجا
یك جهان قصه پر سوز اینجاست
شاعری شوم و سیه روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است
که در این گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه شب بوده ندیم
شمع هستیش هواخواه نسیم
بارها خسته و فرسوده شده است
تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه‌چندی‌است که خوابش‌برده‌است
بگذارید بخوابد مرده است
آه ای چرخ ستمکارهٔ زشت
خون من چونکه شود خاك آغشت
می‌کشی دست دگر از سر من
یا بود نوبت خاکستر من
استخوان های من دیوانه
هست آسوده به مدفن یا نه ؟

حسین نوع‌دوست (کفاش‌همدانی)

معاصر

سند عشق

هنوز بیخود و مستم بیاد آغوشت — نمی‌کند دل من لحظه‌ای فراموشت
از آنچه برسرم آمد زغم‌چه می‌پرسی — بپرس حال‌دل از زلف خانه‌بردوشت
ز یاد من نرود یاد آن شب مهتاب — که بوسه‌زد لب‌من برلبان خاموشت
به دوستی که نگیرم دل از محبت‌تو — من آن نیم که‌زخاطر کنم فراموشت
بیا و لب بلب من گذار و عذر میار — که باشدم هوس بوسه از لب نوشت
چه نشئه‌ای به‌شراب نگاه‌خود دارد — که برده، ای‌دل‌آرام سوزاز هوشت
از آن به‌حلقه گیسوی توحسدورزم — که پیش دیدهٔ‌من سر نهاده در گوشت
دلم به سینه ندارد قرارچون سیماب — ز شوق پیکر لغزان پرنیان پوشت
بهر زمان که‌توخون دلی‌زمن‌ریزی — بیاد زنده شود کشتن سیاوشت
هوای‌صحبت‌افسونگری کند (کفاش) — دل فریفتهٔ آتشین پـرجـوشت

*** *** *** *** *** ***

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

حدیث درد فراق

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم — من این نماز، حساب نماز نشمارم
ز عشق روی‌تومن روبه‌قبله‌آوردم — وگرنه من ز نماز وزقبله بیزارم
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی — حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه این‌چه نمازی بود که من‌باتو — نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
نماز کن بصفت‌چون‌فرشته ماندومن — هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم
از این‌نماز ریائی‌چنان خجل‌شده‌ام — که در برابر رویت نظر نمی‌آرم

*** *** *** *** *** ***

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

نیاز و ناز

موج رقص انگیز پیراهن چو لغزد برتنش
جان برقص آید مرا از لغزش پیـراهنش
حلقهٔ گیسو بگرد گردنش حسرت نمـاست
ای دریغا گر رسیدی دست من بر گـردنش
هـر دمم پیش آید و با صد زبان خواند بچشم
وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
میتراود بوی جان امروز از طرف چمـن
بوسه ای دادی مگر ای باد گـلبو برتنش
همره دل در پیش افتان و خیزان میـروم
وه که گر روزی بچنگ من در افتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبـود
گر نبودی اینهمه نامهربانی کـردنش
(سایه) کی‌باشد شبی کان رشك ماه و آفتاب
در شبستان تو تابـد شمع روی روشنش

نظام وفا

معاصر

سخت‌جانی

خوشا نو بهاران و فصل جـوانی — که بگذشت با دوستان زنـدگانی
خوشا بر تو ای شاخه گل که دادی — بهر نو بهاری نشاط جـوانی
دل و عشق من مردو من زنده هستم — شگفت آیدم زینهمه سخت جانی
بمن ای اجل مژده مرگ من ده — که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نامهربانـان — که بهتر چه دیدید از مهربـانی
بجان تو هرگز به یك رنجش دل — نیرزد همه تاج و تخت کیانـی
(نظاما) دمی باخوشی زیستن بـه — که با ناخوشی زندگی ، جاودانی

پژمان بختیاری

معاصر

جوانی بر باد رفته

دیدم به دست باد گلی نوشکفته را / گفتم ببین جوانی بر باد رفته را
گل گفت: غم‌مخور که‌مکدر نمیکند / دست زمانه روح به پاکی شکفته را
خوشتر که در غبار فراموشی‌افکند / امیدهای آتیه ، غم های رفته را
رنگی ز عشق وسینه مادیدآنکه دید / در شام تیره جلوه ماه دو هفته را
ما را دلی است برکف وخوبان‌نمی‌کشند / در گوش عشق ، گوهر از اشك سفته را
تا آتشم به خرمن هستی نیفکند / در دیده افکنم دل آتش گرفته را
تاریخ زندگانی‌من غیرشکوه نیست / خوشتر که ناشنیده گذارم نگفته را
در شعر نام خود نبرم تا برون برم / ازیاد روزگار حدیث شنفته را

شهر آشوب

معاصر

مرا بگذار و بگذر

من بار سنگینم ، مرا بگذار و بگذر / نیکم ، بدم ، اینم مرا بگذار وبگذر
دانم ز مسکینان بتا بی‌چهره از ناز / انگار مسکینم ، مرا بگذاروبگذر
برمرگ خودسوزی‌عبث میگریی ای‌شمع / منشین ببالینم ، مرا بگذاروبگذر
دردم نمی‌داند کسی بگذار تامرگ / کوشد به تسکینم، مرابگذاروبگذر
در دیده رؤیای عدم سنگین نشسته / درخواب شیرینم، مرابگذاروبگذر
آئینهٔ دل تیره از زنگار غمهاست / بیرنگ و رنگینم، مرابگذاروبگذر
بگذار زنجیرم کشد دژخیم ایام / در خوٰرد نفرینم، مرابگذاروبگذر
بگذار جز کابوس ناکامی نبیند / چشم جهان بینم ، مرا بگذاروبگذر
بگذار تا در ماتم ویرانی خویش / چون‌جغد بنشینم، مرابگذاروبگذر

طالب آملی

قرن یازدهم

گل تازه

ز گریه شام وسحرچند دیده ترماند دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
دو زلف یار بهم اینقدر نمیمانـد که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
ز بس فتاده بهر گوشه پاره‌های دلم فضای دهر بدکان شیشه‌گر مـاند
ز غارت چمنت بر بهار منت هاست که گل بدست توازشاخه تازه‌ترماند
نهاده‌ام بجگر داغی و از آن ترسم جگر نماند و این داغ برجگر ماند
برای بردن پیغام او فراز آریـد فرشته‌ای که به مرغان نامه‌برماند

*** *** *** *** *** ***

*** *** *** *** *** ***

مشفق کاشانی

معاصر

دریغ از من

بهار آمد ، بهار من نیامد گل آمد ، گلعذار من نیامـد
بـرآوردند سر از شاخ ، گلهـا گلی بر شاخسار مـن نیامد
چراغ لاله روشن شد بصحـرا چراغ شام تار مـن نیامـد
جهان را انتظار آمـد بپایان بپایان انتظار مـن نیامـد
همه یاران کنار از غم گرفتند چرا شادی کنار من نیامـد
چه‌پیش آمددراین صحراکه عمری گذشت و شهسوار مـن نیامد
سر از خواب گران برداشت عالم سبك رفتار یار من نیامـد
بکار دوست طی شد روزگارم دریغ از من ، بکار من نیامـد

*** *** *** *** *** ***

سلیمان لایق (افغانی)

معاصر

عشق مردم

آتشی کاندر نهاد ما فتـــــاد گر چه ما را سوخت ، اما زنده باد
زنده باد این آتش سودای مـــا آتش پوینده در رگهای مـا
رگ رگ ما شعله گیر آتش است تار و پود ما اسیر آتش است
هر که از ما مشت خاکستر گـرفت شعلهٔ سوزنده را دربر گـرفت
سوختیم اما سر فـریاد نیست شکوه کار مرد آتش زاد نیست
چیست آتش ؟ عشق مردم داشتـــن دل بزیر نیش، کژ دم داشتـــن
دست در کـام پلنگان بردن است مشت‌ها ازقهر طوفان خوردن است

*** *** ***

لطفعلی صورتگر

معاصر

خاك در دهان تمنا

ای‌دل که از کست‌سرخواهش‌نیست رو خاك در دهـــان تمنا کـــن
سر پیش ناکسان چه فرود آری زین خـوی ناپسند تبرا کـن
زی یاروزی خـدا دل و قامت را این را دو تا و آن را یکتا کـــن
گر گردش جهان بمرادت نیست روزی دو با سپهر مدارا کـــن
بنشین و طرفه بازی گردون را با مردم زمـانه تماشا کـــن

*** *** ***

سرهنگ پورحسینی

معاصر

تن به قضا

پرسید چگونه ای ، گفتم مـــن احوال مرا فقط خـدا می‌داند
نه شادم و نه غمین ولی حـــال مرا آن کس که دهد تن بقضا میداند

*** *** ***

میرزاکوچک وصال شیرازی

قرن سیزدهم

جان جانان

دهـــان تنگ تو را طبع چشمه جان گفت
ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت
خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش
نشانه‌ای که ز ظلمات و آب حیوان گفت
بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی
درست گفت تو راهر که جان جانان گفت
بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم
برغم عقل که آن خواب راپریشان گفت
نیازمندی خود بود و بی‌وفائی گــــل
حکایتی که‌سحر بلبل خوش الحان گفت
طبیب شهر که هر درد را دوائی جست
به درد عشق نداند کسی چه درمان گفت
(وصال) را سخن امشب دراز گشت مگر
ز شام هجر تو در روزگار هجران گفت

***

اقبال لاهوری

معاصر

طوفان به حباب اندر

ترسم که تو می‌رانی زورق به سراب اندر
زادی به‌حجاب‌اندر میری به‌حجاب‌اندر
چون سرمهٔ رازی را از دیده فروشستم
تقدیر امم دیدم پنهان به کتاب اندر
برکشت وخیابان‌پیچ، برکوه‌وبیابان‌پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به‌سحاب اندر
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن به گریبان‌کش ای بوبگلاب اندر
ای‌زاهدظاهربین گیرم که‌خودی‌فانی‌است
لیکن تو نه می‌بینی طوفان به‌حباب اندر

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

سخندانی و زیبائی

لاابالی چه کند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را
عاشقان را چه غم ازسرزنش دشمن ودوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
من همان روز دل و صبر به یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سر و بگذار که قدی و قیامی دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیرست مگس دکه حلوائی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

***

علی‌اکبر دلفی

معاصر

بهار آغوش

گنج شایگان دارد ، دانهٔ دُر گوشش
عمر جاودان بخشد چشمهٔ لب نوشش

میرود ز سر هوشم تا بناز میرقصد
گیسوی دلاویزش ، روی مرمر دوشش
بلبل از کجا دارد ، در بهار گلشن ها
عالمی که من دارم ، در بهار آغوشش؟
نغمه ساز خاموشم ، مست فارغ ازهوشم
تا مدام مینوشم ، می زلعل خاموشش
قطره گوهر اشکی کز دو دیده‌ام غلتید
دانهٔ دری گردید بهر زیور گوشش
ایکه نازها داری دل نیازها دارد
با کرشمهٔنازی دلبرا ، ببر هوشش
کرده شام تارم را همچو صبح نوروزی
آفتاب رخسارش جلوهٔ بناگوشش
خوشدلم که می‌بینم نقش دلفریبش را
در صفای‌اشك‌خویش گرشوم فراموشش

***

وحید دستگردی

معاصر

خفتگان جهل

مردمی از مرد دنیادار میخواهی مخواه
نوش‌جان پرور زنیش‌مار میخواهی‌مخواه
راهٔ سر منزل زغول راه می‌پرسی مپرس
راهزن را کاروان سالار میخواهی‌مخواه
ترك کج‌رفتاری‌ازخرچنگ میجوئی‌مجوی
راستی از چرخ کج رفتار میخواهی مخواه
مست دنیا را بدل هشیار میخوانی مخوان
خفتگان جهل را بیدار میخواهی مخواه
دفتر زهد از ریا شیرازه می‌بندی مبند
روزه‌را از خون‌خلق‌افطار میخواهی‌مخواه

***

مهدی زرین‌قلم

معاصر

خصال نیکو

در علم حریص باش و قانع در مال
سرمایه فزون شود ترا زین دو خصال
گر این دو بجای یکدیگر بندی کار
زنهار که حاصلش بود رنج و ملال

***

صادق سرمد

معاصر

افسانهٔ تو

تا شنید است رقیب از لبم افسانهٔ تو
خانهٔ من شده بر فتنه تر از خانهٔ تو
من بی‌تجربه راز دل خود کردم فاش
غافل از اینکه بلا خیزد از افسانه تو
دادم از ساده دلی عکس تو بر دست‌رقیب
فتنه‌ها خاست از آن صورت فتانهٔ تو
راست گفتی که بود وسوسه آئین‌حسود
آفرین بر دل از وسوسه بیگانهٔ تو
هرچه گفتم همه از روی حقیقت گفتم
از سر زلف تو یا نرگس مستانهٔ تو
سخن قلب من آنست که در شعر من است
این سخن خود بشناسد دل فرزانهٔ تو
تو که‌چون‌شمع‌چنین‌سوزی‌وپروایت‌نیست
من چرا خود نزنم بال چو پروانهٔ تو
تا کدامین ز جنون پاره کند رشتهٔ عقل
دل دیوانهٔ من یا دل دیوانهٔ تو
اینهمه مستی (سرمد) زنخستین‌جام است
تا چه آرد بسرش گردش پیمانهٔ تو

خاقانی شروانی

قرن ششم

به دو عالم نفروشم

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم
ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کان تیغ به صد تاج سرجم نفروشم
این یکشبه خلوت که به‌هر هفته‌مراهست
حقا که به شش روز مسلم نفروشم
گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم، نی
یك لحظه فراغت به دو عالم نفروشم

*** *** ***

*** *** ***
*** *** ***
*** *** ***

نظام وفا

معاصر

خیره سریهای دل

نوبهار آمد و نشکفت گلی از دل‌ما
تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما
حاصل عمر من آن بود که با دوست گذشت
ورنه از عمر چه میبود دگر حاصل ما
شمع بزم دگران باش و بشادی گذران
چه غم ار تیره زغم ساخته‌ای محفل ما
عمر بگذشت و به‌سر عشق تو باقی‌است‌هنوز
وای از خیره سریهای دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی
از همه عمر (نظام) است همین حاصل ما

*** *** ***

*** *** ***
*** *** ***

مهدی زرین‌قلم

معاصر

خلوت محبت

امشب چه روی داده که میخانه بازنیست
در خلوت محبت ما سوز و ساز نیست
دستی کجاست تا در معنی گشا بود
بگشاید آن دری ز محبت که باز نیست
ناجار هر دری ز محبت که بسته شد
باز آن‌دری شود که‌در آن‌جز مجازنیست
ایزد گشاید این در رحمت بروی ما
در کار خیر حاجت نذر و نیاز نیست
آخر نه سرفرازی ما از سرخم است
با این خم شکسته کسی سرفراز نیست
کوتاه کن حکایت زهد دراز را
هر قصه‌ای که درخور بحث دراز نیست
هر جامه‌ای که نقش زرنگ ریا گرفت
بر قامت گزیده رندان طراز نیست
(زرین) نگفتمت که مگو راز دل به شیخ
کاین طفل می‌چشیده نگهدار راز نیست

خاقانی شروانی

قرن ششم

آهسته‌تر...

آهسته‌تر نه ملك خراسان گرفته‌ای
آسوده تر نه رایت سنجر شکسته‌ای
یك مشت خاك غارت کردن نه مشکلست
بس کن که نی طلسم سکندر شکسته‌ای
در هم شکسته‌ای دل (خاقانی) از جفا
تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای

رهی معیری

معاصر

رسم تازه

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
کار جهان، به اهل جهان واگذاشتیم
ما را به آفتاب فلک هم نیاز نیست
این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم
بالای هفت پرده نیلی است جای ما
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتیم
ما را بس است جلوه گهٔ شاهدان قدس
«دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم»
کوتاه شد ز دامن ما دست حادثات
تا دست خود بگردن مینا گذاشتیم
شاهد که سرکشی‌نکند دلفریب نیست
فهم سخن بمردم دانا گذاشتیم
در جستجوی یار دلازار، کس نبود
این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم
ایمن ز دشمنیم که با دشمنیم دوست
بنیان زندگی بمدارا گذاشتیم
صد غنچهٔ دل؛ از نفس ما شکفته شد
هر جا که چون نسیم سحر، پا گذاشتیم
ما شکوه از کشاکش دوران نمی‌کنیم
موجیم و کار خویش بدریا گذاشتیم
از ما بروزگار حدیث وفا بس است
نگذاشتیم گر اثری، یا گذاشتیم
بودیم شمع محفل روشندلان (رهی)
رفتیم وداغ خویش بدلها گذاشتیم

*** *** ***

مهرداد اوستا
معاصر

مهر ازلی

اگر چه آینهٔ دل چو جام لعل شکستم
ز خون دیده بهر قطره نقش روی‌تو بستم
از آشیان ندامت چو مرغ آه پریدم
برآستان ملامت چو گرد راه نشستم
کرا شناسم ؟ اگر زین سپس ترا نشناسم
کرا برستم ؟ اگر بعد ازین ترا نپرستم
بدوش ناز، نگاهت چوتکیه کرد، هماندم
امید عافیت از دور روزگار گسستم
هنوز نقش وجود مرا به پردهٔ هستی
نبسته بود زمانه که دل بمهر تو بستم
خیال گردش چشم تو بود در سر و مردم
درین خیال که من سرخوشم‌زباده ومستم
شب فراق مرا بود ره بدامن محشر
اگر که دامن آه سحر نبود بدستم
گهی شدم همه تاب و به سنبل تو چمیدم
گهی شدم همه‌خواب وبه‌نرگس‌تو نشستم
ز من مجوی نشان وفا و گر که بجوئی
وفا همینکه بیادت هنوز هستم و هستم

شیخ‌بهائی عاملی
قرن دهم و یازدهم

غارت‌زده

فرخنده شبی بود که آن دلبر مست
آمد ز پی غارت دل تیغ بدست
غارت زده‌ام دید خجل گشت و دمی
با من ز پی رفع خجالت بنشست

رهی معیری

معاصر

آشوب انجمن

مرو که‌با دو لبت گفتگوی من باقی‌است
هزار شکوه سرودم ، ولی سخن باقی‌است
چو برق میروی از آشیان ما بکجا ؟
هنوز مشت خسی بهر سوختن باقی است
به عیش کوش و زغمهای تازه باك‌مدار
گرت پیاله‌ای از باده کهن باقی است
شبی به حلقه رندان، حدیث موی تورفت
گذشت عمری و آشوب انجمن باقی‌است
دمی نشستی و رفتی ، ولی به محفل ما
هنوز بوی گل و عطر یاسمن باقی است
اگرچه گردش گردون، مرا هلاك‌نکرد
ولی ز گردش چشمت، امید من‌باقی‌است
بهار حسن تو نازم ، که صد چمن پژمرد
ولی طِراوت گلهای این چمن باقی است
بپای دوست سرافشاندن است جان دادن
بهانه‌ای که مرا بهرزیستن باقی است
ز دست غیر مرا شکوه‌ای نماند (رهی)
ولی شکایتم از دست خویشتن باقی است

اشك

عباس حکیم

معاصر

از پرند کبود پیرهنش
میتراود چو ماهتاب، تنش
به طلوع سپیده دم ماند
سینهٔ موج خیز موج زنش
رشکها میبرم چو می‌بینم
بدنش را بکام پیرهنش
هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم مردم فریب راهزنش.
جام لبریز باده را ماند
لب گلگون گرم پرسخنش

سعدی شیرازی

قرن هفتم

**** *** ***

دوری

**** *** ***

دو هفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حبیب ، عهد مودت شکستو من نشکستم
خلیل، بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای آن که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاك پای تو جانا که‌تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم‌به‌روی تو گویم ازآن‌زمان که‌برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاك پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت ازپی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته (سعدی)
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

*** *** ***

مهرداد اوستا
معاصر

کیم؟ شکوفهٔ اشکی...

وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم
شکستی ونشکستم بریدی و نبریدم
اگر ز خلـق ملامت و گر ز کرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم شنیدم از تو شنیدم
کیم؟ شکوفهٔ اشکی که درهوای توهرشب
ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم
مرا نصیب غم آمد بشادی همه عـالم
چرا ؟ که از همه عالم محبت تو گزیدم
چو شمع ، خنده نکردی مگر بروزسیاهم
چو بخت، جلوه‌نکردی مگربموی‌سپیدم
بجز وفا و عنایت نماند از ستم تـــو
ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم
جوانیم به سمند شتاب میشد و از پی
چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
نبود از تو گزیری چنین که بار غم دل
ز دست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
چه‌عهدها که نبستی، چه‌فتنه‌ها که‌نراندی
چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم
بروی بخت ز دیده ، زچهر عمر بگردون
گهی‌چواشك، نشستم گهی‌چورنگ، پریدم
وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم ؟

*** *** ***

سعدی شیرازی

قرن هفتم

سودای یار

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر به سودا برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
بازآ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم بسر دوانی پرگار وار گردت
سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
زآن می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

جمال‌الدین اصفهانی

قرن ششم

بالای منصب

در سرائی چه نهی رخت که در ساحت اوی
فتنه را تا به لب گور تصادم بینی
منصبی را چه کنی خواجه که از هر نا اهل
گه تعرض کشی و گاه ترحم بینی

عاشق اصفهانی

قرن دوازدهم

مرغ دلگیر

تو و همصحبتی غیر و دل خود سرخویش
من وغمهای تو و کنجی وچشم ترخویش
مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم
که غریبانه سر خویش کشم در پرخویش
دست من گیرد و برگرد سرش گرداند
گر نمایم رخ اورا به‌نصیحت‌گر خویش
توئی‌آن شعلهٔ جانسوز که در اول عشق
ریختم مهر ترا رنگ ز خاکسترخویش
میدهد افسر جم (عاشق) دلخسته مگر
بر سر کوی تو برخاك گذاردسرخویش

پیرپای گیلانی (شیدا)

معاصر

شاهین آسمان وفا

تنها اگر بخلوت رؤیا نشسته‌ام
شادم که با خیال تو تنها نشسته‌ام
سیمرغ وار بر قلل قــاف آرزو
پنهان ز چشم مردم دنیا نشستــه‌ام
چون باغبان بپای تو ای غنچه مــراد
در بوستان عمر ، شکیبا نشستــه‌ام
شاهین آسمان وفایــم ولی چه‌سود
دانم که روی بام تو بیجا نشستــه‌ام
زین داغ سینه سوز بــدامان زندگی
مانند لاله در دل صحــرا نشسته‌ام
ای آسمان مخند به بخت سیاه من
خالــم که روی چهره زیبــا نشسته‌ام
دارم دلی‌شکسته‌و موجی زاشك وخون
با قایق شکسته بدریا نشستــنــه‌ام
عمرم گذشت و سختی جانرا نگر که‌باز
در انتظار طلعت فــردا نشستــه‌ام
گفتم به غم که خانهٔ ویرانه‌ات کجاست؟
گفتا ببین که در دل (شیدا) نشستدام

طاهری شهاب

معاصر

پریشان رفتم

از سر کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم
غم بدل ، خون بجگر ، اشك بدامان رفتم
داشتم خاطر مجموع ز دیدار تو لیك
عاقبت چون سرزلف تو پریشان رفتم
شیشهٔ‌صبر دل از سنگ جفای تو شکست
لاجرم خسته و بیچاره و پژمان رفتم
پیش از اینم سروسامان و دل و دینی بود
با ختم دین و دل و بی‌سرو سامان رفتم
آمدم سوی‌تو سرسبز وجوان، خرم وشاد
پیرو آزرده دل و خسته و نالان رفتم
شوقم‌آورد بسرعت‌سوی‌تو همچو «شهاب»
لیك از آمدن خویش پشیمان رفتم

طالب آملی

قرن یازدهم

پیراهن وفا

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
جان دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاك بسرریخت که تن شد
پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
هر سنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

***

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

گدایان معتبر

دل شکستهٔ من آهش ار اثر دارد
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
ز سیم اشك و زر چهره‌ام توان دانست
که شهر عشق ، گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و دل ز خون دریا
تو عشق بین که مرا میر بحر و بردارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت
درست شد که به شب آه دل اثر دارد
بچشم ، سرمه کشد یا رب این بلای سیاه
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد ؟

رضا شمسا

معاصر

سفر

از سرکوی تو گر بار سفر می‌بندم
به فغان دل و با دیدهٔ تر می‌بندم
با دلی خسته و چشم نگرانی به قفا
چون نشد کام روا ، بار سفر می‌بندم
دفتری را که نباشد ز تو نامی در آن
یا ندارد ز وفای تو اثر ، می‌بندم
دیده گر نقش کسی غیر تو آرد بنظر
من بخون مژه‌اش راهٔ نظر می‌بندم
چشم از غیر تو میپوشم اگر میپوشم
عهد با عشق تو می‌بندم اگر می‌بندم
گفت : (شمسا) که گرم تیرزنی بردیده
دیده از دیدن روی تو مگر می‌بندم !

محمدحسین شهریار

معاصر

تاج عشق

تا کی در انتظار گذاری بزاریــــم
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم
دیشب بیاد زلف تو در پرده‌های ساز
جانسوز بود شرح سیه روزگاریــــم
بس شکوه کردم از دل ناسازگار خــود
دیشب که ساز داشت سرساز گاریم
شمعم تمام گشت و چراغ ستاره مرد
چشمی نماند شاهد شب زنده داریم
شرمم کشد که بی تو نفس میکشم هنوز
تا زنده‌ام بس است همین شرمساریم
تا هست تاج عشق توام برسرای غزال
شیرین بود به شهر غزل (شهریاریــم)

حسین شاه زیدی

بازیچگان تقدیر

معاصر

بیا به نیك و بد روزگار خنده زنیــم
به نقشبندی نا پایدار خنده زنیــم
بکار بسته که آخر چو غنچه بــاز شود
بیا چــو بلبل امیــدوار خنــده زنیم
چرا ز شام ملال آور خزان نالیم ؟
بیا بجلوهٔ صبح بهار خنده زنیــــم
زمانه صفحهٔ آینده را نهان دارد
به کار های نهان ، آشکار خنده زنیم
به بزم ما همه شب تا پیاله می گـــردد
بگـردش فلك كجمدار خنده زنیم
کنونکه که ما همه بازیچگـان تقدیریم
بیا بــه نیك و بد روزگار خنده زنیم

صادق سرمد

معاصر

حدیث وصل

نخوانده درس محبت کجا ؟ خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال به سال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ماشد هزاراگر دارد
به عشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو ، خطر دارد
متاع زهد کساد است ، گو به زاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد
گمان سود ز سودای دل مبر (سرمد)
که این معامله از هر جهت ضرر دارد

وحشی بافقی

قرن دهم

دل نیست کبوتر

ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم ،
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم ،
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی ورمیدیم ، رمیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یك باغ نچیدیم ، نچیدیم

علی اشتری «فرهاد»

معاصر

عالم غم

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوش است با غم دل عالمی که من دارم
سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلـم
چه اعتبار بر این محرمی که من دارم
از آن گلی که بروید زخاك من پیداست
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنـم
عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم
مرا به گریه چه حاجت که رونقی ندهد
به برگ زرد رخم شبنمی که من دارم
بیا و بر دل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

*** *** ***

هادی رنجی

معاصر

بیمار عشق

بپای دوست رسد گر سرارادت مــن
به ماه طعنه زنـد اختر سعادت من
بیـاد چشم تـو بیمار بستری شده‌ام
به این امید که آئی پی عیادت من
تو با رقیب کنی لطف و باز میخواهی
که شعله ور نشود آتش حسادت مــن

*** *** ***

لطفعلی صورتگر

معاصر

در مرگ رشید یاسمی

مرا که گوید از این گردش زمان دیدن
جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن!
چو زندگی همه اندوه رنج و تیمار است
به شصت بار چرا ؟ تیر و مهرگان دیدن!
فروغ دیدهٔ یاران خفته یاد آرد
ستارگان فروزان آسمـــان دیـدن
ختام زندگی دیر پای دانی چیست ؟
تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیـدن
گل شکفتهٔ سیراب نـو بـهاری را
پریده رنگ زدمسردی خزان دیدن
نوازندهٔ نوروز را ز حسرت گـل
شکسته نای و پریشیده آشیان دیـدن
رفیق جستن و چون دوستی مؤکد گشت
بزیر خـاك سیه پیکرش نهان دیـدن
بجای آن دل گرم پر از محبت دوست
به سنگ سرد مزاری از او نشان دیدن
پریش طرهٔ مشکین عنبر افشان را
بچنگ مرگ ستمکار بی‌امان دیـدن
(رشید) بود و زبانی گهرفشان و دریغ
که باید او را خاموش بـی‌زبان دیدن
چراغ مجلس یاران بمرد و نتوانیش
دگر فروزان در جمع دوستان دیـدن
بخلد رفت و توانی بچشم جان او را
سپید نامه و خندان در آن جهان دیدن

***

مهدی زرین‌قلم

حقیقت است محبت

معاصر

نظر بحال منت گرچه نیست از سرناز
گمان مدار که بردارم از تو دست نیاز
امیدوار به لطف توام که جان طلبی
به خاکپای تو ای گلبن لطافت و ناز
گناهکارم و شرمندهٔ وفای توام
که جرم بینی و مهر از سرم نگیری باز
نمی‌کنم گله‌ای گر پسند خاطرتست
ز روز کوتهٔ وصل و شب فراق دراز
در آن میان که تو نزدیکتر به من زمنی
چرا ز دور گذارم نماز سوی حجاز
هر آنکه گوهر پاك تو دیده می‌داند
حقیقت است محبت بچشم ما نه مجاز
نبود در سخن این آب لطف (زرین) را
به یمن مشرب مهر تو شد سخن‌پرداز

بابافغانی شیرازی

بهانهٔ مردن

قرن نهم ودهم

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش
بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم برآستانهٔ خویش
حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز
که هست خاتم مقصود بر نشانهٔ خویش
کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست
که برفقیر نبندد در خزانهٔ خویش
نه مرغ زیرکم ای دهر سنگسارم کن
چرا که برده‌ام ازیاد، آشیانهٔ خویش
مرو که سوز (فغانی) بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

صادق سرمد
معاصر

با یاد تو میخندم

میخندم اگر امشب با یاد تو میخندم
من خنده بروی خویش، بیهوده نمی‌بندم
غمگینم اگر بینی از هجر تو غمگینم
خرسندم اگر خواهی باوصل توخرسندم
پیوستم اگر امشب ، لب برلب پیمانه
بر یاد لبت باشد ، پیمانه و پیوندم
دوری تواگرازمن، من‌خود به‌تونزدیکم
کز این همه راه دور دل نزد تو افکندم
دل کندن‌ازاین مردم‌سهل‌است مرا زیرا
تا دل بتو افکندم ، دل از همه برکندم
می گریم‌اگر ازدرد، می‌خندم اگرازشوق
بیهوده نمی گریم بیهوده نمی‌خندم
ای کوکب رخشانم ، ای زهرهٔ تابانم
برتاب به ایوانم ، در هجر تو تا چندم
تو با همه پیوستی ، از من همه بگسستی
من از همه بگسستم ، تا خود به تو پیوندم
چون‌طایرسر گشته (سرمد) به‌هوای‌تست
هر چند که از پرواز ، افتادم ودربندم

****   ****

لعبت شیبانی
معاصر

قصه‌های اشك

بس راز خفته ، در دلم از قصه‌های اشك
آتش گرفت سینه‌ام از ماجرای اشك
این شهد زندگی است که در جام رنجها
ریزد بکام تشنهٔ من قطره های اشك

روزجدائی از نگهش ، قطره‌ای دوید
بر روی گونه‌ام که رود پابپای اشك

امشب به بزم من ، غم او ماند و دردهجر
وین ساز دلکشی که سراید نوای اشك

هر چند زیر پای تو پامال گشته است
با گنج عالمی است برابر ، بهای اشك

از شمع دیده‌ام که بپای تو روشن است
هر صبح جای اشك بماند بجای اشك

با کام تشنه سوختم و از کنار من
بگذشت جویبار پر ازهایهای اشك

هر چند لاله‌سرخ و پر ازاشك شبنم است
در چشم من نگر که بینی صفای اشك

مائیم و یاد روی تو و آرزوی خواب
تا کی قدم نهی تو بماتم سرای اشك

(لعبت) بس‌است‌شکوه، که‌این‌چشم‌بی‌امید
بیگانه شد ز خویش چو شد آشنای اشك

*** *** ***

خاقانی شروانی

قرن ششم

هزار شکر

از آن قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم

نشاط من همه زی آشیان نه فلك است
اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آن کسم که درین دامگاه دیو وستور
چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم

اگر چه زین فلك آب رنگ آتش بار
چو خاك و باد سبك سایه و گران بارم

چو باد از در هر کس نخوانده‌در نشوم
چو خاك خود را هم بی خطر بنگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه‌ام چو ابر که برهر کسی گهر بارم
چو طوطی ار چه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گر چه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خودرا اسیر دست‌کسان
ز حرص آنکه‌به زر همچو زر شود کارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم

*** *** ***

میرزا کوچك وصال‌شیرازی

قرن سیزدهم

خلوتگهٔ راز

گل خرم و می‌صاف‌و درمیکده بازاست
لیك‌این ره‌کوته بتوای شیخ حرام است
ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
برخواری ما خنده مزن ای که عزیزی
کاین عشق بهر گام‌بسی شیب و فرازاست
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
بادوست شداین‌گوشه‌که‌خلوتگهٔ رازاست
محمود کجا در صف عشاق درآیـد
تا گوهر گـنجینهٔ او غیـر ایـاز است
محراب به آن طاق دو ابروی تو ماند
دل بی‌سببی نیست که دایم به نماز است
پروانه به یك سوختن آزاد شد از شمع
بیچاره دل ماست‌که در سوز و گدازاست
حاشاکه (وصال) ازتوبخواری‌ببرد مهر
چندانکه تو را ناز، مرا با تو نیاز است

شمس مغربی

قرن هشتم

خدا میداند

دل بسودای تو بستیم خــدا میداند
وز مه و مهر گسستیم خــدا میدانــد
ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجــان
ز آرزویت ننشستیم خـدا مـی دانـد
با غم عشق تو عهدی که‌ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم خــــدا میداند
خاستیم از سرشادی و غم هر دو جهان
با غمت خوش بنشستیم خدا میدانــــد
به امیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم خــدا میدانـد
دیده پر خون و دل آتشکده وجان‌بر‌کف
روز و شب جز تو نجستیم خدا میداند
دوش‌با (شمس) خیال توبدلجوئی گفت
آرزومند تـو هستیم خــدا میدانـد

*** *** ***

میرزا حبیب خراسانی

معاصر

یك حقیقت

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
در کفم هر سبحه افتاد از گل پیمانه بود
جلوه‌گر از چهرهٔ پیرمغان دیدم عیان
نقش هرصورت‌که اندرکعبه و بتخانه‌بود
پرتوی از نقطهٔ دانش در این بی‌دانشان
یك‌حقیقت دیدم‌وچندین‌هزار افسانه‌بود

چون فنای عاشقان‌را شاه جان پروانه‌داد
سوخت صدپروانه ویك‌شمع راپروا نبود

عقل کل کش ساده‌دیدم بادوصد نقش و نگار
شور سودا و جنون از یك دل دیوانه بود

صدهزاران جان‌ودر هریك‌نوائی‌مختلف
چون نهادم گوش‌جان یك‌نالهٔ مستانه‌بود

*** *** ***

محمدحسین شهریار

معاصر

بیچاره‌من..

در وصل هم به شوق تو ای گل‌درآتشم
عاشق نمیشوی که ببینی چـــه میکشم

با عقل ، آب عشق بیك جـــو نمیرود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری است در هوای تومیسوزم وخوشم

خلقم بروی زرد بخندند و بـــاك نیست
شاهد شو ای شرار محبت کـــه بیغشم

هر شب چو ماهتاب ببالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پـــریوشم

لب بر لبم بنه بنوازش دمـــــی چونی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم

*** *** ***

نظام وفا

معاصر

پیری رسید..

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر چسان بی‌خبر گذشت
ما را دگر چه‌چشم امیدی ز پیری است
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یـاد مـن
این خواب‌و این‌خیال نیرزد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
از دست ، کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در اوفتادم و آبم ز سر گـذشت
با سادگی بساز نظاما که سهلتـــر
آنکس گذشت‌کز همه‌کس‌ساده تر گذشت

***   ***

مصطفی‌سرخوش

معاصر

که دزدند و گویند دزدی مکن

شبی در دهی دزدی آمد فـرود — ز چوبان ده گـوسپندی ربـود
کشانید و آوردش اندر سرای — چوشد روزسر کردش ازتن‌جدای
بشاخـی بن پای او کرد بنـــد — هم اندرزمان از تنش پوست کند
تن پیلوارش پراکنده کـــرد — یکی سینی از گوشت آکنده کرد
از آن گربـهٔ خانـه آگـاه شد — بدزدید دانگـی و در راه شد
تبه کار را چشم بروی فتـــاد — زبان را بدشنام و نفریـن گشاد
ز خشم درون چهره پرتـاب کرد — بر او سنگی از کینه پـرتاب کرد

بدانسان که بیچاره را سر شکست
سرانجام از دست آن زشت نام
برآورد بانگ از دل دردناک
بدانگی که دزدیدم از خوان تو
چه خاکی کند بر سر آن مستمند؟
اگر بدبود، خود چرا کرده‌ای!؟
فرو رفته در کژی و کاستی
بدانگی اگر باشد این کیفرم
چه باشد ترا کیفر ای نا بکار؟
ندانی چه باید بکارت کنند
مرا با کسانی است روی سخن
بدزدند صد دانگ و گرنیم دانگ
همه کارشان کژی و کاستی است

بهر سو روان شد بکردارمست
کشانید خود را ببالای بام
بدو گفت ای دزد بی‌شرم و باك
تو گوئی برآمد ز تن جان تو
کز او خود ربودی یکی گوسپند
اگر نیست بد از چه آزرده‌ای!؟
کجا رنجد از کار ناراستی!؟
که با سنگ باید شکستن سرم
بدین داوری کز تو آمد ببار
سزاواری ار سنگسارت کنند
که دزدند و گویند دزدی مکن
بدزد کسی، خود برآرند بانگ
سخنهایشان یکسر از راستی است!!

مشفق کاشانی

معاصر

ای قافلهٔ عمر

در راه وصال تو بسر گر هوسم نیست
افتاده‌ام از پای و بدان دسترسم نیست
در دام تو افتاده و بیگانه ز خویشم
آزادی از این دام، بعمری هوسم نیست
هر ناکس و کس میکند آزار دل من
با آنکه بگیتی سر آزار کسم نیست
گلزار جهان خاطر ما را نگشاید
گیتی بصفا بخشی کنج قفسم نیست
تا باده کند بی‌خبرم از غم هستی
جز ساغر می هر نفسی هم نفسم نیست
ای زودگذر قافلهٔ عمر ازین پس
دنبال تو فریادو فغان، چون جرسم‌نیست
افسوس که برنالهٔ جانسوز تو (مشفق)
جز این دل حسرت زدهٔ فریاد رسم نیست

مهدی زرین قلم

معاصر

عاشق سربلند

چون روزگار خواست بکوبد سرم بسنگ * * *
* * * گفتم بکوب هرچه بخواهی توای حسود
کاین سر به امر و نهی تو فرمان نمی‌برد * * *
* * * بیهوده رنج میبری اندر هوای سود
چرخ دوتا دوتا نکند راست قامتم * * *
* * * دست فلك سرم نتوان آورد فرود
گر آنکه پیش کس برود دست حاجتم * * *
* * * آن دست می‌برم که زبونی ز خود نمود
از بوتهٔ مصائب دوران برون شدم * * *
* * * هر باره پاکتر، چوویم بهتر آزمود

****

درمانده گشت چرخ چو از پایداریم * * *
* * * بر گردنم فکند ز زلف بتان قیود
مه طلعتی که هیچ بخاطر نیامدی * * *
* * * دزدانه با نگاه همه هستیم ربود
کس در بلای دهر زبونی ز من ندید * * *
* * * الا بکار عشق فغانم فلك شنود

سعدی شیرازی

قرن هفتم

کوی وصل

مرا خود با تو چیزی در میان‌هست وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت ومهرت همچنان‌هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانـــی | و گر غایب شوی در دل نشان‌هست
بگفتن راست نایـد شرح حسنت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیـامـــت | که میگوید ؟ چنین سرو روان هست
توان گفتن بـه مه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهـادن | اگر بالین نباشد آستان هست
برو (سعدی) که کوی وصل جانان | نه بازاریست کانجا قدر جان هست

*** *** ***

لطفعلی صورتگر

معاصر

برگ خزان دیده

میوزد بر تن من باد زمستانـــی | تن بلرز آید از آن باد به‌آسانی
من ز طوفان حوادث نهراسیـــدم | عاجزم اکنون از باد زمستانـــی
بـرف پیری بسرم بارد ومن حیران | کـه چه بنوشته مرا چرخ به‌پیشانی
باد آبانی در گوش دلم گویـــد | چندای‌برگ خزان‌دیده گرانجانی
گل بیفسرد و فروخفت و فرازآمد | باغ را گاه تهی دستی و عریـانی
و این دل تافته از عشق تو دریابد | روز دمسري و هنگام پـریشانی
وه کز این عمر هدر کرده پشیمانم | تا چه بار آورد این مایه پشیمانی

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

جانان می‌پرستم

من آن غارتگر جان می پـرستم | غم جان نیست جانان می‌پـرستم
برآمد گر چه از پروانه‌ام آه | هنوز آتش عـذاران می‌پرستم
دمید از تربتم صبح قیامـــت | همان چاك گریبان می‌پـرستم
سرم سودای جمعیت نـــدارد | من آن زلف پریشان می‌پرستم
بگلبـانگ پـریشان داده‌ام دل | خروشان عندلیبان مـــی‌پرستم
بچشمم درنمی‌آید صف حـور | من آن صفهای مژگـان می‌پرستم
(حزین) از کوری خفاش طبعان | من آن خورشید تابان مـی‌پرستم

مصطفی‌قمشه‌ای (مژده)

معاصر

در حسرت مادر

دختری گفت با پدر امروز
مدرسه شور و حال دیگر داشت
دختری گل بدست و خندان بود
دختری رخت تازه در برداشت
دختری خواند با صدای قشنگ
آنچه اشعار خوب از برداشت
پدر رنجدیده کز اندوه
اشك‌در دیده ، در دل آذر داشت
گفت امروز روز مادر بود ؟!
خوش بحال کسی که مادر داشت

سعدی شیرازی

معاصر

سفر دوست

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من‌مانده‌ام‌مهجور‌ازاو بیچاره ورنجورازاو
گوئی که نیشی دورازاو براستخوانم میرود
گنتم به‌نیرنگ‌وفسون‌پنهان کنم‌ریش‌درون
پنهان نمی‌ماند که خون برآستانم میرود
محمل بدارای ساربان‌تندی مکن باکاروان
کز عشق‌آن سروروان‌گوئی روانم میرود

←

او میرود دامن‌کشان من زهر تنهائی چشان
دیگر مپرس از دل نشان کز دل‌نشانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت‌عیش ناخوشم
چون مجمری‌پرآتشم کزسردخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین‌عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا برزبانم میرود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین برآسمانم میرود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرزکس‌می‌نشنوم
وین‌ره نه‌قاصد میروم کزکف‌عیانم‌میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرومانده بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن ازدلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی‌سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم‌میرود
(سعدی) فغان‌ازدست‌مالایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

رشید یاسمی

معاصر

گذشتیم

نسیم آسا از این صحرا گذشتیم سبک رفتار و بی‌پروا گذشتیم
چو ناف آهوان صد پارهٔ جان بیفکندیم و از هر جا گذشتیم
غباری نیست بر دامان همت از این صحرا بسی بالا گذشتیم
بچشم ما کنون هر زشت زیباست چو از هر زشت و هر زیبا گذشتیم
بپای کوشش از دیروز و امروز گذر کردیم و از فردا گذشتیم
کنون در کوی ناپیدا خرامیم چو از این صورت پیدا گذشتیم
(رشید) از ما مجو نام و نشانی که از سر منزل عنقا گذشتیم

صائب تبریزی

قرن یازدهم

جوانی درپیری

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم * * *
* * * شوخ‌چشمی بین که درپیری جوانی کرده‌ایم
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما * * *
* * * روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم
نامرادیهای ما (صائب) بعالم روشن است * * *
* * * بر مراد خلق ، دائم زندگانی کرده‌ایم

طبیب اصفهانی

قرن دوازدهم

امیدوار

ز پا فتادم و رویم بمنزل است هنوز
شکست کشتی و چشمم به ساحل است هنوز
چه حالت است ندانم که بارها در دل
شدم خراب و مرا کار با دل است هنوز
ادب نهشت دریغا که بر زبان آرم
شکایتی که مرا از تو در دل است هنوز
ز التفات نهانش بدیگران پیداست
که از تغافلم آن شوخ غافل است هنوز
ز گریه باز چه داری (طبیب) روز وداع
مرا که دیده بدنبال محمل است هنوز

* * *

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

چرا خود نپرستم؟

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت کـه ز دستم
شد رها عاقبت از بسکه تـو بگسستی و بستم
نه غم از حسرت امروز و نه از نعمت فردا
کز سر هر دو جهان خاستم و با تو نشستم
عهـد گفتی مشکـن تـا ببرم مهـر رقیبان
نه تو آن مهر بریدی نه‌من آن عهد شکستم
مردمان عیب کنندم که چرا خود بپرستی؟
دوست‌چون‌من‌شدو من‌دوست‌چرا خود نپرستم؟

سیدمحمد اکرم (اکرام) پاکستانی

معاصر

چه‌سود؟!

گرفتم اینکه بهار آمد ، از بهار چه سود ؟ !
چو یار گلرخ من نیست در کنار چه سود؟ !
عروس گل بچمن گر چه بزم نـاز آراست
بنفشه‌وار دل‌مـاست سوگـوار چـه سود ؟ !
تو رفتی از بر من چون جوانیم ، ای دوست
من انتظار کشم لیك از انتظار چـه سود ؟ !
هـزار عهـد محبت اگـرچـه می‌بندی
یکی‌از آنهمه چون نیست استوار چه سود ؟ !
به چشم یار چـو (اکـرام) اعتبارت نیست
به پیش مردم اگر داری اعتبار چه سود ؟ !

سعدی شیرازی

قرن هفتم

دیدار دوست

یارا بهشت صحبت یـــاران همدم است
دیـدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی بسر بـری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم‌است
نی‌هر که چشم‌و گوش‌ودهان‌دارد‌آدمی‌است
بس دیو را که صورت فرزند آدم است
آن است آدمی که در او حسن سیرتی
یا لطف‌صورتیست ، دگر حشو عالم است
هرگز حسرت نبرده و حسرت نخورده‌ام
جز بر دو روی یار موافق که در هم است
آنان که در بهار به صحرا نمیرونـــد
بوی خوش ربیع برایشان محرم است
وآن سنگدل که‌دیده‌بدوزد ز روی‌خوب
پندش مده که جهل در او نیك محكم است
آرام نیست در همه عالم بـتـــه اتفاق
ور هست در مجاورت یار محرم است
گر خون تازه میرود از ریش اهـــل دل
دیدار دوستان که ببینند مـرهم است
دنیاخوش‌است ومال‌عزیز است‌وجان‌شریف
لیکن رفیق برهمه چیزی مقدم است
ممسك به جمع مال همه ساله تنگ دل
سعدی به روی دوست همه روزه خرم است

دکتر خسرو فرشید ورد

معاصر

چشمهٔ عشق و تمنا

آن دامن کوتاه زیبا را بـه بینید ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ آن پیکر آئینه آسا را بـه‌بینیـد
آن بازوان نرم تر از پرنیان را ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ آن سینهٔ خوشتر ز دیبا را بـه‌بینـد
اندام او سیماب و سیمایش چو مهتاب ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ سیماب تن مهتاب سیما را بـه‌بینید
در نغمهٔ آوای پندار آفرینش ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ آهنگ شیرین نکیسا را بـه‌بینید
آن موی زرین درخشان‌تر ز خورشید ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ آن ساق سیمین سمن سارا به‌بینیـد
گیسوی اوچون موج‌وچشمانش چودریا ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ آن چشم آبی تر ز دریا را به‌بینید
در سینهٔ من عشق مجنون را بیابیـد ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ در چهرهٔ او نقش لیلا را به‌بینیـد
از پیکرش می‌ریزد افسون و تمنا ✻ ✻ ✻
✻ ✻ ✻ آن چشمه عشق و تمنا را به‌بینیـد

رهی معیری

معاصر

سایهٔ اندوه

هرچـه کمتر شود فـروغ حیات
رنج را جانگدازتر بینـی
سوی مغرب چو رو کند خورشید
سایه‌ها را درازتر بینـی

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

گذشته و حال

خوشا نشاط جوانی ، خوشا زمان شباب ***
*** که بیخیال مرا روز و ماه و سال گذشت
دریغ و درد که آن شور و آن نشاط نماند ***
*** فسوس وحیف که آن خواب و آن خیال گذشت
زبام عمر من آن طایر خجسته رمید ***
*** ز پیش چشم من آن نقش بیمثال گذشت
گذشت و بازنگردد گذشته ، قصه چه سود ***
*** اگر به حال گذشت و اگر به قال گذشت
غنیمتی شمر این دم که چند روز دگر ***
*** دریغ و درد بگوئیم از اینکه حال گذشت

عاشق اصفهانی

قرن دوازدهم

گرفتار خرسند

خوشا مرغی که در کنج قفس با یادصیادش ***
*** چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور ***
*** اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
دلم در آتشست از عشق و من آسوده‌ام ازغم ***
*** که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملک دل ***
*** چو ویران گشت نتوان کرددیگربار آبادش
ندانم حال (عاشق) را درین نخجیر گه دیدم ***
*** بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

مجنون تویسرکانی

قرن سیزدهم

گاهی راست، گاهی کج

فتد در بوستان از باد گاهی راست گاهی کج
قد گل قامت شمشاد گاهی راست گاهی کج
مگر دوش از صبا آشفته بود آن زلف مشك افشان
که بر دوش تو می‌افتاد گاهی راست گاهی کج
چه نیکو صورت است این مه که در تصویر او لغزد
زحیرت خامه بهزاد گاهی راست گاهی کج
نه این بارم چو هر باراست جان بردن بود مشکل
که می‌بیند بمن صیاد گاهی راست گاهی کج
نهاد است از ازل با عاشقان ، مجنون نکویان را
بنای مهر و کین استاد گاهی راست گاهی کج

میرزا حبیب اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

فتنهٔ نشسته

دیشب برقص برخاست آن فتنهٔ نشسته
یك دل درست نگذاشت باطرهٔ شکسته
دامن کشان فرو کوفت پائی و دستی افشاند
زان سان که عقل و دین‌را شد دست و پای‌بسته
در بزم می پرستان میداد نقل مستان
چشمش به عشوه بادام ، لعلش به‌خنده پسته
نه هیچ شام تاری چون طره‌اش مبارك
نه هیچ صبح عیدی چون غمزه‌اش خجسته
هر تار مو ز زلفش با یاك جهان دل وجان
پیوند آشنائی پیوسته و گسسته
از حمل بار سنگین لاغر شده میانش
وز زور جان شکاری چشمش فتاده خسته

در سینه بند پستان مانند نـــار بستان
چون می مکی همه مغز نه پوسته نه هسته
هم عقل را بزاری خرمن به بـــاد داده
هم زهد را بخواری دفتر به آب شستـه

بر رغم زهد و پرهیز گیسوی عنبر آمیـز
بگشاده حلقه حلقه افکنـــده دستـه دسته

ای سرو قامت یار خود از چه جو یباری
کز هیچ جویباری سروی چو تو نه رسته

*** *** ***

میرزاحبیب اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

وای بر من و دل

فاش شد راز وای بر مـــن و دل چه کنم باز وای بـــر مـــن و دل
من فسون خوار و آه بردل مـــن تو فسون ساز و وای بر من و دل
نرسد دست کس بدامن تـــــو با تك و تاز وای بر من و دل
آنهمه شوخی آنهمـــــه افسون آنهمه ناز وای بر من و دل
مــــردم از درد بـــی هم‌آوازی کو هم‌آواز وای برمن و دل
دیر بازی است کز تـــوام نامـــد آگهی باز وای بـــر من و دل
چون بدیدم رخ تـــــرا گفتـــم هم ز آغاز وای بر مـــن و دل
مرغ دل را به کوی او بستـــه پر پرواز وای بـــر من و دل
نه پذیری اگـــــر فتاده دلـــم بای انداز وای بـــر من و دل

*** *** ***

محموفرخ خراسانی

معاصر

شرم نابجای

نازل نمود آیهٔ رحمت خدای من
بر سر فکنده سایهٔ رحمت همای من
مفتون ناز اوست دل بی‌نیاز من
بر خاك راهٔ اوست سر عرش سای من
دل را بیاد طلعت او طرفه نزهتی است
در بوستان خاطرهٔ با صفای من
او خواستار من شد و من خواستار او
من از برای اویم و او از برای من
ننشینم از طلب اگرم سر رود ز دست
کاو ایستاده ، تا همه جا پابپای من
از چشم روزگار نهان مانعی نماند
در خلوتی میانهٔ ما جز حیای من
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای
هرگز نکرده هیچ رقیبی بجای من
«فرخ» کنون خموشم وروزی‌رسد بگوش
این خلق را طنین صدای رسای من

ابوالحسن ورزی

معاصر

خیال دوست

خیال روی تو برجان خسته میگذرد
چو بوی گل که بمرغان بسته میگذرد
امید مهر و وفای تو بر دل مشتاق
چو اشك بررخ من نا نشسته میگذرد
بچهره لرزش‌مویت‌چه‌خوش بودگوئی
بنفشه از برگل دسته دسته میگذرد
نگاهداردم دوستی که از من و تو
امید بسته و عهد گسسته میگذرد

نظام وفا

معاصر

پای بوس یار

دیگر بدست تو دلی ار محرم اوفتد
مگذار این جنین که زپای از غم اوفتد
ترسم که ز آدمیت خود منفعل شویم
گر پرده از نهاد بنی آدم اوفتد
هر جا که عشق خیمه زند در فضای آن
دل در پی آید و غم بر غم اوفتد
از روی زرد و قطره اشك آمدم بیاد
فصل خزان به برگی اگر شبنم اوفتد
ای دل نگفتمت که عبث دست و پا‌مزن
در دام عشق هر که فتد محکم اوفتد
فرصت شمار هر دمی از عمر خویش‌را
کاین نیست دولتی که یکف‌هر دم اوفتد
اکنون که دست میدهدت پای بوس یار
تعجیل کن (نظام) که این پاکم اوفتد

هادی رنجی

معاصر

طالع

ای غم برو که تاب و توانم تمام شد
از من بدار دست که جانم تمام شد
تا قطع شد امید من از قهر و مهریار
بیم جحیم و شوق جنانم تمام شد
عقلی نمانده بود که زد عشق برسرم
پیش از بهار ، فصل خزانم تمام شد
این‌شکوه نیست، شمه‌ای‌از طالع‌من‌است
تا شد فزوده آبم ، نانم تمام شد

ملك الشعرای بهار

معاصر

آرزو

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جـان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتـد
ای بر سر سودای تو سرها شده بر باد
دور از تو چنانم که تنی بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

عبدالله الفت

معاصر

خاطر جمع

بی‌تو گر دستم بدامان گریبان میرسید
همچو گل چاك گریبان تابدامان میرسید
زندگی ز آغاز چون جز نامرادیها نبود
کاش ، از آغاز عمر ما بپایان میرسید
در پریشانی دلم را خاطری مجموع بود
گر شبی دستم بر آن زلف پریشان میرسید
منکه نتوانم گشودن لب ز غیرت پیش غیر
کاش فریاد دلم بر گوش جانان میرسید
راز دل پنهان نمی‌ماند از تو درروزوداع
گر نگاه سرد و خاموشم بمژگان میرسید

مهدی زرین قلم

معاصر

سرخوش *

ما با خیال روی تو ای یار سرخوشیم
فیض حضور نیست بدیدار سرخوشم
انگار پیش‌چشم منی ، گر که غایبی
چون دل حضور تست به‌انگار سرخوشیم
تو سر خوشی که کار دل‌اندر هوای تست
ما با هوای این دل پر کار سرخوشیم
ما مردهٔ کلام روان بخش دوستیم
جان تازه میکند که بگفتار سرخوشیم
جان از برای تست اگر می کنی قبول
بر کف نهاده‌ایم و به ایثار سرخوشیم
هر چند در مفارقت آزار می‌کشیم
چون این پسند تست به آزار سرخوشیم

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

معاصر

راضی به‌رضای تو منم

دلبرا فتنهٔ بالای بلای تو منم
دست من گیر که افتاده بپای تو منم
ننهم دست ز دامان تو گر سر برود
به وفای تو که مشتاق جفای تو منم
من ورخت از سر کوی‌تو کشیدن هیهات
بتو سوگند که راضی به رضای تو منم
بر نیارم نفسی تا نشوی همنفسم
آری ای دوست توئی نائی و نای تو منم
ای بخلوتگهٔ اسرار تو عنقای وجود
(مژده) ام در طلب قاف غنای تو منم

* این شعر را برای دوست شاعر خود مهندس مصطفی سرخوش سروده است

محمد حسین ساسان نیا

معاصر

خوشم

دور از تو با خیال تو ای ماهرو خوشم
دل تا گرفته با غم هجر تو خو خوشم
هر چند عمر من همه در آرزو گذشت
عیبم مکن که من بهمین آرزو خوشم
گر دیگران بچیدن گل در چمن خوشند
من با نسیم لطفی از آن رنگ وبوخوشم
زیبا پرستی از هوس ناروا جداست
من از جهان بدیدن روی نکو خوشم
جز موی او گسسته مرا رشته های عمر
جانم اگر چه بسته به یك تار مو خوشم
من سوز عشق می‌طلبم نی‌نشاط وصل
در هجر او به همدمی یاد او خوشم
از هر طرف گرفته خیالش رهٔ گریز
هرچند بسته‌راه من از چار سو خوشم
در پیش او چو شرح دهم ماجرای دل
از گریه‌ای که گیردم اندر گلو خوشم
(ساسان) گرفت‌چون‌دلم‌ازهای‌وهوی‌خلق
کنجی‌طلب که‌فارغ‌ازاین های‌وهوخوشم

علی‌محمد پیمان یغمائی (سمنانی)

معاصر

وجد و سماع

دوریم گر از تنها وزجلوت دنیائی
بین وجد و سماع ما، در خلوت تنهائی
گر بی‌سروبی‌پایم، در راهٔ تو می‌پایم
دانم که به عهد خود، دل بستی ومی‌پائی
نقش بدوزشت آید اندر نظرم وهمی
حقا که نه می‌بینم جز نیکی و زیبائی
عمری که تلف کردم در فلسفه و حکمت
حیران و پشیمانم زین مکتب رسوائی
در دائرهٔ مینا بین نشئهٔ رندان را
از بادهٔ منصوری در ساغر مینائی
مستور چرا خوانند آن لعبت عریان را
پنهان ز چه ؟ دانندش با این‌همه پیدائی

محمد قهرمان

معاصر

رازدار

آئینهٔ جان را ز هوس تار نکـــــردم
هرگز به هوای دل خود کار نکـردم
جز دل ، که نمی‌پوشم از و راز درون را
کس را به غمت محرم اسرار نکردم
مانند دعا ، هر چه پر و بال زدم من
ره در دل سنگین تو یکبار نکـردم
دوشینه ، کسی نام تو پرسید ازین مست
برجام فشردم لب و اقرار نـــکـردم
آن شکوهٔ خونین که به دل‌از تو گره‌بود
صدبار به لب آمد و اظهار نکـــــردم
پیوند به موی تو زدم رشته جان را
اندیشه ز باریکی این کار نکـــردم

علی‌رضا میثمی (پروانه)

معاصر

آرزوی گمشده

دمساز غیر هستی و جـان منی هنوز
خون منی که گرم چنین در تنی هنوز
تاریك شد فروغ دل افروز ذوق مـن
ای دیدهٔ امید ، چـرا؟ روشنی هنوز
گفتم‌خموش میشوی‌ای‌دل، ولی چه‌سود
بینم به‌غم نشسته و پرشیونی هنـــوز
رسوای مردمم که چنین دوست دارمـت
و این غصه‌ام کشد که بمن دشمنی هنوز
برخیزبخت خفته، که شد عمروای‌دریغ
خوابیده در سیاهی اهریمنی هنـــوز
مدهوش یك نگاهم و مشتاق صد گناه
ای آرزوی گمشده جان منی هنـــوز
شمعی که جان خستهٔ (پروانه) سوختی
ماهی که باسیاهی دل روشنی هنـوز

سعدی شیرازی

قرن هفتم

حسن عهد

هر شب اندیشه دیگر کنم ورای دگر
که من از دست توفردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هرکسی را سرچیزی و تمنای کسیست
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر
ز آنکه هرگز به جمال تو در آئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
تا فراق از تو نماند بتماشای دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش‌آید
گویم این نیز نهم برسر غمهای دگر
باز گویم نه که‌دوران حیات این‌همه‌نیست
«سعدی» امروزتحمل کن‌وفردای دگر

باباففانی شیرازی

قرن نهم و دهم

سوگند عشقبازان

ای مرا هر ذره با مهر تو پیوندی دگر
هر سر موئی به وصلت آرزومندی دگر
منکه همچون غنچه‌دارم بالبت دلبستگی
کی گشاید کارم ازلعل شکرخندی دگر؟
دل گرفتار غم‌ودرد است یکبارش مسوز
از برای محنتش بگذار یکچندی دگر
نیست بالاتر زطاق آن دو ابروی بلند
بر زبان عشقبازان تو سوگندی دگر
از من بد روز، بی‌سامان‌تری درروزگار
مادر گیتی ندارد یاد ، فرزندی دگر

مسعود فرزاد

معاصر

درد آشنا

ما که با درد آشنا و ز خویشتن بیگانه‌ایم * * *
بهرخلق‌افسانه میخوانیم وخود افسانه‌ایم * * *
گرچه صدپروانه را شمعیم از سوز درون * * *
صدهزاران شمع‌را از شورجان‌پروانه‌ایم * * *
در میان مردمان بیگانه بودیم از نخست * * *
تا زمان بر ما سرآید همچنان بیگانه‌ایم * * *
ترك این غافل نمائی کی کنیم‌ای عاقلان؟ * * *
شهر ، شهر غافلان است‌و نه ما دیوانه‌ایم * * *
درحق ماهر گروهی را گمانی دیگراست * * *
کس ندانست‌اینکه ما گنجیم یاویرانه‌ایم * * *

محمد گلبن

معاصر

مرو از پیشم و...

مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار * * *
یا چو رفتی به امید دگرانم مگذار * * *
گاه گاهی بمن از مهر پیامی بفرست * * *
فارغ ازحال خود وجان وجهانم مگذار * * *
بر دلم داغ غم عشق تو ایام نهاد * * *
تو دگر داغ غم هجر بجانم مگذار * * *
منشین دربر غیر و مبر از یاد مرا * * *
غم دیگر بسر درد نهانم مگذار * * *
چون دم صبح بشام سیهم خنده مزن * * *

❊ ❊ ❊ در کف گریه ازین بیش عنانم مگذار
جز توچشم‌طمع ازهر دوجهان پوشیدم
❊ ❊ ❊ پس تو تنها ، دگر ای سروروانم مگذار ❊ ❊ ❊
حاصل من که زهستی همه ناکامی بود
❊ ❊ ❊ بروای عمر و بجا نام و نشانم مگذار ❊ ❊ ❊
دامن از دست من دلشده‌ای دوست مکش
❊ ❊ ❊ در سر دوری خود تاب و توانم مگذار ❊ ❊ ❊
پای بر دیدهٔ (گلبن) بنه‌ای مایهٔ ناز
❊ ❊ ❊ مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار ❊ ❊ ❊

❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊

محمدحسین شهریار

معاصر

بدردخویش خو کردم

چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم
چو درمانم نبخشیدی بدردخویش خو کردم
چرا رودر توآرم من که‌خود را گم کنم‌درتو
بخود بازآمدم‌نقش تودر خودجستجو کردم
خیالت ساده‌دل‌تر بود و با ما از تو یکروتر
من اینها هر دو با آئینهٔ دل روبرو کردم
فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را
ز حال گریهٔ پنهان حکایت با سبو کردم
فرودآ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشك ندامت شستشو کردم
صفائی بود دیشب باخیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
ملول از ناله بلبل مباش ای باغبان رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم

تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
حراج عشق و تاراج جوانی ، وحشت‌پیری
دراین‌هنگامه من کاری که کردم یاداو کردم
از این پس (شهریارا) ماواز مردم‌رمیدنها
که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

*** *** ***
*** *** ***

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

تصویری ازانگورستان وتهیهٔ شراب

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست   بادخنك از جـــانب خوارزم وزانست
آن‌برگ‌رزان بین که بر آن‌شاخ رزانست   گوئی بمثل پیرهـــن رنگ رزانست
دهقان به تعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاووس بهاری را دنبال بکندنـــد   پرش ببریدند و به کنجی بفکندنـــد
خسته بمیان باغ بزاریش پسندنـــد   با او ننشینند و نگویند و نخندنـــد
وین‌پـرنگـارینش بـدو بـاز نبندنـد
تا آذرمـــه بگــذرد و آیـــد آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه در دست   کرده دورخان زردو برو پرچین‌کردست
دل‌غالیه‌فامست‌ورخش‌چون‌گل زردست   گوئی‌که شب دوش می‌غالیه خوردست
بویش همه بوی سمن و مشك ببردست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج‌ای عجبی‌دار که چـــونست   پستانی سختست ودراز است‌ونگونست
زرداست‌وسپیداست‌وسپیدیش‌فزونست   زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست وچو دینار برونست
آگنده بدان سیم درون لـؤلـؤ شهوار

نارنج چو دو کفهٔ سیمین تـــرازو هر دو ز رخ سرخ طلا کرده برونسو
آگنده بکافور و گلاب خوش و لؤلـؤ وانگاه یکی زرگرك زیرك جـــادو
با زر بهم باز نهاده لب هـــر دو
رویش بنسز سوزن برآژده همـــوار

آبی چو یکی جوژك از خـایـه بجسته چون جوژگکان از تن او موی بـرسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته نیکـو و بـانـدام جراحتش ببستـه
یك پـا یك او وازبـن انـدر بشکسته
وا ویخته او را بدگر پای نـگـونسار

وان نـار بکـردار یکـی حقـه سـاده بیجاده همه رنگك بدان حقـــه بداده
لختی گهـر سرخ در آن حقـه نهاده لختی سلب زرد بـــرآن روی فتاده
بر سرش یـکـی غالیه داتی بگشاده
واگنده دز آن غالیه و آن سونش دینار

وان‌سیب چومخروط یکی گوی تبر زد در معصفری آب زده بـــاری سیصد
برگرد رخش بـر ، نقطی چند ز بـرجد وندر دم او سبز جلیلـی ز زمـــرد
وندر شکمش خردك‌خردك دو سه‌گنبد
زنگی بچه‌یی خفته بهر یك دز چون قار

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیایـد نه‌هیچ‌بیارامد نـــه هیچ بپایـــد
نزدیکك رز آید در رز را بگشایـــد تا دختر رز را بچه کاراست و چه شاید
یك دختر دوشیزه بدو رخ ننمایـــد
الا همه آبستن والا همـــه بیمار

گوید که شمادختر کانراچه رسیده‌است رخسار شما پردگیان را که بدیده است
وز خانه شما پردگیانرا که کشیده است وین پرده ایزد بشما برکه دریده است
تامن‌بشدم‌خانه‌دراینجاکه رسیده‌است ؟
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بـــزادم از بهر شما من بنگهداشت فتـــادم
قفلی بدر بـــاغ شما بـــر بنهادم در های شما هفته بهفتة نـــگشادم
کس را بمثل سوی شما بار نـــدادم
گفتم که برآئید نکو نام و نکـو کـار

امروز همی بینمتان بـــار گـــرفته وز بارگران جرم تن ادبار گـــرفته
رخسارکان گونه دینار گـــرفته زهد انـکان بچهٔبسیار گـــرفته
پستانکتان شیر بخروار گـــرفته
آورده شکم پیش وزگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایـــم اندام شما یك بیك از هم بگشایـــم
از باغ بزندان برم و دیر بیایـــم چون آمدمی نزد شما دیر نپایـــم
انـدام شما زیـر لگـد خـرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگـــردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بـــردشان
و آنگـه بتبنگویکش انـــدر سپردشان ور زانکه نگنجند بـدو در فشردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبـار

آنکه بیکی چرخشت اندر فکنـــدشان برپشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخـــوانها بکندشان پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلـــدشان
تا خون برود از تنشان پـــاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخـــوانشان جائـی فکندشان و نگـردد نگـرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان و اندر فکند باز بزندان گـــرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز بتك‌خیزد شاد و خوش و خندان پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون درنگرد بازبزندانی و زنـــدان صدشمع وچراغ‌اوفتدش بر لب ودندان
گل بینـد چندان و سمن بینـد چندان
چندانکه به گلزار ندید است و سمن زار

گوید که شما را به چسان حال بکشتم اندر خمتان کردم و آنجای بهشتـــم
از آب خوش و خاك یکی گل بسرشتم کردم سرختان بگـل و ایمن گشتـم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنـوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس آزار

←

امروز به خم اندر نیکوتر از آنید نیکوتر از آنید و بی‌آهوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و به نیروتر از آنید والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید
حقا که بسی تازه‌تر و نو تر از آنید
من نیز از این پس تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
برفرق شما آب گل سوری بارم با جام جوانی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم به بتاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد عود و بلسان بویش در مغز بکارد
گوید که مرا این می مشکین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

*** *** ***

ادیب نیشابوری

معاصر

ای دریغا ...

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
وز غمت خون دل از دیده روانیم هنوز
جز تو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
بر همان عهد که بودیم ، بر آنیم هنوز
به امید تو شب خویشتن آریم بروز
آن جفا دیده که بودیم ، همانیم هنوز
ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیها
بر سر کوی تو بی نام و نشانیم هنوز
دیگران وادی عشق تو بپایان بردند
ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
آرمیدند همه در حرم حرمت و ما
ساکن کوی خرابات مغانیم هنوز

نو بهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
همچنان در تب آسیب خزانیم هنـــوز
نه گلت خـار برآورد و نه از جورت کاست
باری از هستی خود ما بگمانیم هنـــوز
بس شگفت است که با اینهمه تابش چون بخت
در پس پردهٔ پندار نهانیـــم هنوز
اوستاد همه فن بوده و هستیم (ادیـــب)
بـا همان نام و همان شوکت و شانیم هنوز

*** *** ***

سیمین بهبهانی

معاصر

پنهان بیا، پنهان برو

گر بوسه میخواهی بیا یك نـه دو صد بستان برو
اینجا تن بیجـان بیا زینجا سراپـا جـان بـرو
صد بـوسهٔ تـر بخشمت از بـوسه بهتـر بخشمت
امـا ز چشم دشمنان پنهـان بیـا پنهان بـرو
هرگـز مپرس از راز من زین ره مشو دمساز من
گر مهربان خواهی مرا حیران بیا حیران بـرو
در پای عشقم جان بده ، جان چیست؟ بیش از آن بده
گـر بندهٔ فرمانبری از جـان پی فـرمان بـرو
امشب چو شمع روشنم سر میکشد جـان از تنـم
جان بـرون از تن منم خامش بیا سوزان بـرو
بنگـر کـه راز حـق شدم زیبائـی مطلق شدم
در چهرهٔ (سیمین) نگـر بـا جلوهٔ جانان بـرو

*** *** ***

محمد حبیب‌اللهی
معاصر

نمی‌دانی ، نمی‌دانی

همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی
چه‌توفانهاست در جانم، نمی‌دانی ، نمی‌دانی
ز اندوه دل مشتاق می نـالـم بـه تنهائـی
بحال ناروای خویش می‌گریم بـه پنهانـی
مرا جان بر لب آید گر پریشان خاطرت بینم
ز حال من نمی‌پرسی کنون با این پـریشانی
بدرمان دلم یکدم نمی‌کوشی ، نمی‌کـوشی
ز چشمم اشتیاق دل ، نمی‌خوانی نمی‌خوانی
بسی سنجیده‌ام دل برگرفتن از تو نتوانـم
چنان کز من سر موئی دریغ از جور نتوانی
دراین‌دریامن آن‌روزی که‌این‌کشتی رهاکردم
چه‌روشن‌دیدم این‌شبهای وحشت‌زای توفانی
کنون گر میتوانی چارهٔ بیچارگان فـرمـا
چوکارازدست‌بیرون‌شدچه‌سودآنگه‌پشیمانی؟
مرا کنج قفس می‌زیبد و رنج گرفتاری
به مرغان گلستان بادسیر بـاغ ، ارزانـی

علی اکبر دلفی

معاصر

گیسو بدوش

آن گل نازك بدن گیسو بدوش انداخته
ز آن بدوش انداختن خلقی بجوش انداخته
ریخته‌است آن‌خوشه‌های ناز را بر دوش خویش
در میان کاروان دل خروش انداخته
تا پریشان‌تر کند جمعیت عشاق را
سنبل زلف پریشان را بدوش انداخته
با گل رخساره آن شیرین لب سیمین بدن
داغ اندر لاله های گل فروش انداخته
لعل نوشینش که آب زندگی می‌پرورد
در رگ می خون غیرت را بجوش انداخته
حاجتی سازد روا هر تاب زلفش ای دریغ
(حاجت ما را چرا در پشت گوش انداخته)

طبیب اصفهانی

قرن دوازدهم

یار بی‌وفا

هر که را یاری برای خویشتن — ما و یار بیوفای خویشتن
تا یکی در بزم خاص اغیار را — میتوان دیدن بجای خویشتن
آشیانی دیدم از هم ریخته — یادم آمد از سرای خویشتن
تا زدم در کوی رسوائی قدم — سرمه کردم خاك پای خویشتن
محفلم را مطربی در کار نیست — بیخودم از ناله های خویشتن
ناصحم گوید که ترك عشق کن — میزند حرفی برای خویشتن
کعبه را سنگ نشان دیدم «طبیب» — تا شدم خود رهنمای خویشتن

مهرداد اوستا

معاصر

از درد من آگه نئی

با من بگو تا کیستی مهری ؟ بگو ماهی ؟ بگو
خوابی ؟ خیالی ؟ چیستی ؟ اشکی بگو ، آهی بگو
راندم چو ازمهرت سخن، گفتی بسوز و دم مزن
دیگر بگو از جان من ، جانا چه میخواهی ؟ بگو
گیرم نمی‌گیری دگر ، ز آشفتهٔ عشقت خبر
بر حال من گاهی نگر ، بامن سخن گاهی بگو
غمخوار دل ای مه نئی از درد من آگه نئی
والله نئی ، بالله نئی ، از دردم آگاهی ؟ بگو
در خلوت من سرزده ، یکره درآ ساغر زده
آخر نگویی سرزده از من چه کوتاهی ؟ بگو
من عاشق تنهاییم سرگشتهٔ شیداییم
دیوانهٔ رسواییم تو هرچه میخواهی ، بگو

پژمان بختیاری

معاصر

دیوانه‌ام هنوز

دیوانه محبت جانانه‌ام هنوز — دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز
عمری بگرد شمع جمال تو گشته‌ام — وآتش نخورده بر پر پروانه‌ام هنوز
در خانه‌ای که دولت وصل‌تو یافتم — چون حلقه بسته بردر آن خانه‌ام هنوز
زین خانه رم مکن که ز آهووشان شهر — کس جز تو ره نجسته بکاشانه‌ام هنوز
ای دوست قصه‌ای زمحبت بگو که من — طفلم به طبع وطالب افسانه‌ام هنوز

مسعود فرزاد

معاصر

گور زمان

نه رغبت ماند و نه قدرت که کام از عیش برگیرم
نه فرصت ماند تا برگردم و راهٔ دگر گیرم
نه رأی آن که در راهٔ خطا زین بیشتر پویم
نه روی آن که بعد از این سفر راه حضر گیرم
نه دیوانی که آنجا داد از دیوان ره خواهم
نه ویرانی که از گنج فراغ آنجا خبر گیرم
نه جان راهرو را همتی تاره نشین گردد
نه پیری راه‌بین تا دامنش در رهگذر گیرم
رسوزوقت و ذوقی کان فدای‌خبث حاسد شد
همی خواهم که آتش گردم و در بحر و بر گیرم
سر از گور زمان بر میکند امید دیروزین
که کاش آن هستی پر محنت خود را ز سر گیرم
دگر بار آرزو دارم که گر چشمم کند یاری
ز شوق وصل ، دامان تو را در اشك تر گیرم
وگر بر آستان تو رسد بار دگر این سر
جدا باد از تنم گر زآستانت باز بر گیرم

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

اختیار دل

عاشقی گفتا به معشوقش چنین : که اگر چه نیست چون تو نازنین
لیك گر دانستمی من خوی تو کی چنین دل بستمی بر روی تو
گفت معشوقش بحال ریشخند گر بدست تو است‌دل‌بر کس مبند؟!

مشفق کاشانی

معاصر

خلوت خیال

ببوی آنکه نسیمی کند ز موی تو مستم
شب فراق براهٔ نسیم صبح نشستم
بپای ، دام محبت ، ز عمر رشتهٔ الفت
در آرزوی تو بستم به بویه‌ی تو گسستم
هوای زلف سیاهٔ تو ساخت حلقه بگوشم
خیال گردش چشم تو کرد باده پرستم
جهان به روی تو دیدم نظر ز غیر بریدم
جدا ز روی تو گردیده باز کردم و بستم
ز دست رفتم و از کوی دوست پا نکشیدم
ز پا فتادم و دامان او نرفت ز دستم
به مرغ خواب در آشیان چشم گشودم
چو در هوای تو در خلوت خیال نشستم
به قهر از سر پیمان گذشتی و نگذشتم
بخشم عهد مودت شکستی و نشکستم

علی‌اشتری (فرهاد)

معاصر

ای مرغ دل

ای‌مرغ دل زسینه چوپرواز میکنی ... پای غمی بخانه خود باز میکنی
بااین‌پرشکسته‌بدین شوق‌واین‌شتاب ... گرد حریم عشق چه‌پرواز میکنی؟
در خاطر حزین به‌هوای پریوشی ... از عشق ، دفتری دگر آغاز میکنی
ای گل‌تراچه‌شد که‌دل‌شادمان‌خویش ... با این دل شکسته هم آواز میکنی
ما را زبان گفتن راز درون نماند ... ای خامهٔ شکسته تو ابراز میکنی
ای دست غم چرا ز دلم پا نمیکشی؟ ... ای پنجهٔ اجل تو چرا ناز میکنی ؟

محمد گلبن

معاصر

خندهٔ جام

آنکـه بـاشد همه در کـار دل آزاری من
کاش میسوخت دلش بر من و بر زاری من
آنکـه بیش از همه بـامن دم یـاری میزد
دست بـرداشت ز مـن روز گـرفتاری من
جـز تو ای غم که نداری سر پیمان شکنی
کس ندیدم کـه بسر برده رهٔ یـاری من
مگر ای جام تـو چون صبح بخندی به شبم
کـه بفـرسود تـن از محنت بیداری من
من نگویم که در این شهر وفـاداری نیست
هست بسیار ولی کـو بـه وفـاداری من ؟
آن پـریچهـره کـه سودازدهٔ زلف ویـم
می پسندد ز چه رو در همه ره خواری من ؟
رفت و در دست فراموشیم آخـر بگذاشت
آنکه بر دل همه بودش سر غمخواری من

حسین پژمان بختیاری

معاصر

رنج راحت‌سوز

آرزوی روی ماهی مـی‌کشم — حسرت چشم سیاهی مـی‌کشم
بخت من آنگاه و امید وصال ؟ — حسرت شیریـن گناهی می‌کشم
آتشم بر خرمن هستی مـزن — کز دل پرسوز، آهی مـی‌کشم
با امید دیدنت همچـون نسیم — هر نفس خود را براهی می‌کشم
در چمن بانکهت گیسوی دوست — عطر صد گل از گیاهی مـی‌کشم
ای عجب کاین رنج راحت‌سوز را — از نگاهی، از نگاهی مـی‌کشم
منت شاهان نصیب من مبـاد — گر کشم منت ز ماهـی می‌کشم
گر پناهی بایدم بردن بخلـق — دست سوی بی‌پناهی مـی‌کشم

مسعود فرزاد

معاصر

آرزوی سخت میر

بایدم زد دست در دامان دولت یار پیری
شمع راهٔ عمر جست از خاطر روشن ضمیری
در گل و لای طلب زین بیش تنها از چه کوشم ؟
پای جان مشکل برآید زین و حل بی‌دستگیری
دیرشد پیری نیامد من ز کوشش بازماندم
مانده در چنگ دو دیو شك و نومیدی اسیری
کاهلی تاچند ای پای هوس ؟ برگیر گامی
خامشی تاچند ای نای هوا ؟ برکش نفیری
خوش نباشد مجلس آشفتگان بی هایهوئی
حیف باشد درگهٔ شاه جنون بی داروگیری
ناصحا ! باطل سخن می گوئی از عقل و سلامت
با دل شوریدگی خواه سلامت ناپذیری
ای دریغا رخت ازاین کودکسرا بایست بردن
کودك جان را نداده دایهٔ ادراك ، شیری
دل چوآسان مرد ، ای کاش آرزو میمرد با او
سخت در رنجم ز دست آرزوی سخت میری

حسین شاه زیدی

معاصر

جلوهٔ اندیشه

توشوخ چشم فسونگر بلای جان منی — بلای جان منی ، عشق جاودان منی
منم که رشك برندم به آشنائی تو — توئی که دشمن ازمردمان نهان منی
منم که جز تو ندارم حکایت دگری — توئی که تلخی جانکاهٔ داستان منی
منم که پاك شداز لوح خاطرت یادم — توئی که جلوه اندیشه و گمان منی
منم که شکوه ندارم زآسمان زآن روی — که تو ستارهٔ اقبال آسمان منی
منم که زنده بدعشق حیات بخش توام — توشوخ چشم فسونگر، بلای جان منی

دکتر نصرت‌الله کاسمی
معاصر

سراب آرزو

در بیابان خشك و سوزانـــی دیدم از دور برکه‌ای پر آب
موج زن ، همچو لجهٔ سیمـــاب پرتو افکـن چو صحنهٔ مهتاب

چون گشودم نگاه از چپ و راست بیکران همچو ژرف دریا بـود
چهر رخشنده‌اش ز تابش مهـــر روشن آئینه‌ای مصفـا بـود

نور خورشید چون بر آن میتافت سربسر موج بود و چین و شکـن
لیك ، چون ابر پرده مـی‌افکند جابجا بود سایـه و روشن

تشنه را می‌کشید جانب خـویش چون کشد کهر با پـر کـاهی
دل تپنده به سینه ، مـاهی وار تا بجوید به آب او راهـی

دلنشین بود و جانفزا از دور خاصه در چشم تشنه‌ای چـون من
هـــر چه نزدیکتر به وی گشتم بیشتر جان تپیدیم در تـــن

دل به وجد آمد و بخود گفتـم خوش رهیدم ز رنج بی آبـــی
سوی آن برکه ، با شتاب شدم پویه ور ، همچـــو تیر پرتابی

با لبی تشنه و دلی سوزان در طریق طلب ، به سرپویـــان
از همه بسته چشم و بگشوده سوی او دیده ، العطش گویان

گرمی آفتاب و سختـــی راه تاب از جان ناتوان ، برده
خشکی کام و رنج بـی آبـی تن بفرسوده ، جان بیازرده !

گرچه از نیش خار ، در این راه گشت پاریشناك و آبلـه دار
لیك ، یكدم نشد كـه واماند پای در خون نشسته ، از رفتار

چون رسیدم ، ز بعد آن همـه رنج دیدم آن آب جز سراب نبود !!
آنچه بود آرزو بـــه بیداری ای عجب ! هیچ غیر خواب نبود !!

رشید یاسمی

معاصر

بهار غمناك

وحشت آید زین خرابم خلوت آبـاد کـو ؟
نالـههـا در سینه دارم طاقت فریـاد کـو ؟
گل نداردخنده برلب بلبلخوشخوان کجاست ؟
دل نگیـرد راهٔ بستان جلـوهٔ شمشـاد کـو ؟
خرمی از کشتزاران ، شادی از دلها بـرفت
فیض باران ، پرتو خورشید و لطف باد کـو ؟
بـاده صافی شد دریغا بـاده پیمائـی نمانـد
نیست بیشیرین جهان شوریده دل فرهاد کو؟
بارها گویـم کـه دل زآن آهنین دل بگسلم
سختکاری پیشدارم قلب چون پولاد کـو ؟
من گشاد کـار بـر بسته نمیجویـم ز چـرخ
آنکه از زلفش گره در کـار ما افتاد کـو ؟
ای دل بیتجربت زین بستگیها نـاله چیست ؟
آن فروبسته که دوران آخرش نگشاد کـو ؟
همچو فـرهادم بـه تلخی دور عمر آمد به سر
وعـدههائی کـان لب شیرین بما میداد کـو ؟
در چمن گیرم که گلخندان و شادان شد (رشید)
مونسجـان نـژنـد و خاطر ناشاد کـو ؟

پژمان بختیاری

معاصر

سگ من چرائی؟ سگ خویش باش

سحرگه به راهی گذر داشتم
دلی خوش چو باد سحر داشتم
سری پرغرور و تنی زورمند
روانی به امید و طبعی بلند
براهم سگی کوچك آمد به پیش
سگی مانده دو رازخداوند خویش
سگی بی‌خداوند ویرانه گرد
نسنجیده در زندگی گرم و سرد
دلم را بدم لابه‌یی نرم کرد
به رفتار شیرین سرم گرم کرد
بناگه یکی استخوان پاره دید
گرفتش بدندان و از پی دوید
به پیش اندرم تیز بشتافتی
زدی نیشی ار فرصتی یافتی
دگر باره با طعمه خویشتن
دویدی سراسیمه دنبال من
بدو گفتم ای سگ تو آزاده‌یی
بدنبال من از چه افتاده‌ای ؟
تو ای برتر از من به از زندگی
بگردن منه رشتهٔ بندگی
بگیتی ترا مادر، آزاد زاد
چرا بایدت سر بزنجیر داد ؟
چوخوداستخوان‌جوئی‌وخودخوری
چه منت ز مولائی من بری ؟
برو جان من عزت اندیش باش
سگ من چرائی ؟ سگ خویش باش

مسعود فرزاد

معاصر

باید در دیگر زدن

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن
ورنباشد آن میسر دست غم بر سر زدن
زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری وبس کن، حلقه براین درزدن
ساخت باید مرغ را با خستگی‌های قفس
خسته‌ترخواهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل ز خیل غم ندارد بـاك لیك ای منكران
تا به‌کی‌تنها توان بر قلب این لشکر زدن ؟
وای‌آن‌غواص‌واژون‌بخت‌نابخردکه خواست
غوطه‌در دریای پـر آشوب بی گوهر زدن
گرچه‌پیرو خسته‌شد رهرو زگمراهی نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن
پیش‌ازاینم حاصل‌ازمی‌ذوق بود و حال بود
این‌زمان بدمستی‌است و سنگ بر ساغر زدن
یك‌ورق‌کان‌خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بـایست در اوراق ایـن دفتـر زدن
دست در دامان دیگر بایـدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر ، دست غم بـر سر زدن

معنوی

معاصر

حال که رسوا شده‌ام میروی؟

حال که زسوا شده‌ام میروی ؟ — والـــه و شیدا شده‌ام میروی؟
حال که غیر از تو نـــدارم کسی — وین همه تنها شده‌ام میـروی؟
حال که چون پیکر سوزان شمع — شعلـــه سراپا شده‌ام میروی؟
حـــال کـــه همراه خراباتیان — همدم صهبا شده‌ام مـــیروی ؟
حال که در وادی عشق و جنون — وامـــق عذرا شده‌ام مـــیروی ؟
حال که در بحر تماشای تـــو — غـــرق تمنا شده‌ام میـــروی
حال که نادیده خریدار آن — گوهر یکتا شده‌ام میـــــروی
این همه رسوا تو مرا خواستی — حال که رسوا شده‌ام میـــروی

ابوالحسن ورزی

معاصر

فریادنگاه

شبی با خـود ترا در خلوت میخانـه میخواهم
لبت را بـر لبان خویش چون پیمانـه میخواهم
غـروب زنـدگی آمـد بیا ای عشق افسونگـر
کـه خواب مرگ نزدیك‌است‌ومن افسانه‌میخواهم
نگاه آشنایت را کـه کس جز مـن نمی‌بیند
بهر چشمی بغیر از چشم خـود بیگانه میخواهم
نشان پـایـداری نیست گـرد هـر چمن گشتن
تـرا ای شاخهٔ‌گل برتر از پـروانـه میخواهم
بفریـاد نگاهت گـوش جانـم آشنا بـاشد
من این فریـاد شورانگیز را مستانـه میخواهم
نمیخواهـم کسی جـز من تـرا در انجمن بینـد
تو آن شمعی که بیرونت زهر کاشانـه میخواهم
نبـاشد جـز دل ویـران مـن شایستهٔ عشقت
ترا ای گنج نـاپیدا در این ویـرانـه میخواهم
ملامتها کـه من از صحبت فـرزانگـان دیـدم
تـلافی کردنش را از دل دیـوانـه میخواهـم
مـرا بیگانـه میدانـی بخـود ای آشنای دل
ولی من بی‌تـو عالم را بخود بیگانـه میخواهم

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

سرگذشت و سرنوشت آدمی

آدمیزاده چون پر کـاهی است مانده در دست باد سرگـردان
فارغ از کید چرخ و کین‌سپهر غافل از جور دهر و دور زمان

هر شب و روز بیقرار و شکیب — هر مه و سال ، بی‌سروسامان
میدود ، خیره ، گاه از پی این — میرود هرزه ، گاه در پس آن
گاه بر اوج کوه ، رایت زن — که به قعر زمین نشانه نشان
کاین از آن من آمد ، از آغاز — و آن نصیب منست در پایان
گاه گیرد ببام چرخ مقر — گاه دارد به زیر خاك مكان
چون فراتر شود بود دلشاد — چون فروتر فتد ، شود پژمان
گاه نالان ، ز حرص جمع منال — گاه بالان ، ز کبر منصب و شان
آب ریزان ، بخیره ، در غربال — باد بیزان ، بیاوه در انبان
با چنین سرگذشت بد بنیاد — با چنین سرنوشت کژ بنیان
در شگفتم که این سمند غرور — ز چه تازد ؟ برآشکار و نهان
چیست موجب ؟ بر این تفاخروناز — چیست حاصل ؟ از این‌تلاش وتوان

معینی کرمانشاهی

معاصر

تو زیبا نیستی...

تو زیبا نیستی من کلك زیبا آفرین دارم
تو شیدا نیستی من شور شیدا آفرین دارم
تو در بزم من این آوازهٔ مستی بخود بستی
تو رسوا نیستی من بزم رسوا آفرین دارم
جنون‌گل کردو مجنونی چو من‌از نو هویداشد
تو لیلا نیستی من عشق لیلا آفرین دارم
در این گلزار از هر سو خرامد سرو آزادی
تو رعنا نیستی من چشم رعنا آفرین دارم
تو مشغول خود و من با تو در بیداری و خوابم
تو رؤیا نیستی من فکر رؤیا آفرین دارم
تو باشیرینی شعر من‌اینسان مجلس آرائی
تو گویا نیستی من طبع گویا آفرین دارم

صابر همدانی

معاصر

بیان حال

به شبهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم
دل از غم سوخت لیك از دیده کسب آبرو کردم
زمهر و مه از آن گفتم بود روی تو روشن تر
که بامهر ومهت یك روز و یك شب روبرو کردم
مگر سرزد نسیم صبحدم بر سنبل مویت
که از بویش مشام جان و دل را مشکبو کردم
بیان حال خود میکردم و توصیف جانان را
بهر مجلس که از مجنون و لیلی گفتگو کردم
دم پیر مغان کرد آگهم از رمز هوشیاری
پس از عمری که خون اندر دل جام و سبو کردم
اگر اهل دلی دیدی سلام من رسان بروی
که کمتر یافتم هرجا فزونتر جستجو کردم
مرا در نوجوانی آرزوها بود چون (صابر)
به پیری چون رسیدم ترك آزو آرزو کردم

غمام همدانی

معاصر

بهانهٔ شیرین

یا خلوتی و صحبت یار یگانه‌ای — یا گوشه‌ای وزمزمهٔ عاشقانه‌ای
گرهیچ ازین دو کار نداری بروزگار — از عاشقان یار نداری نشانه‌ای
در عالم وجود کسی بی‌نظیر نیست — تنها توئی که در همه عالم یگانه‌ای
گیرم که ملك هر دوجهانم دهندباز — شایستهٔ مقام توام نیست خانه‌ای
خواهم زچشم مست ولب لعل دلکشت — شیرین تبسمی نگه جاودانه‌ای
زلف تو تاب داد وبفرق تو برنشست — بنگر که من چه می کشم ازدست شانه‌ای
در دامنم نشست و چه زیبا نشستنی — مستی بهانه کرد و چه شیرین بهانه‌ای

احمد شهنا

معاصر

دشمنی دوستان

غم، آشیانه جز به دل من نمیکند بوم است‌وجز خرابه نشیمن نمیکند
از بس خلید خار ندامت بچشم من چشم آرزوی دیدن گلشن نمیکند
کردم دراز دست صفا سوی‌هر کسی دیدم که، جز دو روئی، بامن نمیکند
جوری‌برفت برمن‌بیدل ز روزگار کاندر چمن تطاول بهمن نمیکند
ازدشمنان‌چه‌جای شکایت که‌دوستان با من کنند آنچه که دشمن نمیکند
گر آرزوی‌مرگ کنددل‌عجب‌مدار دلمرده غیر حسرت مردن‌نمیکند
(شهنا) خطاست‌شکوه‌زابنای‌روزگار کاین آهٔ سرد رخنه به آهن نمیکند

اسدالله مبشری

معاصر

شود آیا...

شود آیا که من آن چهرهٔ زیبات ببوسم؟
خرمن نور شوم تا برو بالات ببوسم
چنگ ناهید شوم نغمه گریزم تو گردم
نفس صبح شوم زلف سمن سات ببوسم
عــرق شرم شوم روی دلارات‌بپوشم
سرمهٔ ناز شوم نرگس شهلات ببــوسم
عطش مستی و وسواس گنه‌گردم وهردم
با وجود تو بیامیزم و اعضات ببــوسم
هوس عشق شوم ره بدل سخت تو یابــم
خندهٔ مهر شوم ساغر لبهـــات ببوسم
رخ خورشید فلك ذرهٔ بیقدر ببـــوسد
پس تو رسوا نشوی گرمن رسوات ببوسم
کاشکی مست شبی در برمن بی‌خبرافتی
تا بکام دل آشفته سراپـــات ببوسم

احمد گلچین معانی

معاصر

چون نگاهش کردم

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن به صفای رخ ماهش کـردم
تا برم ره بدل آن گل خندان چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگهٔ گاه بگاهش کـــردم
دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم کشت ، ولی خوب نگاهش کردم
دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گر چه زندانی شبهای سیاهش کـردم
حاصل شمع وجودم همه اشك آمد و آه
و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من بسرودی (گلچین)
تا نثار قدم این مهر گیاهش کـــردم

***

سید محمد رضا طاهری (حسرت)

معاصر

نمیدانم؟

چه‌ام من ، آه گرمم ، نالهٔ سردم؟ نمیدانم
خراب درد خون پالودهٔ دردم ؟ نمیدانم
سرشك ماتمم ، اشك نشاطم ، شعلهٔ شوقم
چکیده اشك محنت، بر رخی زردم، نمیدانم
سرود مجلس عیشم ، فغان شام هجرانـم
نوای نای حرمان و غم و دردم؟ نمیدانم
بجا از کاروان زندگانی مانده‌ام یارب!
غبارم ، آتشم، خاکسترم، گردم، نمیدانم
خدارا همتی یاران، که در این وادی حیرت
کجا گمشد دل اندوه پروردم ؟ نمیدانم
بشام هجر (حسرت) سیل اشکم یار شد ورنه
زسوز آتش هجران چه میکردم؟ نمیدانم

***

دکتر مهدی حمیدی شیرازی
معاصر

چه‌سود از آنهمه محنت؟

دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری
نه‌دست عشق بیاری دهم نه دل به نگاری
چه‌سود از آنهمه‌محنت که پای کس بسر آید
نشسته بینمش آخر چو گل بدامن خاری؟
توئی که در سرت ازوصل من‌نبود شکیبی
توئی که‌در دلت ازعشق من‌نبود قراری
توئی که بر سر پیمان بسته بوسه شکستی
به زیر چشم شباهنگی از فراز چناری
هنوز از لب من بوی بوسه های تو خیزد
کنم چو از برمیعادگاه رفته گذاری
هنوز نامه سر بسته‌ات چو بازگشایم
از آن‌چو آتش‌سوزان‌جهدزعشق شراری
بر آن سرم که حدیث تو پیش‌خلق‌بگویم
زمانه گر بگذارد برآرم از تودماری
من آنچه از تو بدیدم کسی ندیده‌به‌عمری
ز شوخ باده پرستی ز مست باده گساری
چو نامه‌های توخوانم چو گفته‌های‌تو بینم
بگرد خویش بچشم آیدم‌شگفت حصاری
ترا چنانکه‌توئی برجهانیان بنمایم
که کس وفا نکند بر سرشك سیم عذاری
گه از خیال تو پرسم‌چو پیش چشم‌من‌آید
شوی‌ز کرده‌پشیمان؟ بگریه گوید: آری!

*** ***

مسعود فرزاد

معاصر

سایه‌ئی دیگر بجوی

رو به شهر دیگری زی مردمان دیگری
داستان دیگری گو با زبان دیگری
بهر تو اینجا زمین و آسمان گشته است تنگ
زی زمین دیگری شو و آسمان دیگری
گردر این خرمهره بازار از تو کس گوهر نخواست
گوهر تابان خود برزی دکان دیگری
یار اگر میدارد از تو سایهٔ لطفی دریغ
سایه‌ئی دیگر بجوی از سایبان دیگری
عاقبت بی‌مهری تو طاقتم را طاق کرد
ای خوشا بی‌مهری از نامهربان دیگری
تو بگانه منعم گیتی نئی ، خواهد رسید
لقمهٔ درویش از گسترده خوان دیگری
کرد آخر کار خود را آشیانسوز خبیث
فرصتی کو تا بسازم آشیان دیگری ؟
قاصر آمد این بیان از شرح راز سوزمن
بایدم دیگر بیانی ، کو بیان دیگری ؟

*** *** ***

پژمان بختیاری

معاصر

وقف عشق

گذشت آنکه تو سر خیل دلبران بودی
خدای عشق من و شاه دختران بودی
گذشت آنکه ز درگاه خویش میراندی
مرا به تلخی و ، شیرین دیگران بودی

به غیر خاطره‌ای دلنواز باقـــی نیست
از آن زمان که تو سلطان دلبران بودی
هنوز عکس تو با من سخن کند زآن‌روز
که شمع انجمن ماه منظران بـــودی
جز فکر مردم نادان شدی، دریغ آن روز
که دل فریب چو افکار شاعران بودی
ز سر گرانی خوبان روزگـــار مرنج
تو هم به عاشق دلخسته سر گـران بودی
بروی خوب تو پیری ستم نمود آری
بحکم آنکه تو نیز از ستمگران بودی
هنوز خانهٔ دل وقف عشق تست بیـــا
که این خرابه همانست کاندر آن بودی

****

فریدون توللی

معاصر

لبریز گناه

عطش عشق و نشاط می‌ونوش گنهـــی
ناز کن ناز که زیبنده این بزمگهی
مایهٔ عمر منی سایه مکش از سر بخت
که دلاویزتر از نور دلاویز مهـــی
نازم آن چشم سیاه تو که با موج نگاه
پیش راز من و راز تو گشوده است رهی
لب سوزان تو چون بشکفد از بوسهٔ‌جام
لب من جوی که لبریز هزاران گنهی
تکیه بر بازوی عریان چه زنی در برشمع؟
تکیه بـــر من‌زن و بی‌پرده نشین چند گهی
بچه ماند تن رعنای تو در سوزش عود؟
مرمرین پیکری از پشت حریر سیهـــی

زلف، افشان کن و پیش آی که در کشور حسن
خسرو آنست که برفرق ندارد کلهی
گفتم آغوش تو درمان کنم درد فراق
آرزوی سیهی بود و امید تبهی
غم دل چند توان گفت به افشردن دست؟
یا بخاموشی پرهیز و گریز نگهی ؟
مست بگریز شبی تار و بسروقت من آی
تو که تابنده تر از ماه شب چاردهی

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

پاداش دعا

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود شرابی که زمینای تو خوردم
غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
آهیست کز آتشکدهٔ سینه برآمد
هر شمع که روشن به شبستان تو کردم
اشکیست که ابر مژه بر دامن من ریخت
هر گوهر غلتان که بدامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفتگی از عهده برآمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقه مرغان چمن و لوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم

یعقوب نکرد از غم نادیدن یــوسف
ایــن گریه که دور ازلب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگر خسته برآمد
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم
دوشینه بمن اینهمه دشنام کـه دادی
پاداش دعائیست که برجان تو کـردم

ابوتراب جلی

معاصر

صبر و امید!

چون غبار ره گرفتم دامن‌هر رهگذاری
شاید از ره بگذری بر دامنت‌افتد غباری
گفته‌بودی صبر کن‌تا‌یکشب امیدت‌بر آید
وه که درامیدیکشب‌صبر کردم روزگاری
زهر جانسوز بلا در مشرب امیدواران
شهد باشد گر به امیدی رسد امیدواری
سالها دلخسته از بار غم ایــام بــودم
ای‌غمت‌نازم‌که ازدوش‌دلم برداشت‌باری
تا تراسرسبز‌وخرم بنگرم ای‌سروسرکش
از سرشك‌دیده درپایت‌گشودم جویباری
خسته شد بال وپرم بس در بیابانها پریدم
کاش منهم آشیانی داشتم برشاخساری
ایمن از باد خزان باشد گلستان محبــت
تادرآن‌سرمیکشدچون‌لاله‌هرسوداغداری
تا بداند سختی‌حال (جلی) را درفراقش
کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

***   ***

فرصت شیرازی

معاصر

تصویر یار

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز و دو شب زحمت اینکار کشیدم
اول شدم آشفته ز بوی سر زلفش
آخر به پریشانی بسیار کشیدم
در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر
گفتی که مهی را به شب تار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ
اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش
گفتی که مهی را به شب تار کشیدم
آشوب قیامت همه شد از نظرم راست
چون قامت آن دلبر عیار کشیدم
(فرصت) چو کشیدم ببرش جامهٔ رنگین
گلناریش از خون دل زار کشیدم

احمد شهنا

معاصر

جلوهٔ خار و خس

بستیم لب ز گفتن رستیم از قفسها
آتش زدیم یکجا بر خرمن هوسها
دامنکشان گذشتیم از باغ دهر، از بس
دیدیم جای گلها، در جلوه خار و خسها
آوای شوم زاغان پیچیده بس در این باغ
پیچیده بلبلان را در سینه‌ها نفسها
مرغان خوشنوا را سر زیر بال خوشتر
آنجا که جور صیاد کرده است پر قفسها
شد کاروان شادی آنسان که گوش نشنید
بانگ رحیل یاران آوازهٔ جرسها
داد دل از که خواهی؟ شهنا که اندرین ملک
فریاد دادخواهی خیزد ز دادرسها

جلال بقائی نائینی

معاصر

اجر مردمداری

همه‌روزه‌روزه‌بودن، همه‌شب نمازکردن
همه‌ساله از پی حج سفر حجاز کردن
بمساجد و معابد ، همه اعتکاف جستن
ز ملاهی و مناهی همه احتراز کردن
شب جمعه‌ها نخفتن ، بخدای راز گفتن
ز وجود بی نیازش طلب نیاز کردن
بحضورقلب ، ذکر خفی‌و جلی گرفتن
طلب گشایش کار ، ز کارساز کردن
بمبانی طریقت ، بخلوص راه جستن
بمبادی حقیقت گذر از مجاز کردن
بخدا قسم کسی را ثمر آنقدر نبخشد
که بروی مستمندی در بسته‌باز کردن

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

بی تو

نه‌گل شناسم و نه‌باغ‌و بوستان بی تو
که‌دیده درنگشاید بر این و آن بی تو
گمان‌برند که من نیز با تو همسفرم
چنین که میروم‌از خویش هرزمان بی‌تو
بجام و ساغر ما قطره‌ای نمی‌افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

***

پژمان بختیاری

معاصر

جام‌جم

مال‌وجاه‌ار نیست‌مارا خاطرخرم که‌هست
ورنباشد برگ‌شادی سینهٔ‌بی‌غم که‌هست
عشرت‌ناکرده‌بسیاراست دل خرسند دار
ملك‌جم گرقسمت‌مانیست جام‌جم که‌هست
حرص‌رادندان‌شکستم گر ضرورتهای‌دهر
نانی و سامان عشقی‌بایدم آنهم که‌هست
ایمنی باتندرستی هست‌و وجه باده نیز
گردمی‌دیگرنباشد ، گومباش ، این دم‌که‌هست
گربکوشش‌برنیامد کام افزون خواهٔ ما
درپناه عشق باری خاطر خرم که هست
وربقدر همتت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن‌فراوان گرنباشد کم که‌هست
گر درآن‌عالم‌نیابم وصل حوران بهشت
دولت‌دیدار مهرویان‌این عالم که‌هست
گرحریفم‌بازبان‌زخمی‌زد و ازدیده‌رفت
آنکه برزخم دل‌مامی‌نهد مرهم که هست
معنویت گر نیابی ترك همنوعان مگو
سیرت‌آدم رها کن صورت آدم که‌هست
وربدریای حقیقت ره نبردی باك نیست
درکف‌مازآن‌حقیقت‌صورت‌مبهم که‌هست

علی‌باقرزاده (بقا)

معاصر

آزادگان

خوش‌آن‌کسان‌که‌زاحوال هم‌خبردارند
خبر ز شادی و اندوهٔ یکدگردارند

نشاط بخش دل کـافـر و مسلمانـنـد
چومهر پرتو رحمت بخشك و تر دارند
چوشبنم از نظر بـا صفای پـاکدلان
دلی بـه روشنی چهرهٔ قمر دارنـد
ز فیض صحبتشان کام خلق شیرین است
همیشه خـاصیت نخل بـارور دارنـد
چو پا نهند به راهٔ طلب ، ز هستی خویش
در اولین قدم عشق ، دست بـردارنـد
نمی‌زنند بـه دریا دل از بـرای گهر
ز آب دیـده به دامان خود گهر دارند
نمـی‌کنند زبیـداد هـر شکـوه بخلق
نظر بـه لطف خداوند دادگر دارنـد
به سرفرازی مهرنـد و بی نیازی مـاه
از آنکه گنج قناعت بـه زیـر سردارند
فکنده سایهٔ رحمت به‌خشك و ترچون‌ابر
رهین دست و دل باز ، بحرو بـر دارند
نوید صبح سعادت به خاص و عام دهند
همیشه حال نسیم خوش سحر دارنـد
نهند آب (بقا) بهر خضر زآنکه چومن
گهی به محفل آزادگان گذر دادنـد

* * *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

علو طبع

طمع نیست مـا را ز اشخاص دون
مدام ار خوریم از دل خـویش خـون
بسازیـم بـا نـان خشك جـوی
نمـائیـم بـر سفلگـان خسروی

سیاوش کسرائی

معاصر

به‌امید همزبانی ...

چه‌سپید کوهساری ، چه‌سیاه ماهتابی
نرسد بگوش ، جز زاری و شیون عقابی
همه دره‌های وحشت به کمین من نشسته
نه مقدرم درنگی ، نه میسرم شتابی
به امید همزبانی به سکوت نعره کردم
نه بیایدم طنینی که گمان برم جوابی
همه‌لاله‌های این کوه ز داغ دل فسردند
چونکرد صخره‌رحمی، چونداد چشمه‌آبی
بنشین‌دل‌هوائی ! که‌بر آسمان این شب
ندمید اختری کونشکست چون شهابی
به سپهر دیدگاهم به کرانهٔ نگاهم
نه بود بشب شکافی و نه از سحر سرابی
تن‌من گداخت‌درشب ، عطشی شکافتم‌لب
(سرآن ندارد امشب‌که برآید آفتابی)

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

شعر آبدار

گل‌ار که نیست‌چه‌غم بستری‌زخار که‌دارم
چولاله یك‌دل پرخون داغدار که‌دارم
نباشد اربکنارم نگار من ز فراقش
کنار و دامنی‌ازخون دل نگار، که‌دارم
مرا زدامن‌او مرگ هم جدا ننماید
گرفتم آنکه شدم خاك‌ره ، غبار که‌دارم
چه‌باك اگر نبود در شاهوار بدستم
گرانبهاتر از آن شعر آبدار که دارم

عرفی شیرازی

قرن دهم

همه حرمان رفتم

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
چون به‌خواب‌عدم از حسرت جانان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام ، چون ماتمی از خاك شهیدان رفتم
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم وسوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگرسوزتر از اشك یتیمان رفتم
منم‌آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان
خنده برلب گره و سربگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود
که غم‌انگیزتر از شام غریبان رفتم

فرخی یزدی

معاصر

حسرت پرواز

فدای سوز دل مطربی که گفت بساز
دراین خرابه چومنزل کنی بسوزوبساز
چنان‌زسنگ حوادث‌شکست بال و پرم
که عمرها بدلم ماند حسرت پرواز
کنم‌به‌زیر پر خویش سر بصد اندوه
چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز

غلامحسین رضانژاد (نوشین)
معاصر

گریستم

یک‌عمر گرچه با دل پر غم گریستم
هرچند بیش مینگرم کم گریستم
در طبع نوبهار، چو رنگ وفا نبود
بر غنچهٔ شکفته چو شبنم گریستم
مینا صفت ز چنگ سیه مست روزگار
بغضم گلو فشرد و دمادم گریستم
گاهی به راهٔ بادیه چون چشم آبله
گه در حرم چو دیدهٔ زمزم گریستم
دیدم چو در کرانه، سرانجام عمر موج
چون رعدناله کردم و چون یم گریستم
صاحبدمی نبود به تأثیرنی، دریغ
با درد دل ز دوری همدم گریستم
فریاد دل به شادی و غم یکنواخت‌بود
در روز جشن چون شب ماتم گریستم
(نوشین) به‌بی‌ثباتی‌مردم، چورعد وبرق
هم خنده داشتم به لب و هم گریستم

پرتو بیضائی
معاصر

آن ذره که در حساب ناید ...

ما فرقه که شاعر و سخن آراییم
بدبخت ترین مردم دنیاییم
خورشید معارفیم، اما در ملک
آن ذره که در حساب نایدماییم

* * *

داعی انجدانی

؟

بمزارم بنشین

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دل و دین بردی و اکنون پی جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین
آمدی کز غم بیرون ز شمارم پرسی
بنشین تا بتو یک‌یک بشمارم بنشین
از برم رفتی و میمیرم از این غم باری
بکنارم ننشستی بمزارم بنشین

فصیح‌الملک شیرازی (شوریده)

معاصر

هرچه کنی بکن...

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگارمن
هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه‌هلی‌بهل مهل پرده بروی چون‌قمر
هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه‌کشی بکش مکش باده‌ببزم مدعی
هرچه خوری بخور مخور خون من ای نگارمن
هرچه‌دهی بده مده زلف بباد ای صنم
هرچه‌نهی‌بنه منه پای برهگذار من
هرچه‌کشی‌بکش مکش صیدحرم‌که‌نیست‌خوش
هرچه‌شوی بشو مشو تشنه بخون زار من
هرچه‌بری ببر مبر رشته الفت مرا
هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من
هرچه‌روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه‌زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

* * *

شرف اصفهانی

؟

ای صبا

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
این دل گمگشتهٔ من بازجو از زلف او
ورنیابی رو بیفشان دامن گیسوی او
گر دلم رابینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته هم‌زانوی او
نرم نرم آن برقع رنگین برانداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او

علیرضا میثمی (پروانه)

معاصر

فریاد تمنا

ما ناله چو نی گر ز دل تنگ برآریم
بس ناله که از سینهٔ هر سنگ برآریم
ای غم مددی کن مرو از این دل و بگذار
با اشك از آئینهٔ دل زنگ برآریم
ما زنده به عشقیم و نخواهیم بجز عشق
بی‌عشق کجا ما سرازاین ننگ برآریم
در خلوت اندیشه ز چنگ دل پر درد
صدنغمهٔ جان‌سوز خوش آهنگ برآریم
بینیم به حسرت چو لب بوسه طلب را
فریاد تمنا ز دل تنگ برآریم
حیف است که از خون‌دل شعرمن ای‌دوست
یکرنگ نگردیم و دوصد رنگ برآریم

* * * *

شاطر عباس صبوحی

معاصر

نیازمند

دو چشم مست‌تو خوش میکشندناز ازهم
نمی‌کنند دو بندهٔ مست احتراز از هم
شدی‌بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاهٔ ناز از هم
میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
کس از زبان تو با ما سخن نمیگوید
چه نکته‌ایست که پوشند اهل راز از هم
شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
ز سوز سینهٔ من پرده‌های ساز از هم
بباغ ، سرو و صنوبر چوقامتت دیدند
خجل شدند ز پستی دو سرفراز از هم
تو در نماز جماعت نرو که می‌ترسم
کشی امام و بپاشی صف نماز از هم
توبوسه‌ازدولبت‌دادی و (صبوحی) جان
بهیچوجه نگشتیم بی نیاز از هم

صائب تبریزی

قرن یازدهم

نوای دوست

در هیچ پرده نیست، نباشد نوای تو
عالم پراست از تو و خالی‌است جای تو
هر چند کاینات گدای در تواند
یك آفریده نیست که داند سرای‌تو
از مشت خاك من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای‌تو
غیر از نیاز و عجز که درکشور تونیست
این مشت خاك‌تیره چه‌دارد سزای تو ؟
(صائب)چوذره‌ایست‌چه دارد فداکند؟
ای صدهزار جان مقدس فدای تو

موج سودا

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

روسربنه ببالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیابیخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا توهم در بلا نیفتی
بگزین رهٔ سلامت ترك رهٔ بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صدجای، آسیا کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفاکن
دردیست غیرمردن کان‌را دوا نباشد
پس‌من‌چگونه گویم‌کاین درد رادواکن

ای اشك

علی اطهری کرمانی

معاصر

رفتی ولی کجا؟ که بدل جا گرفته‌ای
دل‌جای‌توست گرچه دل از ما گرفته‌ای
ترسم به عهد خویش نپائی و بشکنی
آن دل که از منش به تمنا گرفته‌ای
ای نخل من که‌برگ‌و برت شدزدیگران
دانی کزآب‌دیدهٔ من پا گرفته‌ای؟
بگذار تا ببینمش اکنون که می‌رود
ای‌اشك از چه راهٔ تماشا گرفته‌ای
خارم‌بدل فرومکن ای گل به نیشخند
اکنون که روی سینهٔ او جاگرفته‌ای
گفتی صبورباش به هجرانم (اطهری)
آخر تو صبر از این دل شیدا گرفته‌ای

همام تبریزی

اواخر قرن هفتم

ای صبا

ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو
عاشقان محرم یارند ز اغیار بگو

هم توداری خبر اززلف گره درگرهش
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو

شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
زحمت خونریزی آن نرگس عیار بگو

گوش را چونکه زپیغام نصیبی دادی
کی بودچشم مرا وعدهٔ دیدار ؟ بگو

چون حکایت کنی از دوست ، من از غایت شوق
باتو صدبار بگویم که دگر بار بگو

تا دگر سرو ننازد به خرامیدن خویش
سخنی باوی از آن قامت و رفتار بگو

ای صبابنده نوازی کن و احوال (همام)
وقت فرصت به در بندگی یار بگو

بهادر یگانه

معاصر

یادمرا چگونه فراموش میکنی؟

چون زلف را طراز بناگوش میکنی
مهتاب را زرشك ، سیه پوش میکنی

گیرم که نام من ز لبت محو گشت ومرد
یاد مرا چگونه فراموش میکنی ؟

آغوش من به روی اجل بازمانده است
ای مه تو باکه دست در آغوش میکنی ؟

طوفان خون و دود دل و موج اشکها
این است سرگذشتم اگر گوش میکنی

ساقی حدیث باده به‌غیراز فسانه نیست
افسون چشم تست که مدهوش میکنی
سرمایهٔ وجود بتاراج میدهی
یغمای جان‌و دین و دل و هوش میکنی
در تنگنای خون به غزلهای آتشین
ای دل حدیث آن لب خاموش میکنی

ابراهیم صهبا

معاصر

کتاب و کتابخانه

به از کتاب کسی در زمانه یار تو نیست
که هیچ‌یار شب و روز در کنار تو نیست
به روزگار، چو او در جوانی وپیری
کسی‌انیس و مددکار و غمگسار تو نیست
بهیچ‌بهانه ز سوی تو رونگرداند
گهی‌مخالف و گه یار بی‌قرار تو نیست
به‌روز ناخوشی از دیدنت نتابد روی
به‌شام‌حادثه غافل ز روزگار تو نیست
چو دوستان دگر یار نیمه ره نبود
رقیب‌حیله‌گر و خصم نابکار تو نیست
هزار نکته تو را رایگان بیاموزد
چنین‌معلمی‌آسان در انتظار تو نیست
بود همیشه به راهٔ سفر مصاحب تو
که‌چون کتاب رفیقی به اختیار تو نیست
کتابخانه بود گلشنی نشاط انگیز
دریغ باشد اگر ز آن گلی نثار تونیست
رفیق‌اهل و موافق کتاب خوب بود
بهوش‌باش که‌هردوست دوستدارتونیست
ز مردمان بجهان یادگارها ماند
به از کتاب ثمر بخش یادگار تونیست

قرن سیزدهم

فروغی بسطامی

از اوست

سر نهادیم به سودای کسی کاین سر از اوست
نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چتوان کرد
مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
گر بطوفان شکند یا که به ساحل فکند
ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من به دل دارم و شاهد به رخ و شمع به سر
آنچه پروانه دلسوخته را در پر از اوست
از من ای باد بگو خیل نکوکاران را
غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
هوس خام بود شادی دل جز به غمش
خنك آن سوخته کش سود و غمی بر سر از اوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد
معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست
خرم از دولت شه تا به ابد باد جهان
کاین (فروغی) است که بر خلق ضیاء گستر ازاوست

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

آزونیاز

آزونیاز دشمن جانند مرد را
بل دشمنی بتر ز نیاز و ز آز نیست
خواهی که بی‌نیاز شوی‌ترك آز کن
آن را که خوی آزنباشد نیازنیست

وحشی بافقی

قرن دهم

دل نیست کبوتر

ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که بریدیم ، پریدیم
رم‌دادن‌صیدخود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم و روضهٔ خلد است
انگار که‌دیدیم ، ندیدیم ، ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یک‌باغ نچیدیم ، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم‌باش ، رسیدیم ، رسیدیم
(وحشی) سبب‌دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم ، شنیدیم

جلال‌الدین مولوی (بلخی)

قرن‌هفتم

مشتاق لقائیم

ما در رهٔ عشق‌تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که‌مائیم
بر ما نظری کن که‌دراین شهر غریبیم
بر ما کرمی کن که در این شهر گدائیم

زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ وجدی نه که بر گرد خرابات برآئیم
حلاج وشانیم که از دار نترسیم ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ مجنون صفتانیم که در عشق خدائیم
ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم
ما را بتو سریست که کس محرم آن نیست ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ گرسر برود سر تو با کس نگشائیم
ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم

منصورهٔ اتابکی (زهره)

معاصر

شاهد خلوت

تنها توئی ، تنها توئی در خلوت تنهائیم ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم
ای یار بی همتای من سرمایهٔ سودای من ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ گر بی تو مانم وای من ، وای از دل سودائیم
جان گشته سرتا پا تنم از ظلمت تن ایمنم ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ شد آفتاب روشنم پیدا به ناپیدائیم
من از هوسها رسته ام از آرزوها جسته ام ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ مرغ قفس بشکسته ام شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی ، دانم خریدارم توئی ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ یارم توئی، یارم توئی شادی از این شیدائیم
آن رشك ماه و مشتری آمد بصد افسونگری ✻ ▪ ✻
✻ ▪ ✻ گفتم به (زهره) تنگری ای دولت بینائیم

✻ ✻ ✻

محمدحسین تویسرکانی(مجنون)

قرن سیزدهم

* * *

نمائی یا نه ؟

چارهٔ این دل افگار نمائی یا نه ؟ * ■ *
* ■ * فکر این مرغ گرفتار نمائی یا نه ؟
دوش بر دوش رقیبان چو خرامی درباغ * ■ *
* ■ * یاد یاران وفادار نمائی یا نه ؟
گر رسد نالهٔ زاریت بگوش آیا هیچ * ■ *
* ■ * رحم بر حال من زار نمائی یا نه ؟
چون بیاد آیدت از صحبت یاران وطن * ■ *
* ■ * دوری از صحبت اغیار نمائی یا نه ؟
بی تو من رو به سوی خلد برین ننمایم * ■ *
* ■ * رو تو بی من سوی گلزار نمائی یا نه ؟
عاشق از بلهوس و ، دست ز دشمن دانی؟ * ■ *
* ■ * فرق مابین گل و خار نمائی یا نه ؟
تا مرا جان بد تن است از سر الطاف ، گذر * ■ *
* ■ * سوی (مجنون) دل افگار نمائی یا نه ؟

ادیب پیشاوری

معاصر

تصویر ازلی

لعل تو خندید و دید لؤلؤ لالای تو * ■ *
* ■ * عقد ثریا و گشت جاکر و لالای تو
مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید * ■ *
* ■ * چشم جهان بر زمین خوب رخی تای تو

کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند
مردم چین شد همه محو تماشای تو

شهرهٔ آفاق شد صاحب ار تنگ چون
درج در آن نسخه کرد نقش سرایای تو

چشم بد ار بنگرد در رخ تو کور باد
دور ز هر گرگ به یوسف زیبای تو

قلزم آب حیات در دهن تنگ تست
چشمهٔ اسکندریست قطرهٔ دریای تو

سرکهٔ تو در مذاق لذت حلوا دهد
تا چه بود ای عجب لذت حلوای تو

کاشته اندر ازل در چمن خاطرم
گل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو

مصحف عشق‌توام کی بوداز بر که نیست
گشته هنوزم درست لوح الف بای تو

قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه‌ای
در صف رندان مست گشته ز صهبای تو

گردش چشم تو گشت همنفس جام و کرد
کار دو صد خمکده جرعهٔ مینای تو

عمر شد و طی نشد عرصهٔ تو ای فراق
هست برون از جهان وسعت صحرای تو

مدت دور سپهر بستهٔ فتراك تست
زین نرسد در مراد مرحلهٔ پیمای تو

هم به سحر میرسد ور چه بدیرندگی
هرشب یلدای دهر جز شب یلدای تو

با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست
دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

*****—**********************

احمد شهنا

معاصر

صبح کاذب

شب حدیث لعل لبت بر زبان گذشت
دل خون‌شد از تحسر و از دیدگان گذشت
افسانه شد چو شمع ، غم سوز و ساز من
ازبسکه شرح سوختنم بر زبان گذشت
یاد گذشته در دل خونین شرر فکند
آنسان که دود آهٔ دل از آسمان گذشت
دردا که روزگار صفابخش زندگی
بنمودجلوه‌ای و چو برق جهان گذشت
مرغ شباب پر زد و از بام آرزو
کوکوزنان‌بحسرت‌ازاین آشیان گذشت
این صبح کاذبی که جوانیش نام بود
تا سرزدیم چشم بهم ناگهان گذشت
از گلشن شباب نچیدیم غیر خار
دل با هزارحسرت از این گلستان گذشت
خرم کسی که پا به سر آسمان گذاشت
بابی‌نیازی از همه‌کون و مکان گذشت
جز عشق دوست کز دوجهان برگزیده‌ایم
از هرچه‌هست‌ونیست‌بیکجا توان گذشت
طعن‌رقیب‌بردل «شهنا» گران نبود
بوداین گران که‌یار زمن‌سر گران گذشت

ناشناس

؟

معجون آدمی

آدمیزاده طرفه معجونیست از فرشته سرشته وز حیوان
گر رود سوی این ، شود به از این ورشود سوی آن ، شودکم از آن

دکتر احمدعلی رجائی
معاصر

راز هستی

دلی کز محبت نشانی نـــدارد   بود خاره سنگی که جانی ندارد
دل مهر ورزان بود خانـــهٔ حق   جز این کعبه یزدان مکانی ندارد
اگر گرمی و پرتو مهـــــر نبود   جهان سبزه و بوستانی ندارد
وگر عشق، این راز هستی، نباشد   صفا این چنین خاکدانی نـــدارد
بمهر فروزنده منگر، دلـم بین   که این مهر هیچ آسمانی نـــدارد
ولیکن در این قحط سال محبت   بجز حفظ ظاهر نهانی نــــدارد
ز حق و حقیقت گریزند مـــردم   چو از بهر کس آب و نانی ندارد
درون از صفا خالی و از ریا پـر   چنان بیکری کوروانی نـــدارد
بود زندگی سرد و یکسان و تاری   چو تیره شبی کاختران نـــدارد
منم مانده تنها در این تیرگیهـــا   به بحری که گوئی کرانی ندارد
خدایا دلم از کرم شادمان کـــن   ز جائی که هرگز گمانی نـــدارد

****

دکتر خسرو فرشیدورد
معاصر

باغ نگاه

مهتاب در بلور تنت آرمیده است   خورشید گرم در بدنت آرمیده است
صدها غزل به باغ نگاهت شکفته است   صدها ترانه در سخنت آرمیده است
گلبرگهای یاس سپیدای عروس بخت   در سینه‌ی چو یاسمنت آرمیده است
اردیبهشت پر گل طناز غنچه پوش   در چهرهٔ چو نسترنت آرمیده است
جادوی شب به معبد چشمت نهفته است   لبخند صبح در دهنت آرمیده است
ای آنکه از حریر نسیمی لطیفتـر   گل در بهار پیرهنت آرمیده است
برخیز و تن به پیکر سوزان من بسای   ای آن که عطر گل به تنت آرمیده است

****

ادیب پیشاوری

معاصر

آرایش جان

که فرهنگ ، آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود
سخن را سخندان ز گوهر گزید ز گوهر ورا پایه برتر گزید
سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار
به آغاز گنج است و فرجام رنج پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو گیتی تهی ماند از راستان نه ایدر نبودن مزن داستان
در چرخ گردون کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو

* * *

نصرالله فلسفی

معاصر

مقام عشق

جهان آفرین کاین جهان آفرید سراسر همه بهر جهان آفرید
که در جان کند عشق را استوار وز آن عشق ماندجهان پایدار
تن زنده را عشق چون آذریست کز آلایش مرگ و پیری بریست
تنی را که این عشق سوزنده نیست چنین تن جز ازمرگ را بنده نیست
اگر زانکه سنگی بخواه از خدای که جذاب باشی چو آهن ربای
وگر از گیاهی تو بادت نیاز که حساس تر باشی از برگ ناز
وگر نیز گوهر ترا ز آدمیست وز آنت روان جفت با خرمیست
هماره بجان عشق را بنده باش دل عشق جو را پرستنده باش
که از عشق جان تو والا شود ترا ایزدی خوی پیدا شود
چنان سروی آزاد و گردن فراز رها گردی از کینه و کبر و آز
نگردی دگر گرد نیرنگ وریو بتابی سر از گفت واژونه دیو
بمانی هوسهای دیرینه را نپوشی به زنگار آئینه را
که عشق آفتابست و چون بردمید شوند اختران هوس ناپدید

* * *

کمال زین‌الدین

معاصر

فکر شاعر

طبع گردون گرای شاعـــر را — نتوان ساخت پای بند قیود
هست ابعاد را اگر حـــدی — فکر شاعر کجا شود محدود ؟ !
گاه بر عـــرش کبریا بفـــراز — گـــاه بر فرش بوریا بفرود
دیده بر اشك بی‌کسان گـــریان — دلش از شادی کسان خشنـــود
همتش برتر از سپهر بلند — خاطر آسوده از نحوس و سعـود
برده رنج از برای راحت خلـــق — به زیان کسی نخواستـــه سود
در جهانی که جملـــه برگذرند — رسد او را بنام نیك خلـــود
خسروان راست زیب و افسروگاه — گوهری کو بدست فکـــرت سود
رویداد جهان هستـــی را — شاهد طبع وی کند مشهـــود
لطف گلها و جلوهٔ مهتـــاب — منظر چشمه سار و نغمـــهٔ عـود
پرتو مهر و روشنائـی روز — ظلمت شب بچـرخ قیر انـــدود
تاب گیسوی دلبران ز نسیم — چشمك اختر از سپهـــر کبود
رزم جنگ آوران کز آتش آن — برشده است از زمین بگردون دود
ذکر یکتا پرست روشنـــــدل — وجد صوفی بگاهٔ کشف و شهود
وصف شاهان داد جو که بحـــق — بر عبادند و سایهٔ معبـــود
حمد یـزدان و نعت آل رسول — آن گـزینـان کـردگـار ودود
به رسائی چنانکه نتوان کـــاست — ز آن یکی حرف یا بر آن افزود
شاعر آرد به نظم ، ایـــن اسرار — که بگوش دل از فرشته شنـــود
گرچه از رمز آفرینش خـــلق — کس بدست خـرد گره نـــگشود
لیکن ای دوست طبع شاعـــر بین — که چه خوش سفت گوهر مقصـود
بر سخن گستـــــران دانشور — باد از منطق (کمـــال)درود

* * *

محمدتقی جعفرزاده

معاصر

وه‌چه بی‌ذوق کسی....

عید هم آمد و شادم دل ناشاد نکرد — خاطر خسته‌ام از بند غم آزاد نکرد
داد صد مژدهٔ نوعید بمرغان چمن — لیک از آن مرغ گرفتار کسی یاد نکرد
اندرین باغ بی آن گل نورسته کسی — جز از بلبل و من اینهمه فریاد نکرد
وه‌چه بی‌ذوق کسی بود که‌ازترس گنه — روی‌تودید ونگه برتوپریزاد نکرد

* * *

دکترمهدی‌حمیدی‌شیرازی

معاصر

از تو دل من جدا نمیگردد

با من دلت آشنا نمی‌گردد — از تو دل من جدا نمی‌گردد
هر چند وفای من رها کردی — از دست تو دل رها نمی‌گردد
روزی که دو چشم من نمی‌گرید — در شهر یک آسیا نمی‌گردد
هر تیر که غمزهٔ تو اندازد — بر دل زند و خطا نمی‌گردد
تا تو بمراد ما نمی باشی — گردون بمراد ما نمی‌گردد

* * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

عدم تشخیص مردم

روبهی می دوید از غم جان — روبهی دیگرش بدید چنان
گفت : خیر است بازگوی خبر ؟ — گفت : خر گیر میکند سلطان
گفت : تو خر نه‌ای چه میترسی ؟ — گفت : آری و لیک آدمیان
می‌ندانند و فرق می نکنند — خر و روباهشان بود یکسان
ز آن همی ترسم ای برادر من — که چو خر بر نهندمان پالان
خر ز روباه می به نشناسند — در جهان این خران بی‌خبران

* * *

عسجدی مروزی
قرن چهارم و پنجم

زمان

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار — فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار
چه اعتبار بر این اختران نامعلوم — چه اعتماد براین روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده‌اند اهل هنر — از آن به‌هرزه شکایت نمی‌کنند احرار
دلا چو صورت حال زمانه می‌بینی — سزد اگر بدر آئی ز پردهٔ پندار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران — که با کسی به‌فسون مهربان نگردد مار
کجاشدند؟ بزرگان‌دبن که‌میکردند — ز نوك خامه گهر برسرزمانه نثار
کجا شدند حکیمان کاردان کریم — که برلباس‌بقاشان‌نه‌بود ماندونه‌تار
جرا ؟ ز باغ درآمد درخت‌باغ‌هنر — به موسمی که‌زسر تازه میشوداشجار
بساز کار قیامت به قوت ایمـــان — به شوی روی طبیعت به آب‌استغفار

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

توئی مذهبم

نگارا ، ترا من ز جان میپرستم — چو عاشق به رویت ز روزالستم
بمن گفته بودی ز چه شاد و مستی؟ — توئی ساغرم ، از نگاه تو مستم
ز هر دام حسنی چه آسان بجستم — کمند تو را خود بگردن ببستم
ز سنگ جنایت ز پا اوفتـــــادم — ولی از ترحم نگیری تو دستم
بره بال دن بود و خوش می‌پریدم — ز پیکان عشق تو در خون نشستم
به آزادگی نغمـــــه ها میسرودم — کنون با که گویم ؟ اسیر تو هستم
به نزد خلایق (رفیع) و عزیـزم — به نـزدت ندانم ز چه ؟ خوار و پستم
شنیدی اگر مذهبی من نــدارم — توئی مذهبم ، من ترا می‌پرستم

* * *

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

جلوهٔ بهار

آمد بهار و باغ مصفـــا شد   هنگام گشت و گــاهٔ تماشا شد
دوران عیش و گاه نشاط آمـــد   و آن روزگار سخت غم افزا ، شد
چشم هوا چو دیده وامق گشت   روی زمین چو طلعت عـــذرا شد
ز البرز کوه بسکه فرو شد آب   فرغر چو رود و رود چودریاشد
باغ خموش مانده به فصـــل دی   در جنبش اوفتاد و پر آوا شد
ز آواز مرغها ، بدرختان بـــر   هر شاخه همچو چنگ نکیسا شد
از نو شکوفه ، شاخ درختان را   آویز گوش لـــولـــؤ لالا شد
بادام . از شکوفه بسر افسر   بنهاده چون عروس دل آرا شد
افرا و نارون را ، از دیبــــا   تن چسب جامه ، بر قد رعنا شد
پوشید مشکبید ، قبا از خـــز   آزرده تن ، مگرش ز سرمـــا شد
تا باغ را کند چو هوا سرمست   در جام لاله ، شبنم صهبا شد
خوش خوش ، دمید بادصبا در باغ   کم کم ، دهان غنچهٔ گـــل واشد
بدرید باد جامه گـــل ، مانـــا   گل یوسف‌و نسیم زلیخـــا شد
افروخت ارغوان ، بچمن ، آتش   ز آن با فروغ سینهٔ سینا شد
یاس سپید را چو کلیم‌اللـــه   بیرون از آستین ، ید بیضا شد
پیچید نسترن به ستاك بیـــد   مجنون اسیر طرهٔ لیـــلا شد
طـــاووس نر شده است همی گلبن   کز نقش بال و پر ، چمن آرا شد
از بس دمید سبزه و گل ، از خاك   غبرا بسان گنبد خضرا شد
صحن چمن بگونه گردون گشت   سنبل در آن ، به سان ثریا شد
لاله بگونه همچـــو رخ بهرام   نرگس بدیده ، زهره زهرا شد
چون تازه کـــرد گیتی پژمرده   لطف بهار ، گرنه مسیحا شد ؟
ورنه بنفشه شاهد کی تــــرساست   زلفش ، چرا بشکل چلیپا شد ؟
شاخ شجر بگل بود آبستـــــن   ز آن رو بخوی عود مطرا شد

آمیخته است خاک چمن با گـــل — زیبا . از آن چو عنبر سارا شد
بستان اگر نکرد گنه دردی — عریان چرا چو آدم و حـــوا شد؟
در اردی ، از خداش بنا مـرزید — بر تنش ، از چه ، گر تهٔ دیبا شد ؟
عالم گر از بهار شود زیبـــا — انسان به فضل و دانش زیبا شد
مپذیر قول آنکه تو را گوید : — دولت نصیب کودن و کانا شد
دانش طلب ، به روز و شبان زیراک — دنیا بکام مردم دانـــا شد
نادان بمرد و رفت ز خاطر ها — دانـــا بماند و شهـرهٔ دنیـا شد
دانائی ارنه مایه آبـــادیست — آباد از چه خاک اروپا شد؟
نادانی ارنـــه مایـــه ویرانیست — ویران پس از چه کشور دارا شد ؟
جهلست دشمن تو و تا اکنـــون — با دشمنت چـــرا نه معادا شد؟
زودا که خصم بر تو شود چیره — با او ، چو کار تو بمدارا شد
چون زهر ، تلخ باش ، بکام خصم — ورنه زبون شد ، آنکه چو حلوا شد
امروز نیز هر که ضعیف افتـــاد — روزش سیاه چون شب یلـــدا شد
نیز ، از دو تن قوی بهم آویزند — آن بشکرد حـــریف که اقوا شد
از ضعف ار نبود چرات از دست — افغان و قندهار و بخارا شد ؟
نادر خزائنی که ز هند آورد — بر تو سپرد و خود تن تنها شد
بـــر گو کجاست آنهمه انـــدخته — کـــز بهر روز تنگ ، مهیا شد ؟
بیدار بود دزد و تو خوش خفته — ویرانه خانه تو از اینجا شد
میکوش تا دو بـــاره بدست افتد — هر خواسته که از تو به یغما شد
سستی مبر بکار که هـــر دشوار — آسان به پیش مردم کـــوشا شد
بادش هگرز سست نسازد پـــای — آنکو بجای ، سخت چو خارا شد
از موج خیز حادثه رست آنکـــو — ثابت قدم چو صخره صما شد
سود و زیان ز هم نشناسد بـــاز — مردم بکار خویش چو دروا شد
خیزد ز ناتوانـــی ، بدبختـــی — خوشبخت مردمی که توانا شد

* * *

... که بار دگر (ایران) — چون باغ دربهار مصفـــا شد
... بجنبش و جوش آمد — آن فر ایزدیش هـــویدا شد

رخسار شنبلیدیش از غیـــرت گلگون، بسان لاله حمرا شد
بگشود باز چشم حقیقت بیــن زد را ز حد شناخته، بینا شد
بر داشت طوق بندگی از گردن از بردگی درآمد و مولا شد
در دست خود گرفت زمام کــار این کار اگر چه دیر شد، اما شد
دوران مجد و شوکت پیشین را پیدا، ز دور، چهره رخشا شد
آن میش خوار، گرگ شکمباره شمش ز تـــن بریخته رسوا شد
آن آب رفته باز بجوی آمــد آن سالخورده کشور برنـا شد
آن آهوی رمیده بدام افتــاد آن طوطی خمش شده گویـا شد
آن تیغ زنگ خورده جلا بگرفت آن بیرق نگون شده برپـا شد
آن گنج باد برده بجنگ آمــد آن گوهر نهان شده پیدا شد
کوته سخن، که کشور ایران باز اعطای شگرف درخــور معنا شد
بخت آفرین ستاره اقبـالش بیرون شد از حضیض و ببالا شد
افراشته درفش همایـــونش گیتی نورد گشت و فلك سا شد
توفنده بانگ نـــای دلیرانش لرزه فکن بگنبد مینا شد
آهخته تیـــغ تیز جهانسوزش جان گیر و سر ربای ز اعدا شد
ما زادگان دی نه خوشیم امروز خرم کسی که زادهٔ فـــردا شد

* * *

علی صحت (سمنانی)

معاصر

شتاب زمان

هفته رفت و ماه رفت و سال رفت ذوق ما افسرده گشت و حال رفت
منقلب ما را همه احوال شد هفته هفته، ماه گشت و سال شد
در فراقش شد حقیقت ها مجـــاز نه حدیث شوق ماندم نـــی نیاز
ای دل من بی سرودستـــار شو تابکی خوابی؟ دمی بیـــدار شو
چشم خود بگشا که تنها ماندهای قافله رفته است و تو واماندهای

* * *

مؤید ثابتی
معاصر

گلی نچیدم و رفتم

دریـن چمن بتفـرج دمـی چمیدم و رفتم
تجمل گل و ، خواری خـار دیـدم و رفتم
از این شکفته گلستان بنامـرادی و حسرت
دو دیـده بستم و سر زیر پر کشیدم و رفتم
بدست همت مـردانـه قید و بنـد علائـق
ز پـای خواهش دل یك به یك بریدم و رفتم
اگـر چـه سیر نمیشد دلـم ز سیر گلستان
چـو گل ز باد صبا نکته‌ای شنیدم و رفتم
مـرا نبود در این بـوستان مجال تفـرج
دمی نشستم و خوش ساغری کشیدم و رفتم
بسان لالـه دلم داغـدار مانـد ز حسرت
کزین شکفته گلستان گلـی نچیدم و رفتم
حجاب وهم و گمان بـود سد راهٔ حقیقت
حجاب وهم و گمان را زهم دریدم و رفتم
صبا ز ساحت قـدسش رساند چونکـه پیامی
چو گل شکفتم و سویش بسر دویـدمو رفتم
نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریـدم و رفتم

***

[illegible]
[illegible]

از بند غم آزاد کیست ؟

هر چند زار و بیدلم گر یــار دلداری کند
هم بی‌دلی‌را دل دهــد هم چارهٔ زاری کند
چون تو مسیحادم اگــر تیمار رنجوری کند
رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند
ابری که‌خندان‌برق‌ازو بجهد فروبارد سرشك
چشمی که خندان لعل‌تو بیند گهرباری کند
نقد شکیبائی خــرد در کیسه انــدوزد بروز
ناگه خیالت نیمه شب برکیسه طراری کند
گرآن حکیم خم نشین در دور چشم مست‌تو
رجعت‌کند ، افسون برآئین هشیاری کنــد
صوفی که‌با می‌رنگ‌زرق‌امروزازدامن نشست
فردا رخ از شرم گنه شاید که گلناری کند
خونین سرشك، افشان‌مژه با تودهٔ خــاك تنم
کرد آنچه بالاله چمن باران آزاری کند
بازشکاری دیده‌یی وقتی کــه بر تیهو زند
چون‌زیرچنگل گیردش چونش‌جگرخواری کند
باعشق‌طبع شوخ تو زانسان بدام انــدرکشد
با غمزه چشم مست‌توزینسان‌جفاکاری کند
درصید دلها غمزه‌ات چستی و چالاکی‌کند
در دل فریبی عشوه‌ات شوخی وعیاری کند
منزل نورد عشق‌گو بــرسرمنه چندین خطر
رهرو همان‌خوشتر که‌او ترك گرانباری کند

گر طوف کوی عشق رامحرم شوی در بادیه
هرخاره‌ات خارا شود هرخار گلزاری کند
زآوای نای وبانگ چنگ خوشتر مراآیدبگوش
فریاد هجر از دیده‌یی کونیمشب زاری کند
برخوابگاهش نیمشب بگذشت با شوخی صبا
تا بر سر هرشاخ گل درباغ عطاری کند
در هیچ دیرو بتکده زناربندی کس ندید
چون من که هررگ درتنم دوشیده‌زناری کند
دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی
کو صبح روشن آشکار اندرشب تاری کند
گفتم بگو کاندرجهان از بند غم آزادکیست ؟
گفت آنکه باهرنیك و بد دائم نکوکاری کند

* * *

فرخی یزدی
معاصر

نشانهٔ آزادگی

همین بس است ز آزادگی نشانهٔ ما
که زیر بار فلك هم نرفته شانهٔ ما
زدست حادثه پامال شد بعد خواری
هر آن سری که نشد خاك آستانهٔ ما
میان اینهمه مرغان بسته پر مائیم
که داده جور تو بر باد آشیانهٔ ما
بکنج دل ز غم دوست گنجها داریم
تهی مباد از این گنجها خزانهٔ ما

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

ماهم بتو می‌نازیم

در معرکهٔ الفت ما عاشق جان بازیم
در حلقهٔ میخواران ما مست سراندازیم
در قدرت ودر شوکت هرکس به‌کسی نازد
تو حشمت ما هستی ، ماهم بتو می‌نازیم
تو شمع وجود ما ، ما والهٔ روی تو
پروانه صفت دائم ، در گرد تو پروازیم

* * *

شاهزاده عضدالسلطنه
اواخر قرن سیزدهم

تا ندهی نمیدهم

وعدهٔ بوسه میدهی ، جان‌به عوض طلب کنی
میشود این معامله ، تا ندهی نمیدهم
صحبت وصل می‌کنی ، هستی من گرو بری
میکنم این مبادله ، تا ندهی نمیدهم
گفته بدی که دل دهم ، درعوضش دلت برم
ما نشویم یکدله ، تا ندهی نمیدهیم
آب حیات در لبت ، جان عزیز در تنم
هیچ ز من نکن گله ، تا ندهی نمیدهم
شکر و شیر در برت ، گوهر و لعل در برم
از چه کنی ؟ مماطله ، تا ندهی نمیدهم
دل ز برم طلب کنی ، بردگری دلت دهی
میشود این مجادله ، تا ندهی نمیدهم
مهر تو از برای من ، عشق من از برای تو
هرچه کنی تو ولوله ، تا ندهی نمیدهم

ادیب‌الملك فراهانی

اواخر قرن سیزدهم

هنر درایوان خداوند

این مردمان که بینی یک مشت زر پرستند
خارج ز زر پرستان یک مشت خر پرستند
خارج ز خر پرستان یك مشت شر پرستند
خارج ز شرپرستان مشتی هنر پرستند
مارابه کیسه‌زر نیست‌ونه‌درطویله خرنیست
درسرهوای‌شر نیست‌سرمایه جزهنرنیست
سرمایه از کسانی پوسید و مندرس شد
دردرخریطه‌شدسنگ، زردرخزینه‌مس‌شد
برهان، نقیض‌مطلوب، دعوی ، خلاف حس‌شد
ظاهر ز ما نهفته ، طاهر زما نجس شد
در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خر ندارم تا قبله گاه باشم

مهدی اخوان ثالث

معاصر

گمراه

بوی‌آن گمشده‌گل را زچه‌گلبن‌خواهم؟
که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم
همه سر چشمم و از دیدن او محرومم
همه تن دستم و از دامن او کوتاهم
داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
قامتی داشت بدلخواه و رخی زیبا هم
دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
که سیه چشم مهی بانگهی زد راهم

****

ادیب پیشاوری

معاصر

تا چند گل‌کاری کنم؟

بر کاخ تن زین لعبتها تا چند گل‌کاری کنم؟
وین سست‌بی کاشانه را هر روز معماری کنم
از تیر آن ابرو کمان گر همچو لاله و ارغوان
درخون بغلطم به ازآن کز رنج تن زاری کنم
من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم
من جامه برتن بردرم ساز سبکباری کنم
تو آمدی تا درجهان شیخی و مولائی کنی
من آمدم تا درجهان رندی و عیاری کنم
تو گشته دربازارها تا عنبر گوهر خری
من بهر بیجاده لبی نوخط طلبکاری کنم
تن کرده‌ام چون‌تار نخ از بهر آن ترسا پسر
تا برمیانش پیچم و دعوی زناری کنم
گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی
عالم اگر جنبانمش پر مشك تاتاری کنم
بر لعل شکرخند او گر لب رسانم یکنفس
ابری شوم کاندر هوا لعل و شکرباری کنم
باصحت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین
بهر فسون لطف تو پیوسته بیماری کنم
در هر رهی کان سوی تو نبود فرومانم چو شل
وندر رهی کان سوی تو همواره رهواری کنم
پیش رقیب تندخو مصحف نهادم دوش و گفت
بیزارم از مصحف اگر باتو کم آزاری کنم

من‌بعد اگر ای هرزه پو زین کوی و برزن بگذری
با تو همان کش درخوری و آن را سزاواری کنم
جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست
من زین دعا تیر قضا برجان او کاری کنم
دی می‌سرودم این غزل هاتف بمن آواز داد
من عشقم و با عاشقان همواره دلداری کنم
گه بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم
گه گنگ ناگوینده را از لطف من قاری کنم
برخود مبند این دختران کز شور و وجد آبستنند
کاندر گهرسفتن ترا هردم همی یاری کنم

فرخی یزدی

معاصر

جانانهٔ ما

روزگاریست که در دشت جنون خانهٔ ماست
عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست
آنکه خود سازد و جان بازد و پروا نکند
در بر شمع جهانسوز تو پروانهٔ ماست
هست جانانهٔ ما شاهد آزادی و بس
جان ما در همه جا برخی جانانهٔ ماست
شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست گر هست از این بار گران شانهٔ ماست
از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم
جای می خون‌دل از دیدهٔ به پیمانهٔ ماست

فریدون توللی

معاصر

چرا؟

خانه مینو گر بود از خانه کوچیدن چرا ؟ !
غنچه‌خوشبو گر بود ، ازشاخه برچیدن چرا؟ !
بی‌نیاز از بی‌نیازان باش و دل آسوده کن
آنکه روی ازمابتابد ، روی‌او دیدن چرا ؟ !
ناسپاسی ، کز توبیزاراست و ازمهرت به عمر
مهرش‌از بیحاصلی ، درسینه‌ورزیدن چرا ؟ !
ابر گردون‌پویه ، چون بر کوه وصحرا بگذرد
گرنبارد بر گیاهی تشنه ، باریدن چرا ؟ !
ی که بایك بوسه‌برب‌ادت دهد خورشید عشق
شبنم‌آسا، هرزمان‌برغنچه لرزیدن چرا ؟ !
رازجویان‌را چه‌پرسش‌ها، که گمشددرسکوت
گرتوآگاهی ، ازین‌افسانه پرسیدن چرا ؟ !
بوسه بر رخسار مهرویان آتش بوسه زن
دست‌هر نامرد ننگ‌آلوده بوسیدن چرا ؟ !
تشنه‌ای‌باید که‌شادی‌ها کند ، بر چشمه‌ای
ورنه‌با سیلاب‌اشك‌از صخره‌جوشیدن چرا ؟ !
همترازی‌تاکند بر بی مشامان پشك و مشك
خارگلشن‌شو، چوگل برسبزه‌روئیدن‌چرا ؟ !
باده‌خون‌شد درگلویش تا صراحی خنده زد
ای که‌دانی‌رازاین‌هنگامه ، خندیدن چرا ؟ !
کس ازآن روئینه بارو ، سر نمی‌آرد بدر
مشت‌مشتاقی‌به‌هردروازه ، کوبیدن چرا ؟ !
اندرین غمخانه باشد جام دانا ، پرشرنگ
ای (فریدون) بشکن‌این‌پیمانه،نوشیدن‌چرا ؟ !

مهین‌دخت معتمدی

معاصر

چارهٔ عشق*

گذار اصمعی افتاد روزی سوی صحرائی
به‌سنگی‌بر ، نبشته دید بیت عبرت افزائی

که ای دلدادگان آخر خدا را بازگوئیدم
چه سازد با غم‌عشق‌آنکه‌دارد شور وسودائی ؟

نبشتش اصمعی اینسان مدارا بایدش کردن
به سوز خویش‌و دل برداشتن از هرتمنائی

نبشته دید دیگر روز زیر بیت خویش اینسان
چه سان سازد به درد عشق‌چون‌من ناشکیبائی

مداراچون‌توان‌کردن ؟ چوباشددردبی‌درمان
که‌عاشق‌را دل شیداست‌چون‌توفنده‌دریائی

نوشتش باز غیر صبر نبود چاره‌یی ، اما
شکیبا گر نباشد ، نیست جز مرگش مداوائی

گذارش‌روزدیگر چون‌فتاد آنجا، پریشان‌شد
که بی جان دید ، افتاده‌جوانی ، سرو بالائی

نبشته دید باز آنجا که‌مردآنست کاندر عشق
ز مرگش در رهٔ جانان نباشد هیچ پروائی

پذیرفتیم و رفتیم و سلام ما رسان آن را
که او می‌کرد منع ما ز وصل یار زیبائی

نگرمن‌خفتدام‌اینجا ، به جانان دادم اینك‌جان
که شایدم دمساز سازد با دلارائی

گوارا باد بر هر کس که دهرش‌نعمتی‌دادست
که غیر از زهر غم نبودبه جام مست‌شیدائی

---

* این اشعارترجمه منظوم‌فارسی‌از اصمعی شاعر معروف عرب است.

محمود فرخ خراسانی

معاصر

هر کجا رفتی، برو

چون مرا دیدی به عشقت مبتلا رفتی برو
چون بدانستی که میخواهم ترا رفتی برو
هرچه گفتم من‌نگوئی‌ترك ما گفتی بگو
هرچه کرده التماس و التجا، رفتی برو
پشت‌پا بر عهد و بر پیمان زدی وز پیش ما
راست سوی‌خصم کج رفتار ما رفتی برو
گر بسوی مدعی رفتی چه غم یا سوی غیر
از برما چونکه رفتی هرکجا رفتی برو
باردیگر سوی‌ما گرآمدی خوش آمدی
ور دوباره نیز رفتی خوش بجا رفتی برو
نه خدا حافظ بما گفتی ونه کردی وداع
وز برم بیگانه وارای آشنا رفتی برو
(فرخ) خود را به این‌زودی چرا بردی‌ز یاد
ورنه خود دانی نمیگویم‌چرا رفتی ؟ برو

حداد تهفرخی (فرخ شهری)

اواخر قرن دوازدهم

حجلهٔ شیرین

مرا عجز و تو را بیداد دادند   بهر کس هر چه باید داد، دادند
برهمن را وفا تعلیم کردند   صنم را بی وفائی یاد دادند
زدند آتش بجان پروانه را شمع   سحر خاکسترش برباد دادند
سراغ حجلهٔ شیرین گرفتم   نشانم تربت فرهاد دادند
به افسون دست و پای صید بستند   بدست صید کش صیاد دادند
سر زنجیر آتش را گرفتند   بدست بی‌نوا (حداد) دادند

نعمت‌الله ولی

قرن هشتم و نهم

هوای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاك پای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمیگنجد
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور مییابد
تو سلطانی بحسن امروز و مهرویان گدای تو
ندارم دست از دامن اگر سرمیرود در سر
کشم بار همه عالم برای که ؟ برای تو
به عشقت گرشوم کشته ، حیات جاودان دارم
چه خوش باشد وفای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش می‌بندم بهر صورت که بنماید
تویی نور دو چشم من که می‌بینم لقای تو
محب نعمت‌اللهم کزو سوی تو می‌آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

حبیب قهفرخی

اواخر قرن دوازدهم

تربیت ناکس

اگر جان بقربان ناکس کنی — لباسش ز دیبا و اطلس کنی
گر از پارهٔ دل کبابش دهی — ور از شیرهٔ جان شرابش دهی
مربی او را ، کنی جبرئیل — معلم بر او برگماری خلیل
بروز اندرون علم آموزیش — به شب شمع کافور بر سوزیش
در آخر که گوهر هویدا کند — همان جوهر خویش پیدا کند
محال است دهقان اگر کاشت جو — بهنگام ، گندم نماید درو
(حبیبا) تو اندیشه از ذات دار — وگرنه رئوف است پروردگار

خایل سامانی (موج)

معاصر

خروش من و تو

آنچه گوشی نشنیدست خروش من و تست
که خروش من و تو مانده به گوش من‌وتست
گرد این‌بادیه در تاب، ز تاب تو و من
کوهٔ این دشت در افغان، زخروش من و تست
دورهٔ برده فروشی سپری گشت ولیك
خواجه باز از پی بازار فروش من و تست
ره بسر منزل مقصود نبردیم و هنوز
بار هر قافلهٔ رفته بدوش من و تست
آشنا با سر هرخار بیابان طلب
پای بیهوده بهر مرحله کوش من و تست
ز آخرین‌راهبر این مانده بیادم که ز دور
هر سواری که رسد رهزن هوش من و تست
نگذارد که رسد راز دل ما به زبان
مهر عهدی که به لبهای خموش من و تست
دور سقراط که زد ساغر پرزهر گذشت
به سر گفتهٔ حق نوبت نوش من و تست
تشنه‌مانند سرابیم و در این بادیه (موج)
جوشش، چشمهٔ امید ز جوش من و تست

سرحدی قهفرخی (فرخ شهری)

قرن سیزدهم

ماه گرفت

به روی بچهٔ مسگر نشسته گرد زغال
صدای مس به فلك میرود که ماه گرفت

فرخی یزدی
معاصر

معشوق وفادار

دوش یارم زد چو بر زلف پریشان شانــه را
مــو بمو بگذاشت زیــر بار دلها شانه را
نیست عاقل را خبــر از عــالم دیوانگی
گر ز نادانی ملامت می کند دیــوانــه را
در عزای عاشق خــود شمع سوزد تــا بحشر
خوب معشوق وفاداری بــود پــروانــه را
جزدل سوراخ سوراخش‌نبود از دست شیخ
دانه‌دانه چــون شمردم سبحهٔ صد دانــه را

احمد شهنا

معاصر

شکوه از بخت

مبین‌زخنده رخ از گل شکفته‌تر دارم
چو لاله خنده بلب داغ بر جگر دارم
شود چو دوزخ سوزنده صد بهشت برین
ز آتشی که در این قلب پر شرر دارم
زدشمنان همه نالند و من که را گویم ؟
زدست دوست شب و روز دیده تر دارم
خدایرا بکه‌گویم ؟که خصم جان‌من‌است
کسی که از دل و جانش عزیز تر دارم
نــه طاقتی کــه تحمل کنم جفایش را
نه آن دلی کــه دل از او بقهر بردارم
مرا از آن مهٔ نامهربــان شکایت نیست
ز بخت خویش بود شکوه‌ای اگــر دارم

میرزا حبیب خراسانی

معاصر

تو، توئی، تو

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریاد رس نالهٔ مستانه توئی تو
مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
آرام توئی، دام توئی دانه توئی تو
آن ورد که زاهد بهمه شام و سحر گه
بشمارد با سبحهٔ صد دانه توئی تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز
پیمود بجام و خم میخانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم
کس نیست به‌غیر از تو درین‌خانه توئی‌تو
یك همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آنرا که بود همت مردانه توئی تو

دکتر محمود شفیعی (کیوان)

معاصر

زبان دل

چو رنج دل بلایی نیست جانسوز
من از این رنج میسوزم شب و روز
نداند کس که دل را حال چون است
بجز آن کش، دل از غم غرق خون است
زبان، اسرار دل گفتن نداند
بیان دل، زبان دل تواند
که دل اندر مثال دریای ژرف است
بهر موجش، بسی راز شگرف است

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

جلوهٔ رؤیا

عشق جاوید من ای چشمهٔ نور	روی زیبای توام نقش سرور
بی‌خبر از غم دیرین منی	فارغ از شیوهٔ تمکین منی
بی تو میدان نشاطم تنگ است	ساز جان بی طرب و آهنگ است
پای رهوار در این ره لنگ است	هر قدم پیش نظر فرسنگ است
بی تو گلزار دلم پژمرده است	باغ و بستان طرب افسرده است
بی تو در بند بود روح بهار	گر بهارست بهارش مشمار
آنکه هرگز ز کمندت نرهد	بجفا از سر کویت نرود
دل آشفته و شیدای من است	سر سودائی و رسوای من است
نتوانم ز تو دل برگیرم	روم و دلبر دیگر گیرم
آری آشفتهٔ گیسوی توام	عاشق روی تو و موی توام
بسکه از داغ تو افسرده دلم	گوئی از هستی خود منفعلم
آفرین بر نظر پاک تو باد	نظر پاک و پر ادراک تو باد
نگهٔ گرم تو خورشید من است	گر نتابد نگهت مرگ تن است
جان فدای نگهٔ گرم تو باد	نگهٔ گرم پر از شرم تو باد
ای فدای تو و ناز تو شوم	کی شود؟ همدم راز تو شوم
ای فدای نگهٔ مست تو من	چشم ساغر به کف دست تو من
آه و فریاد ز بالای تو باد	هستیم زیر قدمهای تو باد
گر چه دوری ز من از جور زمان	غم عشق تو بود همدم جان
یاد تو جلوهٔ رؤیای من است	چشم تو ساغر شبهای من است
گرچه در آتش دل سوخته‌ام	در جهان شعله‌یی افروخته‌ام

***   ***   ***   ***   ***   ***   ***   ***

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

دریا بخیال خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

*** *** ***

خودبین

ناگهان ، سیل دمانی برخاست همه را پیش براند از چپ و راست
هر کران ، موج پی موج گرفت رفته رفته ، ز زمین اوج گرفت
آنچه سنگین و گران بود کشاند بتك دره ، و برخاك نشاند
وآن سبك‌خس ، که به‌فرق‌سرداشت برد و بر ذروهٔ کوهی بگذاشت
خس چو بر ذروهٔ که شد جایش نگهی کرد ، به زیر پایش
همه را با نظر خودبین دید یکسر از رتبهٔ خود پائین دید
سخت بالید بخود ، زین جبروت بادافکند ، ز نخوت به بروت
کاین منم ، از همه برتر گشته ! بر سرافرازان سرور گشته؟
چند روزی به گمان فری داشت خویش را از همه برتر انگاشت
برد از یاد کجا بود و چه بود ! یاد بگذشته کجا دارد سود؟
شد هوا روشن و توفان بنشست رفته رفته کمر سیل شکست
آب پائین شد و خس بالا ماند جایش آنجا که نبود آنجا ماند
چون ز بالا سوی پائین نگریست دید همپایهٔ او یکتن نیست
شاهد بخت در آغوش گرفت آنچه رفته است فراموش گرفت
خام طبعی طمعش افزون کرد از گلیم خود پا بیرون کرد
گفت با خویش که‌این جای من است این قبا راست به بالای من است
ناسزایان که به پائین باشند در خور این و بتر زین باشند
ورنه گر درخور بالا بودند حالیا پیش من اینجا بودند
از قضا باد مخالف بوزید بر آن خس به سر کوه رسید
با یکی دست ز جایش برکند پشت‌پائی زد و برخاك افکند
از سر کوه بپای دره رفت باد نخوت ز سرش یکسره رفت
وزش بادی کارش را ساخت رفت آنجا که عرب نی انداخت

**** **** **** **** ****

کمال زین‌الدین

معاصر

موج حادثه

چون رهزنی که در پی یغما نشسته است
غم در کمین مردم دانا نشسته است
میر قضا ز چرخ کمین کرده وز کمان
هر ناوکی گشوده بدلها نشسته است
آنرا که روشن آینهٔ دل بود چو مهر
زنگار غم نگر که بسیما نشسته است
بنگر به دستبرد جهالت که بیخرد
با دست او بمنصب والا نشسته است
بس بی‌هنر نگر که چو طبل میان تهی
از کبر بر اریکهٔ دانا نشسته است
در یکنفس خراب شود خانهٔ حباب
گیرم ز موج حادثه بالا نشسته است
غم‌نیست گر دو روز بهمدستی سپهر
بر مسند مدارج اعلا نشسته است
جاهل بهٔ تیره‌خاك مذلت فتد یقین
چون اشك گر بدیدهٔ بینا نشسته است
دریاست روزگار و درین بحر بیکران
دانا بسان لؤلؤ لالا نشسته است
اندیشه کی ز تیر بلا میکند (کمال)
مجنون ، که در مصیبت لیلا نشسته است

سیفی قهفرخی (فرخ شهری)

اواخر قرن دوازدهم

ارباب دولت

عاجزند ارباب دولت از صلاح کار خویش
تیغ نتواند ز دودن زنگ از رخسار خویش
در پناه هر که رفتم کرد یکسانم بخاک
سایه را این خاکساری هاست از دیوار خویش
هرزه گردی قدر می کاهد ، که سنگ آسیا
سخت می گردد سبك از دور ناهنجار خویش
یاور ظالم هم از ظالم فنا خواهد شدن
کن ز حال هیزم و آتش قیاس کار خویش
واعظان سنگدل از وعظ خود بی بهره اند
کوه را هرگز نباشد فیضی از گفتار خویش

***

احمد شهنا

معاصر

فایده جویان

تا ترا چون درخت برگ و بر است
خواستارت فزون ز حد و مراست
چون ترا برگ و بر فرو ریزد
سایه ات از تو نیز بگریزد

***

بهادر یگانه

معاصر

جام غم

از بادهٔ گرم تلخ جام گرفتم
یعنی که ز چشمان تو الهام گرفتم
آشفتگیم برد بدانجای که آخر
در زلف پریشان تو آرام گرفتم
بازیچه شدن در کف بازیگر هستی
درسی است که از گردش ایام گرفتم
راهم چو ندادند به دنیای حقیقت
دستی زدم و دامن اوهام گرفتم
بر چهرهٔ غم بود اگر دیده گشودم
ازخون جگر بود اگر جام گرفتم
با یاد تو بر ماه ، نظر دوختم از شوق
یعنی ز رخت بوسه به پیغام گرفتم
با مرگ هماغوش شدم در ره وصلت
صد شکر که از دلبر خود کام گرفتم

آصف قهفرخی (فرخ شهری)

معاصر

اینک تو مسافری و من مجنونم

ای یار ، من از رفتن تو دلخونم
تا آمدنت غمینم و محزونم
گویند که المسافر کالمجنون
اینك تو مسافری و من مجنونم

احمد شهنا

معاصر

رضای دوست

دل بسته‌ایم از همه عالم بروی دوست
وز هر چه فارغیم بجز گفتگوی دوست
ما را زمانه دل نفریبد بهیچ روی
الا بموی دلکش و روی نکوی دوست
باغ بهشت کاینهمه وصفش کنند نیست
جز جلوه‌ای ز صحن مصفای کوی دوست
گلهای باغ با همه شادابی و نشاط
خار آیدم بدیده نبینم چو روی دوست
یک موی یار خویش بعالم نمیدهم
ما بسته‌ایم رشته جان را بموی دوست
گر درد و گر زلال گواراست نزد ما
لبریز جام ما چو بود از سبوی دوست
بر ما غم زمانه زهر سو که رو کند
مائیم و روی دل بهمه حال سوی دوست
ما جز رضای دوست تمنا نمی‌کنیم
چون آرزوی ماست همه آرزوی دوست

محمود فرخ خراسانی

معاصر

منت از عشق *

منت از عشق پذیرم نه ز استاد و پدر
دارم از عشق اگر فضل و کمالی دارم
واصل محضر قرب ارکه نیم باکی‌نیست
للّه‌الحمد که امید وصالی دارم
(فرخ) این‌چامه گرازسمع (مؤید) گذرد
خوب داند که چه حال و چه مآلی دارم

***

* این دوبیت مربوط به‌ذیل غزل‌صفحهٔ ٣٤٦ می باشد.

بیژن ترقی
معاصر

واماندہ از کاروان

بختم مدد نکرد چو با کاروان روم
میسوزم آنقدر که چو دود از میان روم
بخت سبک عنانم اگر همرهی کند
چون گرد ره ببدرقهٔ کاروان روم
سر میکشم چو شعله که برخیزم ای دریغ
کو پای قدرتی که بی همرهان روم ؟
امکان بی‌وفائی از این بیش چون نبود
برجان زدم شرار که تا لامکان روم
چون تشنه‌ای به نیمه‌رهٔ عمر مانده‌ام
زین شوره زار با لب‌سوزان چسان روم؟
صحرا سکوت‌مرگ گرفته‌است‌ومن‌خموش
شمع مزار خویش‌شدم کز جهان روم
خاکسترم بجای نماند بیاد گار
با گرد باد حادثه تا آسمان روم

صفائی قهفرخی (فرخ شهری)
معاصر

یاقوت

ای خنده زده لعل تو بر حقهٔ یاقوت
یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت
یاقوت لب لعل تو چون قوت روان‌است
یاقوت نهم نام لب لعل تو یا قوت ؟
هاروت گر از دیدهٔ ماروت بدیدی
صد ساحری آموختی از نرگس جادوت
از حسرت شمشاد قدت گر بدهم جان
از سرو تراشند مرا تختهٔ تابوت
قربان وفاتم به وفاتم گذری کن
تابوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت
صد دل چو دل زار وفا کیش (صفائی)
قربان کششهای کمانخانهٔ ابروت

امامی فهفرخی (فرخ شهری)

معاصر

امروز و فردا

گر نمی‌گفتی سخن راز دهان پیدا نبود
عاشقان را بر سر کویت چنین غوغا نبود
گر نمی‌افتاد مشکین زلف تو در دست‌باد
این دل دیوانهٔ ما این همه رسوا نبود
دلفریبی و لطافت بر تو می‌گردید ختم
دلبرا گر در پی امروز تو فردا نبود
اتش آهم کجا خاموش میشد ز آب‌چشم
دیده را پیوسته گر راهی‌سوی دریا نبود
خشك و تر را شعلهٔ آهم بسوزاند ولی
ز آه آتش بار من هرگز تو را پروا نبود
گرنبودی شور عشق تو (امامی) را به‌سر
طبعش‌اینسان‌ساحر و شعرش‌چنین‌شیوا نبود

***

حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

اواخر قرن سیزدهم

بگذرد اینهم

پادشاهی در ثمینــــــی داشت بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو اثر هر زمان کا فکند به نقش نظـــر
گـاهٔ شـادیی نگیـردش غفلـت وقت انده نباشدش محنـــــت
هر جد فرزانه بـود در ایـــام کرد اندیشه ای ولی همد خـام
ژنده پوشی پدید شد آن دم گفت : بنویس (بگذرد اینهـــم)

صفای اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

سلسلهٔ صفا

سرخوان وحدت آن دم که دم از صفا زدم من
بسر تمام ملك و ملکوت پا زدم مـــن
در دید غیر بستم ، بت خویشتن شکستم
ز [illegible] یار بستم، که می ولا ز دم من
بی حك تقش کثرت ، ز جریدهٔ هیولا
نتوان نمود باور ، که چه نقش ها زدم من
پی سد باب بیگانگی از سرای امکـان
کمر و جوب بستم ، در آشنا زدم مـن
قـدم وجـود بربـارگهٔ قـدم نهادم
علـم شهود در پیشگهٔ خـدا زدم مـن
سر پـای برتن و دست بـدامن تجرد
نزدم ز روی غفلت ، همه‌جا بجا زدم من
هله آنچه خواستم یافتم از دل خدابین
نه به ارض خویشتن‌را و نه برسما زدم‌من
بدر امیدواری ، سر انقیـــــاد سودم
بره نیازمندی قدم وفا زدم من
من‌و دل دو مست باقی دو نیازمند ساقی
دل‌مست بـادهٔفقـر و می فنا زدم من
در دیر بود جایم ، بحرم رسیـــد پایم
به هزار در زدم تا ، در کبریا زدم من
در کوی می پرستی ، نزدم بدست هستی
که‌مدام صاف (الا) زسبوی (لا) زدم‌من
به هوای فـرش استبرق جنت حقـایق
ز بساط سلطنت‌رسته بـه بوریا زدم من
به قفای فقر آن روز قدم نهادم از دل
که بدولت سلاطین دول قفا زدم مـــن
در افتقار را بست و گشود باب دولت

مس قلب را درین خاک به کیمیا زدم من
زهوای خویش رستم ، به خراب خانهٔدل
که ازین خرابه خشتی به سر هوا زدم من
بخدای بستم ، از قدرت کاینات رستم
بدو دست چنگ در سلسله صفا زدم من
به رضای نفس جستم، جلوات فیض اقدس
نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

***

آصف قهفرخی (فرخ شهری)

معاصر

تیر به سنگ خورده

زآه سوزان، بر دل سنگش خدنگ انداختم
خوب تیری داشتم ، اما به سنگ انداختم

***

سرحدی قهفرخی (فرخ شهری)

قرن سیزدهم

عاشق تراش

این ماهروی خراط در هر کجا که باشد
روزی هزار عاشق از چوب میتراشد

***

میرزاده عشقی

معاصر

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار   نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار   فضای (شمران) اندک ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز (اوین)

نموده در پس که آفتاب تازه غروب   سواد شهر ری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شمرنه شب محسوب   شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد   ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد   جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفیداب کرد روی زمین

اگر چه قاعدتا شب سیاهی است پدید   خلاف عرشبه امشب دگر شبیست سپید
شما به هر چه که خوبست ماه میگوئید   بیا که امشب ماهست و دهر رنگ امید
بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکر های عرفانی است   رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است
درون مغزم از افکار خوش‌چراغانی‌است   چرا که در شب مه فکر نیز نورانی است
چنانکه دل‌شب تاریک تیره‌است وحزین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز   بهر کجا که کند چشم کار ؛ چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز   بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید   به جویبار و چمن زار خالهای سفید
بسان قاب پر از یأس و نقطه‌های امید   خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا به سال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن   تمام خطه تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من   گذشته های سفید و سیه ز عیش ومحن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند   نظیر پنبهٔ آتش گرفته می‌ماند
ز من مپرس که کبکم خروس میخواند   چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند؟
مگر کسان چو من موشکاف و نازک بین

حباب سبزچه رنگ‌است سبز نورچراغ   نموده‌است همان رنگ ماه منظر باغ
سنان آرزوی حوبس این دل پر داغ   ر لابلای درختان همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چورس سیاحت‌من یك دوساعتی‌بگذشت   ر دور دختر دهقانه‌ئی هویدا گشت
قدم به ناز چو طاووس بر زمین‌می‌هشت   نظر کنان همه سو بیمناك بر در ودشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنس بهف بچادر نماز آبی گون   برون فتاده از آن پرده چهرهٔ گلگون
در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون   بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
ز شور عشق نشانها در آن لب نمکین

به رسم پوشش دوشیزگان شمرانی   ر حیث جامه به شهری بدونه دهقانی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی   شبیه‌تر به فرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشسته آهسته   بد او چو شاخ گلی روی سبزه‌ها رسته
شد آن‌فرشته در آن سبزه زار گلدسته   گل از چه بود شد از سبزه نیز آرسته
هم او ز سبزه و هم‌سبزه‌یافت زو تزیین

فکند زلف ز دوسوی بر جبین سفید   طلاء لوئی به عذارش ز ماهتاب پدید
بسان آئینه‌ای در مقابل خورشید   نه هیچ عضومراوراست در خورتنقید
که هست درخور تمجید و قابل تحسین

نگاه مردمك دیده‌اش سوی بالاست   عیان ازین حرکت کوتوجهش بخداست
و یا دراین‌حرکت‌چیزی‌از خدامیخواست   گهی نظر کند از زیرچشم برچپ‌وراست
چنانکه در اثر انتظار ، منتظرین

ساعتی بهمن دم ز دور پیدا بود   رسید پیش جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ همی بد نبود ، زیبا بود   ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

سلام مریم مه پاره کیست ایسوائی   منم نرس عزیز از چه وقت اینجائی
توئی عزیز دلم به چه دیر می‌آئی   سپس در آن شب مه آن شب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای‌گزین

اگر بقیه احوال پرسی و آداب   ز ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب   لبش بجنبد و قلبش کندسئوال و جواب
برای من بخدا بارها شدست چنین

پس از سه‌چهار دقیقه ببرددست آن‌مرد   دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای‌که آن‌شب بدردشان میخورد   نخست جام به آن ماهرو تعارف کرد
هزار مرتبه گفتم نمیخورم من از این

بخور که نیست‌به از این شراب اندردهر
برای من که نخوردم بتر بود از زهـر   شراب خوب است اما برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنور وآب ازبهر   نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

ولم بکن ، کم از این حرفها بزن ده بیا
بخور عزیز دل من . نمیخورم واللـــه   بخور ترا بخدا . نه نمیخورم بخــدا
بخور . بخور . ده‌بخور ، ای‌ولم‌بکن آقا   خودت بنوش ازیــن تلخ بــادهٔ ننگین

بخور تصدق بادام چشمهـــات بخور
فدای آن لب شیرین‌تر از نبات بخور   ترا قسم به تمام مقدسات بخــــور
ترا قسم به خداوند کائنات بخـــور   بی شراب کم اسم خدا ببر ، بی‌دیـــن

ترا قسم بـــــدل عــاشقان افسرده
به غنچه‌های سحر ناشکفته پــژمــرده   بمرگ عاشق ناکام نو جوان مــــرده
بخور. بخور. ده‌بخورنیم‌جرعه یکخورده   چو دید رام نگــردد ، بحرف‌ماه‌جبین

همی نمود پر از می پیاله را و سپس
همی نهاد به لبهاش . او همی زد پس   دل من از تو چه پنهان نموده بود هوس
که کاش زین همه اصرار قدربال مگس   بمن شدی کــه بزودی نمودمی تمکین

خلاصه کــرد به اصرار نــرم یــارو را
به زور روی . ز رو برد نازنین‌رو را   نمود بـــرلب وی آشنـــای دارو را
خوراند آخر کار آن (نمیخورم گو) را   نه‌دوپیاله ، نه‌سه ، نه‌چهار ، بل‌چندین

پس از سه‌چار دقیقه زروی شنگولی
شروع شد به سخن های عشق معمولی   «تصدقت بروم به . چقدر مقبولـــی
تو از تمام دواهای حسن کبسولـــی   قسم به عشق ، توشیرین‌تری، زساخالین

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده
بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده   شریك بودن در زندگی آینـــــــده
پس آن جوان بی تفریح پنجه افکنده   گرفت در کف از آن ماه گیسوی پرچین

کشیدنعره که‌امشب‌بهشت (دربند) است
رسد به آرزویش هرکه آرزومند است   دو دست من به سرزلف یار پیوند است
بریز باده به حلقم که‌دست من بند است   بجای نقل بنه برلبم لب شکریـــــن

بروی سبزه شب ماهتاب و با مه جفت
بیار باده که شکر خدای باید گـــــفت   ز بعد آنکه مر این نکتهٔ چو در راسفت
ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت   بنام شکر پیاپی صدای جین جین جین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمی‌دیدنـــــد   بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسبیدند
بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدنـــد   دگر زیاده بر این را نمی کنم تبییـــن

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیـده بهر کجا نگری گرد نقره پاشیـده
بروی سبز چمن آن دویار خـوابیـده مرا ز دیدنشان لذتی است در دیده
چه گویمت که طبیعت چگونه باشد، حین؟
صدای قهقهٔ کبکی زکوهسار آیـد غریو ریختن آب از آبشار آیـد
ز دور زمزمـهٔ سوزنـاك تـار آیـد در این میانه صدائی از آن دو یار آید
ز فرط خوردن لبهای زیر بر زبریـن
وزان ز جانب «نوچال» بادی اندك سرد که شاخه‌های درختان از آن تکان میخورد
همی گذشت چو از خوابگاهٔ آن زن و مرد برای شامـهٔ مـا بـوی عشق می‌آورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسریـن
در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم به عضو پردگی و محرمـانـهٔ مـریـم
فتاد دیده پروین و ماه نامحـرم ستاره‌ها همه دیدند آسمان هـا هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

****

وحید دستگردی

معاصر

نارنجك جنگ*

منفجر گشت چو نارنجك حراق اروپ صلح را کنگره بشکست و پراکنده کلوپ
شد بدل زمزمهٔ صلح بـه آوازه توپ حق برون نامد جز از دهن توپ کروپ
گشت یکپارچه آتش همه اقطار فرنگ
دور تاریك توحش بجهان کرد ایـاب رخت بربست تمدن ز اروپـا بشتاب
دیو منحوس تبربر(۱) ز رخ افکند نقاب خرس و بوزینه گشودندگر از مهلکه‌باب
طعمه گشتند بیك مرتبه در کام نهنگ
زاغ فتنه چو در آفاق پر افشانی کـرد شفق از خون افق عالم انسانی کـرد
آسمان بر سپهٔ فتنه کمانـدانی کـرد نه فلك فتنه بپا کرد بریتانی کـرد
هم بر افروخت و هم سوخت بنارنیرنگ
کرد بر فتنه‌سر ادوار دگری(۲) راهبری ساخت دوران سلامت به‌اروپا سپـری
فاش بینی اگر از چشم حقیقت نگری کان رجز خوانی دیروز سر ادوار گری
«همه بیهوده‌ولاطائل و پوچ است‌وجفنگ»

---

*این منظومـه بمناسبت جنگ‌بین‌الملل اول سروده شده است.
۱ ــ تبربر. بربری وحشی بودن. وضوع این کلمه‌برخلاف قیاس‌و ازمجعولات جدید است
۲ ــ وزیر خارجه وقت انگلیس

انگلیس آن دهل حامی بگرفت بدوش ورمیان بهی اکند در اقطار خروس
دیگ‌حرص و طمع روس درافتاد بجوش تا کند آتش این فتنه بعالم خاموش
برکشید از دل کلیوم دوم نعرهٔ جنگ

اولین قیصر دانشور کـــلیوم دوم زهره چـــرخ سوم مهر سپهر چارم
اختر چرخ فروز و فلك پـــرانجم آنکه بر چرخ فرستد اگر اولتیماتـــوم
هفت اختر بسپارند بدو هفت او رنگ

امپراطور فلك‌رفعت سیاره خـــدم حامی عدل و امان ماحی بیداد و ستم
بار اسلام ، طرفدار عرب ، پشت عجم نیکلا را ببرش گردن طاعت شده خم
ورر بسته بحضورش کمر خدمت تنگ

حکم بر دودهٔ ژومن بفدا کـاری داد اذن بر توپ هوبرر بشر باری داد
زیپلن را بفلك رخصت طیـــاری داد بمضا و بقدر مـنصب سرداری داد
فتح را خواند سپهدار و ظفر را سرهنگ

سیل‌آسازدوسو لشکر اطریش و پروس بهر حفظ وطن و صلح و بقای ناموس
حمله‌ورگشت به‌ژاپون‌وبه بلژیك‌و پروس هم بضرب و بقر اطاغ و فرانس منحوس
هم بریتانی اسلام کش شوم دو رنگ

جیش مغرب به کماندانی‌جنرال کلوك(۳) بهرخون‌خواستن‌وکین‌کشی ارشیدوك(٤)
تاخت آوره به بلژیك چو اژدر برغوك ملك بلژیك برایشان شده عدمـملوك
از لیژ[۵] سوخته تارمس[٦] بیك‌آتش‌فنگ[۷]

رو به پاریس گذشتند ز کوه و آمـــو شد پوانکاره پناهنده بـــه شهر بردو
چکنـد آری بـا صخرهٔ صمـا گـردو در کلیسا چه پوانکاره و چه کلمانسو
متوسل چـو زبانه شده بـر دامن زنگ

انگلستان همه گوشه زیمین تا به یسار نا شنیده غو شیپور و ندیده پیکار
گه شجاعانه نمودند ز ناورد فـــرار گاه با نظم نشستند عقب گه بکنـــار
شرط‌عقل‌است‌گریزان‌شدن ازپیش‌تفنگ

لشکر شرق به سرداری سالار سترگ سارشال عظمت پرور سردار بـــزرگ
فـاتح ورشو ژنـرال مهین هندنبرگ کز نگاهش بر مدروس چو روباه از گرگ
یـا شغال لنگ از پنجهٔ نیـروی پلنگ

---

۳ ــ فرمانده فرونت مغرب آلمان در اول جنگ بوده .
٤ ــ ولیعهد اطریش که در نتیجه ترور شدن وی جنگ بزرگ بر پا شد
۵ ــ یکی از شهر های بلژیك است
٦ ــ یکی از شهر های فرانسه است
۷ ــ فرمان شلیك نظامی است .

با نهیبی که بدرد جگر نـــــاپلئون روس را ساخته با لشکر انبوه زبـــون
به اسارت بگرفته است فزون از ملیون هم ز یك ملیون بر خاك سیه ریخته خون
در فکنده ز لهستان بهمه روس غرنگ

برق مانند گذر کرده ز سر حد پروس آتش افروخته چون صاعقه برخرمن روس
بشت دروازه ورشو زشجاعت زده کوس نیکلا سوده بهم کف دریغ و افسوس
گرچه افسوس کنونی است بعید از فرهنگ

زیبلن ها بفلك سیرکنان همچو شهاب سوخته جان شیاطین بشر را بشتاب
بمب در لندن و پاریس نموده پرتاب با سر مؤتلفین چرخ بکوبد به عذاب
ساخته سنگ ز بمب از زیپلن قلماسنگ

تــوپ سنگین هویــرر بمثل اژدر وار باز کرده دهن و سوخته عالم ز شرار
روز پاریس چو آنورس نموده شب تار وزفشنگی که بوزن آمده چندین خروار
واژگون ساخته صدخانه به یك ضرب فشنگ

چیست غواصه نهنگی است بدریازآهن کاتش افشان شده در آب ز اطراف دهن
یك نمونه است ازآن جمله نهنگ آمدن (۸) که بصد کشتی جنگی شده تورپیل فکن
همه را سوی عدم راند هزاران فرسنگ

پـاك دریـا زجهازات بـریتـانـی کرد قعر دریای فنا بر همه ارزانی کـــرد
ژرژ را سر بگریبان پریشانی کـــرد ویلسن را زغم و درد والم فانی کـــرد
لرد راساخت چولبرال گرفتار زغنگ(۹)

آخر ای رویتر این یاوه سرائی تا چند اندر اقطار جهان عرزه درائی تا چند
خواب اصفائی و تعبیر خطائی تا چند کرگدن جلدی و بی‌شرم و حیائی تا چند
تــا بکی قافلــهٔ بیهده را پیش آهنگ

کی دروغ تو جلوگیری طیاره کنـــد همسری یاوه نیارد که به خمپاره کنـــد
خنده ز اخبار تو هر طفل به گهواره کند دم فرو بند خدا سیم تو را پاره کند
روز را شام چراخوانی و رومی‌را زنگ ؟

نه زهر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد یا زهر آتش سوزنده سمندر خیـــزد
از پروس است که ژنرال هنر ورخیزد مرد از لندن و پاریس کجا برخیزد
خیزد اما همه مادام مد و شیك و قشنگ

گرچه جنگ آمد ومادام مدو شیك نماند وز برای عمل نیك و بدو نیك نمانــد
نیك در لندن وپاریس چو بلجیك نماند نیك نیك است دراین هرسه مکان لیك نماند
عیب برجا چو شکستند طلسم نیرنگ

---

۸ ــ اسم یك تحت‌البحری آلمانی است
۹ ــ سرسام

به سرادرنزد برت ررز چنس کرد خطاب
ای تهی مغز خطا پرور عاری ز صواب
ی بریتانی اعظم ز وجود تو خراب
تمع اندیشه کردی که به یك نیش‌رکاب
جیش برلن بجهانند بلندن شبرنـــگ

جنس اسلاو کجا همسر ررمـــان گردد
مور هرگز نتواند که سلیمان گـــردد
ور خفاش جسان اختر تابان گـردد
نش دیوار میندار که انسان گـــردد
سفر چین نبود درخور پای خرچنـــگ

حبذا علم و نمدن که ز بـــرلن چون سیل
روس را راند چو بلزیك به قعر چه ویل
رد حاروخس وحشی صفتان خیلا خیل
ار امروز نه فرداست که لندن به‌طفیل
بشکنددرهم آن‌گونه که‌کشتی‌زسرنگ(۱۰)

هـــله‌ای ملت اسلام‌تن‌آسانی چند
نامتان لکه تاریـــخ مسلمانـــی چند
جمع گردید گرفتار پـریشانی چنـد
بسته در سلسله روس و بریتانی چند
روز تعجیل بجنگ است نه هنگام درنگ

یغ وحدت بکشید ای ملل اسلامـــی
اسم اسلام نمائند بگیتی سامـــــی
ر آب خون پاك بشوئید لك بد نامـی
و اندر این بازی‌جانبازی و خون آشامی
مات سازیـــد شه کفـر بـــه نطع‌شترنگ

این همان‌مذهب‌اسلام که‌قرنی‌پس وپیش
بجهان داشت مسلم شرف‌و عزت‌خویش
برری جست‌درآفاق زهرمذهب وکیش
رقت آن است که امروز غنی تا درویش
بستانند حقوقی که بدادند ز چنـــگ

تـــاکـــی‌و چندبـــه‌زندان ستم مسجونید
غافل از توصیهٔ بطر و زنـــاپلئـــونیـــد
فرصت‌از دست اگر رفت‌چگویم چونید
بی‌خبر از سخن زشت کلاوستونیـــد
که چها گفت به قرآن شما‌آن لولنگ(۱۱)

نیست مسلم که ازاین‌گفته‌پریشان نشود
چون‌شفق خون‌بدل وچاك گریبان نشود
ندهد جان و تن و حافظ قرآن نشود
نکند ترك سر و عازم مـــیدان نشود
کف‌بلب‌تیغ به‌سرپنجه‌برابرو آژنگ(۱۲)

دو نفر دشمن دیرینه بهم پیوستند
توپ بر مرقد سلطان خراسان بستند
رشتهٔ هستی اسلام ز هـم بگسستنـد
قلب پیغمبر اکرم دل امت خستنــد
شهد اسلام نمودند مبدل به شرنـــگ

---

۱۰ ــ مین دریائی که اگر کشتی به آن تصادف کند غرق میشود
۱۱ ــ به معنی احمق
۱۲ ــ آژنگ چین و گره ابروست

اسفامصر چه‌شدکسورسودان بکجاست؟ هندوقفقاروحبش برمه‌وغازان‌بکجاست؟
مسقط وآندلس‌وبصره وعمان بکجاست؟ دور بهرچه روم‌شوکت ایران بکجاست؟
آه اسلام‌چه شدباهمه زیب وافرنگ(۱۳)

عرق اسلام چه شد خون مسلمانی کو؟ غیرت هند و سلحشوری افغانی کو ؟
وحدت دولت ایرانی و عثمانی کــو ؟ آصف دیوکش ملك سلیمانی کــــو؟
تا کشد اهرمنان را بخم پالاهنـــــگ

حبـذا قلت عثمانـی همـت پیشـه کـه بدلهای پر از عزم و تهی‌ز اندیشه
ریشهٔ خصم نمودند هدف بـر تیشه حمله بردند چو شیران دژم از بیشه
خرس دون را بشکستند ز دندان تاچنگ

پادشاه عرب و ترك خلیفـه اسلام شمس دین ماه سلاطین جهان نجم انام
تا کند شکل هلالی بجهان بدر تمـــام تیغ اسلام برآورد سرا با ز نیــــام
کرد ابلاغ به ترك و عرب و رومی و زنگ

کای مسلمانان دوران وداد است وداد واجب‌امروز در اسلام جهاد است جهاد
حکم‌حق این‌وجزاین کفرو عناداست‌عناد هرکه‌دوری‌کنداز جنگ جماداست جماد
کافـر و مشرك و بیحـس و دبنـگ

مسلمین‌ترك‌و عرب هندو عجم‌زنگی‌وروم سخت بردند به کفار ز شش سوی هجوم
همچو برلشکر شیطان ز فلك خیل نجوم گشت‌دربحر وبر وکوی‌ودرو برزن‌وبوم
عرصه بر زندگی روس و بریتانی تنگ

لشکر خون عدو باده بـه ساغر همه‌را خم شمشیر بچشم ابروی دلبر همه را
غرش توپ سرود هیجان گر همه را شاهد فتح نصیب آمده در بر همه را
غو شیپور بگوش همه آوازهٔ جنـگ

نه جنبش چو نمودند بصد جاه و جلال بجهان داد مراکش خـبر استقـــلال
کاختر نحس مرا دور شد از برج و بـال عنقریب است که از لطف خدای متعال
برد از خطهٔ من اشك سرای ارژنگ

مصر فرداست‌که چون‌یوسف‌کنعان‌گردد به عزیزی رسد آزاد ز زندان گـردد
فارغ از کشمکش پنجهٔ گرگان گـردد رهد از بندگی و خواجهٔ دوران گردد
پیش اسلام سپر گردد و برکفر خدنگ

مرحبا غیرت اسلامی سردار بـزرگ کزشبانیش شد ایمن گله از آفت گـرگ
مالك اشتر اسلام کمانـــدان سترك حضرت انور پاشا که سوی پطرسبورگ
روس را رانده ز قفقاز به یك نیم اردنگ

آفت رو من آیات فتوح قفقـــــاز دوست با دولت ژرمانی اسلام نـــواز
دشمن بلجیك اسلاوکش صرب گـــداز سوده‌بر پـاش بریتانی ، رخسار نیـاز
همچو اندر قدم شیر دژم روبهٔ لنگ

۱۳ـ افرنگ : زیبائی

در چنین جنگ مقدس به سیاق امروز   همه جـا ملت اسلام بمیدان فیـروز
مال بخش وسرو جان‌بازوشرافت اندوز   وای بـر ملت ایران که بخوابند هنوز
پای لالائی شیپورو چکاچاك وترنگ(١٤)

مسلك بی‌طرفی درخور ایرانی نیست   راه این بی‌طرفی جز سوی ویرانی نیست
بندهٔ دیوشدن رسم سلمانی نیست   دگر ایرانی از دوره ساسانی نیست
کز فداکاری در راه وطن دارد ننـگ

افق کشور اسلام ز خون رنگین است   قلب پیغمبر از این بی‌طرفی خونین است
شیخ ما را که تقاعد ز جهاد آیین است   قطر دستار وشکم طول محاسن‌دین است
دین اسلام مبراست از این حیله و رنگ

غم اسلام ندارند و بفکر خویشنـــــــد   در پی غارت خلق از غنی و درویشند
گرگ خونخوار و ملبس به لباس میشند   کافر این قوم بهر مذهب ودر هرکیشند
داد از این صنف ریا پیشه نیرنگ آهنگ

سیل وش خانه برانداز خلایق شده‌اند   در رهٔ جاه و شرف مانع و عایق شده‌اند
رهزنانند که در قافله سایق شده‌انـد   بخدا مشرك و بنده به علایق شده‌اند
کیفر حق‌چه‌کند تابچنین فرقهٔ دنگ(١٥)

نزنبی شرم و نه آزرم ز یزدان کـردند   خانه آباد و وطن یکسره ویران کردند
سلك جمعیت اسلام پریشان کردنــــد   روی‌برسیم‌وزرو - پشت‌به‌قرآن کردند
اف‌براین‌غیرت‌واین‌همت‌واین دانش‌وهنك

ای بقایای نیاکان شجاعت دستـــــور   رستم و کاوه و گشتاسب وسهراب غیور
که‌ازایشان شده ایران‌به شجاعت‌مشهور   چه شد آن بازوی فولادی وسرپنجه‌زور
که فرو کوفت سرسرکشی پور پشنگ

این همان ملك که بگرفت ز فغفور خراج   برسرتاجوران هشت به روم و چین‌تاج
از چه ایدون شده بر تیر مذلت‌آماج   مستانند ازو روس و بریتانی بـــاج
گله برگشت و پس افتاد بز پیش آهنگ

چند ای کاوه نژادان کیانـــــی دوده   زیر بار ستم اجنبیـــان فـــــرسوده
تا بکی تیغ شهامت به نیـــام آسوده   پاك سازید ز خون تیغ به زنگ آلوده
مرده با نام به از زندهٔ جاوید به ننگ

وقت آنست که امروز جوانـــــان عجم   به نگهبانی اورنگ کی و کشور جـــم
بهر آزادی اسلام و پی دفع ستـــــــم   دست با ترك و عرب در همه جا داده بهم
سخت با دشمن اسلام بکوشند بجنگ

---

١٤ ــ چکاچاك صدای ضربت شمشیر است و ترنگ صدای پرش تیر
١٥ ــ ابله و احمق

اندرین بیشه هنوز آن سره شیران یله‌اند همه رستم دل و برزو جگر و حوصله‌اند
بفداکاری در راه وطن یکدله‌انـــــد لیك افسوس که بی‌قائدو سر سلسله‌اند
هله کو نادر و دارا و کجا شد هوشنگ

* * *

شیخ‌علاءالدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

دولت ارجوئی...

راحت ار خـواهی بیا بـا درد او همـراز شو
دولت ار جوئـی برو در عشق او جانباز شو
بر تن وجـان چندلرزی ؟ چـون نیرزی‌ارزنی
صعوه با ارزن گذار و بـر درش شهبـاز شو
ساز راهٔ عشق سربـازی و بـد نـامی بـود
گر سر ایـن راه داری در پـی ایـن ساز شو
تابکی همچون‌زنان‌این‌راه‌ورسم‌و رنـگ‌و بوی ؟
راه رنـــدان گیر و بـا صاحبدلان دمساز شو
چون زغن تا چند بـاشی بستهٔ مـردار تـن ؟
در هوای سرجان یك لحظه در پـــرواز شو
باز اوج کبریائـــی ، مانده اندر دام کـــام
دام دانه بر در و خـرم بحضرت باز شو
گـــر همای قاف قربی بال همت بـــر گشای
در فضای لامـــکان با قـــدسیان انباز شو
قفل این درشد (عـــلائی) و کـــلید آن نیاز
گر نیازی داری آنجـا بـــر سریر ناز شو

* * * * * *

احمد نیک‌طلب (یاور همدانی)

معاصر

داغ حسرت

شکفتهٔ گل رویت چنان شکفت بباغ
که گوئی از افق افروخت آفتاب ، چراغ
گذشتی ای گل غم تاز باغ لاله ، به ناز
گذاشتی بدل لاله ها ز حسرت داغ
به غیر گنج خیالت که گنج بی رنج است
کجاست ؟ گنج فراغت ، کجاست ؟ گنج فراغ
چه جای دوست که دشمن به درد خواهد سوخت
چنین که شرح غم خویشتن کنم ابلاغ
بجان مرا که لب لعل تست چشمهٔ نوش
دگر نگیرم از آب بقا به عمر سراغ
شراب شعر تو (یاور) به بزم نظم و هنر
همراه تازه ز یاران کند به نشئه دماغ

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

مرگ قو

معاصر

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد — فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند بموجی — رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب — که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی برآنند کین مرغ شیدا — کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم آنجا شتابد — که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم — ندیدم که قوئی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد — شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش واکن — که میخواهد این قوی زیبا بمیرد

* ▪ * * ▪ *

سیدغلامرضا روحانی
معاصر

یار مصنوعی

دلبر من مؤمن و ایمان او مصنوعـــی است
وز پی صوت اذان ، آذان او مصنوعـی است
نیمی از اعضای او مصنوعـــی و از سادگـی
مـن گمان کردم فقط دندان او مصنوعی است
غم ندارم گر سرش بی موست لیکن در عوض
گیسوان و زلف مشك افشان او مصنوعی است
جای شکرش باقی و از چشم بد بادا مصـون
گر فقط یك چشم ، از چشمان او مصنوعی است
بهر لیمو بوسه بر پایش زدم دیدم کـه حیف
پای او مصنوعی و پستان او مصنوعـــی است
قلب مصنوعـــی درون سینه‌اش دارد طـپش
و اندرون قلب او ایـمان او مصنوعی است
سرخ مصنوعی بود رنــــگ لبان و گونه‌اش
ابرویش مصنوعی و مژگان او مصنوعی است
هـرچه مـی‌باشد طبیعی دیـدهٔ گریـان من
در فریبائی لـــب خندان او مصنوعی است
بشکند گر عهد و پیمان ، غم ندارم چـون بود
عهد او مصنوعـی و پیمان او مصنوعـی است
بس به زیب و زیورش مغرور می‌باشد ولیك
گوهر و لعل و درو مرجان او مصنوعی است
درد عشقم کی ازو درمان پذیرد چونکه هست
درد مـن مصنوعی و درمان او مصنوعی است

* ■ * * ■ *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

جلوهٔ ساقی

گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن
چون دل به یکی داری آتش به دو عالم زن
هم نکتهٔ وحدت را با شاهد یکتا گو
هم بانگ اناالحق را بـردار معظم زن
هم چشم تماشا را بـر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن
هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین
هم بـادهٔ بی‌غش را بـا سادهٔ بی غم زن
ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو
حرف از لب جانبخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطل می صافی را بـا صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می با لب خندان خور
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین
چون می به قدح کردی بر چشمهٔ زمزم زن
در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگـزین
اسباب ریـا برچین کمتر ز دعا دم زن
گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
ور پنجه زنی روزی در پنجهٔ رستم زن
گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن
ور زخمی از او خوردی صد طعنه به مرهم زن
یا پای شقاوت را بـر تـارك شیطان نـه
یـا کوس سعادت را برعرش مکرم زن
یا کحل ثـوابت را در چشم ملایك کش
یا برق گناهت را بـر خـرمن آدم زن

یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین
یامالك دوزخ شو درهای جهنم زن
یا بندهٔ عقبی شو یا خواجهٔ دنیا شو
یا ساز عروسی کن ، یاحلقهٔ ماتم زن
زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
دم‌درکش‌ازاین‌معنی یعنی که نفس کم‌زن
گردامن پاکت‌را آلوده بخون خواهد
انگشت‌قبولت را بر دیدهٔ پر نم زن
گر همدمی او راپیوسته طمع داری
هم‌اشك پیاپی ریز و هم آهٔ دمادم زن
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
نه‌رشته‌به‌گوهر کش نه سکه به درهم زن
چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند
نه تاج به تارك‌نه نه دست بـه خاتم زن
تاچند (فروغی) را مجروح توان‌دیدن
یامرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

طاهری شهاب

معاصر

سخنی گفته‌ایم در خانه

باد داد این خبر سلیمان را گر حقیقت بود ور افسانه
که یکی مرغ در فلان بیشه گفت با جفت خویش در لانه
که سلیمان اگر بمن تازد گیرمش بارگاه بر شانه
ببرم تا بزیر چرخ کبود کنم آنگه رهاش چون دانه
تا دگر زو اثر نیابد کس جز یکی بارگاه ویرانه
چون سلیمان شنید این گفتار خواست آن مرغ را زکاشانه
گفت با مرغك گزافه سرای کاین سخن را تو گفته‌ای یانه ؟
گفت ، گفتم ولی‌نه پیش کسی که رساند بگوش شاهانه
با زن خویشتن زدم لافی سخنی گفته‌ایم در خانه

حافظ شیرازی

قرن هشتم

درس استاد

روز اول که به استاد سپردند مرا * * *
دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد * * *

ناصر بخارائی

قرن هشتم

حلقهٔ زلف

لطف بود که سهو من بینی و خط بر او کشی
چون خط متکبار خود خط مرا نکو کشی
خون هزار بی‌گنه ریخته ای به هر مژه
چند سپاه فتنه را در صف روبرو کشی
ور زبلندی فلک مهر مفاخرت کند
دست به جیب او زنی سوی زمین فرو کشی
من چو گل از هوای تو جامه صبر میدرم
غنچه صفت چرا ز من پرده‌به پیش رو کشی
میروم از جهان اگر ، درد سریست از منت
حیف بود برای ما طعنهٔ پند گو کشی
مشك سیاه رو شود ، هندوی خاك پای تو
گر تو زچین زلف خود حلقه‌به گوش او کشی
زود که کاسهٔ سرت جام جهان نما شود
(ناصر) اگر به‌پای خم‌بر سر خودسبو کشی

* * * * * *

عاشق صاحب نظر

حافظ شیرازی

قرن هشتم

هر کس که‌دیدروی‌تو بوسیدچشم‌من
کاری که کرد دیدهٔ‌من‌بی نظر نکرد

* * *

حقیقت زواره‌ای (عبدالصمد)

معاصر

کعبهٔ امید

نه ناز چشم سیاهی ، نـه‌دلفریب نگاهی
مرا! نـه شوق‌ثوابی دگر نه بیم گناهی
دگر زدیده نریزد بچهره گوهر اشکی
دگـر زسینه نخیزد شرار شعلهٔ آهـی
نه سینه راغم عشقی نـه دیده رانم‌اشکی
نه شام‌تیرهٔ ما را فروغی از رخ ماهـی
شکست ناله مرا در گلو چنانکه نـدانم
کشیدن‌ازدل حسرت‌نصیب‌خویشتن‌آهی
به‌غیر کوی تـو ای کعبهٔ امید نباشد
دگر نه‌یاور و یاری مرا نه پشته و پناهی
چه رنجها که کشیدم به‌شوق وصل‌تو ، اما
به هیچ حیله میسر نشد بکوی توراهی
بدشوق‌دیدن رخسار تست ای همه خوبی
اگـر بدل فکندشورعشق و وسوسه گاهی
دریغ‌ودردکه‌سودی‌نبرده‌ایم (حقیقت)
ز روزگار جوانی بـه‌غیر حال تباهـی

احمد شهنا

معاصر

کمان کش ایام

کنار جوی ز لطف هوا بـر اوج فلک
کشیده بـود قـد خود نهال تازه رسی
زروی بیخردی بهر چوبدستی خـویش
شکست شاخه‌اش از بن جـوان بلهوسی
در آن میانه شنیدم طعنه گفت بـدوی
درخت پیری کای درجهان نمانده بسی

نگشتی ازچه توانا چومن که پنجهٔ دهر
بسالها نتوانند سوی تو دسترسی
اگر قوی بدی ای نونهالك ناکام
چنین نگشتی امروز خوار دست کسی
نخست ریشه قوی کن سپس بقامت کوش
که هستیت نشود بر سرهوای کسی
نگر نهال چه خوش گفت با درخت کهن
که‌درکشاکش‌دوران مجوی بیش و پسی
ترا کمانکش ایام جون نشان گیرد
مجال نیست که یکدم برآوری نفسی
ز شست قدرت تیر قضا خطا نکنند
تو شاهبازی اگر یا که کمترین‌مگسی
ز دستبرد زمان نیستیم چون ایمن
جه‌غم که‌دبر نماندم دراین خرابد بسی

ناصر بخارائی

قرن هشتم

ملك قناعت

درویش را که ملك قناعت مسلم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است
گر قرص‌گرم مهربرآرد تنور چرخ
دروقت چاشت سفرهٔ درویش را کم‌است
درهم شود ز بهر درم حال آدمی
آری تمام صورت‌درهم چو درهم‌است
خوش‌وقت‌آن گدای که در پیش‌همتش
ترك کلاه فقر به‌از افسر جم است
آزاده‌وار دامن همت فرو فشان
زین خاکدان که شادی او بندهٔ‌غم‌است
گر آدمی شکفته نباشد جو گل ، رواست
در بوستان دهر که زندان آدم است

آنرا که دل بر آخر آخر زمان نهاد
کمتر ز خر شمارش اگر رخش رستم است
فیروزهٔ فلک که به گوهر نشانده‌اند
بر روی نشان حادثه چون نقش خاتم است
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش
کان کاس شربتیست که آلودهٔ سم است
روزی ترا به زهر حوادث کند هلاک
گردون حلقه کرده که چون مار ارقم است
زین حقهٔ مدور کحلی آسمان
دارو طلب مکن که در او درد مرهم است
معدوم شد وفاو مروت وفات یافت
وین جامهٔ کبود فلک بهر ماتم است
خم درخم است کار جهان همچو زلف یار
سد گونه پای بند تو در زیر هر خم است
برباد رفت عمر و تو از خویش غافلی
یکدم بخود بیا که همه عمر یکدم است
فرصت اگر دمی است غنیمت شمار عمر
همدم مجو که هم دم تو با تو همدم است
تدبیر زاد کن که بقا دررهٔ فناست
ترک امل بگو که عزیمت مصمم است
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی
این جمله هست و پنجهٔ تقدیر محکم است

عبرت نائینی

معاصر

شیشهٔ پرهیز...

تا که بخندد به رخم صبح وصل
شب ز فراق تو گرستن خوش است
گرچه بود زلف تو دام بلا
با همه ز آن دام نرستن خوش است

صحبت زهاد ملال آور است
دور از این طایفه جستن خوش است
پای خم باده به فتوای پیر
توبه به پرهیز شکستن خوش است
خرقهٔ آلوده به سالوس و زرق
در خم می بردن و شستن خوش است
زآنکه نه عهدش به وفا توأم است
رشتهٔ پیوند گسستن خوش است

کیومرث وثوقی (روشن)

معاصر

پناه خویشتن

در سکوت و خلوت شام سیاه خویشتن
شمع‌آسا سوختم با اشک و آه خویشتن
برشکسته طایرم، بستان و زندانم یکیست
هم پناه خویشتن، هم بی‌پناه خویشتن
این تپیدنهای دل دریا صفت بیهوده نیست
قلزم ماراست جزر و مد، ز ماهٔ خویشتن
کوهوارم، نیست باك از گردباد زندگی
میروم ریگ‌روان‌آسا به راهٔ خویشتن
هرنفس آهی‌است سرد و هرنگاه اشکی‌است گرم
سرد و گرم عمر دیدم ز اشك و آهٔ خویشتن
ما نواسنجان خاموش خزان عالمیم
غم‌فزائیم از سکوت عمر کاهٔ خویشتن
هستی‌وارونهٔ ما بازتاب نیستی است
عمر ما چون موج طی‌شد در تباهٔ خویشتن
روزگار افسرد (روشن) طبع فیاض تو را
شادباش از نغمه‌های گاه گاهٔ خویشتن

* * *

عاقل بیرنگ کوهدامنی (افغانی)

معاصر

فریادرس مخواه

سیمرغ را شکسته‌پر اندر قفس مخواه
پرواز تابه‌اوج فلك ، از مگس مخواه
از کور دیده، چشم عنایت طمع‌مدار
از کشتزارسوخته ، جز مشت‌خس مخواه
پروانه‌را سزدکه دهد جان بپای شمع
این را ، زهر ترانه‌گر بوالهوس‌مخواه
از ما بجز نشانهٔ پایی‌دگر نماند
از کاروان رفته ، صدای جرس مخواه
گرباز بگذردهمه، زآنسان که‌درگذشت
عمر گذشته را ز خدا باز پس مخواه
فریاد درگلوی تو یخ‌بندد ، ای دریغ
لب وامکن به‌شکوه و فریاد رس مخواه

*** *** *** ***

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

اگر پروانه‌ای ، باید بسوزی

شبی پروانه‌ای با شمع می‌گفت — که‌ای گردیده دردت‌با دلم جفت
تو با این نور کم ، عاشق گدازی — همیشه دوست کش دشمن نوازی
دراطراف تو هر پروانه پر زد — بجانش شعلهٔ رویت شرر زد
چراغ برق مغرب بو ندارد — تو گاهی دود داری او ندارد
درآغوش تو غیر از سوختن نیست — ولی آغوش او طور تجلی‌است
درآغوش‌توسوزاست و گدازاست — درآن آغوش لطف ومهر ونازاست

تو گر در بر بگیری پیکر من — نمی‌ماند بجز خاکستر من
توناری، سوزی ، اونوراست‌سازد — تو بگدازی مرا ، او می‌نوازد
جوابش داد شمع نکته پرداز — که‌ای ناپخته عاشق ، غافل از راز
توگویی‌شمع مغرب‌همچو مهراست — وفاداراست و با عاشق به مهر است
از این غافل که او صد فتنه دارد — به تن پیراهنی از حیله دارد
گر آن پیراهنی کو را حبابست — بروی حیله‌های او نقاب است
بدرد عشق بروی چون زلیخا — جهانی را بسوزاند سراپا
بخندد او چو عاشق جان ببخشد — بدنبالش ببین چون میدرخشد
ولی من پیکرم سوزان ز عشق‌است — دلم، جانم، سرم، سوزان عشق‌است
ز داغ مرگ یاران عزیز است — که دایم دیدهٔ من اشك‌ریز است
چو میرد عاشق من در بر من — ز غیرت دود خیزد از سر من
بود این بوی مغز استخوانم — که میسوزد بمرگ عاشقانم
تو تا دور از منی از عشق سردی — دراین آتش‌چو سوزی پخته گردی
ازین‌بگذشته ، این بیگانگی‌چیست؟ — گریز از سوختن پروانگی نیست
توباید از شکایت لب بدوزی — اگر پروانه‌ای باید بسوزی
وگر طاقت نداری با چنین سوز — برو آن را ز لاهوتی بیاموز
ز نو پروانه پرها باز بنمود — بگرد شمع خود پرواز بنمود
بگفت ای سوزشت کام دل من — شرار رویت آرام دل من
کسی کاندر سرش باشد زبانش — بود چون شمع آتش در بیانش
سخنهایت چو رویت شعله خیزاست — بمن پروانه ، جورت هم عزیزاست
ولی من عاشق دلدادهٔ تو — غلام قامت آزادهٔ تو
دلم خواهد که بااین شور شرقی — چو مغرب در تو بینم نور برقی
تو با این صدق‌اگر آن‌زوریابی — تو بااین شور اگر آن نور یابی
به عالم حسن‌تو افسانه گردد — فلك پیش رخت پروانه گردد

* * *

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

بگذارم کدامین را

نمی‌بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را
بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را
کدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر دارد
نمی‌باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را
به ناصح طرهٔ او را چرا بیهوده ننمایم
که‌با این سرمه ربطی‌نیست چشم‌مصلحت بین را
اگر هم‌رنگ رویت لاله‌ای در بیستون روید
بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را
دو دستم هر دو در بندست در زلف و لب ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را؟
اگر بر بالش پر سر ندارم چشم آن دارم
که شبها اشك حسرت نرم سازد خشت بالین را

* * *

پرویز خائفی

معاصر

چراغ نام

گر آفتاب بمیرد ، جهان‌ما شب‌نیست   چراغ‌نام‌تو خورشید جاودانهٔ‌ماست

* * *

حسین وفائی

معاصر

سپیدهٔ بناگوش

زمن چه گفت ندانم رقیب در گوشش — که عهدها همه یکباره شد فراموشش
کسی که کرد سیه‌پوش درغمت دل من — خدا به داغ عزیزان کند سیه‌پوشش
دلم پرنده دستانسرای گلشن بود — خزان عشق تونازم که کرد خاموشش
به بوسه خرمن گل چینم از تنش تا صبح — اگرچو باد شبی ره برم بر آغوشش
فضا زعطر هوسناك گل شود سرشار — چو زلف را کند افشان نسیم بر دوشش
مخور فریب سعادت ز روزگار ای دل — که نیش‌ها بود این سفله از پی نوشش
چنین که در دل من یاد او کند بیداد — به مرگ هم نتوانم کنم فراموشش
به گوش او گهری همچو اشك من باید — که از سپیده بود پاکتر بناگوشش

گذشته کار (وفائی) ز میگساریها
چه خوش شراب تو ای عشق کرد مدهوشش

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

دریغ از تو

بتان تازه تراشیده‌یی دریغ از تو — درون خویش نکاویده‌یی دریغ از تو
چنان گداخته‌یی از حرارت افرنگ — زچشم خویش تراویده‌یی دریغ از تو
بکوچه‌یی که دهد خاك را بهای بلند — به نیم غمزه نیرزیده‌یی دریغ از تو

گر فنم اینکه کتاب خرد فرو خواندی حدیث شوق نفهمیده یی دریغ از تو
طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی نگه بخویش نه بیچیده یی دریغ از تو

* * *

رضی‌الدین آرتیمانی

قرن یازدهم

اختیار تو کجاست؟!

ای ذرهٔ سرگشته قرار تو کجاست؛ وی مست غبار اعتبار تو کجاست؟!
در آمدن و بودن و رفتن مجبور ای عاجز مضطر، اختیار تو کجاست؟!

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

مشتاق کمند

لولی وش ماه منظر من با عشوه گذشت از بر من
برقی ز نگاهٔ پر فروغش برجست و بسوخت پیکر من
از خندهٔ لعل چون عقیقش خون شد دل زار و مضطر من
با جلوهٔ ساق مرمرینش افتاد ز کار مشعر من
دیوانه شدم ز شوق مویش مشتاق کمند شد سر من

* * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

تا بندگی از آتش دل جوی

ای کاش دلت خالی از این سوز نگردد
امشب که در آغوش منی روز نگـردد
دیـروز دلم بی‌تـو گرفتار بلا بـود
فردای من ای کاش چو دیروز نگـردد
سرچشمهٔ صد دردی و سرمایهٔ صد عمر
فارغ ز تو این جام غم‌اندوز نگـردد
تا بندگی از آتش دل جـوی وگرنـه
هرسوختدای شمع شب‌افـروز نگـردد

*　*　*

اقبال لاهوری

معاصر

گدای کوی تو

اگر جه زیب سرش افسر و کلاهی‌نیست
گدای کوی‌تو کمتر ز پادشاهی نیست
بخواب‌رفته جوانان و مرده دل پیـران
نصیب سینهٔ کس آهٔ صبحگاهـی نیست
به این بهانه بد دشت طلب ز پـا منشین
که‌درزمانـهٔ مـا آشنای راهـی نیست
ز وقت‌خویش چه‌غافل‌نشسته‌ای دریـاب
زمانه‌یی که حسابش‌ز سال و ماهی نیست
دراین رباط کهن چشم عافیت‌داری ؟
ترا بـه کشمکش زندگی نگاهی نیست
گناهٔ مـا چـه نـویسند کاتبان عمـل
نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست
بیا که‌دامن (اقبال) رابـه کف آریم
که او ز خرقه فروشان خانقاهی نیست

*　*　*

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دربزم دل

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشك ازغم دل غرق گلاب است
دربزم دل ازروی تو صد شمع برافروخت
زین طرفه که بر روی تو صدگونه حجاب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پراز زمزمهٔ چنگ ورباب است

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

سجادهٔ جانان

فیض تقرب کجا ، دوری و حرمان کجا؟!
کنج مذلت کجا ، محفل یاران کجا؟!
دیده و دل در غمش تیره و درمانده شد
بستر راحت کجا ، حسرت درمان کجا؟!
درغم هجران یار ، جان ودلم سوخت ، سوخت
دربر جانان کجا ، دوری جانان کجا؟!
با همه قهر و عتاب باز تو جان منی
یار موافق کجا ، دشمن نادان کجا ؟!
قبلهٔ ابروی یار باعث تکبیر ماست
جلوهٔ جانان کجا ، سجده به بی جان کجا؟!

ناصر بخارائی

قرن هشتم

جام بر آدمیزادان

سواد سنبل او بـر بیاض یـاسمن است
و یاسمن که خطش بر ورق ز یاس من است
خطش بنفشهٔ سیراب گشتـه میدانـم
ولی ندانم خدش گل است یا سمن است
بگرد عارض کافور او خطی از مشك
چونیم دایـرهٔ سبز گـرد نسترن است
مجال نطق ز وصف دهـان او شد تنگ
سخن در آن دهن است و در آن دهن سخن است
فـدای پستـهٔ عناب رنگ او بـادام
که شور و مستی من ز آن لب شکرشکن است
بیار ساقـی، جامی و جـامـه ام بستان
که جام بهرهٔ جان است و جامه بهر تن است
مرا بـه مجلس وصل تو بهترین نقلی
ترنج غبغب و سیب رخ و بـهٔ دقن است
چو زاهدان نخورم خون رز به کیل و به رطل
چه جای رطل که جام شراب من بمن است
بـدین بـدن بـدن مـن مناسبت دارد
به دین حق که مرا راه روح و دل بدن است
بنوش خام خم از جام جم بکیش مسیح
که باده قبلهٔ روح است و دین ما بدن است

نظام وفــا

معاصر

مشکل گشا

چه شد ؟ که‌یادنکردی دگر ز محفل ما
مگر که‌یافته‌ای منزلی بـه از دل مـا ؟
نهـال عشق بخونـاب دل شود شاداب
مـددکن ای‌دل و شاداب ساز حاصل‌ما
به‌زندگانی‌ازآن خوشدلیم و خـرسندیم
که رو کنیم بهرسو تـوئـی مقابل مـا
ز اشك دل شده‌ای چند و خاك ناکامی
به روز ساختن غم ، سرشته شد گل ما
به نامه‌ای چوتـوان ساختن دلی آبـاد
روامدار که ویران چنین بود دل مـا
(نظام) عشق‌بسی‌مشکل‌است‌واین‌عجب‌است
که جز به عشق نگردد گشوده مشکل ما

**** ****

اقبال لاهوری

معاصر

فکر انسانی

متاع معنی بیگانه ازدون‌فطرتان جوئی
زموران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
گریز ازطرزجمهوری‌غلام‌پخته‌کاری‌شو
که‌از مغز دوصدخر فکر انسانی‌نمی‌آید

**** ****

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

رهٔ فرار که دارم

گل ار که نیست چه غم، بستری ز خار که دارم
چو لاله یك دل پرخون داغدار که دارم
هزار شیشهٔ مـی وامـدار میکده هستم
چه غم که سیم وزرم نیست ، اعتبار که دارم
برای درد سرای شیخ اگر که وعظ نسائی
بس است، بیهده دیگر مگو خمار که دارم
نباشد ار بکنارم نگـار من ز فـراقش
دنار و دامنی از خون دل نگار که دارم
چه غم اگـر نبود در شاهوار بـدستم
گرانبها تر از آن شعر آبدار که دارم
به رزم مفتخوران هم ردیف رنجبرانم
دگر چه واهمه ز اغیار هست ، یار که دارم
مرا ز دامن او مرگ هم جدا ننمایـد
گرفتم آنکه شوم خاك ره ، غبار که دارم
بیاری دگرانم درین زمانه چه حاجت
دو دست کار و دو بازوی نامدار که دارم
بمسجد ار که چو «لاهوتیم» کنند حقارت
روم به میکده ز آنجا ره فرار که دارم

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

ناصح دیوانه

نکنم گوش به افسانهٔ ناصح که خود او
منع دیـوانه نمی کرد اگر عاقل بـود

* * *

حسین وفائی

معاصر

چه شد؟!

لب خاموش تو با ما سخنی داشت چه شد؟!
جام عشق تو شراب کهنی داشت چه شد؟!
عشق پامال هوس گشت خدا را فرهاد
به سر اندیشه شیرین دهنی داشت چه شد؟!
آرزوها همه چون خرمن گل رفت بباد
آخر این وادی حسرت چمنی داشت چه شد؟!
سایه افکنده بر این باغ خزان دیده سکوت
لب گل با دل بلبل سخنی داشت چه شد؟!
به گریبان نرسد دست من امروز، دلم
دست بر دامن نازک بدنی داشت چه شد؟!
گریه‌ام در دل سنگین تو تأثیر نکرد
اشک من همت خارا شکنی داشت چه شد؟!
یاد آن در بدریهای جوانی خوش باد
دل ما میل غزال ختنی داشت چه شد؟!
غافل از یار و دیاریم در این غربت غم
آخر این گمشده روزی وطنی داشت چه شد؟!
شور و حالی به دلم نیست (وفائی) دیگر
طبع من طوطی شکرشکنی داشت چه شد

محمدعلی نجاتی

معاصر

ثمر نخل قد

نازم قد دلجوی تو کاندر چمن حسن
نخلی است که باشد ثمرش ناز و دگر هیچ

* * *

شورش شیرازی

معاصر

مرغ گرفتار

کس از این مرغ گرفتار چرا یاد نکرد
فصل گل رفت و کسش از قفس آزاد نکرد
گرچه کنج قفسم خانهٔ الفت گشته
حسرتم کشت که آن همنفسم یاد نکرد
سخت ناشاد از آنیم که با اینهمه دوست
دل مارا یکی از راهٔ وفا شاد نکرد
شکوه‌ام نیست ز صیاد که در کنج قفس
جورها کرد بمن دوست که صیاد نکرد

ابراهیم صفائی

معاصر

هستی ناپایدار

آنچه اندیشم به عمر رفته خوابی بیش نیست
وآنچه در آینده می‌بینم سرابی بیش نیست
اندرین بحر خروشان و شگرف زندگی
هستی ناپایدار ما حبابی بیش نیست
غیر یکدم نیست دور زندگانی ای دریغ
کان هم از جور ستمکاران عذابی بیش نیست
این جهان را میتوان با معدلت آباد کرد
گرچه از بیداد اکنون جز خرابی بیش نیست

رضاقلی خان هدایت

قرن سیزدهم

چگونه باشدش آگاهی؟

بحریست وجود و این تعین ماهی   ما ماهی و بحر را بما همراهی
هرچند که‌ماهی شده غرق‌اندر بحر   از بحر چگونه باشدش آگاهی

* * *

شیخ‌بهائی عاملی

قرن یازدهم

فصلی برسان

یارب تو مرا مژدهٔ‌وصلی برسان   برهانم ازاین فرع و به اصلی‌برسان
تاچند ، ازاین فصل مکرر دیدن   بیرون ز چهار فصل فصلی‌برسان

* * *

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

رایگانت دادند

توهیچ‌بدی که جسم و جانت دادند   بر کسب و عمل تاب و توانت دادند
از داده و نادادہ شکایت چه کنی؟   کان‌چیز که هست رایگانت دادند

* * *

بابا افضل کاشانی

قرن هفتم

مایهٔ تست

گفتم همه‌ملك حسن سرمایهٔ تست   خورشید فلك‌چوذره در سایهٔ‌تست
گفتا غلطی زمانشان نتوان یافت   ازما توهرآنچه دیده‌ای مایهٔ تست

* * *

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

پرتو خورشید وجود

اعیان همه شیشه‌های گوناگون بود کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که سرخ بود یا زرد و کبود خورشید در آن هم به همان رنگ نمود

* * *

بابا افضل کاشانی

قرن هفتم

از خود بطلب

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

* * *

سحابی استرآبادی

قرن دهم

خواستهٔ دوست

در هر که رسی نکو ببین کو نیکوست کو ساخته و خواستهٔ حضرت اوست
بر بی سروسامانی من عیب مکن شاید که مرا دوست، چنین دارد دوست

* * *

بابا افضل کاشانی

قرن هفتم

بنشین و سفر کن

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

* * *

****

نظام وفـا

معاصر

بلای ناگهانی

جزجمال عشق کوراهست رمزی‌جاودانی
نقش برآب‌است‌هرنقشی‌دگردر زندگانی
آدمی‌راهرکمالی هست‌از عشق‌است‌ورنه
فرق‌سنگ‌ودل چه‌باشدگر نباشد مهربانی
روزی‌ازخودخاطرغمدیده‌ای‌راشادمان کن
ای که‌هستی‌روزوشب‌درآرزوی شادمانی
نیست‌در دست‌کسی‌خط‌امان تا آخر کار
دستگیری کن تو از بیچارگان تادرامانی
گفته‌بودم دل‌به‌کس دیگرنخواهم‌داد لیکن
چون توان‌کردن (نظاما) با بلای ناگهانی

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

خطبهٔ طارق بن زیاد در اندلس

طارق چو برکنارهٔ اندلس سفینه سوخت
گفتند : کارتو بـه نگاهٔ خـردخطاست
دوریم از سواد وطن بازچون رسیم ؟
تـرك سبب‌زروی شریعت کجا رواست
خندیدودست‌خویش‌به‌شمشیر بردو گفت:
هرملك، ملك‌ماست، که‌ملك‌خدای‌ماست

*****

اقبال لاهوری
معاصر

بندگی آدم

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی ز سگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

****

اقبال لاهوری
معاصر

زندگی واقعی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است
چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گمان مبر که نصیب تو نیست جلوهٔ دوست
درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
گرفتم اینکه چو شاهین بلند پروازی
بهوش باش که صیاد ما کهن دام است
به اوج مشت غباری کجا رسد جبریل
بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌یی نمی‌دانی
که زندگی بد شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم
خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که فتنهٔ دگری در ضمیر ایام است

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

در آرامگاه حافظ

حافظا خیز ، کـه همراز تو بـاز آمـده است
بـه تـولای تـو از ری بـه نیاز آمده است
فـال تقـدیـر ز دیـوان ازل قسمت اوست
که بـه تـدبیر در این وادی راز آمده است
«مددی چون بـه چراغی نکند آتش طـور»
بخرابات تـو بـا سوز و گـداز آمـده است
راز سربستـهٔ جـان فـاش نگردیـد بجهد
جهـد بنهـاده و آسـوده ز آز آمـده است
در فـراق رخ جانان چـه جهنم ، چه بهشت
این سرودیست کـه از عرش فراز آمده است
گـر ثـوابی بـود انـدر همه عالم اینست :
کـه سر تـربت حافظ بـه نماز آمـده است

وصال شیرازی

قرن سیزدهم

بیچاره دل ماست ..

پروانه به یك سوختن آزاد شد از شمع
بیچاره‌دل ماست که در سوزو گدازاست

اقبال لاهوری

معاصر

تراکه گفت؟

چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش
تراکه گفت ؟ که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن‌سرا برخیز
بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز
ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

صائب تبریزی

قرن یازدهم

لب خاموش

فغان که تشنه لبان سخن نمی‌دانند
که کار تیغ دودم می کند لب خاموش

**** **** **** ****

فیاض لاهیجی

؟

چگونه مرغ پرواز کند؟!

هر دل که هوای عالم راز کند باید گرهٔ علاقه را باز کند
دام است تعلقات دنیای دنی در دام چگونه مرغ پرواز کند؟!

*** ***** ***** ***

ناشناس

؟

تو باز حسن پراندی و من کبوتر دل
کبوتری که رود سوی باز ناید باز

**** ****

ناصر بخارائی

قرن هشتم

اولین وطن

دلا کسی که مقید به قید خویشتن است
اگر چه جان عزیز است پای بند تن است
خرابهٔ دلش از غم بود خراب آباد
کسی که همت او بر عمارت بدن است
برون پرده نبینی جمال یار اگر
چو کرم پیله تنت گرد گرد خویشتن است
به گرد کعبهٔ ظاهر چه سود گردیدن
ترا که کعبهٔ باطن هنوز پر وثن است
به رشته تابی از چرخ اگر جوان مردی
طمع مکن که جهان بر مثال پیرزن است
جنب مباش که گردون مثال گرمابه است
انیس گلخن و دست زمانه جامه کن است
برآر غسل طریقت به هفت آب بساز
که این طریقه وضو از فرایض سنن است
به دار ملک فنا شو اگر بقا خواهی
سهیل می‌طلبی ناگزیرت از یمن است
حدیث حب وطن را ز من شنو تفسیر
گذر به عالم دل کن که اولین وطن است

باقی تبریزی

؟

مجبور بد اعتقاد خویشم چکنم؟!

محنت‌کش روزگار خویشم چه کنم؟ درماندهٔ اضطرار خویشم چه کنم؟
دور است ز جبر اعتقادم اما مجبور بد اعتقاد خویشم چکنم؟

* * *

محمودغنی زاده

اوایل قرن چهاردهم

کجاست!

گم شدرهم بدشت ، نشان قدم کجاست ؟
فرسوده شدقدم ز تکاپو ، حرم کجاست؟
آنرا که خیمه در طلب آن برون زدیم
بهرخدا بگو ، که سواد خیم کجاست ؟
بال و پرم به ساحت بیگانه پاك ریخت
آن شاخسارانس که سویش پرم کجاست ؟
مسکین ستارگان شبم طعنه میزنند
شمشیر برق زای شهٔ صبحدم کجاست ؟
این رهبران به نقطهٔ لاادریم برند
دستی ز دستگیر مروت شیم کجاست ؟
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان
مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست؟
شوریده را که باز نداند سر از قدم
امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست؟
کیهان زبون زقوهٔ بی مشعر قضاست
کس رامجال دم زدن از بیش و کم کجاست؟
جسم ضعیف را به رهٔ سیل حادثات
دست ستیز و قدرت لاونعم کجاست ؟
در کشور وجود به جائی نرفت راه
آن ره که میرود بدیار عدم کجاست ؟

ملامحمدحسن کبکانی بوشهری (محمود)

قرن سیزدهم

تو جان جهانی

سوزدش جوانگشت سراسر کف انگشت
بر آتش روی تو رسد گر کف زردشت

از رنگ به ارژنگ همی مانی و مانی
دیدی اگر این روی قلم ساختی انگشت

روی تو بدیده است وفتاده است به نیرو
زین روی بدیوار بود آینه را پشت

تو جان جهانی و شگفتا که غم تو
از اهل جهان پیر و جوان جمله چرا؟ کشت

چون جام جم اندر کف شهزاده دریغا
(محمود) سر زلف ترا داشت فرامشت

****

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

چه شود؟

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
به کنار من بنشینی و به کنار خود بنشانیم

من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم

منم ای بریده دو چشم تر ز فراق آن مه نوسفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم

چو بر آرم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان
برد از شکایت خود زبان به تفقدات زبانیم

به هزار خنجر ارعیان زند از دلم رود آن زمان
که نوازد آن مه مهربان بیکی نگاه نهانیم

ز سموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من
چه طمع به ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم

شده ام چو (هاتف) بینوا به بلای هجر تو مبتلا
نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم

طاهره قزوینی (قرةالعین)

قرن سیزدهم

من و راه رسم قلندری

جذبات شوقك الجمت بسلاسل الغم و البلا
همه عاشقان شکسته‌دل که دهند جان بره ولا
اگر آن صنم ز ره ستم ، پی‌کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه ولقد رضیت بمارضی
سحر آن نگار ستمگرم قدمی نهاد ببسترم
و اذا رأیت جماله طلع الصباح کانما
نه چو زلف غالیه بار او نه چو چشم فتنه شعار او
شده نافه‌ئی بهمه ختن ، شده کافری بهمه ختا
تو که غافل از می و شاهدی پی مرد زاهد و عابدی
چکنم که کافر و جاحدی ز خلوص نیت اصفیا
بمراد زلف معلقی پی اسب و زین مغرقی
همه عمر منکر مطلقی ز فقیر فارغ و بینوا
تو و ملك و جاهٔ سکندری ، من و راه رسم قلندری
اگر آن نکوست تو درخوری ، واگر این بد است مرا سزا
بگذر ز منزل ما و من ، بگزین بملك فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا و لقد بلغت بما تشا

محمود غنی‌زاده

اوایل قـرن چهاردهم

[illegible]

یکشب بس عجبا حـال تب است؟ — یـا تصاویـر هیولای شب است
اختـران بند سوی مـن نگـران — بهـر جـان دادن من منتظـران
سوی تابـوت من مسکین است ؟ — اینکه می‌بینم ، یا پـروین است ؟
از چه‌آفاق چنین مانده خموش ؟ — پای‌تا سر شده گـویی همه گوش
مرگ یك شاعـر پندار پـرست — مگر این پـایـه تماشائی هست ؟
ناید این‌بـار چـه‌بـر مـاه افتاد — راه گم کرده مگر چاه افتاد ؟
وز چه رو ؟ مانده عوالم مبهوت — زیر و بالا همه یك صمت و سکوت
باز این صحنهٔ خـونـاب انـدود — باز یك فاجعهٔ خـون‌آلـود
نیست در کـون صدائـی مطلق — جـز از نالـهٔ مـرغ یـا حق
که فـرو میرود انـدر جگـرم — سخت برنـده چو یك نیشترم
میربـایـد ز من آرام و قـرار — خواب از دیده قرار از دل زار
بـرو ای مـرغ چنین داد مکن — این قـدر بیهده فریـاد مکـن
که ندارد سر موئی تـأثیر — مرغ احمق پـی کـار خود گیر
کاندر این ساحت گیتی حق نیست — آنچه تـو مـی‌طلبی مطلق نیست
حق ز ویـرانـهٔ مـا بیرون است — بلکه در چـاهٔ عـدم وارون است
حق کجا ؟ گوش فرا دار و ببین — روی گیتی همه آه است و انین
آتش قهـر بـر افـروخته‌انـد — خانمـان ضعفا سوخته‌انـد
آنچه بـر تـودهٔ غبـری گـذرد — دودش از طـارم اعلـی گـذرد
آتش وخون به زمین حکمرواست — قـدرت قاهـر حق تـو کجاست؟
حق کجـا ؟ رو در افسانـه مزن — آتشم بـر دل دیـوانـه مـزن
نپسند ایـن همـه آزار مـرا — بس کـن ای مرغك بیهوده سرا
من بحال سکـرات آمـده‌ام — بسر راه ممـات آمـده‌ام
میروم عـالـم بـالا پـویم — ساحت مالك تجلی جویم

***

ای جلوه‌گه ذات قدم — ساعتی باش که تا من برسم
ای بسا ناله که آنجا نرسید — دردی از تو به مداوا نرسید
من کنون میرسمت خویش بپا — ای معلا وطن کذب و ریا
بسکه دردل ز تو آتش دارم — برحذر باش که آتش بارم
اگرم پای به افلاك رسد — ذره‌ای بر تو از این خاك رسد
آتشی در ملکوت افروزم — که حجابات سراسر سوزم
رخنه بر طاق سپهر اندازم — راست بر خالق اعظم تازم
بستانم ز کفش لوح و قلم — بسر سراسم او در شکنم
جنگ بر پردهٔ اسرار زنم — تار و پودش درم و باز کنم
بنمایم بجهان موجود — که پس پرده بجز هیچ نبود!

***

اه آتش ز سرم می خیزد — دوزخی از شررم می‌خیزد
این چه عمریست که بر من بگذشت — همه با ناله و شیون بگذشت
روز و شب سوز دل و خون جگر — گریهٔ بیهدهٔ شام و سحر
شمع خلوتگهٔ مستان بودم — دمی از گریه نمی‌آسودم
کس دلش بر من بیچاره نسوخت — شعلهٔ من پر پروانه نسوخت
اشك خونین که ستردی تن من — می‌فشردی همه در دامن من
شعله گر سوختن جان می شد — باعث خندهٔ رندان میشد
طالع سوخته گم‌شو ز برم — بخت آشفته برو از نظرم
ای هیولای مطلسم خفه شو — تا به قعر درك اسفل رو

***

دست بی مایهٔ قدرت به ازل — غالباً خواست کند مسئله حل
سم انیاب افاعی جنهیم — بهم آغشته و با ماء حمیم
دودهٔ دود جهنم بسرشت — سرنوشت من آواره نوشت
می غنودم به خفاگاه عدم — فارغ از دغدغهٔ درد و الم
سرم آزادهٔ سودای جنون — دلم آسودهٔ غوغای شئون

نه مکدر دلم از بودو نبود نه لبالب تنم از زهر وجود
نه مرا دیده که عالم دیدی وین همه منظرهٔ غم دیدی
نه مرا دل که بدی غرقه ز خون و اندر او درد ز اندازه برون
بی خبر ز آفت هستی بودم فارغ از نفس پرستی بودم
ناگهان تاخت قضا بر سر من شد بهانه پدر و مادر من
صورت بوالعجبی ساخت مرا سخت بر مخمصه انداخت مرا
بود من گر ز جهان کم بودی چه کم از جملهٔ عالم بودی ؟
ز ازل تا ابد از ملك وجود چه همی کاست که این ذره نبود ؟
خوشترین دم که در عالم دیدم بهمین بازپسین دم دیدم
من بحال سکرات آمده‌ام بسر راه ممات آمده‌ام
میروم عالم بالا پویم ساحت ملك تجلی جویم
ز آنکه دارم ز جهان می گذرم از سر کون و مکان می‌گذرم
بحیات این قدرم زهر در است که ممات و سکراتم شکر است
ای خوشا بار دگر کنج عدم ای خوش آن عالم بی رنج و الم
ای‌خوش آن جایگهٔ خواب ابد که تن از محنت جان باز رهد
بستر راحت و آغوش وفا آخرین جای امید ضعفا
ای رداهٔ ابدای تیرهٔ خاك آستان عدم ای تودهٔ خاك
بوی تو راحت جان می‌بخشد عطر گلزار جنان می‌بخشد
ای مرا مادر با مهر و وفا آمدم سوی تو بازو بگشا
آمدم داغ بدل خون بجگر از سیه‌کاری فرزند بشر
سایهٔ بال تو خرم جائی است بهترین‌منز ل و خوش مأوائیست
قدرت ظلم بد آنجا نرسد بکسی دست تعدی نرسد
ذلت و ضعف بهم توأم نیست ستم و طالع وارون هم نیست
مرحبا از منت ای طرفه مقام بر تو ای حفرهٔ تاریك سلام

****

نیمتاج خانم سلماسی
معاصر

کاوه‌جو

ایرانیان کـه فر کیان آرزو کنند
باید نخست کاوهٔ خود جستجو کنند
مردی بزرگ باید و عزمی بزرگتر
تا حل مشکلات به نیروی او کنند
شد پاره پـردهٔ عجم از غیرت شما
اینك بیاورید کـه زنها رفو کنند
ایـوان پـی شکسته مرمت نمیشود
صدبار اگر به ظاهر آن رنگ و رو کنند
نوحی دگر بباید و طوفان وی زنو
تا لکه‌های ننگ شما شستشو کنند
آزادگی به دستهٔ شمشیر بسته است
مردان همیشه تکیه خود را بدو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل
هرملتی که راحتی و عیش خو کنند

****

محمودغنی زاده
اوایل قرن چهاردهم

شهریار هنر

گرفتم آنکه فضیلت کنون ثمر ندهد
درین محیط نهال امید بر نـدهد
گرفتم آنکه زدونان طمع نبایدداشت
که گفته‌اند نی بوریا شکر ندهد
گرفتم آنکه به آزادگان زمام مراد
خدانکرده قضا گر دهد قدر ندهد
گرفتم آنکه خردمند و عارف و کامل
صفای کنج قناعت به تاج زر ندهد
گرفتم آنکه برمرد راه یکسان است
که روزگار به او گر دهد و گر ندهد
مرا از آن عجب آید که شهریار هنر
خود او چرا؟ به هنرمند بال و پر ندهد

****

شاه نعمت‌الله‌ولی

قرن هشتم

رفتی بسلامت ...

رفتی بسلامت ، بسلامت ، بسلامت *** *** *** ***
امید کـه آئی و من آیم بـه سلامت *** *** *** ***
سر در قدمت بازم و جـان را بسپارم *** *** *** ***
دست من و دامان تـو تـا روز قیامت *** *** *** ***
از روی کرم یاد کن این بندهٔ خود را *** *** *** ***
ای جان‌به‌فدای‌تو و آن نامـه و نامت *** *** *** ***
دل‌زنده شوم چون برسد از تـو پیامی *** *** *** ***
یـابیم حیات ابـدی مـا ز پیـامت *** *** *** ***
هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت *** *** *** ***
عاشق نـرود از سر کویت بـه ملامت *** *** *** ***
آمـد دل و در دام سر زلف تو افتاد *** *** *** ***
مرغی‌است مبارك که فتاده‌است بدامت *** *** *** ***
جانـا نظری کن کـه منم بندهٔ (سید) *** *** *** ***
تـو شاه جهانی و جهان بـاد بکامت *** *** *** ***

****

بقائی نائینی

معاصر

شکر بی‌فرزندی

سپاس و شکـر بی پـایـان خـدا را
که فرزندی به این مخلص نـداده‌است
که تـا هرناکسی پرسید این کیست ؟
جوابش را بگویـم بنـده‌زاده است

احمد شهنا

معاصر

دانش شاهزاده

نه‌هر که سالك ره بود ره بجانان بـرد
**** **** *** ****
**** **** *** *** که جز بقیمت جان ره بدوست نتوان‌برد

هـزار عاشق دلخسته بـود یـوسف را
**** *** ***
**** **** *** از آن میانه زلیخاش ره‌به پایان بـرد

چه‌قطره‌ها که ز باران فرو چکد امـا
**** *** ***
**** **** *** بجزصدف زکنارش که در غلطان بـرد

ز بدبدآید و از نیك‌نیك ، نیست‌جز این
**** *** ***
**** **** *** ز بـولهب نتـوان آرزوی سلیمان‌بـرد

خلیـل بایـد تـا کعبه راکند بنیـاد
**** *** ***
**** **** *** که گوی خیر نه‌هرناکسی ز میدان برد

منه بجز ره نیکی و مردمـی قـدمـی
**** *** ***
**** **** *** کزاین طریق توان‌ره بسوی یزدان برد

جهان نمانـد (شهنا) ولیك حسن عمل
**** *** ***
**** **** *** بجای ماند ، خرم‌کسی کزاین آن بـرد

**** **** ***
**** *** ***

خائف شیرازی

معاصر

نوروز شاعر

مـرا آن روز نوروز است و خوش دارم تماشا را
کـه زیـر سایـهٔ سروی نشانـم سرو بالا را

تفاوت هیچ ننماید چه رخ پوشی چه بنمائی
که تابد آفتاب آنگه که پوشی روی زیبا را

سرا چون بوستان ماند، چه سروی اندروباشی
تو با این قامت رعنا چه‌خواهی باغ و صحرا را

عیانت دوست میدارم که از دشمن نیندیشم
مگس کز بادزن ترسد، نبیند روی حلوا را

رطب شیرینی‌اش دارد که خارش تلخ ننماید
کسی کش درج دریابد بسازد موج دریا را

مرا آن عیب میگوید که‌از حسن‌تو آگه نه
نگیرد خورده بر وامق که‌داند حال عذرا را

اسیری هرکجا باشد. رهائی آرزو دارد
خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را

همه گویند دانایان ز خوبان دل نگهدارند
چه روی خوب بنمائی، ربائی هوش دانا را

ببین در آینه چندین که عکس خویشتن بینی
بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا

چه (خائف) کشته می‌دیدم ز خودپرهیز می‌کردم
تو شهرآشوب بربودی به یك شوخی دل ما را

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

*** *** ***
*** *** ***

خبرداری؟!

*** *** ***
*** *** ***

خبر داری؟ ای استخوانی قفس   که جان تو مرغی‌است نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید   دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمی است   دمی پیش دانا به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی

*** *** ***
*** *** ***

****

*** *** ***
*** *** ***

عبدالرحمان پارسا تویسرکانی

معاصر

اسم و رسم پارسائی*

جامهٔ پرهیز بستان، می‌بده جام بادا   در میان گوجم مباد
اسم و رسم پارسائی داشتم   عشق‌سر بر کرد و گفت اینهم‌مباد

*** *** ***
*** *** ***

*دوبیت شعر فوق مربوط به ذیل قزل صفحه ۲٤ می‌باشد.

عبدالله طالع همدانی

معاصر

کعبه عشاق

بیستون کعبه عشاق جهان است هنوز
پاک جهان عشق درین کوه نهان است هنوز
ای که خاموشی این دشت جنون را بینی
گر بجان گوش کنی بانگ فغان است هنوز
سالها از غم جان کندن فرهاد گذشت
عشق و جان بازی او ورد زبان است هنوز
عشق پاکی که بی آن همه پاکان گردند
بر سر قلهٔ این کوه عیان است هنوز

محمود شهرکردی

معاصر

عیب‌جو

بمن گفت روزی یکی عیب بین
که چشمت چرا ؟ کور باشد چنین
بدو گفتم ای خودسر عیب جو
مکن عیب کس خاصه در پیش رو
شدم کور تا ننگرم عیب کس
مرا عیب خود بایدم دید و بس

محسن بیگدلی (جلائی)

معاصر

*** *** ***

سبکبار

*** *** ***

بکوی میفروشان گر من بدنام میرقصم
زدم صبح ازل جامی و تا فرجام میرقصم
به‌زنجیرم چه‌می‌بندی؟ نه من دیوانهٔ‌شهرم
کشیدم بادهٔ وحدت زسکر جام میرقصم
برو عاقل مده پندم که مجنون سراندازم
بطوف کعبهٔ جانان به صبح و شام میرقصم
شدم‌مست‌ازمی‌جانان منه در راهٔ‌من‌دامی
اگر بال و پرم بندی میان دام میرقصم
رسیدم‌تا به‌بدنامی‌زدم تسخر به خوشنامی
به‌صدشوق‌ازسبکباری به روی‌بام‌میرقصم
غلام حلقه‌درگوشم اگر راندی‌زدرگاهم
بسان شعلهٔ‌لرزان‌چه‌خوش ناکام میرقصم
اگر ساز پراز آوای مطرب کوک‌غم دارد
ز سرمستی به ساز مطرب ایام میرقصم
جلائی طعنه‌هامیزدکه اینسان‌مست‌و بی‌پروا
چرا؟ در خانهٔ خمار بی‌هنگام میرقصم

*** *** ***

*** *** ***

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

رند زمان سوز

اگر با نالهٔ دل همزبان در هر دمی هستم
به غیر از نالـه‌هم در آرزوی همدمی هستم
از آن گلها که میرویند از خاکم خبر یابی
که از هجر گلی هردم اسیر ماتمی هستم
چه‌می‌پرسی که‌دی‌چون‌رفت‌وفرداچون‌بسر آید؟
من‌آن رند زمان‌سوزم که دربند دمی هستم
بهردم ساغری باید که آید بر لبم بی او
که‌دوراز لعل او هردم گرفتار غمی هستم

اعتصام‌الملك

معاصر

حقیقت

عفاف گفت : مرا با برگ درخت زیتون مستور دارید
وقاحت گفت : مرا با نشانها و امتیازات بیارائید
شرارت گفت : مرا با لباس نیکی و صلاح بپوشانید
رذیلت گفت : مرا با خلعت و فضیلت افتخار دهید
خدعه گفت : مرا بجامه اخلاص و صمیمیت ملبس نمائید
خیانت گفت : تاج امانت بر سر من بگذارید
تزویر گفت : بالاپوش‌صدق و محبت را بدوش من‌اندازید
ظلم و جور گفت : گوی و چوگان‌مسامحه‌را بمن ببخشید
استبداد گفت : صورت آزادی را بر چهرهٔ من نقش کنید
اختلال گفت : مرا بزینت وظیفه مزین فرمائید
تکبر گفت : مرا بزیور تواضع مباهی نمائید
حقیقت گفت : مرا برهنه بگذارید و بپیرایه بر من مبندید ،
زیرا من هیچ گاه از برهنگی خود شرمسار نیستم .

زنجیر وجود*

الکساندر پوپ Alexander Pope (۱۶۸۸ – ۱۷۴۴ میلادی) شاعر بزرگ دوره‌ای از تاریخ ادبی انگلستان است که معاصرین آن از لحاظ ادبی آنرا با عصر مجلل (اوگوست) در رم مقایسه کرده‌اند. درین دوره آن چیزی که بیش از ذوق و ظرافت هنر در عالم ادب اهمیت داشت منطق و استدلال بود. و بهمین جهت در آثار پوپ مخصوصاً این جنبه خیلی اهمیت دارد. پوپ کاتولیك متعصبی بود و چون نقص اندام داشت طبعاً عصبی و تندخو بود. قدرت او مخصوصاً در ارائه فورمول های ادبی و فلسفی، کوتاه و روشن و صریح از قبیل فورمول (پیوستی وجود در سراسر عالم خلقت) است که موضوع اصلی قطعه زنجیر وجود او بشمار میرود که درین جا ترجمه شده است.

پوپ غیر از اشعاری که خود سروده اثر ادبی معروف (ایلیاد) را نیز از یونانی ترجمه کرده و این ترجمه یکی از آثار عالی زبان انگلیسی بشمار میرود. ولتر، فیلسوف و نویسندهٔ بزرگ فرانسه دربارهٔ اثر معروف پوپ Essay on Man که قطعهٔ زنجیر وجود از آن نقل شده مینویسد: (یکی از زیباترین، مفیدترین، مجللترین، قطعات نظمی است که تاکنون در دنیا سروده شده است).

ببین، دردل زمین و اقیانوس و فضا، همه‌جا ماده میلرزد و رنگ زندگی بخود میگیرد. بالای سرما تا آنجا که هستی قدرت بالا رفتن دارد. پیرامون ما تا آنجا که فکر پیش میرود. زیرپای ما تا

*نقل از کتاب منتخبی از زیباترین شاهکارهای شعر جهان ترجمه شجاع‌الدین شفا

آنجا که قدرت وی رفتن نیست . همه‌جا حلقه‌های زنجیر بی‌پایان وجود بهم پیوسته‌اند . این زنجیر با خدا آغاز میشود و جملهٔ موجودات جهان آفرینش را فرا میگیرد . فرشته و انسان ، چرندگان و پرندگان و ماهیان و حشرات همه اجزاء این زنجیرند . اما دیدگان ما حتی با نیروی ذره‌بین نیز این زنجیر بزرگ را که از ابدیت بدما و از ما به عدم کشیده میشود نمی‌بینند .

اگر بدرجات بالاتر فشار آوریم . آنها که درین رشته از ما پائین‌ترند بما فشار خواهند آورد . یا آنکه میان ما و آنها در عالم خلقت خلائی ناممکن پدید خواهد آمد . و اگر چنین شکافی بوجود آید نردبان هستی از بام خلقت خواهد افتاد .

زنجیر وجود همه جا بهم پیوسته است ، از آن یک حلقه یکدهم یا یک دههزارم حلقه‌ای برآرید ، زنجیر خواهد گسست ، زیرا در جهان هستی هر جزء از اجزاء آفرینش جای خود دارد . و وجودش برای تکمیل مجموعهٔ بدیع و سرآمیز عالم وجود لازم است . اگر در گردش یک جزء از این اجزاء بمقدار خلائی وارد آید نه تنها حیات این جزء زیان خواهد دید . بلکه سراسر دستگاهٔ با عظمت و بی‌منتهای آن دستخوش اختلال خواهد شد .

اگر زمین در یک لحظهٔ جنون پا از مسیر خود بیرون نهد ، دیگر ثوابت و سیارات نیز در فضای بی‌پایان اسیر هرج و مرج خواهند شد .

از کرات آسمان . فرشتگانی را که راهنمایان ناپیدای آنانند بدور کنید . خواهید دید که سنگ روی سنگ استوار نخواهد ماند ، و جانداری در هیچ جا نخواهد زیست . پایهٔ کاخ آسمان بهم خواهد ریخت و دستگاهٔ طبیعت در پیرامون اورنگ ملکوتی آفریدگار ازهم خواهد پاشید .

و تو ای انسان . در آرزوی آنی که این نظم و ترتیب شگفت را برهم‌زنی . برای که ؟ برای تو ؛ برای تو کرم ناچیز و بیقرار ؟ چه

جنونی ، چه‌غرور احمقانه‌ای ، چه کفر جنایت‌آمیزی .

هرموجودی که در جهان است با همه ناچیزی خود جزئی از یك کل عظیم و لایتناهی است . طبیعت جسم این کل ، و خدا روح آن است . روحی است که هرجا شکلی دارد . امـا همه‌جا مظهر یك حقیقت است . همه‌جا شکل زندگی دارد . در آسمان و زمین باجلال و عظمت جلوه‌گری میکند . در لباس خورشید حـرارت میبخشد . و درقالب باد شمال‌خنك‌میکند . در صورت‌ستارگان‌آسمان‌میدرخشد، و در جامهٔ شکوفه‌های درختان عطر میافشاند . هرجا که زنده‌ایست وی زندگانی اوست . هرجا که‌فضائی‌است او وسعت‌آنست ، همه‌جـا تقسیم شده است و تقسیم شدنی نیست . همه‌جا مشغول کـار است و فرسوده نمیشود ، بروح ما جان میدهد و بنای تن‌ما را ذره ذره استوار میسازد . در هر تارموی ما باهمان‌کمال تجلی میکند که در قلب‌ما متجلی است . در قالب مردی نومید و گریان همان انـدازه نمودار است که در لباس فرشته‌ای مقدس و غرق‌نور و آتش که سرگـرم پرستش آفریدگار خویش است ، جلوه میکند . برای خدا بلندی و پستی وجود ندارد . هیچ چیز بزرگ نیست . هیچ‌چیز هم کوچك نیست . زیرا او همه‌جا هست . همه‌جا را با وجود خود پر کرده ، همه جـا را بهم پیوسته . همهٔ احـزاء هستی را یکسان از نعمت وجـود برخوردار ساخته است .

پس . بگذار صلح و صفا در همه‌جا حکمفرما باشد . آنچه را که مظهر نظم است با نادانی خود نقص‌نام مگذار . زیرا خوشبختی تو تابع همان چیزی است که مورد نکوهش قرار میدهی . حد خودت را بشناس ، این حد ،این ضعف و حقارت ، این نابینائی که خاص‌بشراست از آسمان‌آمده ، پس‌مطیع‌باش و بیهوده جنجال مکن خواه‌دربن دنیا باشی و خواه در دنیای دیگر خودت را هنگام تولد و هنگام مرگ بخداوندگار خویش سپار وبدان که از آن اندازه خوشبختی که‌برای تو مقرر داشته‌اند برخوردار خواهی شد .

طبیعت ، سراسر زادهٔ هنر هنرمندی است که تو از هنرش چیزی نمیشناسی . هرچه را که تصادف نام مینهی فکر و ارادهای بالاتر از اراده و فکر تو پدید آورده است که تو از آن بیخبری. هر ناهماهنگی که بنظر میآوری هماهنگی و نزدیکی کاملی است که تو قدرت درک آنرا نداری . هر رنجی که بیک جزء از اجزاء آفرینش وارد آید بحقیقت خیری است که نفع همه در آن است . اگر میخواهی به راز جهان پی ببری ، این نکته را بدان که برخلاف آنچه غرور بیجا و عقل گمراه تو ادعا میکند ، فقط یک حقیقت مطلق وجود دارد و آن اینست که : «هرچه هست ، خوب است.» .

«پایان جلد دوم»

فهرست نام شاعران و مطلع آثار آنان

(آ)

(الف)

(پ)

پ

(ث)

(ج)

ح

(ش)

ص)

(غ)

(ف)

ق)

ک)

(ه)

(ی)

فهرست تألیفات دیگر مؤلف این کتاب

۱- **تاریخ سمنان**: چاپ اول این کتاب در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی در ۴۰۲ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده و سپس در سال ۱۳۵۲ خورشیدی با تجدیدنظر کلی در ۷۷۸ صفحه به قطع وزیری به هزینه فرمانداری کل سمنان در تهران چاپ و منتشر گردیده است.

۲- **تاریخ قومس**: مشتمل بر وقایع تاریخی، اوضاع جغرافیائی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، تحقیقات باستان شناسی و شرح احوال رجال و معاریف و نمونه آثار شاعران و هنرمندان سمنان، دامغان، شاهرود، بسطام، جندق و نقاط تابعه آنها بانضمام **تاریخ مشرق ایران** از دوران ماقبل تاریخ تا عصر حاضر که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.

۳- **شرح احوال و آثار بایزید بسطامی** (عارف بزرگ قرن سوم هجری) ضمیمه مجله ادبی مهر (سال ۱۳۴۵ خورشیدی).

۴- تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان (درسه مجلد) جلد اول این تألیف تحت‌عنوان از قدیمترین زمان تاریخی تا پایان قرن سوم هجری در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی در ۳۶۸ صفحه از طرف انتشارات فرهنگ در تهران طبع و نشر گردیده است.

۵- تاریخ نهضتهای ملی ایران (در سه مجلد) جلد اول این تألیف زیر عنوان. (از حملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان) دراسفند سال ۱۳۴۸ خورشیدی در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت

سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است.

۶ـ **اعتقاد و دلبستگی عمیق ایرانیان به آئین کهن ملی**: متن سخنرانی در تالار موزه تهران (مهر سال ۱۳۵۰ خورشیدی) از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر.

۷ـ **نگین سخن**: شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی جلد اول این کتاب در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی در ۵۲۰ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و منتشر شده است.

۸ـ **تاریخ نهضتهای ملی ایران**: (جلد دوم) زیر عنوان: (از سوک یعقوب لیث تا سقوط عباسیان) که در ۷۰۰ صفحه از طرف بنیاد نیکوکاری نوریانی چاپ شده و در حال تجلید و انتشار است.

۹ـ **نورالعلوم** منسوب به **شیخ ابوالحسن خرقانی** عارف بزرگوار ایرانی در قرن چهارم و پنجم هجری که نمونه نثر فارسی قرن پنجم هجری است همراه با شرح احوال و آثار و افکار آن عارف جلیل‌القدر (زیر چاپ).

صفحه	سطر	نادرست	درست
٢٤	١٣	مسعود فرزانه	مسعود فرزاد
٣٠	١٥	غم هجرت	غم هجرش
٩٦	٦	چشم شرم	چشم ترم
٩٨	١٨	جام گونان	جام گوناگون
١٠٣	٨	جفا زتو	جفا از تو
١٤٠	٧	بردیم	بریدیم
١٨٠	١٢	بجای من	بجای می
١٨١	١٧	تنگ آغوشم	خوش در آغوشم
٣١٦	١٣	عارف قوینی	عارف قزوینی ـ معاصر
٣٢٠	٢٤	با بوسه تو	با بوسهٔ نگاهٔ تو
٣٦٢	١٤	ضدوند	ضدووند
٣٦٥	٢	قرن سیزدهم	قرن دوازدهم
٣٦٨	٩	قرن دوازدهم	قرن سیزدهم
٣٦٨	٢١	قرن	قرن یازدهم
٣٧٥	٢	قرن سیزدهم	قرن دوازدهم
٣٨١	٢	قرن سیزدهم	قرن دوازدهم
٤٠٥	٢١	خوشیم	هوشیم
٤٣٧	١٩	اشك	رشك
٤٥١	١٥	شیخ حرام است	شیخ دراز است
٥٣٧	٢٣	که شایدم دمساز سازد با	کهشایدسازدم دمساز با سرو
٤٩٠	١٣	به از زندگی	به ارزندگی
٥٨٦	١٦	طارق‌بن زیار	طارق‌بن زیاد
٥٨٨	١٤	گر ثوابی بوده‌اند	گر ثوابش بوددر
٦٠١	آخر	قزل	غزل

توضیح لازم

در جلد اول (نگین سخن) صفحه۲۸۱ غزل مرحوم محمدجواد تربتی اشتباهی بنام عماد تربتی چاپ شده است.